

و قد علمت ان الله عز وجل قد علم  
بما في قلوبكم و ما في صدوركم  
و قد علم انكم قد كنتم  
تعملون في الدنيا  
ما كنتم تعلمون  
و قد علم انكم قد كنتم  
تعملون في الدنيا  
ما كنتم تعلمون  
و قد علم انكم قد كنتم  
تعملون في الدنيا  
ما كنتم تعلمون

و قد علم انكم قد كنتم  
تعملون في الدنيا  
ما كنتم تعلمون  
و قد علم انكم قد كنتم  
تعملون في الدنيا  
ما كنتم تعلمون  
و قد علم انكم قد كنتم  
تعملون في الدنيا  
ما كنتم تعلمون  
و قد علم انكم قد كنتم  
تعملون في الدنيا  
ما كنتم تعلمون

ملک کاتبه: صدیق باب لکته



331.899

Sh 237

Acc = 10171

SHARP, J. G.  
Industrial  
Conciliation and  
Arbitration in Great  
JAMMU & KASHMIR<sup>B.</sup>  
UNIVERSITY LIBRARY  
KASHMIR DIVISION.







توانا بود هر که دانا بود

دیوان

ادیب صابر سردی

بتصحیح و اتمام

دانشمند گرامی آقای محمد علی ناصح

شامل شرح حال و حواشی و تعلیقات

KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY

Acc. No ..... 89857

Date ..... 20/1/70



مؤسسه مطبوعاتی علمی

چاپ فست علی اکبر علمی



## ادیب صابر ترمذی فرزند ادیب اسمعیل

ظاهراً « صابر » هم نام و هم تخلص او بود و است ولی همه تذکره نویسان لقب وی را « شهاب الدین » دانسته اند و تنها در نسخه متن « جلال الدین » بنظر میرسد و این ضبط با قول اجماع معارض مینماید .

در آغاز جوانی از بخارا بخراسان آمده در هرات تحصیل علوم پرداخت و در دهها زمان پایگاههای بلند و مقامی ارجمند یافت .

آگاهی وی بعلوم ادب ریاضی و فلسفه و نظم گویندگان تازمی و احوال مشایخ و معارف آنان و حسن ترجمه و همچنین اطلاع او از تاریخ عرب و ایران و اشعار سخن سنجان پارسی زبان آشکار است و مطالعه دیوان وی ما را از اقامه ویلی دیگری نیاز میدارد چون در اصناف علوم مقامی معلوم رسید و زبان آوری چیره دست و توانا شد بخد مت محمد الدین ابوالقاسم علی رئیس خراسان بنشیا بور رفت ، و معترنی وی که ادیب صابر را بر دیگر فضلای خراسان ترجیح مینماید ، بدرگاه سلطان سنجربار یافت و قضایه غرادر ستایش پادشاه و ارکان دولت بنظم آورد و بنظر عنایت احترام ملحوظ آمد .

اینک چند تن از سلاطین و امیران بزرگ که شاعر نوبت پادشاهی و دولت آنان را در یافته و بتنایش ایشان پرداخته است نام برده میشود :

سلطان اعظم معزالدنیا والدین ابوالحارث سنجربن ملک شاه برهان میرالمؤمنین « پادشاه ادب دوست و دانش پرور سلجوقی »

ولادت این سلطان بتصریح یاقوت حموی در « معجم البلدان » در « سنجار »



از بلاد جزیره در رجب سال « ۴۷۹ » اتفاق افتاد و روز شنبه یازدهم ربیع الاول سنه  
۵۵۲ در شهر مرو درگذشت چنانکه حکیم اوصدالدین نوری گوید :

چاشنگ در شهر مرو آن مور مخزن زمان  
حسرو روی زمین سحرز عالم درگذشت  
رفته از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه و دو  
روز شنبه از ربیع الاول از بعد از هشت  
ومی بیست سال از جانب برادرش « برکیارق » امارت خراسان و چهل و دو

سال با استقلال سلطنت داشت .

سلطان علاءالدین « قطب الدین » اتسرن محمد بن نوشکین غرجه یا انوشکین  
غرجه اهل غرجهستان « گرجهستان » پادشاهی مروج اهل فضل و « رشید الدین  
وطواط » صاحب دیوان انشاهی وی بوده است ، و چون در خدمت سلطان سخر  
در باره وی سعایت کردند و سلطان سخر وی را بدرگاه خواست نیامد و همچنان در خوارزم  
مقیم ماند و پس از اینکه پادشاه اورایم داد که خود بخوارزم رود وی را سیاست فرماید این  
قطعه گفت و فرستاد .

اگر باد پاست یکران شاه  
چو او آید اینجا من اینجا روم  
ملک شهریارست و شاه جهان

نسخه بدل این ابیات ، که شاید با صالت نزدیکتر باشد چنینست :

مرا با ملک طاقت جنگ نیست  
ملک شهریارست و از شهریار  
اگر باد پاست جنگ ملک  
بخوارزم آید بسقین روم

کمیت مرا پایی هم لنگ نیست  
خدای جهان را جهان لنگ نیست  
گریز از چنین پادشاه لنگ نیست  
بصلح و یم نیز آهنگ نیست  
بهر میت شدن بنده انک نیست  
کمیت مرا نیز پادشاه لنگ نیست  
خدای جهان را جهان لنگ نیست  
صاحب حبیب

وفات وی در جمادی الآخره سال ( ۵۵۱ ) اتفاق افتاد . صاحب حبیب



مدت حیات وی را شصت و یکسال نوشته است  
 سلطان مغزالدین والدین ابوالحارث سلیمان بن محمد بن ملکشاہ قسیم امیرالمؤمنین برادرزاده سلطان  
 سنجر و از نزدیکان حضرت بود - ولی در سیکساری و تمتع از وصال خبر و بیان افراط میکرد و سلطان  
 سنجر شاید بهین سبب نسبت بوی که داعیه سلطنت را در صمیر میسر و در حسن نظری نداشت  
 و در هنگام مجلس خُز از درگاه آفریدگار جهان درخواست که وی را از نعمت پادشاهی برخوردار  
 سازد

در رجب (۵۱۱) قدم بعرضه وجود نهاد مدت عمرش چهل و پنج سال و نوبت پادشاهی ششماه  
 و کسری بود - روز دوازدهم ربیع الاول (۵۵۵) در همان بر تخت سلطنت نشست و شاعر  
 مشهور « سید اشرف حسن بن محمد حسینی غزنوی » این مقصیده تهنیت جلوس را :  
 شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست  
 مردم چشم سلاطین در جانبانی نشست  
 بهنگام بار در حضور امرای دولت بخواند - در آخر رمضان سنه مذکور « سلطان رکن الدین  
 ارسلان بن طغرل بن محمد قسیم امیرالمؤمنین » خود با پادشاهی جلوس کرد و سلطان سلیمان مغرول  
 در قلعه زندانی شد و هم در آن وژ بروز دوازدهم ربیع الآخر ۵۵۶ درگذشت  
 سید محمدالدین ملک ابوالقاسم علی تاج المعالی صد رهسویان رئیس خراسان - ادیب صابر در شایسته  
 این شخص که از زمره ارباب مناصب و نزدیکان حضرت و بلند آوازی و حرمت وی در دربار  
 سنجر می بوده است قصاید غزالی بسیار پرداخته و نام وی را در تاریخ ادب جادوان  
 ساخته است ، سخنان شاعر این سید و الاثر او را مروی خوشنویس در زم ساز و فاضل ،  
 و نشاند و سخن شناس و موضح و مرتبی اهل هنر معرفی میکند :

رئیس خراسان علی بن حفصه  
 کلام تو دارد صنوف بدایع  
 جلال محفل جمال مواکب  
 ز ملکات تو نازد فنون غرایب



کند عقل را شوقِ مح تو عاجز — کند روح را عشقِ خطِ تو کاست  
 قوامِ عدلِ امامتِ علی بن جعفر — که بی خلافِ خلافت بدو گرفت نظام  
 زلفِ او لطفِ فضل و اقتباسِ علوم — ز دست او شرفِ ملک و افتخارِ حُسام  
 اگر وجود تو وجود تو نبودندی — زمانه فریقِ نکرودی کرام را زلیام

غلامِ آن سر کلکم که پیش او شده اند — روانِ صاحبِ صابقی و ابنِ مقله غلام  
 سلطانِ سنجرومی را برادر و ملکِ میخوانده است :  
 گر صدرِ روزگار علی بن جعفر است — در بوی خوشِ چوبوی علی بن جعفری  
 قدرش برادرِ فلک و یافته بقدر — از حسر و زمانه خطابِ برادری

خوشخوانست غدلیب که در مدحِ محمد بن — هر شبِ مصیده های من از بر کند همی  
 صدر اجل رئیسِ خراسان علی که عقل — در علم با علیش برابر کند همی  
 سنجرخدایگانِ سلاطین که آسمان — نصرتِ تارِ خنجرِ سنجرخ کند همی  
 مهرِ برادری چو از و دید لاجبِرام — او را خطابِ خویش برادر کند همی  
 و برایِ می خلعت و اسب و شمشیر و کمرِ مرصع و فرمان و لقب و طوق زر و دوستگانی —  
 و لوا فرستاده است :

صدر اجل نظامِ خلافتِ رئیسِ شرق — گردون بی نهایت و دریای بی کنار  
 تاریخِ فخر و قاعدهِ مجد ، مجد دین — کایروزِ اهل دانش و دینِ کروشِ اختیار  
 قطبِ علو و تاجِ معالی علی که یافت — علمی که در جهان ز علی ماند یادگار



اینک فلک مجلس عایش تحفه کرد  
سلطان شرق و غرب خداوند بر بوم

وان اسب کز خلیفه عالم بدو رسید  
حسرو چو بار گردن او کرد طوق زر

گر شرق و غرب ملک شنشاه سحرست  
سیاره در اشارت سلطان صفدرست

وان طوق و مرکب و کمر خلعت و لوا

وارث جعفر صادق علی بن جعفر  
آن خداوند که حیدر دل و زهر نسبت  
شاه سنجر که نیابند در اطراف زمین  
این چنین شد ملکش خواند بهنگام خطاب  
دوستگانیش فرستاد که در دولت جا  
دوستگانی و مثال و لقب و شرو تیغ

رئیس شرق محمد الدین جدال الیوم  
ابوالقاسم علی کایز و معالی را و عالم را

فخر و شرف بجلالت تشریف شهرار  
در شرق و غرب کرد محل تراستار  
و لدل بهدیہ زمی تو فرستاد و دو فقر  
با نقش او و جل شد و نقاش قندار  
با او علو و رفعت و زینت شدند با

زین ملک اختیار شنشاه سحری  
تا تو مشیر مجلس سلطان صفدری

غفور متری شد و توقع سروری

انکه صد شاه و سزد نایب یک جعفر او  
شیعت حیدر و زهر همه خدنگار او  
اثر دشمن دین از اثر خنجر او  
از چنین شاه چنین جابه بود در خوا  
غیبت یک دست با طرف همان همسار  
یک نشانند ز صد مرتبت و مخر او

جمال العیثه کز غنرت گزین کرد و سحاب  
شکوهی داد از افعالش فروغی داد از آثارش



خداوند جهان سنج که تحت پادشاهی را  
ز فرط دوستی هر بار اگر پادشاه فرماید  
بیاد او قدح نوشید و بفرستاد از آن

این سید عالی قدر و رئیس بزرگ صیاح و عقار فراوان داشته و جایگاه حکومت او «ترند»  
بوده و چنانکه دانستیم «سلطان السلاطین سنج» او را بنظر تکریم و عنایت مخصوص مقرر

و با این همه معضوب شده و گروش روزگار او را بزند انانکه است  
بزرگ آل پیمبر بزرگ حادثه  
مقرر عزت و تندر زور و رفتن تو  
اگر دو دیده من در غمت نه خون گیرد

ولی ازین بعیت رهایی یافته چنانکه رشید الدین و طوطا خطاب بوی گوید  
اجل محمد وین صدر آل پیمبر  
پیمبر خصلی که در خلد اعلی  
گزین سید شرق کا ندر سیادت

کسی کو خلاف تو جوید بگیتی  
اگر داشت یک چند اندر مضیقتی  
از آن حال آشفته اندیشه کم کن  
نه در غنچه کامل شود قوت گل  
ز احداث چرخست تهذیب مردم  
خداوند را شکر کا مروز آمد

خداوند جهان دید از خداوندان سراویش  
بشرط دوستگانی یاد فرموده این  
که نور و نار حیرانند در انواع انوارش

که چون تویی بود اندر کف زمانه و دن  
همی بگریه و آهنگ سر شک او چون  
حرام باد مرا نان و نعمت تو چون

نظام معالی علی بن حصنه  
از و هست آسوده جان پیمبر  
چون نیست در شرق و در غرب بگر

ربو از خلاف تو بکروز کیفه  
ترا حادثات جهان ستمگر  
وزان روز شوریده اندوه کم خور  
نه در بوتہ حاصل شود صفوت زر  
چو از زخم خایستک تهذیب خنجر  
در حنت آمان و امانیت در بر

کسی کو خلاف تو جوید بگیتی  
اگر داشت یک چند اندر مضیقتی  
از آن حال آشفته اندیشه کم کن  
نه در غنچه کامل شود قوت گل  
ز احداث چرخست تهذیب مردم  
خداوند را شکر کا مروز آمد



برون آمدی از مضیقِ نواب چو از بحر لؤلؤ چو از کوه گوهر  
شعرا می نامبردار پارسای سرای معاصر صابر که وی راستوده یا ذکر می از او کرده اند یا  
ادیب بتقریبی از آنان نام برده است :

مرشید الدین ملک الکتاب محمد بن محمد بن عبد الجلیل کاتب بلخی معروف  
بوطواط صاحب دیوان النشای اتسر خوارزمشاه و ستاینده وی .

نسبت وی بعمربن الخطاب خلیفه ثانی میرسد - از سخن سرایان معروف زبان پارسی  
در ادب عربی نیز بیخاطولی و مهارتی بسزا داشته و بزبان تازی فصاید و رسالات بنویس  
سروده و نگاشته است - کتاب « حقائق السحر فی دقائق الشعر » بنام  
« اتسر » از دست

چون سلطان سنجر ، در سال ۵۳۵ ، از گورخان خطانی بگرختت و از سپاه وی  
سی هزار تن ، که از آن جمله ، بقول محمد بن علی بن سلیمان راوندی ، در کتاب  
براحة الصدور وایة السرو ، سه چهار هزار معروفان امرا و اصحاب مناصب بودند  
کشته شدند ، بشکست شکر خراسان اتسر ، که از جانب سلطان السلطین  
سنجر با پادشاه خوارزم بود عاصی شد و مرو و نیشابور را غارت کرد - دیگر با سلطان  
در سال ۵۴۲ شکر کشیده اتسر را مغلوب ساخت و با آنکه اراده قتل رشید طواط  
داشت از وی درگذشت - این سخن سنجر توانا مؤد و هفت سال زندگی یافت و  
بقول صاحب مجمع الفصحا در سنه ( ۵۷۸ ) در خوارزم جان سپرد

در ستایش ادیب صابر و در جواب وی گوید :

صابر امی چو بن صبر ذات تو ستوده نرود عقل  
تا نپنداری که در هجرت دل من صابرست  
هست چندان آرزوی تو مرا که ز صنف  
هم کنایت حاضرست هم عبارت قاصرست



عقل من مغلوب و شوق طلعت تو غایت  
غایب است از مسکن تو شخص مسکینم و  
نیست نادر آنکه جان با هم باید زندگی  
تو چو قطب ثابت اندر یک مکان لیکن چو  
مستقر تو هزاران بلبست از بهر آنکه  
بندۀ نثر تواند و چاکر نظم تواند  
قدر تو اندر معالی همچو شمشیر طلعت  
در فخر زاندا از طبع تو آرمی در جهان  
این چه حال افتاد کاشعار ترا از رنج آن  
خاندان طاهر پیبر اندر محنت  
آنکه دین را کرده نصرت و الفاق خدای  
فی بسوی هیچ عشرت سینه من بایست  
من کیم خود کز برای این سبب خلد عدل  
میگذارم من بنظم و نثر حق خدمت  
شعر تو آمد من لیکن مرا اندر جواب  
نیست قدرت بر جواب شعر تو نظم مرا  
عذر تقصیر رهی بپذیر از روی کرم  
و چنانکه میدانم مراد شاعر از « آنکه دین را ... »

جان من مقهور و رنج فرقت تو قاهر است  
هر کجا شخص تو باشد جانم آنجا حاضر است  
جسم کان زنده بود بجان منم وین نادر است  
صیت تواند همه کفایت گیتی سائر است  
شعر تو سرمایه سحر هزاران ساحر است  
هر چه در اقطار عالم کاتبست و شاعر است  
طبع تو اندر معانی همچو بحر زار است  
هر کجا بحر است ز آخر جای در فخر است  
مطلع و مقطع شکایات سپهر حائر است  
غم خور و زین حال هر کس اعتقاد است  
در مصیقتی او افتاده بی معین ناصر است  
فی بروی هیچ شادی دیده من با طر است  
حسته جان کاظمست و رنج روح فر است  
کافر نعمت بشرع مروی در کافور است  
از مهابت مانعست و از محبت آمر است  
گرچه طبعم در همه انواع دانش قادر است  
زانکه تقصیر رهی را عذر دایم ظاهر است

« ... » محمدالدین ابوالقاسم علی و  
اشارت بحبس اوست - و همو گوید :

صابر امی طبع تو حبهان بهمنه ۸ - و می بتو تازه بوستان همزه



ظاہر ت صاحبِ رویِ سداو  
تر زبان خامه تو در دو زبان  
گفت کافی تست بحسب کرم  
نثر تو نثره شعر تو شاعر است  
تا که در عرصه جهان باقیست  
باو رآمی تو مقتدای صواب  
و مراد از « تر زبان ... » آنست که قلم تو در انشا و شعر و نگارش نثر و بدو  
زبان عربی و پارسی را زہر و فصاحت را آشکار میکند .  
و بہمو گوید :

شہاب الدین سپہر فضل صابر  
خرد با جان تو جنت صلت  
شعار تست عز اہل دانش  
ترا در نظم لعبتہای آزر  
تن مطروح را جاہ تو قوت  
سخن فرمانبر طبع تو چونانک  
زہی در فطرت تو علم حیدر  
فرستادن نبردیک تو اشعار  
ہمیشہ تا چو موسی نیست فرعون  
ہمہ اوقات تو باو براحت  
و بہمو در جواب شعر ادیب گوید - ۹ -

باطنت مالکِ عیانِ ہنر  
عقل را گشتہ ترجمانِ ہنر  
دل صافی تست کانِ ہنر  
اندر اقطار آسمان ہنر  
اثر دانش و نشانِ ہنر  
باو فقر تو فرمانِ ہنر  
و مراد از « تر زبان ... » آنست کہ قلم تو در انشا و شعر و نگارش نثر و بدو  
زبان عربی و پارسی را زہر و فصاحت را آشکار میکند .  
و بہمو گوید :

فضایل ہست ذاتت را فرمان  
ہنر با طبع تو بستت پیمان  
جواری تست حرز اہل ایمان  
ترا در نثر حکمتی لقمان  
دل مجروح را لطف تو درمان  
پری فرمانبر امرِ سلیمان  
زہی در طینت تو شرم عثمان  
فرستادن بود زیرہ بکرمان  
ہمیشہ تا چو مارون نیست مامان  
ہمہ احوال تو باو بامان



علمت امی صابر بن اسمعیل	روی عالم همی بیا راید
رتبت قدر تو بای شرف	تارک مشتری همی پاید
توئی آنکس که در بدایع نظم	مثل تو روزگار ننماید
همه دانش ز طبع تو خیزد	همه معنی ز لفظ تو زاید
چرخ ذکر ترا نیوشاند	در هر غز تو را نفرساید
تو ستودی مرا و مثل ترا	بتفاخر زمانه بستاید
هر که پیش تو یاد نظم آرد	بیقین دان که با و پیاید
خامنه من که هست بسته میان	بسته مشکلات بگشاید
علمایست بس شریف کز آن	طبع من یک زمان نیاساید
جز برای ریاضت خاطر	همتم سومی نظم نگراید
میندانی کمال فضل مرا	دیر حمدمی ندیدیم شاید
مستم کرده مرا بحسد	از چو من کمالی حسد ناید
تا جمال کمال من بیند	تیز بین دیده همی باید
طبیعتی کرده ام معاذ الله	تا ز من وحشتی نیفزاید

ذوالبلاء غتین عبد الواسع بن عبد الجامع بن عمر بن ربیع غر حبتانی جبلی - فرید  
شاید « فرید الذهر » یا « فرید الزمان » لقب داشته

در ادب پارسی و عربی ماهر بوده و بهر دو زبان شعر میسروده است - در آغاز  
غر حبتان بهرات و از آنجا بغرین رفت - چون سلطان سنجین ملک شاه  
سجوقی در سال (۵۰۸) لشکر بغرین کشید و بر آن خطه استیلا یافت و می  
این قصیده را در ستایش سلطان سرود :



ز عدل کامل خسرو زامن شامل سلطان  
یکی به خواب شاهین دوم به خانه طفل  
خداوند جهان سبزه که همواره چهار است  
یکی پیروزی ملت دوم پیروزی دولت

تذرو و ملک و گور و مورگشت اندر همه گه  
سه دیگر مونس ضیغم چهارم محرم شعبان  
بود در رایت و رایی جبین روی او نهان  
سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت یاران

سلطان بنجر پس از این جنگ پیروزی « بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن  
مسعود بن محمود بن سبکگین غزنوی » را بر تخت سلطنت غزنین نشاند - بهرامشاه  
شهریاری ، فاضل و دانشمند دوست شاعر سر پر بوده و در ایام وی ، نصر الله بن  
محمد بن عبد الحمید ابوالمعالی ، کتاب کلید و منته ابن المقفع ، روزبه  
فرزند خروادبه ، را از عربی به پارسی ترجمه کرده و دیباچه آن را بنام وی موشح ساخته  
و نیز ابوالجحد محمد بن ادم سنائی غزنوی « حقیقه الحقیقه » را با هم  
او پرداخته است . همچنین استاد عبدالواسع ، از شعرای حضرت او میباشد  
وفات بهرامشاه در سال ۵۴۸ اتفاق افتاد و پس از وی « خسروشاه »  
پادشاهی نشست و در (۵۵۵) درگذشت ، و پس از خسروشاه « خسرو ملک »  
بر سریر ملک جلوس کرد و در (۵۸۳) در لاهور گرفتار غوریان شد و مدت دولت  
غزنویان سپرا آمد - ترجمان معروف کلید و دمنه در نوبت خسرو ملک بوزار  
رسید و سپس بجایت بداندیشان مجلس افتاد و بامر همین پادشاه کشته شد  
و بر وایت « نورالدین محمد عوفی » این رباعی ، که در دیوان مسعود سعد  
سلمان ثبت شده است ، از « نصر الله بن محمد بن عبد الحمید » است که در زندان  
گفته و بخدمت خسرو ملک فرستاده است :  
ای شاه مکن آنچه پرسند از تو روزی که تو دانی که نترسند از تو



«یب»

غرسند نه بملک دولت ز خدی  
من چون باشم بند غرسند از تو

این قصیده را عبد الواسع جواب حکیمه اویس بر سرود و مصراع دوم بیت آخر آن تضمن مصراع اول

بیت نخستین قصیده صابر است

ایاز نظم تو عالم پر از عیون ظرف

بیاض نظم یلحت سواد چشم ادب

موسخت جهان از نیاج قلمت

چو فکر تو سواری ندید اسب هنر

که مناظره هر فاضلی که سرور شد

شدست چرخ هنر را شایل تو نجوم

مدح تست جواب روان شفای وان

بر آسمان ز برای نوشتن سخت

ز خرمی متحرک شوند در احسام

مخالفت ز نفیر و منازعت ز زحر

دمان گشا و چه تیر و ضعیف تن چون زه

ایاز نظم تو منسوخ رسمهای قدیم

تو شمع نظمی و پروانه علوم و مرآت

اگر مدار فلک بر مراد من بودی

و گرچه نیست مرا از جمال تو بهره

قصیده که فرستاده بر من هست

بقات باد که از خواندن و شنیدن آن

بعضی از تذکره نویسان عبد الواسع را از سادات و علویان دانند و این موضوع

ایاز نثر تو گیتی پر از فنون شگفت

سواد نثر فصاحت بیا من روی شرف

در جهای لالی و در جهای طرف

چو سیرت تو سواری نیافت لطف

ز شرم پیش تو سر در شکم کشد چو کشف

شدست قصر حکم را فضائل تو شرف

اگرچه خاطر تنزیت چو آتش است زلف

تو همیشه عطار و قلم گرفته مکف

که روایت شعر تو بی حیات لطف

آحادیت زبلا و معانیت ز اسف

خمیده قد چو کمان دریده دل چو پند

ایاز شرم تو مردود شرهای سلف

بصحبت تو چو پروانه را بشمع شگفت

بجز جوار تو نگزیدی ز دهر کشف

ز دوستیت مرا با افاضت صلیف

صحیفه ز علوم و سفینه ز تنق

دمان خزانه گوهر شدست گوش صد

۱۲



«میج»

از شعر خود وی نیز بثبوت میرسد - وفات او بقولی در سنه (۵۵۵) روی داده است .

حکیم اوحیدالدین انوری علی بن اسحق «یا محمد بن محمد» در بعضی نسخ دیوان استاد لقب پدر وی را «وحیدالدین» یاد کرده اند از مروج ابیورو، مسقط الرأس نادرشاه افشار، ازوه «بدنه» در «دشت خاوران» میباشد - از استادان بزرگ و سخن سنان توانای زبان پارسی بشمار میآید - در علوم ادب و فلسفه و نجوم و ریاضی مهارتی بسرا و بحکیم نامور حجت الحق شیخ رئیس ابوعلی سینا ارادتی کامل داشته است و چنانکه خود میگوید :

بدین نوید رسیدم درین یار و زمن	بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقریبی فرمود	بنام شاه پروا ختم یکی دختر
هزار فضل در و لفظها همه دلکش	هزار عقد در و نکته ها همه و لبر
بدان امید که شاه جهان شرف بهم	شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی	برای دولت منصور خست و صفه
جهان سخواست مرا بخت شاعری فرمود	که هیچ عقل نمیکرد احتمال ایدر
کتابی، ظاهراً در فنون حکمت، تصنیف کرده است - در آغاز در مدرسه «منصوریه	
طوس» بتحصیل کمالات پرداخته و «خاورمی» تخلص داشته، سپس از استاد خود	
و بزرگان زمان، انوری تخلص یافته است - گویند که چون سلطان سخر بن ملک شاه	
بنواحی «رادکان» از قراء طوس نزول کرد انوری این قضیه را :	

گر دل دست بحر کان باشد	دل دست خدا یگان باشد
شاه سخر که کترین خدش	در جهان پادشاه نشان باشد



”ید“

سروده عرضه داشت - پادشاه برای وی جاگی و شاهزاده مقرر فرمود و انوری در آن سفر تا مرو ملازم خدمت بود و از آن پس در درگاه آن شهریار تقریبی تمام حاصل کرد چنانکه خود در این باب میگوید :

انوری را خدا یگان جهان  
 باده فرمود و شعر خواست از او  
 چون بستی برفت باروگر  
 همه بگذار این نه بس که ملک  
 بیش ازین در زمانه دولست  
 پیش خود خواند دست و دستان  
 و نذران سحر کرد و در افتاد  
 کس فرستاد و پیش تختش خواند  
 نام او بر زبان اعلی راند  
 هیچ باقیست در زمانه نماند

و امین احمد رازی میگوید که تقریب وی بخدمت سلطان سخر چنان بوده که دوبار پادشاه بمنزل او رفته است . بطرز بیان ابوالفرج رونی علاقه تام و توجهی مخصوص داشته و بر آن بوده است که از اشعار وی نسخه بردارد :

با و معلومش که من بنده شعر بوالفرج  
 شعر چند الحق بدست آورده ام فیماضی  
 چون بدین راضی نبودستم طلب میکردم  
 می همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت  
 گفت من دارم یکی از انتخاب شعرا و  
 عزم دارم کان روزی چند بنویسم که نیست  
 تا بدیدستم و نوعی داشتسم بس تمام  
 قطعه از عمر وزید و نکته از حاصل عام  
 در سفر وقت مسیر و در حضرگاه مقام  
 با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام  
 نسخه بس بی نظیر و شیوه بس با نظام  
 شعرا و مرعی که آسان اندرون افتد بدام

و هر چند قصیده چند بسبب و اسلوب وی سروده لیکن بر اهل نظر پیدا است که خود سبکی جداگانه و ممتاز دارد - در زندگانی سرد و گرم افزون دیده و تلخ و شیرین روزگار بسیار چشیده است - وقتی بوی نسبت دادند که مردم بلخ را هجا گفته است اهل



آن دیار معجز بر سر وی افکنده او را در شهر گردانیدند و با اضره بواسطت قاضی القضا  
 ابو بکر حمید الدین عمر بن محمود بلخی نویسنده مقامات حریری متوفی بسال ۵۵۹ هـ که  
 از دانشمندان زمان و در نظم و نثر استاد و از دوستان وی بوده و انوری  
 بارها او را در سخنان خود ستوده از آن به نسبت ربائی یافته است - در سخنان وی حاجی  
 رکبیت بسیار دیده میشود و نیز چنان بر میآید که مروی تن آسان خوشگذران و دمساز  
 خوب رویان و ندیم رطل گران بوده است - برخی نوشته اند که وی حیات پراز  
 تحصیل علوم فراغت یافت و پس از مرگ وی خواسته او را در اندک مدتی بکار شرب  
 و شاهد باخت و چون پیش نمائند بصورت شاعر مدح گوئی پرداخت - درین مقصد  
 که از علوم و فضائل خود سخن رانده ظاهر اویب صابر را در شاعری بر خود ترجیح میدهد  
 گرچه بر بستم در مدح و غزل یکبارگی  
 بلکه در هر نوع کز اقران من دانند کسی  
 منطق و موسیقی و بیات بدانم اندکی  
 از اکهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح  
 و ز طبعی رمز چند از چندی تشویش نیست  
 و ز ریاضی مشکلی چندم مخلوت حل شدست  
 من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم  
 نیستم بگانه از اعمال احکام بخوم  
 با بزرگان مستفیدم با فروستان مفید  
 غصه ندارم ز نقصان از همه نوعی لیک  
 این همه بگذار باشعربسته و آدم

ظن مبرکز نظم الفاظ و معانی قاصم  
 خواه جزوی گیر از خواه کلی قاصم  
 راستی را اگر بگویم با نصیبی وافر  
 گر تو تصدیق کنی بر شرح و تبش باهر  
 کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظر  
 و نذران جز و اهب توفیق کس نه ناصر  
 در بیان آن بغایت استاد می باهر  
 و ره می باورنداری رنج شو من جاضم  
 عالم تحصیل را هم واروم هم صادرم  
 زین یکی آوخی که نزدایت تو مرد شاعرم  
 چون سنائی هستم آخر گز نه همچون صام



دولتشاه سمرقندی مرگ وی را در «۵۴۷» و صاحب مجمع الفصحا در «۵۷۵» بشهر بلخ و امین احمد رازی در «تذکره هفت اقلیم» در «۵۱۳» داشته اند و استاد بدیع الزمان در کتاب «سحن و سخنوران» بقول اخیر مایست و استاد سعیدی لفظی اصح احوال را در تاریخ وفات وی سال (۵۱۵) میدانند اما مرحوم علامه قزوینی پس از ذکر قرائن و دلالتی قول اقرب بصواب و تاریخ مرگ انوری مطابق ضبط بعضی نسخ خطی تذکره دولتشاه، (۵۵۶) داشته اند.

مؤلف تذکره سی شاعر چنین میگوید که وی در بلخ درگذشته و در جنب مزار «سلطان احمد خضرویه» مدفونست.

ایشان الدین فتوحی مروزی - معاصر سخنرین ملکشاهست و با انوری معارضه داشته و بقول صاحب مجمع الفصحا شعر منسوب با انوری «در هجاء بلخ» ازوست - و انوری در قصیده گوید:

اینکه پرسد هر زمان این کون خیزان لیش گاو  
راستی به بوفراس آمد یکبار از شاعران  
ز آنکه همچون دیگران مدح هجا هرگز گفت  
ایشان الدین قصیده انوری را با بشارت یکی از وزراء جواب گفته است:

انوری ای سخن تو بسنی ارزانی  
حجت حقی و مدروس نشود باطل  
گر بجا نیت بخزند اهل سخن ارزانی  
اوحد الدینی و در دهر نداری ثانی  
وز روان و خردار هیچ بود به آنی  
بگرا نمانی و عز چو روانی و خرد  
باری اندر طمع و حرص کم از انسانی  
گفتی اندر شرف و عقل فزون از ملکم



وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا  
امی بدانائی معروف چهره سیگولی  
« طاق بو طالب نغمه ست که دارم زربون  
پانزده سال فزون باشد تا کشته شده  
پیرهن کهنه او گرت بجایست هنوز  
باقی عمر بس آن پیرهن طاق ترا  
و در آخر قصیده ازین سخن » که بدستور دستور عصر گفته است « پوزش میجوید و میگوید :  
گر بفرمان سخنی گفتم مازار ازمن  
ویرا با ادیب صابر رابطه دوستی بوده یکدیگر را استوده اند - ادیب صابر این دو بیت  
ما نوشت :

فتوحی ز دیدار جان پرورت  
اگر نه فتوحی توئی در جهان  
وی این دو بیت در جواب فرستاد :  
زهی نظم و نثر تو کرده فرو  
چو بشکیم از خدمت تو همی  
فزون شدی کی جان نودتم  
چو روی تو دیدم فتوحی مسم

و چون « ابوالحسن عمرانی » بنقل استاد بدیع الزمان ، مابین سنه ۵۴۴ و ۵۴۱  
و بقول سمعانی بسال ( ۵۴۵ ) بدست سنجر مقتول شده است ازین شعر ، پانزده  
سال فزون باشد تا کشته شده است . . . . چنان برمیآید که اثیرالدین « اقل تا حدود  
سنه ( ۵۶۰ ) زنده بوده است .

محمود بن علی سنائی مروزی - در نیمه اول قرن ششم هجری - زمان سلطان  
- ۱۷ -



« بیج »

سبحر را در یافته و معاصر انوری و صابر است - شاعری خوشگو و این بابت ازوست :

ترا در دلبری دستی تماست      مراد عاشقی در دمی مد است  
اگر از من بری صد جان حلاست      و گری تو زیم یکدم حر است  
همانا کاسمان و روزگاری      که جور و آفت تو بردوست

ادیب صابر این خطاب عتاب آمیز را بوی فرستاد :

امی سمانی گرم تو نستانی      چون منی ناستوده کی ماند  
گر تو آهنگ صیقلی نکنی      تیغ من نازدوده کی ماند  
گراجل جان رزگان پرو      کشت من نادروده کی ماند  
ابر گر پیش آفتاب آید      نورا و ناموده کی ماند  
بدونیک تو هر دو میثوم      نیک و بدناشنو کی ماند

عمادی - شاعری استوار سخن از مروج شهریار می مداح «سیف الدین عماد الدوله فرامرزی» پادشاه مازندران و تخلص از لقب وی مأخوذ است - وزیر کن الدین ابوطالب طغریل بن محمد بن ملک شاه سلجوقی « طغرل اول » را که در بیت و پنج لگی پس از سه سال سلطنت در محرم سال ( ۵۲۹ ) در همان وفات یافت ستوده است از سخنان اوست :

در دمی که مرا زان رخ نیکوست بین      دین چشته دلم که بسته اوست بهین  
امی دشمن اگر بکام خویشم خواهی      برخیز و بیا و کرده دوست بهین  
ادیب صابر در باره وی میگوید :

عمادی دمی نبردایت من امه      نشتم ساعتی دمی با عمادی  
ز دیدار عمادی دمی بدیدم      مراد دل بوقت بی مراوی



» یط «

چہ گوئی وید خواہد دیدہ من  
 عادی کردہ امروز مرادی  
 ابو منصور محمد بن محمد بن احمد دقتی - تذکرہ نویسندگان در مولدش اختلاف کرده اورا  
 بلخی، یا طوسی، یا سمرقندی، یا بخارائی، میدانند - صاحب باب الالباب، ویا  
 صریحاً طوسی، شمرده است و بسبب قدمت زمانی میتوان قول اورا معتبر تر پنداشت -  
 با «امیر سدید ابو صالح منصور بن نوح سامانی» که از ۳۵۰ تا ۳۶۵ سلطنت داشت  
 و «امیر رضی ابو القاسم نوح بن منصور» که از ۳۶۵ تا ۳۸۷ پادشاهی کرد معاصر بود  
 و این دو امیر را مدح گفته است - در حدود سنه ۳۶۷ تا ۳۷۰ در جوانی بدست مملوکی  
 کشته شد و نظم شاهنامه که بدستور امیر نوح بن منصور بدان اشتغال داشت تا تمام ماند  
 وی از سخن سرایان نکته پرواز و بلند پایه زبان فارسیست و اشعاری که از وی نقل کرده اند  
 این معنی را بشبوت میرساند :

ز دو چیز گیرند مر مملکت را	یکی از غوانی یکی ز عفرانی
یکی ز زر نام ملک بر بنشته	و گراهن آب داوہ یانی
که را بویہ وصلت ملک خرو	یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی دستی گشاده	ولی همش کینه همش مهرانی
که ملک شکارست کور لهر و	عقاب پرندہ ز شیر زبانی
و دو چیزست کور اہن داند آرد	یکی تیغ ہندی و گرز زکائی
بشمشیر باید گرفتن مرو را	بدینارستش پامی ارقوانی
که را تخت و شمیر و دیار شد	بنایدش تن سرو و دشت کمانی
خرو باید اسخا وجود و شجاعت	فلک مملکت کی دہر لگانی



« ک »

گویند صبر کن که ترا صبر برده  
آرمی بد و لیکت بجز و کرده  
من عمر خویشم بصبر می گذارم  
عمری و گر باید تا صبر برده

ابو الحسن علی بن جلولوغ فرخی سیستانی - اشعار وی بسیار شیرین و دلنشین و بدین  
نزدیک و از تکلف بدور است - گذشته از علوم ادب و موسیقی دست داشته و بر بطون  
مینواخته است - ممدوحان وی :

- (۱) ابوالنظر محمد بن احمد بن محمد - از آل محتاج و امرای چغانیان « ما وراء النهر »
- (۲) سلطان بن الدوله محمود بن سبکتگین غزنوی - فرخی در درگاه و این پادشاه مقرب  
و در سفرها ملتزم رکاب بود و بجلال و جاه و نعمت و خواسته رسید
- (۳) جلال الدوله ابوالاحمد محمد بن محمود سبکتگین - که پس از درگذشت پدرش که روز پنجم  
هفت روز از ربیع الآخر مانده سال (۴۲۱) اتفاق افتاد ، چهار ماه سلطنت کرد این امیر  
نیز بوی عطایای فراوان بخشید و بندهای خاصش رسانید
- (۴) ابوسعید مسعود بن محمود بن سبکتگین ، نوبت دولت وی از ۴۲۱ تا ۴۳۲ بود ،  
وفات فرخی در ( ۴۲۹ ) روی داد - از گفتار اوست :

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار  
چو دور باید بودن همی ز روی نگار  
بهار من رخ او بود و دور ماندم از او  
برابر آید بر من کنون خزان و بهار  
اگر خزان نه رسول فراق بود چرا  
هزار عاشق چون من جدا فکند از یار  
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت  
که من بروی نگارین آن بیت فرخار  
خزان در آمد و آن برگها بکند و برخت  
درخت ازین غم چون من بزند گشت و نزار  
خدای داند کاندز درخت را بگرم  
زور و خون خورم و چون زنان بگریم زار  
کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من  
زهر برگ درختان چرا خور و بیمار



مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز  
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست  
که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار  
مرا از همچو منی امی رفیق باز مدار

بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ  
بفضل و خوی پسندیده جست باید نام  
امیرالشعرا ابو عبد الله محمد بن عبد الملك معز بن نیشابور - از مشاهیر شعرا و معارف  
سخنوران ایرانست ، پس از درگذشت پدرش « امیرالشعرا عبد الملك متخلص بر بانی » که  
اورا بملک شاه بن الب ارسلان سلجوقی سپرده بود بنقل استا بدیع الزمان در (۴۶۶) یا (۴۶۷)  
بتوسط « امیر علاء الدوله علی بن ظهیر الدین ابو منصور فرامرزی بن علاء الدوله ابو جعفر کاکویه »  
بدرگاه ملک شاه راه جست و مدح او گفت و معز بن « معز الدین »  
متخلص یافت و جاه و جلال و خواسته فراوان حاصل کرد ، و پس از دولت این پادشاه در  
نوبت سلطان سنجر نیز مرتبت و مقامی داشته و از نجشتمای گرامندوی نیز بهره ورگشته است  
این شاعر - رکن الدین برکیارق بن ملک شاه (۴۸۵ - ۴۹۸) ، خلیف الدین محمد بن  
ملک شاه (۴۹۸ - ۵۱۱) ، ارسلان ارغون بن الب ارسلان ، که پس از برادرش ملک شاه  
از (۴۸۵) تا ۴۹۰ ، فرمانروای خراسان بود ، « بهرام شاه بن مسعود » (۵۱۱ - ۵۵۲)  
معین الدین محمود بن محمد بن ملک شاه (۵۱۱ - ۵۲۵) ، اتسرن محمد خوارزمشاه (۵۲۱ -  
۵۵۱) ، را نیز مدح گفته است .

صاحب لباب الالباب میگوید سبب وفات وی آن بود که تیر سنجر خطا کرد و سینه وی رسید  
و هماندم جان سپرد و مرحوم علامه قزوینی نیز این سخن را تأیید کرده است - آنشکده آذر  
بهین موضوع اشارتی ندارد و صاحب مجمع الفصحا مرگ وی را بدین سبب نمیداند ولی گویا در اجابت



## «کب»

تیر سلطان بوی شکلی نباشد و این موضوع از سخنان وی و معاصرین مسلم میگردد نهایت آنکه این نشانه تیر شدن فوراً مزود و کیال رنجور و بستی بوده بیایان بزخم همان پیکان در گذشته است مرگ وی را در سنه (۵۴۲) «در شهر مرو» نوشته اند

اتا در اینکه در «۴۶۶» یا «۴۶۷» برابر ملک شاه پیوسته و بسال «۵۴۲» چشم از جهان فرو بسته باشد حاجی تائست زیر اگر فرضاً در «۴۶۷» سجدت آن پادشاه رسیده و در آن هنگام سی سال داشته باشد باید تولدش را در «۴۳۷» و دوره شاعری او را، لا اقل هفتاد و پنج و عمر وی را صد و پنج سال دانست و این مطلب اگر چه محال نیست لکن عبادت بعید مینماید و نیز بر آن برهان نقلی نداریم - از اشعار او است

شده است باغ پر از رشته های درخشان	شده است راغ پر از توده های عنبر ناب
باغ و راغ مگر باد و ابر و اوستند	ستود و عنبر ناب و پرشته در خوشاب
چمن شده است چو محراب و عنده لب همی	ز بوز خواند و او و وار و محراب
میان سبزه نگر برگ لاله نغان	میان لاله نغان نگر سر شک سحاب
یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنکوف	یکی چنانکه بشنکوف بر زنی سیاب
همه ز سیل بهاری شود سراب چو بحر	چنانکه بحر شود پیش جو و خواجه سحاب

و چرخ را بدو هنگام لذتی و گریست  
خوشا سماع صبحی چو با تو باشد دوست  
صبح ساز و دیگر باره عشرت از سر گیر  
گرفت لاله بصد مهر سبزه را و بر  
بران صحیفه که بکچند زرگران خزان

سماع را بصبح و صبح را به بار  
خوشا صبح بهاری چو با تو باشد بار  
که باغ تازگی از سر گرفت و دیگر بار  
کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنا  
بچرب دستی برودند ز تو و سیم بکار



کج

مهندسان بهاری آن صحیفه کنون  
 بلاه بنگر کورا چه بایه بهره رسید  
 درست گوئی و نیارهای بی سکه ست  
 امیر عمید کمال الدین جمال الکتاب کمالی بخارائی - <sup>الدین</sup> مودع سلطان عزالدین  
 ابوالحارث سخنرین ملکشا و سلجوقی و ازند میان وی - شاعری لطیف طبع و شیرین  
 سخن و فاضل و خوشنویس و بر ربط نوازی ماهر و بقول مجمع الفصحا رزم ساز نیز بوده است  
 انوری در باره وی میگوید و بخالفان وی اعتراض میکند و او را بر خود ترجیح میدهند :

شعرهای کمالی آن سخن  
 گرچه نزدیک گیران نظمست  
 سخنی چند معجزست مرا  
 گویم اندر خزانه های ازل  
 مایه شان داده از مزاج در  
 همه را دیده چشم صرف خرد  
 معانی فرووده قدر و بها  
 از نقاب عدم چرخ همود  
 آن جواهر چنانکه رسم بود  
 ریخت بر آستان خاطر او  
 پای طبعش سپرده ست کمال  
 مجمل از مفردات هم خیال  
 در سخنهاش سخت لایق حال  
 بود مخزون طویل های لال  
 صدف خود ایزد متعال  
 همه را سفته دست سحر لال  
 چون جواهر گبروش احوال  
 آن بلند اخترهای یون فال  
 زرفشان بر مراقد طفل  
 روز مولودش آستین جلال

اوست کز خاطر چو آتش تیز  
 خاطر من که گوی بر باید  
 شعرزاید همی چو آب زلال  
 کفایت زجا و وی محال



( که )

چون بدید این سخن پشیمان گشت  
ای سَلَم نیکه در اشعار  
آفتاب شعار شعر ترا

از همه گفته ها صواب و محال  
وی مقدم بیدله و امثال  
بر سپهر بقا مباد زوال

و این ابیات که ( رشیدالدین و طواط ) در صفت حسن التخلّص گوید ، این تخلّص کمالی ،  
یعنی بیت آخر این اشعار ، بغایت خوبست و اعتقاد من آنست که هیچیک از عرب و عجم  
ازین خوبتر تخلّص نکرده است و این از بدیع کارهای کمالیست ، زاوّه طبع توانای دست  
زلف نگار گفت که از قیر چنبرم  
ترکیبم از شبست و ز روزست مرکبم  
یا در میان ماه بود سال و مه تسم  
جنبان ترا ز هوایم و لرزان ترم ز آب  
باورد و همنشینم و بادود و همقرین  
باورد و همنبردم و با عاج و بلجاج  
هند و نیم مجاور آن خال هندویم  
هم در جوار مشکم و هم در پناه گل  
همچون دل مخالف صاحب شکسته ام  
رخ تیره سر بریده نگون را و شکلا  
و از سیاق این سخنان پیدا است که بخلاف گفته ( رشیدالدین و طواط ) و ز سکواری گفته  
نشده است - زیرا در تمامی مدوح بوصف زلف معشوق پر دختن مخالف شیوه نظم  
و گوئی پریشان گوئیست - از آن گذشته اگر موضوع سخن مرثیت باشد « همچون دل  
مخالف صاحب شکسته ام » چه معنی دارد .



« که »

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی - از فضلای بنام و مخول سخن سرایانست - درگاه  
پادشاهی محمود غزنوی ، چنانکه میدانیم امیر ناصرالدوله ، ناصرالدین ، ابو منصور بکلیکن  
در شعبان سنه ( ۳۸۷ ) درگذشت و در ( ۳۸۹ ) سلطنت سنان بن بست فرزند وی ،  
ابوالقاسم محمود - سیف الدوله - یمن الدوله - امین الملک ، برافراود « القادر بالله »

خلیفه عباسی برای او خلعت سلطنت فرستاد - ابوالفتح بستی در ستایش وی گوید :  
بسیف الدوله انتظمت امور  
حی و سما بنی سام و حام  
توسط امیر نصر بن ناصرالدین بکلیکن ، برادرش بدرگاه سلطان راه یافت و از  
نذریان و مقربان درگاه شد و دارای خواسته فراوان و مقامی رفیع گشت و در سفرهای  
در مکه پادشاه بود و پس از وفات محمود سلطان مسعود سپروی را نیز مدح کرد و در اواخر  
سلطنت مسعود ، در ( ۴۳۱ ) بهرامی دیگر شتافت - از اشعار اوست :

عجب مدار که نامرد مردی آموزد  
بچندگاه دهد بوی عنبر آن خابره  
ز عمر نشمزد آن روز کاندرو نکند  
ولی که رامش جوید نیاید آن دانش  
ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز  
ازان خجسته رسوم و ازان خجسته سیر  
که چند روز بماند نخساده با عنبر  
بزرگ فحش یا نشکند یکی لشکر  
سری که بالش جوید نیاید ادا فر  
نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

اگر شجاعت گونی بکودکی در غور  
پرچو ز اول تأیید فریزدانی  
بزنند کانی خویش بخسروی بشانند  
ز پشت اسب مبارز ز بود پیش پدر  
بچشم عقل بدید اندران نژاده سپر  
بخت ملک بر او پیش بست کمر



«کو»

چنان بود پدری کس چن بود فرزند  
چنین بود عرضی کس چنین بود گوهر  
چند شومی بنام «چین الحیات» «شاد بهر» «وامق و عذرا» «سرخ بست و  
تخت بست» با نسبت میدهند که بنام سلطان محمود، نظم کرده است ولی هیچک  
دست نیست.

ابوالقاسم فردوسی طوسی - چنانکه استاد بهر الزمان نوشته اند، در اسم خود و پدرش  
خلافت بر روایات مختلف نام او حسن و احمد و منصور و نام پدرش علی و اسحق بن شرفش  
و احمد بن فرخ ضبط شده و دلیل ترجیح فعلاً در دست نیست، زاوگاه وی گویا ده (دیار)  
از قرامی طوس «و لاوتش، بسال» ۳۲۳ «باشد نظم» شاهنامه «که معرفت  
و حجت فضل و دانش و ژرف اندیشی این استاد دانستند، و آن را بنام سلطان محمود غزنوی  
ساخته و پرداخته است، در «۴۰۰» به پایان رسانیده و درین سال «۷۷۷» یا «۷۶۶» به  
و خزان را سپری کرده است - بعضی منظومه یوسف و زلیخا، که آنرا، بقول استاد بهر  
الزمان، بخواجهش موفق ابوعلی حسن بن محمد بن اسمعیل اسکافی وزیر بهاء الدوله و علمی - ظاهر  
بسال ۳۸۶، برشته نظم کشیده است از آن وی نمیدانند لکن بر قبول این کار و لیلی  
در دست نداریم و بخوبی میدانیم که سخنان یک شاعر حتی در یک قصیده غالباً یکدست و هموار  
و بی غث و سمین نتواند بود تا چه رسد بدو شومی مطول که افکار یک گوینده سخن سنج را  
بدو گونه با اختلاف طرز بیان و تعبیر معانی و تطور فکر و عقیده شرح میدهد :

در کلام ایزد بچون که وحی مُرسلست  
اینک بیتی چند از شاهنامه :

سپر کو ز راه پدر بگذرد  
دلیرش ز پشت پدر نشود  
یکی داستان دهرین برینک  
بدانکه که در جنگ شد تیزخنگ



« کز »

مرا کارزارست گفت آرزوی  
نشان پدر باید اندر پسر  
پدر از نیا همچنین داشت خوی  
روا نبود ارکتر آرد هوس  
گویا حکیم دلیرا بمعنی « شجاع » ندانسته ، و از آن « صاحب دل » و « اهل نظر »  
اراده کرده است .

مژده کرد سام نریان پر آب  
چنین گفت مرزا را کامی پسر  
که عمرش بر روی رساند آفتاب  
نگر تا نباشی جز از دادگر  
بفرمان شاهان دل آراسته  
خرد را گزین کرده برخواسته  
همه ساله بسته و دوست از بدی  
حکیم خسروی « ابوبکر محمد بن علی سرحسی » شاعری دانشمند و دارایی طبعی توانا  
و بیانی آسا بوده و هر دو زبان پارسی و عربی سخن میسروده و با « امیر شمس المعالی قاسم  
بن وشمگیر بن زیار » مقتول در ( ۴۰۳ ) که امیری خوشنویس و فاضل ، و در ادب عربی  
نیر از یگانگان و کتاب « کمال البلاغه » پرداخته قلم توانا و حاوی رسائل و دست حیز  
آن قطعات و مضامیدی بزبان تازی دارد و ثعالبی « امام ابو منصور عبدالملک بن  
محمد بن اسمعیل » صاحب یقینة الدهر و فقد اللغه ، آثار جاودان دیگر بعضی  
از آنرا در یقینة الدهر ذکر کرده است ، معاصر و مداح وی بوده و نیز صاحب ابوالقاسم  
اسمعیل بن عباد وزیر معروف و یلمیان ( متوفی ۳۸۵ ) راستوده و ازین امیر  
وزیر و طیفه سالانه داشته است - از اشعار اوست :

ای بساخته کز فلک بنیم  
وی بسایسته کز نواب خرج  
بی سلاحی همیشه افکارست  
بند پنهان و او گرفتارست  
وی بسا کشتگان که گردون است  
مزد و خون و کشته بسیارست



”کح“

در مدح امیرنا صرا الدوله ابوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور گوید :  
 همتی دارد او که پنداری  
 او قضا گشت و دشمنانش حذر  
 در فلک بسپرد شگفت مدار  
 کوه با حلم او بیک نسبت  
 گمراهش بنوع ماند راست  
 از نظم تازی او :

عَجِبْتُ مِنْ رَبِّي وَرَبِّي حَكِيمٌ  
 مَا ظَلَمَ الْبَاهِي وَ لَكِنَّهُ  
 إِنَّ أَحْرَمَ الْعَاقِلِ فَضْلَ النِّعَمِ  
 أَرَادَ أَنْ يُظْهِرَ عَجْزَ الْحَكِيمِ

امیر سعدالدین مسعود بن سعد بن سلمان - نشأ و مولدش لاهور و بیشتر در آن  
 سرزمین میزیسته و اصل خانوادہ وی از ہمدانست - پدرش سعد بن سلمان از بزرگان  
 عمال و محتشمان عصر و کارگزاران پادشاهان غزنوی و خوارزمشاهیان آن خاندان بود  
 است - استادان ہنرمان ، رشیدی ، معری - عثمان مختاری - ابوالفتح  
 رونی ، و گویندگان کلمتہ پرواز پس از وی اورا بسخندانی ستوده اند ، و آثار بسیاری  
 کہ از وی بپارسی و اندکی کہ بزبان عربی باقی مانده است راستی این گفتار را میرساند .  
 سلاطین معاصری :

ابوالمظفر ظہیرالدولہ ابراہیم بن مسعود ۴۵۰ - ۴۹۲ - مسعود سعد در آغاز  
 مداح این پادشاه ، و پسرش سیف الدولہ محمود بودہ و چون این سلطان در حد و سنہ  
 (۴۸۰) پسر خود بدگمان شد و اورا بحبس افکند این شاعر نیز کہ از ندیمان سیف الدولہ  
 محمود بود ہفت سال در قلعہ سوہکت و سہ سال در قلعہ نامی زندانی گشت و پس از آن



«کط»

بشاعت ابوالقاسم خاص مستخلص شد

علاءالدوله مسعود بن ابراهيم - ۴۹۲ - ۵۰۸ - این شهریار نخستین سال  
سلطنت حکومت هندوستان را پیشکاری و سپهسالاری قوام الملك ابو نصر  
هبة الله پادسی پسر خود عضداالدوله شیرزاد واکداشت چون ابونصر  
پادسی مضروب و گرفتار آمد مسعود حاکم چالند که از غمال او بود، دیگر بار محبوس شد هشت  
پانز سال گرفتار ماند تا بشاعت طاهر ثقة الملك بن علی بن مشکان را ملی یافت  
عضداالدوله شیرزاد بن مسعود ۵۰۸ - ۵۰۹

ابوالمملوک ارسلان بن مسعود بن ابراهيم - ۵۰۹ - ۵۱۱

سلطان بمین الدوله بهرامشاه بن مسعود - ۵۱۱ - ۵۵۲

این زبان آورچیره دست، که مخصوصاً حبشیات و می مقامی ارجمند دارد، مروی  
بخشنده و دلیر و رزم آور بوده و گذشته از تسلط در دوزبان پادسی و عربی از فلسفه  
و ریاضی نیز بهره داشته است و اشعار هندی هم با او نسبت میدهند

شادروان علامه محمد قزوینی صحیح ترین تاریخ وفات او را (۵۱۵) و ولادتش را  
بین سنه (۴۳۸) و (۴۴۰) و عمر وی را قریب هشتاد سال دانسته اند؛

گر گرد من بگرد چون آسیافلک  
از جای خود نجنبم چون قطب آسیا  
آن گوهری حسام در دست روزگار  
کاخ بر دلم آرد یک روز در وفا  
خود رو چو جنس مباحش بر سر و گرم  
آزاده سرو باش بهر شدت و رخا

گرچه اسلاف من بزرگانند  
نبت از خویشان کنم چو گهر  
هر کیت اندر همه هنر استاد  
نه چو خاک سترم کز آتش زاد



ایمنی را و تندرستی را  
در جهان این و نعمتیت بزرگ

اودی شکر کرد نتواند  
واند آکنس که نیک و بد داند

شب سیاه چو بر چید از هوا دهن  
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره ز  
نسیم روح فرا آمد از طریق دراز  
اگر چه بود کنارم زویدگان دریا  
چگونه در می بود آن که بر لب دریا  
یکی بهار نو آئین شکفت در پیغم  
همی بر مز چلویم قصیده دیدم  
حقیقت شد چون گرد من هوا و زمین  
که هست شعر شیدی حکیم بهیما  
بوهم شعرش بشناختم ز دور آرمی  
چو باز کردم یک فوج لعبان دیدم  
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین  
بیدیه بر نتوانستمش نهاد از آن  
ز دود طبع مرا چون حسام را صیقل  
ز بھر جانم تعویذ ساختم آنرا  
زهی چو روز جوانی مستوده هرباب

ز دود گشت زمین راز مهر پیر من  
که گر بخوای بتوانی از زمین چین  
من سپرد یکی درج پر زود عدن  
بماند خیره در آن درج هر دو دیده من  
همی ندیدم جز جان و دیدگان من  
که اسنجان ننکارید ابر در همین  
چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن  
ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن  
بلوغ نیز نظر شاعر بلند سخن  
ز دور بوی خبر گویدت ز مشک ختن  
بدیع چهره و قد و لطیف روح بدن  
چو بوستانی پر لاله و گل و سون  
که تره می شد از و استین و پیرهن  
فروخت جان مرا چون چراغ را روشن  
که کرد قصد بجا نم زمانه رمن  
زهی چو دانش پیری گزیده در من



مرا جزین رخ زرین ز دستگاه نماند  
و گرنه شعر نبودی ز منت پاداشن  
بشعر تنها بنپذیر عذر من کا مروز  
زمانه سخت حروست بخت بس تو سن

استاد ابو عبد الله جعفر بن محمد مروذکی سمرقندی - اصلش از «رووک»  
یکی از قراء سمرقند، نخستین سخن سرا نیست که با پرسی شیوا شعر بسیار سروده فصاحت  
زبان را کمال رسانده و راه را برای آیندگان هموار ساخته همچنین آوازی دلکش  
داشته و بر لب خوش مینواخته است - در اینکه شاعری کثیر و مجید بوده است شک  
نمی‌توان داشت - رشیدی سمرقندی گوید :

گر سری باید بگیتی کس ز نیکو شاعران  
رووک را بر سران شاعران باشد سری  
شعرا و را بر شمر دم سیزده ره صد هزار  
هم فرو نتر آید ار چونانکه باید بشمیری  
بیت ثانی را ممکنست بدو گونه معنی کرد : یکی آنکه سیزده بار اشعار او را شمرده ام صد  
و اگر باز بدقت شماره کنند بیشتر است - دوم آنکه یک میلیون و سیصد هزار است  
بهر حال اینک از آنهمه اشعار ( که کلیله و دمنه منظوم نیز از آن جمله می‌باشد ، جز اندکی  
در دست نیست - ممدوحان او :

امیر نصر بن احمد سامانی ۳۰۱ - ۳۳۱

ابو الفضل محمد بن عبد الله بلخی وزیر اسمعیل بن احمد سامانی متوفی بهال ۳۲۹  
استاد و در دولت و نوبت این پادشاه و وزیر حشمت و نعمت فراوان حاصل کرد  
و بهال ( ۳۲۹ ) یا ( ۳۳۰ ) بدو زندگی گفت - بعضی از ارباب تذکره نوشته‌اند  
که وی ناهیا بدینا آمده لکن این قول مردود و بر ابطال آن دلایلی موجود است و سخن صحیح  
آنکه مطابق گفتار استاد بدیع الزمان ، رووک در اواخر عمر دیده از دیدار جهان فرو  
بسته است :



« لب »

زمانہ پندی آزادہ وار واد مرا  
بروز نیک کسان گفت غم محور زہنا  
زمانہ را چونکو بگری ہمہ پند ست  
بساک کہ بروز تو آرزو مند ست

امی آنکہ در غمی و سزاواری  
رفت آنکہ رفت و آید آنکہ آید  
مستی مکن کہ نشود و مستی  
شو تا قیامت آید زاری مکن  
ہموار کرد خواهی گیتی را ؟  
اندربلای سحت بدید آرند  
و نذر نہان سرشک ہیباری  
بود آنچه بود خیرہ چہ غم داری  
زاری مکن کہ نشود اوزاری  
کی رفتہ را بزاری بازاری  
گیستیت کی پذیرد ہمواری  
فر بزرگواری و ست لاری

ابو نظر عبدالغفر بن منصور غسنجدی - از شعرا می معروف عصر سلطان محمود غزنوی  
و ستایشگر آن پادشاہ و بحشم عنایت منظور بوده است - محمد عوفی و عبدالرحمن جامی  
در بہارستان ، و امین احمد رازی ، در تذکرہ ہفت اقلیم ، و لطفعلی بیگ آذربائی  
اورا مژومی شمرده اند - و دولشاہ سمرقندی ویرا « ہروی » و شاگرد عنصری میدانند  
صاحب تشکدہ آذر نیز باین قول کہ وی شاگرد عنصر بیت موفقت - دیوانی ازین  
شاعر در دست نیست - در گذشت وی پس از سنہ ( ۴۱۶ ) « فتح سومنات »  
کہ سلطان محمود را بفتح آن تہنیت گفتہ ، و بقول مجمع الفصحا در سال ( ۴۲۲ ) اتفاق  
افتادہ است - از دست

تا شاہ حسنروان سفر سومنات کرد  
شطرنج ملک با جنت ہی باہزار شاہ  
کردار خویش را علیم معجزات کرد  
ہر شاہ را بلعب و گر شاہات کرد



## « لَج »

آن جسم پیا له بین بجان کستن  
 همچون سمنی بار عنوان ر کستن  
 نی نی غلطم پیا له از غایت لطف  
 اکسیت با تش روان کستن  
 ابوالحسن علی بن محمد الترمذی معروف بمنجیات - از فحول شعرای عهد سانی  
 و در نزل و هجا توانا بوده معاصر و مداح امیر ابوالنظف طاهر بن فضل بن محمد بن محمد  
 مظفر چغانیست و چنانکه استا و بدیع الزمان نوشته اند امیر مذکور، از شاعری بزرگ  
 داشت و در سنه (۳۷۲) یا (۳۸۰) در گذشت - در مجمع الفصحا مسطور است  
 که منجیات بقول صاحب تاریخ احياء الملوك نام قریه است بر شرقی ترمذ و چون  
 حکیم از آن دیده بطور آده بحکیم منجیات مشهور شده - بعضی گفته اند که این لفظ ترکیبست -  
 اما خود منجیات گوید :

هر چند حقیرم سختم عالی و شیرین  
 آرمی عسل شیرین ناید مگر از منج  
 و گویا جای شبهه نباشد که وی مردی خرد پیکر بوده و بسبب همین بیت معاصران وی را  
 « منجیات » یعنی زنبور عسل « کوچک » خوانده اند، و نیز در نسخه کهن سال « ترجمان  
 البلاغه » تصنیف محمد بن عمر الراودیانی - مکتوب سال « ۵۰۸ » این کلمه در موارد  
 عدیده صریحا « منجیات » بضم میم ضبط شده است - از اشعار اوست :  
 در قصیده و سجد الف :

زلفین بر شکسته و قد صنوبری  
 زبیر و زلف جعدش در خط عنبری  
 و لب عقیق و زیر عقیقش دورسته و  
 زگس و چشم و زیر و زگس گل طری  
 چشم و دوزلف و لب هر سه مشعبند  
 و زیکه گر گرفته همه سحر و دلبری  
 خلد برین شده ست که کن بگوید و دشت  
 صد گونه گل مشکفته زهر سو که نگری  
 گوئی که مشتتر میت بهر زنگی درون  
 خشنده همچو دوزخ معشوق سحر می  
 - ۳۳ -



«لد»

سرخ و سپید وز رو و نبش و کبود لعل  
نور و زکروه بر گل صد برگ زر گرمی  
خیره شود و چشم تو چون بگری بد  
هر سو که روئی ندهد دل که بگری می

نیکو گل و وزنت آنکه کن  
دوست بزرعقیق ساده  
یا عاشق و معشوق روز خلو  
رخساره بر خساره بر نهاده

همه صفات خداوند بر تو صادق است  
برون ازین و وصف کمر یلد و کمر یلد  
شیخ ابوالحسن شهید بن حسین بلخی - معاصر رودکی و مداح امیر سعید ابوالحسن  
نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی «شاعری توانا بوده و در دوزبان پارسی و عربی اشعار  
استادانه سروده و در علوم فلسفی نیز مهارت داشته است - و چون رودکی را مرثیه گفته  
و رودکی در سال ۳۲۹ - ۳۳۰ در گذشته است ، و می باید پیش از رودکی در گذشته  
باشد و نقل است او بدیع الزمان ، بقول «شاهد صادق» در سنه (۳۲۵) وفات  
یافته است :

اگر غم را چو آتش و دود بودی  
جهان تا رایت بودی جاودا  
درین گیتی سراسر گر بگری  
خردمندی نیابی شادمانه

دانش و خواسته ست ز کس و گل  
که بیک جایی نشکفتند بهم  
هر کرا و نشست خواسته ست  
وانکه را خواسته ست دانش کم

نظامی - که ادیب صابر میگوید ، برین قافیت بود نظم نظامی - بگردخت زنگینه  
لا عیب ، کیست - بنجم الدین ، یا نظام الدین ، ابوالحسن احمد بن عمرو بن علی



« له »

نظامی عروضی سمرقندی ، در کتاب « مجمع النواور » مشهور بجهار مقاله « که آنرا بنام « ابو الحسن نظام الدین علی » برادر ملک ابجبال سمش الدین محمد بن ملک فخر الدین مسعود - از ملوک بامیان ، در سال ۵۵۱ یا ۵۵۲ ، تصنیف کرده است » در خطاب بملک ابجبال گفته است :

در جهان سه نظامیم امی شاه	که جهانی ز ما با خف مانند
من بوساد پیش تخت ششم	وان و در مرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز	هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخنگونند	در چه همچون خرد سخندانند
من شرابم که شان چو دیلم	هر دو از کار خود فرومانند

چنانکه تصریح دارد مقصود ازین سه نظامی یکی : نظامی سمرقندی - معروف بمیسری ، و دیگری « نظامی نیشابوری » مشهور باثیری ، و سومین خود اوست - و درین قطعه نام « نظامی گنجوی » صاحب مخزن الاسرار و ثنویات دیگر ، رنجه و ظاهر آنست که « بگرد خنت ز گلیانند لاجب » مصراع اول قصیده از نظامی - میسری یا نظامی اثیری ، باشد - و نیز از اشعار نظامی عروضیست :

سلامت زیر گردون گام نهاد	خدا راحت درین ایام نهاد
ز گردون آرمیده چون بود خلق	که خود ایند و در آرام نهاد
جهان برو فوق نام خود جبالست	خدا و را گراف این نام نهاد
خنک آنرا که از میدان ارواح	قدم در عالم اجسام نهاد
« ز دفتر چو این خواندی آنرا بخوان - چنین خواندم امروز در دفتر می » مصراع دوم	بیت از منوچهری ، و این قصیده بابتقبال چکانه اوست -



ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری دامغانی - شاعری است و دستوار سخن  
و مخصوصاً مسطرات وی بوضاحت و بغایت مشهورند کورست و ظاهراً از نام فلک  
المعالی منوچهر بن قابوس، متوفی بسال ۴۲۳ تخلص گرفته و پس از وی مدبر بار مسعودی  
راویافته و او را مدح کرده باشد - وفاتش را در سنه ۴۳۲ «هجری نوشته‌اند»

چو از زلف شب باز شد تابها	فرز و مرو قندیل محرابها
سپیده‌م از بیم سرمای سخت	بپوشید بر کوه سنجابها
میخوارگان ساقی آواردا	فکنده زلف اندرون تابها
ببانگ نخستین ازین خوا خوش	بجستیم ما همچو طباطبها
عطیر حوانه هنوز از قدح	همیز و تجلیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان	بی آرام گشتند در خواشها
بر افتاد بر طرف دیوار من	ز بگزاران نور متابها
منجم بایم آمد از نور می	گرفت ارتفاع سطرلابها
ابر زیر و بم شعر اعشی فتن	همیز و زنند و مضرابها
و کاس شربت علی لذه	و آخر می تدانیت منها بیا «
« لکن یعلم الناس انی امرؤ »	اخذت المعیشتة من بابها «

برخی پایه شاعری ادیب را برتراز انوری و خاقانی دانسته‌اند لکن ظاهر آنست  
که چنین نباشد بلکه در تساوی رتبه وی با آنان نیز میتوان شک و شبهه داشت - اما  
نمی‌توان انکار کرد که بسیاری از منظومات ادیب در حد اعلی و نمودار کامل فصاحت  
و بلاغت و اینک نموداری از آن :

بهشت گشت بار و بهشت و مزورین



« لَر »

نمازِ شام چو کرد آن لطیف کووکِ خوب . . .  
چه جوهرست که ماند بچرخ آینه فام . . .  
مال و جمال و معنی و صحت و شباب . . .  
آمد آن مصل که در وی همه خزل نخورند . . .  
آمد شکسته دل شده بازلف پر شکن . . .  
فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن . . .  
شب آینه و من مست و خراب . . .  
جهان جوان شد ازین نو بهار تازه جوان . .

امی یافته از روی تو و رای تو دنیا  
حسنی و جمالی و شکوهی و بهائی  
درین برف و سرما چه چیزست لایق . . .  
بنیذ روشن و آواز رود و روی چوماه . . .  
چو گهر باشد برگ و چو لعل گشت عصیر . . .  
آن به که شب روز بی پیوندیم . . .  
چو روز بر سر خود کرد قیرگون چادر . . .  
و نیز از مطالعه این اشعار :

چه لعبتیت که او سر بریده خوب آید . . .  
لبت ربانک شرابست و لیل من شراب . . .  
رحمت باغ ارم ماند امی بدیع صنم . . .  
لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را . . .  
ز نایبان رخ و چشم و زلفت امی دلبر . . .







«لط»

که در نسخه حاضر ثبت شش هزار و چهار صد و ده بیت است .

۵ - خبری از اشعار ادیب صابر در تذکره تفتی الدین محمد بن شرف الدین علی حسینی  
ذکر می‌کاشانی ، کتابت در ماه صفر سنه ۱۰۰۵ «متعلق بدوست فاضل آقای  
و کثر نوزانی وصال گذشته از نسخ مذکور در مقابل اشعار یادآور و مجموعه‌ای که بدست  
نهایت کوشش بکار رفت و شاید نسخه موجود صحیح‌ترین نسخ دیوان ادیب صابر باشد  
و اینک اشعاری که در تذکره نسخ دیگر ادیب صابر بنظر رسیده است :

هنرست آن گهر که مرود بد	گهر خویشین پدید آرد
هر چه گوید هنروری گهری	خطر خویشین پدید آرد
عود را چون در آتش اندازی	هنر خویشین پدید آرد

هر که خافل بود ز فضل و هنر  
دور دریا اگر چه با قدرست  
بحقیقت بدان که در سخن

گا و از آن خر همیشه جاش به  
دور دریای مرود انا به  
نزد وانا ز دور دریای به

سخن منقح و بی عیب و خوب باید گفت  
بگفتنی که بر بخی از آن خموشی به

و گر چنانچه ندانی خموشش باید بود  
همه زبان چه شوی جمله گوش باید بود

از آن وی طی کرده ام نامه  
قلم را قدم زان قلم کرده ام  
نهان چون کند خا رازم که او

که در شرح شوق تو پیچیده است  
که برگرد نام تو گردیده است  
تراشیده ناتراشیده است



غمناکم ازین زمانه غمناک  
تن رنجه ام از ضر و فایام  
نی رنج مرا امید رحمت  
امی شادی آنکه در دستان  
کو آن تن ساکن تھی دل  
چون مدت کودکی نباشد  
بر سر کنم از جهای او خاک  
دل خسته ام از جهای افلاک  
نه زهر مرا امید تریاک  
القارعه خواندنی و آلهان  
کو آن دل خرم طربناک  
گو ملک جهان مرا بود پاک

نسیم کل چو بخلق تو نسبتی دارد  
بصد زبان ستاید هزار دستا نش  
(ظاهر از قصیده است)  
نمود خونِ عدو بر کشیده خنجر او  
بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود (ظاهر از قصیده است)

ذوق عشقت کا سکی جانا نمید می لم  
باتن کا هدیه ماتاب بجران داشتی -  
(ظاهر از غزل است)  
خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق  
بی آنکه خدمتی ز برای تو میکنم -  
« ظاهر از قطعه است »

فترت چو فرو بار و در معرکه سطوت  
از بید کشد خنجر و زخمه کند پیکان -

مگر آسان شود بیاری بخت  
ورنه دشوار میناید کار -  
پنج بیت خطاب به مائی موزمی « امی سائی گرم تو نستائی . . . »



سوزنده که لب‌باب الالباب مسطور است که در ترنمای میری ستمکار ، اخطی نام ،  
بود روزی در بزم میگساری جرعه شراب گلوگیر و باعث مرگ وی گشت ادیب صابر  
درین باب گفت :

روزی حوزون بونخ رفتی ای اخطی زرم  
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد  
صد هزاران آفرین بر روز می خورونت یاد  
گرچه اهل لعنتی رحمت برین مروت یاد  
و وقتی جماعتی از طرفاد حق یکی هجومی گفتند و آنرا برو بستند چون بشنید بغایت  
برنجید و این سه بیت نفرستاد :

انرا که ستوده جهانست  
دین قول نه قول این نیست  
.....

گفتند که کرده بگوشت  
این فعل نه فعل این ضمیرست  
.....

و هم‌اوست در مرثیه معشوق :  
دلبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست  
رضوانش باز داشت ازیرا نبود حور  
ریخ و عذاب هر دو جهان بر دل نیست  
هم‌اوست :

حورا برو بحسن برابر بدان جهان -  
چون او بنفشه زلف و سمنبر بدان جهان  
تا من بدین جهانم و دلبر بدان جهان

پیوسته از خدای جهان واجب الوجود  
گوئی که جود با ز عدم شد که کس نماند  
چون از وجود هیچ کس نیست راحتی  
در قصیده بدین مطلع :

دیدار حور خواهم و بس در سجود خویش  
کو تربیت کند چو منی را بحد خویش  
در رخ مانده ام همه روز از وجود خویش

ای رومی تو چو خلد و لبانت چو سیل " بعد از بیت ششم :  
- ۴۱ -



عشق رخ عزیز تو شخصم ذلیل کرد  
 آخر بلطف تربیت شاه روزگار  
 خورشید خسروان ملک اتسار کرد  
 ملک قدر بحسب معالی او حقیر  
 نه همچو رای او بیهوا اختر مضمی  
 رستم بوقت کوشش با او بود جهان  
 حیات او بنبذ نواب شده اسیر  
 در صحن بشه زهره شیران شود تبار  
 امی طبع تو بکشف و قایق شده زمین  
 در گرد ملک جاه تو حصنی بود حصین  
 اسلام در حمایت تو یافته سپاه  
 بانیزه طویلی و در معرکه کنی  
 تیغت براه مرگ و نیست خصم را  
 و نیست هر چه رای تو بیند و لک نیست  
 شاه با دار حرب کشیدی سپاه حق  
 جلشی همه بشدت یزد و چو شرزه شیر  
 آنجا یکی حصار و یکی میل ساختی  
 آن قلعه بیخ کفر زایم قلع کرد  
 توفیق نعمتیت جلیل از خدای مست  
 گشت از حضور مویب تو در می تمام

عشقست آنکه شخص غریبان کند ذلیل  
 باید شفا ز آندو تو این دل ذلیل  
 در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل  
 مال جهان پیش ایاوی او طلیل  
 نه همچو عزم او بمصنا خنجر صقیل  
 حاتم برور بخشش با او بود بحیل  
 اعدای او بتبع حوادث شده قتل  
 چون رخسار او بعرضه میدان ندیل  
 وی گفت تو برزق خدایت شده کفیل  
 برزق خلق عدل تو نطی بود طلیل  
 و اقبال بر ستانه تو ساخته مقیل  
 عمر عد و قصیر بدان نیزه طویل  
 و ندر چنان رهی نبود خبر چنین ذلیل  
 اندر میان واسطه شخص جبریل  
 راندی در آب و آتش چون موسی ذلیل  
 خیلی همه بسینه و باز و چو زنده پیل  
 کاسلام را فرود شرف زانجا رویل  
 و آن میل در دو چشم حوادث کشید میل  
 یک شخص عزت تو در خوار این نعمت خلیل  
 کاری که بود نزد همه خلق مستحیل



«مج»

تا در مجسمات بود جسم اُسطوان  
تا در مسطحات بود جسم مُسطب  
با داولی صدر تو در راحت و نشاط  
با دواحد و ملک تو در ناله و غویل

تنگی گرفت بی تو و لم چون مان تو  
تنگی مگر ضییب لم زان مان رسید  
(شاید از غزلی باشد)

بمن نکه نکنی از جفاست یا ز عتاب  
عتاب بر ز جفا کاشکی عتاب بود  
(ظاهر از غزلیست)

و با این اصناف که نگاشته شد مجموع ابیاتی که از ادیب صابر بدست آمد شش هزار  
و چهار صد و هفتاد و دو بیت میباشد - این شاعر است و مایل نحو شکذانی و تن آسانی  
و بطبع نشاط دوست و فریفته می ارغوانی و مشتاق سماع نغمات و اغانی و در  
کانون دل و می همواره آذر عشق روشن بوده است :

شب آدینه و من مست و خراب . . . .

برنامه تو عاشق زارم از آنکه هست . . .

و لبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست . . .

افتاد و دندان توامی بدر میسر . . . .

بنده درستی اگر گفت فضول . . . .

بر یارت کعبه معظه مشرف شده و پیرو مذهب تشیع و بشفاعت اهل بیت طهارت  
و عصمت پیغمبران معتقد بوده است :

این در ز کعبه سفته فرستاد و در ثنات . . .

از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام  
کزین حصول درج باشد و خلاص در کن . . .



در خاطر تو بخت گشتست چو حصیان  
در خاطر کجی و در اندیشه یوشع ..  
این نیز مستکست که می شغل دولتی و مباشرت اعمال دیوانی داشته بعد مجلس  
افتاده و پس از رفتن از زندان و معزولی دیگر باز شاعری و مدح پرداخته است :  
تا گشت کرد خاطر من خطبه و عمل  
معه و سعد و ارکشیدم غرامتی  
حبسی که داشتم که در آن حبس ریافت  
در گوش من نه بانگ نمازی نه قاضی ..

قرب یک ماه شد که در شب و روز  
چشم من ماه و آفتاب ندید ...

گرم بخدمت شغل قدیم راه نماند  
رهی زند بیره مدحت و ثنات قدم ..  
شدم ز خدمت شغل بسوی خدمت مدح  
که هست خدمت مدح تو خدمتی معظم

عیش شیرین تلخ کرد و هر کجا عطالت بود  
عیش من گریخت شد خود عیب آن از عطالت  
و هم بدین موضوع که زمان سپری و ناتوانی و ضعف قوای جسمانی را در یافته است اشاره  
میکند :

ز من گشت جوانی چو یوسف از یعقوب  
مرا سز و دل اتوب و آن سکیابی ..

اما در اینکه بیش از شصت سال عمر یافته باشد :  
شصت سال عمرم و پیش تو بودم  
بسته کمر بخدمت تو نیمه زشت  
از اشعار وی ویلی در دست نداریم و نیز رباعی برخلاف آن نیست :  
در باره چگونگی مرگ صابر - جامع نسخه متن نقل از تاریخی گوید : « چون این  
سلطان سنجر و سلطان آتسز بعد از خلاف و خصومت مصالحت انجامید سلطان سنجر



ادیب صابر را بخوارزم فرستاد و بکمی در خوارزم بود و افسر از رنو خوارزم بر منوال  
 طریقۀ ملاجده و شخص را فرستاد بود و روح ایشان خریدیه و بها داده و ایشان را -  
 فرستاده تا سلطان سخر را مفاصتۀ هلاک کند ادیب را این حال معلوم شد نشان  
 این و شخص نبوشت و در ساق موزه پیرزنی نهاد و مبرور روان کرد چون مکتوب سلطان  
 رسید فرمود تا بحث آن کسان کردند ایشان را در خرابه یافتند در حال بد و زخ  
 فرستادند افسر چون واقف شد ادیب صابر را بجهت انداخت « در تذکره تقی الدین  
 کاشانی مسطور است » :

اورانند و سلطان سخر ترقی تمام حاصل گشت چنانچه در اکثر اوقات مستشار و مؤتمن  
 افکار و تدابیر سلطان بود و آن پادشاه در باره وی تکریمات و تعظیبات بسیار میفرمود  
 از آن جمله آورده اند : در وقتی که افسر خوارزم شاه با سلطان سخر در خوارزم عسکریان  
 ساخت سلطان ادیب را مخفی بخوارزم فرستاد تا دائم الاوقات مستحفظ حالات  
 افسر و منتهی احوال او باشد اتفاقاً افسر شخصی فدائی را فرستاد تا روز جمعه سلطان  
 را زخم زده هلاک کند ادیب صابر بر این معنی اطلاع یافته صورت و هیئت آن شخص را  
 بعینه بر کاغذ می تصویر کرده به منون آن اراده مبرور فرستاد چون افسر خبر یافت  
 که ادیب چنین کاری کرده است ویرا گرفته فرمود تا دست و پایش را بسته و بجهت  
 انداختند و در آن آب عرق ساختند و کان ذلک فی شهر سنه ست و اربعین و  
 خمس مائه ۵۴۶ «

صاحب آتشکده آذر و مجمع انصافانیر و علت مرگ ادیب صابر با تقی الدین کاشانی -  
 همداستانند -

در تذکره سخن و سخنوران چنین مرقومست : گویند سلطان سخر ادیب صابر را بخرنگاری



پیش اتسرفرستاده بود و اتسرد و نفر را برای قتل سنجرتهمانی مبر و روانه ساخت ادیب  
صورت واقعه را بسلطان اعلام کرد و سنجرا آن و نفر را گرفته کشت اتسرد مطلع گردید  
ادیب را گرفته دست و پاسته بچگون افکند سنه ۵۴۶ .

مؤلف حبیب الشیر مگوید : . . . « اتسرد پس از وصول سلطان سنجرد با الملک خویش  
بار دیگر طریق خلاف سلوک داشته ادیب صابر را که از نزد سلطان جهت رسالت بخوازم  
رفته بود و رجوع انداخت . . . »

اما صاحب لباب الالباب از تاریخ و سبب گذشت صابر سکوت کرده است - بهر حال این  
داستان از مجهولات و بسیار بعید میباشد که ادیب صابر صورت آن فدائیان چنان پرخته  
باشد که از روی تصویر و شجره پر جمعیت مانند مروت شناخته شوند و مجال انکار نیابند  
و چنین شناسائی با نوشتن علام و آثار سیما و قامت و سن محال نظر میرسد .  
و دلیل دیگر این مدعا آنکه ادیب صابر از مداحان اتسرد و ظاهر امور عنایت و می بارشید  
و طواط دوست بوده بدگمانی در باره وی ، بر فرض صحت افسانه تصویر فدائیان  
مورومی نداشته است و ازین گذشته ادیب در عهد شیخوخت و اواخر عمر حیا که خود مگوید  
اگر پیری مرا در خانه بنشاند بسیار بجا کزان آسودم اکنون

هیچگونه شغل و عمل مانند رسالت و خبر نگاری نداشته و خانه نشین بوده است  
والعلم عند الله .  
محمد علی ناصح



331.899

Sh 233

Acc = 10171

SHARP, J. G.

Industrial

Conciliation and

Arbitration in Great

JAMMU & KASHMIR<sup>B.</sup>  
UNIVERSITY LIBRARY  
KASHMIR DIVISION.



توانا بود و هر که دانا بود

# دیوان ادیب صابر سردی

بتصحیح و اتمام

دانشمند گرامی آقای محمد علی ناصح

شامل شرح حال و حواشی و تعلیقات



مؤسسه مطبوعاتی علمی

چاپ فست علی اکبر علی

از چاپ اول این کتاب  
هزار و پانصد نسخه روی کاغذ ۷۰، گرامی بسمه آقامی علی اکبر علی چاپخانه علمی  
بکتاب سیده حق طبع و نشر چاپخانه علمی محفوظ و مخصوص وزارت فرهنگ



ملک الشعرا جلال الدین اویس صابر - شاعر سیت مشهور از افاضل شهر ترمذ و در تاریخ  
 غزالی (۱) خواندم کی چون میان سلطان سنجر و سلطان اتغر بعد از خلاف و خصومت  
 بمصالحت انجامید سلطان سنجر اویس صابر را بخوارزم فرستاد و بکچندی در خوارزم بود و اتغر  
 از رفو خوارزم بر منوال طریقۀ ماحده و شخص را فریفته بود و روح ایشان خریدۀ بها  
 داده و ایشان را فرستاده تا سلطان سنجر را مغافصت (۲) بکشد و اویس را این حال  
 معلوم شد نشان این دو شخص بنوشت و در ساق موزۀ سیر زنی نهاد و مبرو روان  
 کرد چون مکتوب بسلطان رسید فرمود تا بحث آن کسان کردند ایشان را در خرابه افتند  
 و حال بد و زخ فرستادند تا سر چون افت شد اویس صابر را بچگون انداخت .  
 نفوذ بابتد من ملک الحاله

---

(۱) کذا فی الأصل و شاید صحیح « غزنی » باشد که لغتی در « غزنین » و « غزنه »  
 است (۲) ناگهانی و بخیبر .



اورا دیوانی بزرگ هست این چند قصیده و مقطعات و رباعیات ثبت افتاد

ادیب صابر فرماید

جور ازین برکشیده ایوانست	کی بروشتری وکیوانست
دم سردی کی برکشید (۱) مردم	هم ازین برکشیده ایوانست
آدمی را زدور این ایوان	جور انواع ورنج الوانست
کرچه که سعد و کاه نخس دهند	ورچه که رزق و کاه حرانست
زوجه نالی کی چون تو مجبورست	زوجه ربخی (۲) کی چون توحیرانست
شحنه کارگاه تقدیرست	حاجب بارگاه سلطانست
نایب پرده دار اسرارست	پرده رازماء بنیانست
دور او هرچه کرد و هرچه کند	کرده کرد کار کیهانست
جان کی جان آفرین مبادانست	ملک مایست بل کی ممانست
نزو برنا و بر عاریتست	مرگ در حق هر دو یکسانست
ساقی مرگ را بزم اجل	سایگینی همیشه کردانست

(۱) ن، ن میثم هر دم، متن مناسبست (۲) ن، ن، گری، (۳) این کلمه در متن بضم اول ضبط شده است صاحب ربان قاطع گوید: برنا بفتح اول و سکون ثانی و نون بلف کشیده جوان ... را گویند ... و بضم اول هم آمده است، ولی از قرائن کلام فصحی معلوم میشود که بفتح اول خواندن بهترست - سعدی فرماید: «دماغ پخته که من شیر مرد برنایم برو چو باسک نفس درند برنایی» و دیگری گوید: کنون که موسم برنایی و جوانی رفت فرو شوای نفس من چنانکه برنایی. (۴) سائگین، کاف فارسی بروزن پاکه بن ... قح و پیاله شرابجوزی ... (بربان قاطع)



در چنین بزم با چنین ساقی  
جان بجان آفرین دهد روزی  
جان جو بازندگان نخواهد ماند  
آن سه دانا که هر یکی زیشان  
طب و جبر علم طب و دین عالم  
به علت ز جان جدا ماندند  
هر یکی را بعسلیتی بروند  
آن یکی رنج و دل شدا ز اسهال  
آب را در خم شکسته بست  
جان بداف و علاج سوز داشت  
دیگری را بدید گشت<sup>(۴)</sup> امساک

دوستگانی سپردن جانست  
آنکست مارا چو جان جانانست  
زنده از زندگی بشیماست  
فیلسوف زمین یونانست  
یادگار علوم<sup>(۲)</sup> ایثانست  
جان سپردن نه کار آسانست  
گرچه در مان آن بسی دانست  
گفت<sup>(۳)</sup> آسهال نیست طوفانست  
شکم خویش بست نتوانست  
جان نه در بر عهد و بیمانست  
گفت تدبیر درو در مانست

(۱) دوستگانی بروزن و معنی دوستگامی ... میخوردن به عشق و بیادوستانست ،  
و پیاکیه شرابی را نیز گویند که کسی در نوبت خود به دیگری تکلف کند ، و معنی ساغر و پیاکیه نیز آمده است  
(بر آن قاطع) ولی درین مورد معنی سوم ظاهر تر و مناسبتر میباشد و در شعر مسعود سعد سلمان -

چو آن دوستگانی بایدش بخوردی - حیات تو زان زنده شد جاودانی - معنی دوم

(۲) ن ، ع ، ن ، ن ، یادگار از علوم . (۳) مطابق ن ، ع گفتی ، صحیح در کاکت  
تشبیه ظاهرست

(۴) پدید شد ن ، ع



جان بدرمان نماند و بر او  
 جان آن دیگری بفالچ رفت<sup>(۱)</sup>  
 تابدانی کی از براء اهل  
 زندگی را زوال در پیش است  
 امی ترا خانها، اکا فوان  
 غم ایمان خویش خور کی ترا  
 و کرایمانت هست تقوی<sup>(۲)</sup>  
 چشم کرایانت کوز عدل خدای<sup>(۳)</sup>  
 خوش همی خند و هیچ باک دار  
 بره بریان کنی ز مال یتیم  
 همه کارت خورست و اسب<sup>(۴)</sup>

رفتن جان بکلم و فرمانست  
 برترین<sup>(۲)</sup> رنج جانور است  
 نام هر زنده بدیو است  
 زنده بی زوال بر نیست<sup>(۳)</sup>  
 خانه و نیست سخت و نیست  
 روز محشر امان با نیست  
 خاتم ملک بی سلیمانست  
 کز محشر دل تو تر است  
 کی ز ظلم تو خلق گریست  
 آن بر نیست خاک بر نیست  
 مخور اسان کی این جو نیست

(۱) فالج به استعمال صحیح همان بیماریست که آنرا بفلط، فلج گویند، و مبتدای این مرض باید در بست  
 (مفلوج) خوانده (افلج) شاعری گوید؛ یکی مفلوج بوده است و یکی کور - و زان هر دو یکی مفلس یکی عور.  
 سعدی فرماید: گرچه در و شیم بجهانند محنت نسیم - شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سنگ هست (۲) ن، ع  
 بدترین .  
 (۳) در ن، ع و ن، ع  
 بعد از این بیت  
 تن برندان گور خواهد ماند - گرچه جان را بجای زند است | جز طاعت نجات نتوان یافت  
 مرگ چون موم نرم خواهد کرد - تن ماگر ز سنگ و سندانست | صبح و مهر را بقا ز دور است؟  
 حاقبت بی حیات خواهد گشت | اگر خدای تو آب حیا است | در بروی و ریاست طاعت تو  
 تاننازی بدولت و نصرت | که همه نصرت تو خدایست | پس همان طاعت تو عصیانست  
 در جهان نصرت پسندیده | کردن طاعت جهان با نیست  
 هر زیادتی که جز طاعت است | بتر از صد هزار نقصانست

(۴) ن، ع - ن، ن، ن، تقوی نیست (۵) ن، ع ز ترس خدای، مناسبست



کار دنیا اگر فراہم شد  
می ندانی کی از خدای جان  
نفسی در رضا نفس مزین  
عدل و انصاف و رحم عادت کن  
عمر کان بی رضا حق گذرو  
گر بزدلیت خود مسلمانی  
تو شے راه آخرت بر وار  
تو شے تو نه رکوہ (۳) آبست  
زہد و اسلام و طاعت و تقویت  
شعر صابر ز بحر طاعت (۴) و طبع  
کفتہ او شنو کی کفتہ او

### ولہ ایضاً

امی در عینا کے عہد بر نابی  
آن زمانہ غرض جوانی بود  
آب معشوق را زمانہ بر سخت  
زان ہمہ عیشہا کے ماکریم  
زان ہمہ کا عہا کے ماکریم

عہد شکست و جاوہانہ نمائند  
لیکن از گردش زمانہ نمائند  
کاتش عشق را زبانہ نمائند  
بہرہ ما بجز فسانہ نمائند  
جز وبال اندران میانہ نمائند

(۱) ن، مع و ن، ن کار دنیا گر (۲) ن، مع کار دین تو، ن، ن، کار عقبات «  
(۳) رکوہ، بفتح اول معنی سبب «ست ورن مع، کوزہ آبست، (۴) ن، ن، بحر خاطر و طبع  
مناسبت (۵) بظربندہ (آن زمانہ) غلط و (از زمانہ) صحیح معنی چنین باشد کہ غرض از زمان روزگار عمر جوانی  
بود ولی (از گردش زمانہ) باقی دہر جانمانہ



تا کمائی گرفت قامت ما  
 بر دل از بیم تازیانه مرگ  
 در سراز ستم کور خانه تنگ  
 چون به بیری رسید فوت عمر  
 . . . خواهی شنید ازین ازان  
 هم یکی روز ازان تو شنوند  
 امی بسا سرکشان که در شران  
 خانه پر وانهای در کردند  
 قصرشان را خراب گشت همه  
 آسمانه بر آسمان بروند  
 در جهان هیچ دل بندگی انگ  
 تیر امید را نشانه نماند  
 طمع اسب تازیانه نماند  
 هوس بوستان خانه نماند  
 نوبت توبه را بهانه نماند  
 که فلان فوت آن فلان نماند  
 که فلان خواجه یکانه نماند  
 نعمت و ناز خسروانه نماند  
 زان همه دانه نیم دانه نماند  
 در و درگاه و آستانه نماند  
 آسمان ماند و آسمانه نماند  
 دل در و سبب شادمانه نماند

### فی ذکر الموت والنصیحة

امی و چشم اجل تو نکران  
 لقب تو چه سود صدر اجل  
 جند خند می زکریه و کران  
 چون اجل هست سو تو نکران

- (۱) ستم در اینجا بمعنی «بیم و ترس» و بدین استعمال ظاهر فارسیست
- (۲) آسمانه، سقف سرای را گویند، یعنی سقف خانه را، از بلند می، آسمان سانه
- و با اینهمه سقف سرای آنان بران گشت و آسمان بر جا ماند !
- (۳) ن، ع، گریه، ن، ن «مطابق متن» (۴) اجل، در مصرع اول بمعنی بزرگتر و در مصرع ثانی
- معنی مرگ اجل آمده و بیت سعدی: شنیدم که در مصرع اجل - سپاه خست بر بزرگارش اجل نیز چنینست (۵) ن، ن،
- چون در آمد اجل تو «



اجل از تو کران نخواهد کرد  
 چند نازی که معتبر شده ام  
 از پی دفع مرک و حفظ حیات  
 بهر قصد مرک دفع نشد  
 بیم از بهر مال عاریتی  
 بی خطر نعمتی بود کی رسد  
 هر چه بروی نشست نام فنا  
 مال و ملکی که بر گذر شد  
 کرهی ملک بی کران طلبی<sup>(۴)</sup>  
 از پی این جهان بی سرون  
 اخرا از کارها خبر یا بند  
 وقت مردن ضعیف دل کرد  
 کر بگیری جهان کران کران  
 نه بخواهند مرو معتبران<sup>(۱)</sup>  
 حیلها ساختند حیل کران  
 تا بروند بهجوی هنران  
 پذیران اوقات و در سپران  
 بسرانرا ز نعمت بذران<sup>(۲)</sup>  
 بی خطر گشت بز و خطران<sup>(۳)</sup>  
 نکند عاقل اعتماد بران  
 دل منه بر زمانه گذران  
 چون همی سرفدا کنند سران<sup>(۵)</sup>  
 روزی این غافلان بخیران  
 این قومی کرد نان بکران

- (۱) استغنام انکاری - یعنی همانا خواهند مرد - در ن ا ع . . بخواهند مرو . . و این ضبط مرتجبت (۲)  
 «ن، ن» ن ع «ز مرون» و این مناسب است (۳) یعنی هر چه نام فنا (دفا پذیر) بر آن اطلاق شد نزد  
 مردمان خیر و بلند پایه بی قدر و منزلت گشت - و «خطر» بمعنی شان و جاه و شرف و رفعت و قدر «در پارسی  
 نیز بسیار آمده است - ناصر خسرو - گویم چرا نشانه یتر زمانه کرد - چرخ بلند جاہل بیداد گر مرا -  
 گرد کمال و فضل بود مرد و خطر - چون خوار و زار گرد پس این خطر مرا  
 (۴) در ن، ن، ن، ن ع، بی گذر، و مناسبتر است  
 (۵) یعنی «سروان و ریان»



کار و کردار ما همی شنید  
این قیام نیک و بشماران<sup>(۱)</sup>  
همه غمها سبک شود بر دل  
کر ترا زو بود بحشر کران<sup>(۲)</sup>

### وله ایضاً

نیکه بر اعتقا و باید کرد  
بر خدا اعتقاد و باید کرد<sup>(۳)</sup>  
گرچه ایزد و هدایت دین  
بنده را اجتهاد و باید کرد  
این جهان را مرید بسیارست  
این جهان را مراد و باید کرد<sup>(۴)</sup>  
راه راه صلاح باید رفت  
کار کار معاد و باید کرد  
وینت خسته شدست اصلاح  
از صلاح و سدا و باید کرد  
تو شه از اجتهاد و باید برو  
مرکب از اعتقا و باید کرد  
همه راه صلاح باید رفت  
جمع ف و باید کرد  
در بلا صبور باید بود  
با هوا و جهاد و باید کرد

(۱) مراد « رقیب » و « عتید » و اشارت باین دو آیه مبارکه در سوره « ق » است : اِذْ تَلَقَّيْنِ الْمُلَقَّيْنِ عَنِ الْيَمِينِ وَعَنِ الشِّمَالِ قَعِيدٌ . مَا يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ اِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ « رقیب یعنی گنبدان و عتید یعنی آماده است در اصطلاح شرح و فرشته چپ راست را گویند ، که قوت این دو فرشته قوت دو فرشته چپ راست - خاقانی ، که حسنت و سیئات آدمی را نویسند

(۲) ناظرست بآیه مبارکه : فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَاضِيَةٍ « سوره القارعه »

(۳) این منظومه در نسخه دیگر دیده نشد (۴) ظاهرآ ، آن جهان را .



اعتماد و نجات روز شمار  
بر سبیل آرشاد باید کرد  
نامه کان بحشر خواهی خواند  
هم از اینجا سواد باید کرد

### وله ایضاً

آفر و مانی کی صورتها و لبر کرده اند<sup>(۱)</sup>  
عنبرین خسار و مه ویدار آن لبر مرا<sup>(۲)</sup>  
ز کسش چشم است و سروش قد و خوبان نام<sup>(۳)</sup>  
وصف آن رخسار عارض نعت آن باده<sup>(۴)</sup>  
اختیار دل ربودن لب شیرین است  
همجو زنجیر و زره کار مرا در هم زده  
هم سرین فزیه او هم میان لاغرش  
بر دل و جان و تن من جور و بیداد و ستم  
رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان چرا  
شاه شاهان با دشمنان و دشمنان  
از حروف دست و خنجرش باشد و حمل

بی رخ چون ماه و بی زلف جو عنبر کرده اند<sup>(۲)</sup>  
بی نیاز از صورت مانی و آزر کرده اند  
ماه ز کس چشم و سرو ماه منظر کرده اند  
فهم و فکر را بر تبت و م ششتر کرده اند  
کونی آن لب را بدل برودن مخیر کرده اند  
حلقه و زنجیر آن زلف زره و زده کرده اند  
عشق و صبرم را بن فزیه و لاغری کرده اند<sup>(۴)</sup>  
چچ و تاب جین آن زلف شکر کرده اند  
زلف و لفظش غارت خنجر و حشر کرده اند  
خطبه هر منبری بر نام سنج کرده اند  
فحتمانی کان مبارک دست و خنجر کرده اند<sup>(۵)</sup>

(۱) یعنی ساخته و پرداخته اند (۲) آن، فی رخ چون ماه و بی زلف، دست است

(۳) یعنی زلف گونه عنبر و روی منظر و دیدار ماه؛ (۴) فزیه، لغت است در «فزیه» ضد لاغر

(۵) این بیت در ناع بعد از بیت: کوشش و زرش ز جان... الخ «کتوب جای آن همین جاست و مقصود شاعر آنست که شماره فحتمانی سلطان سنج از عدد (دست و خنجر) که بحساب جمل هزار و سیصد و بیست و سه میشود افزونست - بهر حال این شعر لطیفی ندارد - بخلاف این بیت حکیم انوری (قبضه خنجرت جاکگیر است - گر چاک

مشت استخوان باشد) در باره همین مدوح که بی نهایت لطیف و در شیوه مح بسیار بلند و رساست



بازو شاه هفت کشور گشت هفت اختر داد  
 در ازل لوح و قلم وقت قرار کارها  
 ہیبت اورا فنا عمر خاقان ان از انک  
 از برای نخت فحش کرام الکاتبین  
 چون دعا، رستگاری چون بناء کرد کار  
 لطف او و حلیم او و عفو او و خشم او  
 دست و بخش در ملک است پست و قمع کفر  
 تیغ حیدر فتح خیر کرد دست و تیغ او  
 جرعه از جام او و قطره از بحر اوست  
 تاج داران را مسخر کاران را ذلیل  
 بیش ازین شاهان ز بحر تخت و افسر در مصاف  
 دولت و اقبال سلطان باز و و شمشیر او  
 شرع پیغمبر <sup>(۱)</sup> بمکاب او همی ناز و بدانک  
 اینک اهل شرع تا باقی بماند ملک او  
 اوست آن سلطان کی خیر و شر و بخش را  
 بر همه شاهان مظفر شد که تقدیر و قضا

بر مراد بازو شاه هفت کشور کرده اند  
 تا ابد ملک جهان بر وی مقرر کرده اند  
 دولت او را زوال ملک مقصر کرده اند  
 از شب و روز زمانه نقش دفتر کرده اند  
 ناهما، فتح او را هر دو از بر کرده اند  
 از مزاج باز و خاک و آب و آذر کرده اند  
 اقتدار کوئی بدست و تیغ حیدر کرده اند  
 صد هزاران فتح بیش از فتح خیر کرده اند  
 انج افریدیون و دارا و سکندر کرده اند  
 او بذات خود کند ایشان بشکر کرده اند  
 سرش را از سر شمشیری سر کرده اند  
 صد ملک در جهان با تاج و افسر کرده اند  
 ملک او را قوت شرع پیغمبر کرده اند  
 و همما در بسته اند و دشما بر کرده اند  
 آسمان <sup>(۲)</sup> بر خشم و خشنودیش مضمحل کرده اند  
 نام او را در ازل شاه مظفر کرده اند

(۱) ن، ع « دفع » ن، ن، قمع شرک .

(۲) ن، ن، ن، ع « پیغمبر و ظاهراً در کتابت قدیم الف « پیغمبر » علامت فتح (ضین) بوده است

(۳) ن، ن، مطابق متن، ن، ع، اختران، صحیحست و « آسمان » نیز وجهی دارد .



چتر و تاجش چون بید دیده را صورت<sup>(۱)</sup>  
 خانه خورشید برج شیر باشد بر فلک  
 از سر مخروطی<sup>(۳)</sup> شد تا بند بھی خورشید  
 صورت ملک است و ملت انک نقاشان<sup>(۳)</sup>  
 از میان دین و دنیا دوزی برخاست  
 در پناه دولت او و امان<sup>(۴)</sup> عدل او  
 عدل و انصافش کے گردانند کرد و شرق و غرب  
 دولتش چون حکم ایزد نصرتش چون<sup>(۴)</sup> و جرج

(۱) کاسمان دیگر و خورشید دیگر کرده اند  
 دین سخن را اگلمان<sup>(۲)</sup> ناویده باور کرده اند  
 زین قبل میدان اورا شیر بیکر کرده اند  
 ملک و ملت را تبرکیش مصور کرده اند  
 تا مَرور اور میان هر دو داور کرده اند  
 آهوان در بیشه با شیران چرا خور کرده اند  
 حنظل و زهر جابرا نوش و شکر کرده اند  
 اهل مشرق را و مغرب را مسخر کرده اند

(۱) یعنی چشم جان میبندد و در برابرش آن صورت شکل مرئی تصور میشود که «گونی» آسمان خورشید  
 دیگر ساخته اند و تبتیه چتر و تاج با آسمان و خورشید بسیار زیباست .

(۲) اگلمان «درین مورد معنی همه کس و همگان آمده است

(۳) مُخَوَّق ، معنی «علم» و «رایت» میباشد ، و معنی این بیت دبت پیشین آنکه  
 خانه خورشید بر چرخ برج «اسد» است و این معنی را همه کس ناویده درست میدانند و تصدیق  
 میکند و بدان سبب که از سر پرچم پادشاه آفتاب پرویزی سید رخشد بر علم او صورت شیر نقش کرده اند  
 و ازین سخن میتوان دانست که علم سلطان سحر نشان شیر داشته است

(۴) ن ، ن ، در زمان ، و متن ، «بارحایت صفت ترجمه» بهتر است .



ملک اور حاجت دعویٰ معنی داده اند  
 خسروان کش نایابند از پی تعظیم او  
 کرسخا، خسروانرا بیش ازین اهل سخن  
 در سخا نام سخا دست دل شاه جهان  
 از پی تقدیر عمر و از پی تقریر کار<sup>(۳)</sup>  
 ملک اورا ابتدا از اهل عالم گفته اند<sup>(۴)</sup>  
 خنجر بر کوهر و پیکان ز زینش بر زم  
 کوشش و زمش ز جان کر خصم مفلس کند  
 کز فلک فرای خصم نشود معذرت<sup>(۵)</sup>  
 کربلاک عادیان از باد صرصر کشته بود  
 کز عدو از بهمنان در آتش سوزان شد

نام اورا حاجت<sup>(۱)</sup> دینار منبر کرده اند  
 نام اورا نایب<sup>(۲)</sup> اکبر کرده اند  
 در صفت با ابر و بادریا برابر کرده اند  
 در جهان برابر و بر دریا مزور کرده اند<sup>(۲)</sup>  
 چون دیران قضا اول فلم تر کرده اند  
 ملک اورا انتها تا روز محشر کرده اند  
 صد هزاران چشم را پر زرو کوهر کرده اند  
 مفلسان را بخشش و زمش توانگر کرده اند  
 کاسه و کوس شهنشه کوش او کرده اند  
 لشکر او بر معادی فعل صرصر کرده اند  
 خویشین در آتش سوزان سمندر کرده اند

(۱) درن مع صاحب « متن بهتر نماید (۲) از معانی تر ویر، دروغ پرداز می و طبل و آتش  
 دروغ و شهادت، و مزور، خوراک نامعدتست که بفریب طعام بمباران دهند - ظمیر فاریابی گوید، فقت  
 اگر لب تو برسم مزوری - بهای عشق را سکر و ناروان ده « و درین مقام مقصود آنکه سخنان بشوید دروغ پرداز  
 و کذب را بصورت صدق آراستن دست و دل پادشاه ابر و دریا خوانده اند - با آنکه باریش ابر و پنداری یا در برابر  
 گشاده دستی و سعه صدر سلطان با چیز و بنا بر این این تمییه، یا تشبیه، نادرست و وجه شبهه در شبهه ضعف  
 مثل آنکه خورشید از روشنی بچراغ نیم مرده نماند کنند، شاید مراد ادیب صابر تعریفیت باین بیت حکیم انوری (اگر دل و  
 بحر و کان باشد - دل و دست خدا یگان باشد) و این شعر مطلع قصیده است در تائید سلطان خیر (۳) تقدیر اندازد بگری  
 بخش مقدار (۴) درن مع، ملک و را ابتدا بنیاد عالم، ضبط شده است و این بهتر نماید (۵) معذرت  
 بجای معذرت، فصح نیست (کاسه)، نقاره و طبل بزرگ.



چون کند آهنگ اعدا خلق پندار و مگر  
 بر زمین آنجا که رزم آرد ز عکس موج خون  
 روز بزمش کوئی از بس چهره قدت بان  
 شاه خورشید ست بزمش صرخ و اندر رزم او  
 خسروا شاهنشاه صورت کران صنع حق  
 کر سپاه تو بخواری قصد زمی قصیر نکر  
 لشکر از فتح و ظفرواری شاهان را و لیل  
 باد و بزم ترا وقت صفات کاه بزم<sup>(۲)</sup>  
 تا ترا در ملک باقی عمر جاویدان بود  
 تا فلک را زیور اصلی ز اختر داده اند  
 جوهر تاجش<sup>(۳)</sup> جو اختر ز آسمان تابنده باز

باز و شاهین قصد در آج و کبوتر کرده اند<sup>(۱)</sup>  
 از شریات تا شری کوی معصفر کرده اند  
 از زمین تا آسمان کشمیر و کشمیر کرده اند  
 کوئی از مریخ می وزد هر سه ساغر کرده اند  
 ملک و ملت را بر کسیت مصور کرده اند  
 هیبت و هول سبابت قصد قصیر کرده اند  
 روز کوشش لشکر تو زین و لشکر کرده اند  
 عاقلان با خلد و با کوشش برابر کرده اند  
 ساقیان در جام زرین آب کوشش کرده اند  
 تا عرض را نسبت اصلی بجوهر کرده اند<sup>(۴)</sup>  
 کاسمان ملک را پر زین و زیور کرده اند

دولت سلطان مافران یزدان است  
 هر زمان یزدانش عز نو دهد در مملکت  
 از سلاطین جهان هرگز نیاید در وجود

هر چه سلطان خواست زین دولت همه آن است  
 تا سر تخش معزودین یزدان است  
 هیچ سلاطینی بدین دولت که سلطان است

(۱) بعد ازین بیت در ن مع (۱) از نمایش گرچه روز رزم بحر اخضرند - امی بسا که خون جفان بحر حمر کرده اند

(۲) صحیح مطابق (ان مع) گاه لغت « است (۳) بعد ازین بیت در ن مع (۱) افسر نخت

توزین زیور ملک جهان - باد کز این هر دو گیتی زینت و فکر کرده اند « (۴) ن، ن، جوهری تاجش



شاه شاهان بادشا سحر کی سهم خورش  
 ملک شاه<sup>(۱)</sup> تا مسلم شد با سم و رسم او  
 روز کارش چون فلک منفاد و فرمان بشد  
 ز آسمان هر چش مرادست آن همی پند بیدار  
 سخت او گشتست از قدر آسمان آسمان  
 آفتاب بادشا ناست و وزیر تاج او  
 آفتابش خوانده ام زیرا که در میدان<sup>(۲)</sup> رزم  
 جوشش در جولان ببیند وینده پندار و فکر  
 تیغ کوهر بار او سبزه ست و گوهرها درو  
 نیست بالاد محش هیچ نقصانی چرا  
 چون فراق قد جانان جان باید روز رزم  
 میزان نصرت و فتح و ظفر بیکان<sup>(۳)</sup> او  
 خوش نیابی<sup>(۳)</sup> یکدل اندر کشور بندخواه شاه  
 عمر نوحش بود خواند زانک از شمیر او

تاج و تخت و دین دنیا را نکهبان آمد  
 بر همه شاهان رسوم ملک تاوان آمد  
 مغربش چون مشرق اندر عهد پیمان آمد  
 آسمانش چون زمین در زیر فرمان آمد  
 همچنان کان تاج او کیوان کیوان آمد  
 آسمان ملک را خورشید تا بان آمد  
 باره دریا گذارش جرخ جولان آمد  
 کافتاب از آسمان در صحن میدان آمد  
 راست پنداری مکر بر سبزه باران آمد  
 عمر بند خواهان از و در حد نقصان آمد  
 زانک در قامت قرین قد جانان آمد  
 میزبان سیری گرفت از بس که همان است  
 خوش نباشد دل کرا<sup>(۴)</sup> در وینده بیکان آمد  
 در عذاب صهاین ملک طوفان آمد

(۱) در ن، ع، ملک شاهان (۲) در ن، ع، جان بگاه (۳) در ن، ع، «نبینی» و «یک دل» باید نشت  
 تا بصفت مرکب شسته نشود  
 (۴) یعنی «هر که را»



لشکر او چون سمندر گریختش در شود (۱)  
 همچنان آید که خضر از آب حیوان آید  
 هیبت او بر سر دیوان سلیمان آید  
 گوید اندر رزمکه موسی و ثعبان آید  
 گز نهیب تیغ او بر اهل طغیان آید  
 و امی آن سر کا ندو سودا عصیان آید  
 گاهک عصیان داشت رخسار خندان آید  
 پیش خدمت پیش از آن آید که خاقان آید  
 پادشاه چین ماچین در خراسان آید  
 رایت کچنر و از توران بایران آید  
 لاجرم بی خان مان و تحت ایوان آید  
 ورنه بر مقصر همان آید که برخان آید  
 ملک او تارخ عدل و امن یان آید  
 هیچ روزی چون دبیر شه بدیوان آید  
 گز فتوح آل ساسان و آل سامان آید  
 هیچ خسرو را کی اندر حد امکان آید

تا بکوبد کرون طغیان فرعونان ملک  
 لشکر او چون سمندر گریختش در شود  
 گرجه از ملک سلیمان ملک او افزونست  
 هر کش اندر رزم بنید نیزه خطی بدست (۲)  
 هرگز از صرصر نیاید پیش ازین بر قوم عا  
 مایه خندان ایرد علت عصیان دوست (۳)  
 تا پنداری کی بی خندان بود عصیان  
 کر عزیز مصر خواهد تا بیا بد عز عمر  
 شاد باو این بادشا کا ندرا مان عدل او  
 هیچ خسرو را چنین فتحی نیاید بعد از انک  
 جان اگر در خانه شکر نعمت سلطان کرد (۴)  
 مقصر رومی کمر بند و پیش تخت شاه  
 نام او توقع فتح و فرو بریزی شد  
 جز بفتح کشوری نامه نکردست افتتاح  
 بافتوح بند کانش با خطر گشت آن خبر (۵)  
 این چنین تمکین نصرت این چنین فتح و ظفر

(۱) غلط نسخه متن ظاهر و بجای این مصراع در ن ع یگر او چون سمندر گریختش در شود « مکتوب باز هم در معنی

جای تا نیست (۲) نیزه خطی منسوبست بخط که نبد گاهست (۳) در ن ع ی، نوعی از (۴) صحیح

مطابق ن ع ی خان (۵) صحیح مطابق ن ع ی « بی خطر »



تا بہر وقتی کے یا ذِ عمر و حکمت کردہ (۱۶) در زبانِ خلق نامِ نوح و لقمان آندست  
 در جهان داریش صد چون نوح و لقمان با عمر  
 زان کی در عمرش صلاح بہرمان آندست  
 وَلَہٗ اٰیٰتًا

ہی تا بقا ممکنست آسمان را  
 خداوند عالم کی بفرود رُتبت  
 شہنشاہِ سنجہ کی بستند بنجر  
 کران تا کران ملک او کشت کیتی  
 شہان را بکرز کران کرد عاجز  
 بزنجیر طاعت در آورد کردن  
 سر فتح و نصرت ہی سجدہ آرد  
 بہک بندہ عاجز کند دولت او  
 شہنشاہ کیتی ستانست شاہان  
 ز ہی باز شاہی کی فتح است حرمت  
 بازار عدل تو از بی روایی  
 توئی شاہ مشرق توئی شاہ مغرب

بقا باز سلطان سلطان نشان را  
 ز تختش زمین را ز تاج آسمان را  
 روان ملکشاہ والہ ارسلان را؟  
 معین شدہ بندہ ہر کران را  
 جنین معجز است کز کران را  
 بدان جنہر سرفشان سرکشان را  
 بر زم آن سر جنہر سرفشان را  
 ہزار ار و شیر و ہزار اروان را  
 مسخر شہنشاہ کیتی ستان را  
 ز ملک زمین را ز حکمت زمان را  
 روان طیرہ (۲) کشتت نوشین وان را  
 بحجت چہ حاجت بود مرعیان (۳) را

(۱) بی روایی، بجای ناروایی، عدول از مصلحت (۲) طیرہ بمعنی سبکساری خفت  
 و مجازاً سبکسار و خفیف، سعدی فرماید: و چہر طیرہ عقلست دم فرو بستن۔ بوقت گفتن و گفتن بوقت  
 خاموشی «و تیرہ» کہ در ناع مکتوبست مناسب ننماید۔  
 (۳) ضبط صحیح «عیان» بروزن «ثریان» است۔



و لیکن بخشی جو زین بی نیازی  
 تو فرمودی خلعت شهر یاری  
 ز تو ملک و جان هر ملکداری  
 بساط تو بوسیدن بنده بوزن  
 زبان خبر ترا شاه شامان نخواند  
 و مان تا شنا، ترا ره گذر شد (۲)  
 جهان را جهان بخش صاحب قرانی  
 نظر با عنان هم کاب تو باشد  
 بنامت امان یافت دنیا و دنیا  
 بقاء تو شد پاسبان شریعت

کمی مشرق این را کمی مغرب آن را  
 بکیتی فلان و فلان و فلان را  
 غایت بود منت ملک و جان را (۱)  
 بشاهی رسانید فغفور و خان را  
 به از راست گفتن چه باشد زبان را  
 شنا گویی شد هر دانی زبان را  
 که باشد قرین چون تو صاحب قران (۳)  
 هزار آفرین آن رکاب عنان را  
 عطا، تو چون خوار کرد این امان را (۴)  
 بقاء آید زینب این پاسبان را

(۱) در ن، ع چنین مکتوبست : « ز تو ملک جان هر کجا ملکداری - چه غایت بود منت ملک  
 و جان را » شاید صحیح مصراع اول چنین باشد : « ز تو ملک جان یافت هر ملکداری » و مصراع  
 ثانی مستألف نقل ن، ع درستست . (۲) در ن، ع « ره سپر »

(۳) در ن، ع « که صاحب سزد و جز تو ملک جهان را » و بهر صورت استثناء مکارست  
 (۴) در ن، ع ، و مصراع اول « دنیا و دیبا » و در مصراع ثانی « این و آن را » مکتوبست  
 و گویا بر ضبط نسخه متن ترجیح دارد ، و مقصود آنکه : پس از آنکه بخشش تو دنیا و دیبا بی گران بها  
 خوار ساخت و گیر ما این سرود بنام تو از بی ارزشی و بقدری زینهار یافت ،



سنان جو نیلو فرت لاله کون شذ  
 رخ بند سگال تو از بیم تیغنت  
 سر شک مخالف ز سیم سنانست  
 ز شامان ترا جاودانست دولت  
 نیاید ترا نقص در شهر یاری  
 جهان را بملک تو باشد تفاخر  
 بعدل تو خرم بود دین و دنیا  
 بشر روان گفت مدحت روانم<sup>(۳)</sup>  
 همی تاباند جهان جهنده  
 بیوان تو اقتدا داد و دین را

<sup>(۱)</sup> چه مایه و بهی خون دشمن سنان را  
 مدومی دهن زردی زعفران را  
 حکایت کند سرخی ارغوان را  
 تو زیبی و بس دولت جاودان را  
 ازان سان که عیب این غیب دان<sup>(۲)</sup> را  
 بگوهر تفاخر بود بحر و کان را  
 بباران بود خرمی بوستان را  
 روایی فروست شعر روان را  
 جهان دار باومی جهان جهان را  
 بفرمان توالتجا انس و جان را

## حکله ایضا

توئی کی مهر تو در مهرکان بهائست  
 مرا ز کم شدن سبزه بس اثر نکند  
 کی جبره تو کاستان لاله زارست  
 جو خط سبز تو از سبزه یادگارست<sup>(۴)</sup>

(۱) ایگونه استفهام در معرض تعجب و کمترین از آن استفادست - چنانکه امیر خسرو دهلوی گوید :

«ره جان نمیتوان بستن - چه ابلهاند کسانی که دل همی نبندند» یعنی چه بسیار ابلهاند

(۲) در این معنی «از آنسان که عیبست آن» نسخه بدل «این غیب دان» و بدینگونه وزن

درست میشود. معنی جامع تاملت (۳) ن و روانم

(۴) در این معنی «که»



بہار و سرو و گل و سوسن امی ہا بہر تہان  
 میان جان من و خم نماید ہج سبب  
 سرم ز باوہ عشق تو برخا شدست  
 شکار دوست نمودم شکار دوست شدم  
 ز جہنخ کار مرا رونقی بند آمد  
 ز غار ہجر تو کارم باغ وصل رسید  
 قرار من ہمہ باز لف بی قرار تو باو  
 اگرچہ روز نویسند مردمان تاریخ  
 جو دل شارب تو کروم شاربوتہ بیا  
 طراوتی کے غزلہا آبدار مراست  
 اگر ولایت خوارزم را ز زحمات آب  
 سبب منم ز پس آن کے آب حیون را  
 ولم ز عشق تو آخر بحق خویش رسید  
 بہر جہ را می کنم یا ہم از فلک یاری  
 علاء دولت دین اتسزانات دین گوید (۲)  
 مذاکند بفلک ہر زمان شجاعت او  
 مراست قوت بل و مراست ہیبت  
 منم کے از دم شمشیر و نوک نیزہ من

جو در کنار منی جلد در کنار منست  
 بدان سبب کہ جال تو غلجا منست  
 سہ ہوسہ از دو لبست دارو می خا منست  
 ز عشق آن دو شکر کز لبست شکار منست  
 کی با وصال جال تو کار کار منست  
 رسیدہ گیر نہ ہجر تو یار خار منست؟  
 کے تاب و حلقہ او منزل قرار منست  
 شب وصال تو تاریخ روزگار منست  
 کے یک شارب تو بہتر ز صد شارب منست  
 ز عشق رشت کے از عالم اختیار منست  
 زبان سید ز حیون کے در حوار منست  
 ہمہ مدوز غزلہا آبدار منست  
 کے روز کار بوصل تو حق گزار منست  
 ازان کی دولت خوارزمشاہ یار منست  
 سیاستش سبب حفظ وزینہا منست  
 کے عجز شیر تو از کرز کا و سار منست  
 مصاف و معرکہ ما واء و مرغزار منست  
 اہل خجل شو از سجا کی کارزار منست

(۱) مصدر بمعنی مفعول یعنی « برگزیدہ »

(۲) وزن ع « آنکہ ہیبتش گوید »



منم کی در سر شیران و سر کشان جهان  
 از ان قبل کہ مرا ز وحید رمی آوند  
 روان رستم اگر هیچ رزم من جویند  
 ز روز معرکہ کر نصرت انتظار کنند<sup>(۱)</sup>  
 حصار دینم و دین خدائے عزوجل  
 ہر آن ظفر کے معین کند تارہ شمر  
 ز تیغ شاہ بیامی رسید سو ظفر  
 جمال روی زمین در شاہوار آند  
 بنور مانم و از نار بوز ترکیبم  
 بر ناک آیم و لب بستہ از حرارت حب<sup>(۲)</sup>  
 اگر ز آتش سوزندہ رنج دیدم  
 رہ متابعت من کزین و عبرت گیر  
 بنشت کلک ملک نامہ بسو، خرد  
 ہدایت تو در اجماع و اتفاق من است

خار و خیر کی از بیم بند و دار منست  
 کشان ز خیر نصرت بند و افتار منست  
 ز رزم بستن من فخر او و عار منست  
 بروز معرکہ نصرت در انتظار منست  
 مسلم است ز آفت کہ در حصار منست  
 چون بجات برون آیم از شمار منست  
 کے فروزیب تو از روی زرگار منست  
 جمال ملک در ان در شاہوار منست  
 دو چشم شرع منور بنور و نار منست  
 ز خون دشمن دین آب خوشگوار منست  
 روا بوز کی دل کفر پر شرار منست  
 کے ہر کجا روی آثار اعتبار منست  
 کی قوت توازن قالب بزار منست  
 کفایت تو در اشباع و احتصار منست<sup>(۳)</sup>

(۱) ن، ن «کر نصرت انتظار کشد» و آن غلط و ضبط من درست است، یعنی اگر دیگران، بروز  
 معرکہ «چشم براہ پیروزی و نصرتند»

(۲) ن، ن، ن «لب تشنه، درست (۳) دن، ع، اقصار»



خدا می جَل جلاله بمن قسم فرمود<sup>(۱)</sup>  
 محل زر بعیار اندرست و زر سخن  
 پیام رفت بباو از زبانِ مرکب<sup>(۲)</sup>  
 بروز رزم ز من روشن است چشم ظفر<sup>(۳)</sup>  
 اگر ز تو ده خاکی تبت برون شوم<sup>(۴)</sup>  
 هزار گونه هنر در نهان فزون دارم  
 مصورست مرا بیش دیند هر فکرست  
 بخل روز و غا رومی سرکشان سپرم  
 رسول کرد سو، ز ایران سخا و ملک  
 وکیل رزم از ایزد بود آدمیان  
 کرا بر و بحر صفات سخا همی دارند  
 مراست بر و کرامت راست لطف و لطف  
 فلک چه گفت جواز غزشه سخن گفتند  
 بقار و ولت او استوار خواهند بود

وزان قسم همه فاسد اکتفا نیست<sup>(۲)</sup>  
 محل گرفت کے در ضمن او عیار نیست  
 کے وزن خاک کم از بخشش سوار نیست  
 و گر چه تیرہ ہوا از رخ غبار نیست<sup>(۳)</sup>  
 ز عجز نیست کے از حلم برو بار نیست  
 برون از انک ہنر ہا، اسکا ر نیست  
 کی در ضمیر سوار بزرگوار نیست  
 چنانک کام دل شاہ کامگار نیست  
 کی گردن طمع از شکر زیر بار نیست  
 بپرس و بر سرس از آنکس کے درو بار نیست  
 سخا می ہر دو یکی نکتہ از ہزار نیست  
 کی صد ہزار ثنا زیر این جبار نیست  
 کے عمرا و ہر ادست تا مدار نیست  
 چنانک بنیت ترکیب استوار نیست

(۱) از زبانِ خامه میگوید کہ خداوند بمن سوگند یاد کرد: (ن وَالْقَلَمِ وَاَسْطُرُون - سورہ و القلم)

(۲) بعد از این بیت در ناع چنین مکتوبست: «ز بہر خواستہ بخشیدن عطا دادن - ہمیشہ دست خدا و بخشش  
 نیست، یعنی در بخشش بہت خداوند: اتسار خواہ از شاہ، بس و مختصر میکنم (گوئی بہت دیگران نیاز

ندارم) (۳) ن، ن: «و گر چه روی ہوا تیرہ از غبار نیست» درست مینماید

(۴) ن، ن، «مرکز»



(۲۲)  
وَلَهُ اَيْضًا

ای در حید چشم تو ماروت بیا بل  
با جهره تو سایه بود تابش زهره  
ماهی و سنت ساخته منزل دل جان  
بویسته دل جان مرا سوخته داری  
فرنازیم ازان روز کی در جان دل من  
تورفته و از رفتن تو مانده نشانی  
خون و لم آمیخته باریک بیابان  
انجا شده از زنگ خست خاک پرازل  
عقلم شده بی عید ز تیار تو قربان  
هم غمیش من از مهر تو چون فرقت تو تلخ  
بی سلسله زلف تو اکنون دل و دشت  
حاضر نشود دل جو جال تو نه حاضر  
دارم دل و جان بایل و نیاز تو لیکن  
از جان کس کم کرد دل تو بکسند از دل<sup>(۴)</sup>

من در هوس زهره ماروت تو بی دل<sup>(۱)</sup>  
وز غمزه تو مایه برود جاذبه بابل  
مه را صفا چاره نباشد ز منازل  
کم سوز کے نیکو نبود سوخته منزل  
افتاد ز آواز رحیل تو زلازل  
من مانده و از ماندن من مانده لال  
رنگ رخت آویخته در خاک مرل  
و اینجا شده از خون لم ریاک پرازل  
صبرم شده بی تیغ ز حیران تو بسمل<sup>(۳)</sup>  
هم هوش من از بحر تو چون وصل تو زل  
بر من نتوان بست بزنجیر و سلاسل  
حاصل نبود جان جو وصال تو نه حاصل  
هرگز نبود رای ترا میل ربایل  
جانا نظر دل ز من دلشده مسل

۱. بیدل متصل و بصورت و صفت نوشته شود بهتر است (۲) در ن، ع فرناز ازان،

۳. ۹. یل، سر بریده و کشته، و نیم بسمل، هم معنی نیم سر بریده و نیم کشته گفته اند اسیدی رازی گوید:

نو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل - کار تو از من آسان کار من از تو مشکل «

(۴) ن، ع «از من» بهتر است



اسیمہ شُذ از فرقتِ تو در تنِ مین جان  
 آتشِ شَرِ غازی کے حُسام و قلم او  
 شاہی کی قومی کشت بدو قاعدہ حق  
 امی شاہ توئی آنک بتوفیقِ تباہید  
 دریافت تباہید تو دولتِ ہمہ مقصود  
 شد رومی تو بیرایِ اجرامِ سماوی  
 ولہاء، افاضل بفواضل ہمہ برومی<sup>(۱)</sup>  
 در عہد تو کر زندہ شود حاتم و صاحب  
 قاضیست سر تیغ تو در حکمِ ممالک  
 وقتی کہ کند ہمت تو قصد بالا  
 از دست در افتند مقیمانِ سماوی<sup>(۴)</sup>

جون ظلم ز عدل ملک عالم عادل  
 این رنجِ عدو آندوانِ راحتِ سائل  
 حقی کی مزد مرو بدو قوتِ باطل  
 دولت ز تو عالی شد دولتِ مقبول  
 حل کرو بتوفیق تو ملتِ ہمہ مشکل  
 شد لفظ تو سرمایہ دیوانِ سائل  
 دلہاء افاضل برو جز بفواضل  
 این بیش تو جاہل بود آن نزد تو مدخل<sup>(۲)</sup>  
 مغنیست<sup>(۳)</sup> سر کلک تو در کشفِ سائل  
 روز می کے کند ہیبت تو تیغِ حائل  
 وز پای در آید سوارانِ مقاتل

(۱) فاضلہ : پایگاہ بلند در فضل، بخشش و نعمت، جمع فواضل و درین مورد معنی اول متعین یا مناسب ترست، و شعر خواجہ شیراز : بحسن خلق توان کرد صیداہل نظر - ہاُم دانہ گیرند مرغ دانارا « بدین معنی - تزکیست (۲) مراد حاتم طائی است کہ در سخا بلند آوازہ بود و است و صاحب رنجنا بد وزیر و شہمند مشہور و مدخل « بمعنی گرفتہ دست، بچیل می باشد «گوئی زروسیم را بکسیہ خود داخل میکند و از آن بیرون می آورد کہ کبھی دہد .

(۳) درن : مع مُفنیست و ہر یک ازین ضبط و جہی دارد

(۴) این اندازہ سابعہ در مدح نارواست مانند این بہت خاقانی : « منوح نہ بس علم داشت گر پرنی  
 قنطرہ بستی ز چوب بر سر طوفان او »



آنرا سزای امی شاه کی بیند بزرگان  
 در دولت سلطان سلاطین شد و عالم<sup>(۱)</sup>  
 آسوده نشسته بجلال تو آید  
 از چین طرف آورده بدیوان تو مقهور  
 آمیخته صحبت تو صاحب بغداد  
 دیوار سرپرده و ماه علم تو  
 بر صرخ ترا منزل و می گویند اقبال  
 کر زنده شوند از روش و رسم تو گیرند  
 در عدل طریق و عمل و عادت و سیرت  
 از عفو تو آید لطف و رأفت و رحمت  
 آن باره کی باز است ز سندان توایم  
 بیند جواز هر روز من سایه پذیرند  
 نه صفت هنر و دین و نه میدان ملاقات  
 آنرا کشند آن تیغ کی فتوی و نهش عقل  
 آگاه بران تیغ کی بی دیده و دانش<sup>(۳)</sup>

اطراف جهان را بجاالت ممتحل  
 از عافیت عدل تو پر شحنه و عاقل  
 و آرام گرفته بمنال تو آماثل  
 و ز روم کمر بسته بفرمان تو هر قیل  
 آموخته خطبه تو خا طیب موصل  
 با ماه برابر شده با جرخ مقابل  
 بیرون مشوا از منزل یک ساعت انزال  
 گردان جهان دیده و شانان اول  
 در ملک رسوم و ره و آیین و شامیل  
 و ز عدل تو خیز و شرف عالم اجل  
 و آن اسب کی آبراست خارشن مفاصل  
 پرویز و رین سایه و شدیز و آن نخل  
 چون کلت تو و تیغ تو یک قایل و قائل  
 جز تیغ تو نشنید کسی آهین عاقل  
 بی بیند و بی راه محق داند و باطل<sup>(۴)</sup>

(۱) مطابق ن مع « شده عالم » صحیح و مراد از سلطان سلاطین ممد و مست

(۲) ن مع « که ابراست » و آن آنست

(۳) یعنی « آفرین » (۴) مطابق ن مع « میبینید » صحیح و « براه » بمعنی

بی هوش و شعور است .



لر نصرت از و خواسته بودی به حال  
 چون رای تو تابنده چون لفظ تو برور  
 چون کلمات تو دین برور یک لحظه نباشد  
 کلکی کی بداند همه راز دل بد خواه  
 از خاصیت دست تو چون دست تو می  
 در شرع جو رسم تو نهند قاعده خون  
 کر حکم تو او را حکم عدل سازد  
 شاه ابوصول همه اغراض و مقاصد  
 موجود شوند از زول و رایی تو نخواهند  
 بید است مقامات تو در ملت و ملک  
 خو کرد طمع بر نظر عاطفت تو

از منتصران فتنه ندیدی متوکل<sup>(۱)</sup>  
 چون سهم تو گیرنده و چون خشم تو قاتل<sup>(۲)</sup>  
 از مصلحت ملک تو چون کمک تو خال  
 چون تیغ تو نابوده در و خارج و داخل<sup>(۳)</sup>  
 و ز فایده لفظ تو چون لفظ تو مفضل  
 در ملک جو تیغ تو نهند نصرت کامل  
 بیدانشوز مرتبت عالم و جاال  
 جز خدمت و جز مدحت تو نیست سایل  
 معدوم شده دولت و اقبال اقبال  
 بنیان نهوز در شب تاریک مشال  
 نو کرده نهوز باز باواز جلال<sup>(۴)</sup>

(۱) یعنی اگر متوکل باشد « خلیفه عباسی » پرویزی از شمیر مدوح میخواست از منتصران (پروان فرزند نجیب  
 منتصر باشد، فتنه نمیدید « و دست آنان کشته نمیشد » و نیز تواند بود که : از منتصران فتنه ...  
 درست باشد (۲) در ن، ن، این بیت بعد از « آرا کشان تیغ » نوشته شده است  
 و جا دارو (۳) ن مع « همه » و ضبط متن درست یعنی خانه تو قلمیست که مانند تو از راز  
 دل بد خواه و مخالف تو آگاه است با اینکه « بخلاف شمیر تو » در قلب مخالف تو زرقه و سرن  
 نماند است « و مصراع ثانی در معرض حال است (۴) مطابق ن « ع » موجود شوند از زول  
 و رایت چه بخواهند - معدوم شدن ... « و صحیح نیست : موجود شوند از زول رای تو بخواهند  
 معدوم شده ... » (۴) جد جیل : زنگهای کوچک .



شاه بفتوح تو جهان حایله گشتت<sup>(۱)</sup>  
 زان واد مرا عمر جهان خلعت بری  
 هر چند کی هستم بسخن طوطی و بلبل  
 باین همه آن صاحب نظم کی نیابند  
 که مدح ترا بر عرب عاریبه<sup>(۳)</sup> خواهم  
 تا شعر بود در دو زبان اصل بلاغت  
 باؤ از زبان بهره تو مدحت عالی

جز بار نهادن نبود حاصل حاصل  
 زیرا بشناخا تو بودم متوسل  
 سنجاب<sup>(۲)</sup> جوایم بدل شد بحاصل  
 در یاد مرا اهل سخن معبر و ساحل  
 الفاظ مرا قبله کنند اهل قبایل  
 تا فضل بود در دو جهان اصل فضایل  
 باؤ از جهان حصه تو نعمت شایل

### وَلَهُ اَيْضًا

خوبی برو خوب تو اقرار می کند  
 دل را دل جو شک تو آزار می دزد  
 خوشتر ز جان و عمری از خواب خوش مرا  
 خورشید و لبرانی و رویت بد لبری  
 چون جان بی گناهی و سوداء عشق تو

عقل از تنیب عشق تو ز نهار می کند  
 دم را و دمان تنگ تو انکار می کند<sup>(۴)</sup>  
 آن چشم نیم خواب تو بیدار می کند<sup>(۵)</sup>  
 باخوشتن و وزلف ترا یار می کند  
 جان مرا همیشه کنه کار می کند

(۱) حایله ، یعنی زن باردار ، در عربی گفته میشود و در فارسی فصیح کم استعمالست

(۲) ن ، ن « خزانیم » درست نیست (۳) عرب عامیه و عرباء ، یعنی عرب خالص

لفظ « عرب » درین مورد بتأویل طائفه مؤنث و ازینرو صفت آن نیز مؤنثست

(۴) ن ، ع : « جان را »

(۵) مطابق ن ع « نیم خواب » نوشته شود بهتر است



از بس کی در دلم ز تو طوفانِ مجنشت<sup>(۱)</sup>  
 و ز بس کی با تو آن لبِ رخسار می کنم  
 آسان همی نمود و لم را طریقِ صبر  
 و یزار تو کی مرصفتِ حسن ازو گرفت  
 بر دل بلاءِ فتنه<sup>(۲)</sup> ز و یزار می رسد  
 اشک مرا بر نکتِ عقیق کد اخسته  
 جانم بلاءِ عشق تو بسیار می کشد  
 جعد تو آن هوا، خراسانِ بوشک  
 زلف تو صید کردنِ مقصود و خویش را  
 عادل علاءِ دولت و دنیا و دین کی عدل  
 و آراءِ روزگار کی بدخواه ملک را  
 آتشِ کُز روزِ معرکه رُوح از دو دست  
 هر چه آن بتیغِ قهرستاند ز دشمنان

کشتی بر آب دیده من کار می کند  
 عشقم اسیر آن لبِ رخسار می کند  
 او را طریقِ عشق تو دشوار می کند  
 دل را بدامِ فتنه گرفتار می کند  
 عدلی از آن خصومتِ یزار می کند  
 تیار آن عقیقِ شکر بار می کند  
 عظمِ حدیثِ حسن تو بسیار می کند  
 مارا هوا، تبت و تاتار می کند<sup>(۳)</sup>  
 کار کند خسرو دین دار می کند  
 بیش دلش به بندگی اقرار می کند  
 از جوبِ تحنت دشمن خود دار می کند  
 کار هزار شکر جزا می کند  
 آثارِ جود او همه ایثار می کند

(۱) ن، ع «حسرتست»

(۲) ن، ع «بلاء فتنه» و مراد از عدلی، شیعه معتزله اند که آدمی را در کار خود مختار و ثواب و عقاب بابتِ اعمال را آدمی میدانند و اینکه خداوند تعالی مؤمن است کردار معجزه و تبارک و تعالی را از نعمت بهشت برخوردار سازد و ظلم میسازند و ازین نسبت بیزاری میجویند و نیز منکر آنند که پروردگار بحشمت ظاهر دیده شود برخلاف نظامی که میگوید - وید خدا را ز چشمِ دگر - بل همین چشم که دارد بسر - اما در میان دو صراحت نیست من اندک تناسبی بیش نیست .

(۳) مطابق ن، ع : «به از هوای» صحیحست .



که بیکرست مرکب رهوار باوشاه  
 نی نی جو شهریار سپرست و آفتاب  
 باد سبک رواست که رزم خاک را  
 بر نقطه بگرد و چون یافت امتحان  
 ایزد جزاء کافر و مؤمن<sup>(۳)</sup> بن جهان  
 از جود او مشوبت مؤمن چو می دزد<sup>(۴)</sup>  
 تازین چهار طبع جو شهریار خاست  
 شاه توئی که رایت اعدا را خدا  
 علمت نشان حیدر گزار می دزد  
 نیلوفرست تیغ تو و روزگار زار  
 از خون بد سگال<sup>(۵)</sup> تو بر خاک زمرگاه  
 نار کفیده می کند از مغر و دشمنان

که را رکیب<sup>(۱)</sup> اوست کی رهوار می کند  
 اسبش مسیر کوکب سیار می کند  
 وایم ز باو حمله گران بار می کند  
 پرکار و وار و کردش پرکار می کند  
 از جود و تیغ شاه بدیدار می کند  
 از تیغ او عقوبت کفار می کند  
 هضم سپر خدمت این چار می کند  
 در پیش رایت تو نگو سار می کند  
 تیغ فتوح حیدر گزار می کند  
 کلهاء و دشمنان ترا خار می کند  
 کلزار می ماند و کلزار می کند  
 وزر و دوستان تو کلزار می کند

(۱) ن، ع : « که را رکیب غمزش رهوار .... » و رکیب : بمال و مُدَل کاب

میباشد چون سیلج و مزج درین بیت فردوسی : تهنیت بدو گفت کویت سیلج - بنییم  
 ز تو خرفریب و مزج ، بجای سلاح و مزاج (۲) ن، ع : نی نی که :

(۳) ن، ع : « بدین »

(۴) ن، ع : « همی »

(۵) ن، ع : « دشمنان »



در گنج ناصحان تو دینار می دهد<sup>(۱)</sup>  
 چون آلتجا بازو جبار می کنی  
 در طلعت تو فر محمد همی نهند  
 دیوار از آن کنند شها کرد خا نها  
 خون می فشاند از مژه در روز زم تو  
 هر دل که در خلاف تو بیمار می شود  
 گاهی بجان عمرش و گاهی ملک و مال<sup>(۲)</sup>  
 شا با بهار تازه صورت کر اندست  
 بی رزمه زیب رزمه نراز می دهد<sup>(۳)</sup>  
 هر سر که هر کان بدل خاک نهاد  
 ابر سحر کهی جو کف تو بر وز نرم  
 آن نقشها طرفه نک کن که بی قلم  
 هر لحظه نکاری و هر ساعتی کلی

و ز روی حاسدان تو دینار می کند  
 ترتیب ملکات ایزد جبار می کند  
 و ز شکرت مهاجر و انصار می کند  
 تا دشمن تو روی بد یوار می کند<sup>(۴)</sup>  
 جان را فدای خنجر خون خوار می کند  
 تیرت علاج دار و بیمار می کند  
 آزار می رساند و بزار می کند  
 بر خار خشک صورت فرخار می کند<sup>(۵)</sup>  
 بی طبله کار طبله عطار می کند  
 نور و ز کشف آن همه اسرار می کند  
 بر کل نثار لؤلؤ شہوار می کند  
 نقاش طبع<sup>(۶)</sup> بر سر کسار می کند  
 دینار می نماید و بازار می کند<sup>(۷)</sup>

(۱) مطابق ناع « میند » صحیحست و معنی مصراع ثانی اینست که : چهره بداندیشان و دشمنان ترا « بنگت و نیاز زرد و میازو

(۲) یعنی روی بد یوار بکند ، خون بفشاند ، جان را فدای خنجر کند

(۳) لغت و نشر مرتبست (۴) ن . ن . کز (۵) مراد منه ، بسته از جبهه خزان

(۶) لغت عربی « وحقا این وصف بهار بسیار لطیف و دلنشینست (۷) ناع : صنغ

(۷) یعنی سود میکند و خریدار دارد



روی نگار دندمه عشق می دهند  
 هر صلصلی (۳) ترازه عشاق می دند (۴)  
 کوئی بهار تازه خریدار باقیه است  
 کوئی جمن زناله مرغ و نسیم کل  
 بر شاخ کل ز مژمئی نالنده عند لب  
 می خورشما کی کردش ایام تیز رو  
 از بود باوه مست کن این چرخ را از ان  
 بادت همیشه کردش چرخ از موافقان  
 کر نیستی ز داؤ تو عالم شدی خراب  
 مرغ بهار زمزمه (۲) زار می کند  
 هر بلبل روایت اشعار می کند  
 رخسار عرصه (۵) پیش خریدار می کند  
 ماه و ذکی حکایت عیار می کند  
 کوئی سبق گرفت کی تکرار می کند  
 بر حسب آرزو تو رفقا می کند  
 پیوسته قصد مردم هشیار می کند  
 تا بر مخالفان تو بیکار (۶) می کند  
 با این ستم کی چرخ ستمکار می کند

### وَلَهُ اَيْضًا

عشقت ز بس که شعبده بندا کند همی  
 آرزو هام همیشه من از اشک چشم خویش  
 دل را در آرزو تو شنیدا کند همی  
 از بس که راز عشق تو بنیدا کند همی

(۱) دندمه : از لفظ « دم » فارسی و معنی فریب افنون و نیزنگ آمده است  
 (۲) زمزمه : در عربی غریور حد و غرش شیر و صوت آتش را گویند و در پارسی معنی آهنگ  
 آهسته و دلپذیر استعمال شده است (۳) یعنی « فاخته »  
 (۴) مطابق ن، ع : میکشد : مناسبتر است  
 (۵) ن، ع : رخسار عرص  
 (۶) یعنی : بیکار و جنگ بکند «



خشنودم از خیال تو کز صورت چنت  
 رومی رخی و باذ جو بر زلف تو چند  
 ماه از شعاع نور تو روشن شوذ همی  
 آن زلف خم گرفته کی طغراء دلبریت  
 شکرست صد هزار مرا از زبان پیش  
 ما صد شکایتیم ز زبانت کی هر زمان  
 بر عقل من جمال تو شکر کشد همی  
 آوینست زلف تو ماروت را از انک  
 یکتا شدم ز عقل و صبوری و زین مرا  
 دل برو عشقت از من جا نم منی بر و  
 حقاقت ناپدید وصال تو خوشین<sup>(۳)</sup>  
 روز فراق تو کی بنیسم جمال تو  
 ان کن بجاء من لطافت کے روز نرم

با چشم من حکایت حورا کند همی  
 از مشک ساده شکل حبیب کند همی  
 سرو از نشاط قد تو بالا کند همی  
 بشت مرا خمیده جو طغراء کند همی  
 کز دولت<sup>(۱)</sup> سه بوسه تقاضا کند همی  
 وصل ترا حواله بفردا کند همی  
 بر صبر من فراق تو غوغا کند همی  
 بیوسته قصد زهره زهر کند همی  
 زلف و تار است کی یکتا کند همی  
 کور محبت تو محابا کند همی  
 از حشمت من چه صورت عفتا کند همی  
 با من حکایت شب پیدا کند همی  
 عکس زخمت لب اغر صبا کند همی

(۱) مطابق ن بع : (دولبت) صحیحست

(۲) اصل محابا محابات است (مانند «مدارا» از مدارات، یعنی آن یاری کردن برگزین  
 مخصوص دشمن و آسان کردن کار کسی و ملاطفت میباشد (۳)

(۳) مطابق ن بع : «ناپدید و وصال» درستست



شمشیر شاه بر دل اعدا کند همی  
 دین را بزرگ و عالی و والا کند همی  
 در جود و حلم طیره و رسوا کند همی  
 هم ملک را عمارت و ارا کند همی  
 نفی نژاد آدم و حوا کند همی<sup>(۱)</sup>  
 فصل بهار خرم و زیبا کند همی  
 فروت را تقوت برنا کند همی  
 زان صد یکی کی تیغ تو تنها کند همی<sup>(۲)</sup>  
 بار و عتاب کن کی مواسا کند همی<sup>(۳)</sup>  
 برخاک رزم صورت و یا کند همی  
 اسباب دین و ملک مهیا کند همی

بر من ز تیر غمزه کن آنج روز رزم  
 خسرو علاء دوله و دنیا و دین که پیش  
 آتش شه زمانه کی در یار و کوه را  
 هم تحت را سگوه سکندر دهند همی  
 روز مصاف در صف اعدا ثبات او  
 وقت طرب عنایت بر مش ز تیر ماه<sup>(۴)</sup>  
 . . . ن رعایت امرش چون بهار<sup>(۵)</sup>  
 مشا مبعر که کند صد هزار تیغ  
 کر صد هزار جان بر ز در یکی نبرد  
 صورت کمرست تیغ تو کر خون شمشیر  
 رو کبود او کی مهیا بگوهرست

(۱) یعنی پایداری او در نبرد و دود نژاد آدم و حوا را از میان بگیرد و نیست میکند

(۲) ن رع « تیر ماه »

(۳) این بیت در نسخه دیگر دیده نشد و شاید محذوف « روز خزان » باشد

(۴) ن رع « زان صدمتی »

(۵) « مواسا » از « مواسات است بحدف تاء مفاعله » که لغتی است در « مؤناسات »

و معنی پایداری کردن و پایداری



رحمت کی برکیت مبارک شود سوار<sup>(۱)</sup>  
 سودا، فتح بر سر رُج تو غالبست  
 چون در هوا، معرکه سر بر هوا کند  
 کرچه زهند رفت و ز یغما نیا دست<sup>(۲)</sup>  
 بازو و شتر زه شیری و تیرت بر وزرم  
 آن مرکب خجسته کی زیر رکیت<sup>(۳)</sup> تو  
 بر قست<sup>(۴)</sup> برق و نعره تند رزند همی  
 از اختران زحل محل برتر اندست<sup>(۵)</sup>  
 زان مشتری ستاره سعدست بر فلک  
 کلکت بدان کی در کف دریاسخاست

فتح سوار و لدل شیب کند همی<sup>(۶)</sup>  
 آن رزمها<sup>(۷)</sup> کی غایت سودا کند همی  
 کوئی کی قصد کنبه خضر کند همی  
 جان مخالفان تو یغما کند همی  
 در مغز شیر شتر زه تماشا کند همی<sup>(۸)</sup>  
 برابر و برق و باد معاد کند همی  
 ابرست ابر و گردش بکبا کند همی  
 زیر اجمت تو تو لا کند همی  
 زیرا دشمن تو برآ کند همی  
 قدر سخن جو لولو لا لا کند همی

- (۱) کمیت : اسبیت زنگ و میان سیاه و سرخ (۲) و لدل : در اصل لغت بمعنی غارت است و مقصود از آن در اینجا استرگست که پهنیرم با بر المومنین علیه السلام بخشید که برکت شهباء «مونت اشب» بوده است (اشب سپید سیاه است که سپیدی آن بر سیاهی چهره باشد) و بدین معنی در شعر اساتید بسیار آمده است - سوزنی گوید - بکترین صلیت مجلس امیر عمید - غری بر آخر بندم چو لدل شهباء (۳) شاید : زان رزمها (۴) مراد آنکه شمشیر هندی تو که از هند بیرون رفته و از شهر «حسن خیر» یغما وارده است جان مخالفان ترا تاراج غارت میکند . سعدی فرماید : ولی که جو بهشتی ره بود و یغما کرد کی التفات کند بر تان یغابی (۵) ما خود از تماشای و دین مورد هم معنی گام برداشتن و هم بمعنی تفرج است (۶) رکیت : نمال از «رکاب» است مانند کتیبه بمعنی نوشته از «کتیبه» و اصل معاد معاد است یعنی دشمنی (۷) رزمها : و ابرست ابر تاکید لفظی است و «بکبا» : باد و مخالف (۸) پودقی صفحه ۳۴ xx



بسنده فی و راه جو بینا کند <sup>(۱)</sup> همی  
 اسم سخا ز بخل لیسان مبرده بو و  
 رسم عطا کهن شده بو اندرین جهان  
 آن داؤد کوشش تو کی کردون دهنی  
 کلک مبارکت گیه تو قیغ بر بیاض  
 عفوت بزنده کردن اقبال مجربان  
 انصاف منصف <sup>(۳)</sup> تو کی صنایع حادث  
 تو یوسفی مبرقت و عز حدل تو  
 رعنا بنو ذکل جو بزمست نمی رسیده  
 در قعر بحر در و صدف طیره می شوند  
 لی فی جو طبع ما زیدج تو در کند

دانشده فی و کار جو وانا کند همی  
 آنرا کف کریم تو احیا کند همی  
 اورا صنایع تو مطرا <sup>(۲)</sup> کند همی  
 آن کرد بخشش تو کی دریا کند همی  
 افعال صاحب بدیضا کند همی  
 کار و دم و دعار مسیحا کند همی  
 خوارزم را بصفت صنفا کند همی  
 شهر تو را چو شهر زلیخا کند همی  
 اورا جمال بزم تو رعنا کند همی  
 از طبع ماکه مدح تو انشا کند همی  
 طبع صدف متابعت ماکند همی

xx پاورقی صفحه قبل <sup>(۱)</sup> : جای زحل را ؛ که پارسی آن کیوان است ، در فلک هفتم دانسته اند - حسین  
 مجمر محمد الشعرا زواره گوید : چرخ هفتم زبر چرخ چهارست ولی - زحل بخش در آنست و درین مهر  
 - حافظ فرماید - بگیر طره مرطعتی و قصه مخوان - که سعد بخش ز تاثیر زهره و رحلت - اما  
 با وصف نخست چگونه بهت مدوح تو نامیکند ؟ !

(۱) ن ، ع زو و (۲) یعنی تازه و با طراوت ساز و صنایع (جمع صنایع)  
 یعنی احسانست . (۳) منصف ؛ درین مورد صفت انصاف و برای مبالغه در صفت  
 چون : شاعر شاعر و ؛ کلیل لائل ، و ظل ظلیل ،



دنيا تويي و هر که مخالف شوي ترا  
 جاہ و جمال خویش تنها کند <sup>(۱)</sup> همی  
<sup>(۲)</sup> قصد و عار خیر تو باشد بروی حج  
 بر عزم غزو و کشتن کافر غزات <sup>(۳)</sup> را  
<sup>(۴)</sup> غزّه لجزا کند فلک آنرا کی و ثنات  
 تا هر چه بنده را بود از عیش و خدش  
 عیش هنی تو و او <sup>(۵)</sup> کی تاثیر عدل تو  
 آن دین خویش در سر دنیا کند همی  
 آنکس کی خدمت تو تنها کند همی  
 حاجی کی قصد مکّه و بطحا کند همی  
 مزد و ثواب عز تو اعرا کند همی  
 قصد جنین قصیده غزا کند همی  
 تقدیر آن خدا، تعالی کند همی  
 عیش همه زمانه مهیا کند همی

## وَلَهُ اَيْضًا

سپهر نیکوئی را مهر و ماهی  
 جنین در نیکوئی تا کی فزائی  
 جهان بد خوئی را سال و ماهی  
 چرا از بد خوئی لختی نکاهی

(۱) مطابق ناع «جاہ و جمال خویش تنها کند» صحیحست (۲) مطابق ناع -  
 «مقدش» صحیحست (۳) غزات جمع «غازی» است یعنی جنگجو و کسی که بجهاد با کافران  
 و صحیح مصراع ثانی مطابق ناع چنینست «مزد و ثواب غزو تو اعرا کند همی» و اعرا بمعنی تحرص  
 و برانگیختن (۴) غزّه: مصدر و بمعنی غفلت است غلّره بن شداد گوید: قَالَتْ رَأَيْتُ  
 مِنَ الْأَعَادِي غِرَّةً «یا معنی فریب دادن باطل آرمند کردن و در اینجا مصدر بمعنی هم مغفولست  
 یعنی مغرور» فریب خورده آرمند باطل چنانکه ناصر خسرو گوید: «غزّه مشو بزور و توانائی» -  
 کافر ضعیفست توانا را (۵) مطابق ناع «عیش هنی باو که تاثیر عدل تو» صحیحست  
 باو در صفحه بعد x x



نہ بی وصل تو روزم را بسیدست  
دولب واری کی بروند از حلاوت  
ترا جویم کی سرو بافتا می  
جو خواہا ن توام دیگر چه جوئی  
علاء الدین شر فرخندہ اشتر  
نہ بی جورت کلیم را سیاہی<sup>(۱)</sup>  
بکیت بوسہ ز حال من تباہی  
ترا خواہم کی ماہ با کلاہی  
جو جو یان توام دیگر چه خواہی  
کی نام اوست از مہ تا باہی

### و کہ ایضاً

کر چه رخس ہمیشہ حکایت ز مہ کند  
تا بر مہ و دہفتہ زویہ<sup>(۳)</sup> کلمہ نہاد  
کر عارضش منور کند روز را سپید  
تائب کی قصد دیدن او کرد در زمان  
مہ جون جال صورت او دید بہ کند<sup>(۲)</sup>  
مہ با فلک ہی گلہ آن کلمہ کند  
شب را ہمیشہ ظلمت زلفش سپید  
از توبہ باز کرد و قصد کند

xx باقی از صفحہ ۳۵  
«ہینی» یعنی خوش و گوارا سعدی فرماید: «ہنیئاً لہم کأس المنیۃ مہرعاً»  
(۱) سیاہ کلیمی: یعنی بد بختی و تیرہ روزست - باب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد - کلیم

بخت کسی را کہ بافتند سیاہ

(۲) یعنی «بخسین» بہ بہ میگوید در ن، ن «خہ کند»

(۳) ویہ یعنی دیا و مخفف «ویاہ» است و «ویاج» معرب آن



اورا ز روی عشق بصد جان نغم کنم<sup>(۱)</sup>  
 کر هفت جرخ کار مرا سر بره نکرد  
 کوید بجزه ماه و پنج است و یکت جفا<sup>(۲)</sup>  
 کوئی کز آسمان بزین آندست ماه  
 آتش علاء دین کی همی دین شرک را

کرجه مرا ز بانیش بیک بوسه نکند  
 زان لب سه بوسه کار مرا سر بره کند  
 در روز بزم هر کی برویش نکند  
 تا روز بزم خدمت خوارزم شه کند<sup>(۳)</sup>  
 کلکش نظام نبشتد و تیغش تبه کند

## فکله ایضاً

کز جفا دوست بشیمان شود<sup>(۴)</sup>  
 صبر کنم کرجه جفا می کند  
 مذهب خوابان ز جفا نکند  
 حال من از عشق پریشان کند  
 از همه جانها بجل بگذرد

کار من از عشق بسامان شود  
 آخر از ان گروه یشیمان شود  
 او سپس<sup>(۵)</sup> انده با یشان شود  
 چون سر زلفینش پریشان شود  
 جان کی بسنیده جانان شود

(۱) یعنی در عشق او برای دادن صد جان « آری » میگویم و زبان او چون یکت بوسه خواهم

« نه » میگوید (۲) یعنی « ماه چهاردهست » و این اطناب لطفی ندارد

(۳) خوارزمش نوشته شود بهتر است

(۴) ن، ع، « یار »

(۵) سپس : یعنی « برپی » و بر قفا - ناصر خسرو گوید : سپس قبر و سجود شوم در ره دین ...

یعنی معشوق پرورد مذهب همه خوابانست و طریقه خوابان جز جفا نیست



جشمِ حیوان بلب و لبرست  
 زلفش اگر خضر بایمیر<sup>(۱)</sup> نشد  
 لعل بدخشان دولاب لعل است  
 کر ز لبش وعده و صلح رسد  
 چون ز لبش بوسه برم روی من  
 قائم از عشق جو جوکان شدست  
 بشت کی جوکان شود از عاشقی  
 من جو بکریم کهر ارزان کنم  
 عشق مرا ابله و نادان گرفت  
 چون نظر عشق بدل رو کند  
 تازه شوم کر برخ اورسم  
 دور شدست از رو بمان من  
 ویرناید کی برین دلشده  
 زو زو بود زو زو کی در مملکت  
 حرمت سلمان و بندش کردگار  
 از پی آتشت کی از نام او  
 کرچه نه موسیست<sup>(۳)</sup> همی در نفسش

بوسه اوزان مدد جان شود  
 چون بلب جشم حیوان شود  
 خاصه کی می نوشد و خندان شود  
 لعل بدخشان شکر افشان شود  
 لعلتر از لعل بدخشان شود  
 قامت عشاق جو جوکان شود  
 در هوس گور ز نخدان شود  
 او چو بخندد شکر ارزان شود  
 دل نشده در عشق بدین بیان شود  
 مردم و انامشده نادان شود  
 سبزه ترو تازه بباران شود  
 کر دل او بر سر بمان شود  
 رنج زیاده شده نقصان شود  
 شاه سلیمان جو سلیمان شود  
 هرک برین شاه ثنا خوان شود  
 یا جو برون کیری سلمان شود  
 رنج عدو بند چو ثعبان شود



معجز ملکست سرودگر ز مرج  
 دولت عالیش تواضع کیند  
 از شرف و حرمت آن دست و تیغ  
 مفلس از آن دست بنعمت رسد<sup>(۱)</sup>  
 امی شر عادل کی جو عدلت رسد  
 مرتبت فضل فرونی برود  
 طالع ایام تو کردون شنید  
 جامع فضیلتی وز تو درج مدح  
 بحر می و شکیفت کی الفاظ<sup>(۲)</sup> ما  
 تیره شود روز معادی اگر  
 مومی شکار فد سیرتغیت اگر  
 دیر نباید کی بعون خدای  
 آنک درش قبله آفاق شد  
 هر کی ز تشریف تو پوشیده نیست  
 حرمت تو حرمت اسلام شد  
 دست ترا باشد اگر فی الملک

معجزه موسی عمران شود  
 کفیند کرد و نشاء بفرمان شود  
 هر چه نه آسان بود آسان شود  
 کافر از آن تیغ مسلمان شود  
 نوبت هر ظلم بایان شود  
 منزلت علم فراوان شود  
 خالص فرمان تو کیوان شود  
 با شرف جامع قرآن شود  
 در صفت لؤلؤ و مرجان شود  
 تیر ترا حزم تو بیکان شود  
 تیغ ترا فهم تو آفسان<sup>(۳)</sup> شود  
 هر چه ترا رامی بود آن شود  
 بر در اقبال تو دربان شود  
 زود بود زود کی عریان شود  
 رتبت تو رتبت ایمان شود  
 دشمن تو رستم و ستان شود

(۱) نعمت : بفتح اول ، اسمست از تنعم ، مصدر باب تفعیل ، و بمعنی بهره گیری و کسب و خوشگذرانی و تن آسانی - و نعمت ، کبیر اول « یعنی بخشش و خشنودی و احسان و خواسته »  
 (۲) مطابق ن «ع» الفاظ تو « و بنظر الفاظ ما » بهتر میباشد و گویا بجای « در صفت » در  
 « صفت » درست باشد (۳) آفسان « که مخفف آن فسان است شکی که کار و شمشیر این نیز کنند



شاه زمانه پذیر تو کی عقل  
 جرج بترسند جویاست کند  
 آنک بدندان بکنند شک<sup>(۲)</sup> پیل  
 هر کی سراز طاعت او برگرفت  
 مصلحت آنک بدرو اندرست  
 روی چو زمی روم نهند رایش  
 چشمه خورشید جوسر برزند  
 هر کی نشد ساخته خدمتش  
 ویر نیاید کی باقتبال او  
 خطه خوارزم ز آثار تو  
 عرصه کل گانج<sup>(۳)</sup> ز کل بعد ازین  
 ساحت او راحت جنت دهند  
 فر تو از بادیه کر بگذرد

در صفتش والیه و حیران شود  
 دست<sup>(۱)</sup> بگردد جو بمیدان شود  
 خاضع او ازین دندان شود  
 عمر برو یکسره تاوان شود  
 نیست جز آن کز پی درمان شود  
 خانه بر اعدایش جو زندان شود  
 نور کواکب همه پنهان شود  
 سوخته محنت الوان شود  
 حضرت تو قبله ایران شود  
 رشک عراقین و خراسان شود  
 خوشتر از عرصه کرکان شود  
 زینت او روضه رضوان شود  
 خار مغیلات<sup>(۴)</sup> کل و ریجان شود

(۱) مطابق ن، ع « دشت بلرزد » صحیحست

(۲) شک پیل : دندان اوست ، و ازین دندان ، یعنی از روی رضا و غلبت و طاعت - خانی  
 فرماید : دندان هر قهری پند می هدت ننو - پند سر دندان بشنو زین دندان - و در ن، ع ، چنین مکتوب است  
 « آنکه بناج شکند شک پیل » و بناج بمعنی تبرزین . (۳) گل گانج دن، ع گر گنج  
 ظاهر آمان جبرجانبیه خوارزمست که در شعر انوری گر گانج دیده شده است ( آخر ای خاک خراسان او زیادت  
 نجات - از بلای خیرت خاک ره گر گانج دکات ) (۴) مغیلات مخفف اقم غیلات :  
 x x مانده در صفحه ۴۱



گل و مد از خاک بیابان خشک  
 عدل بایم تو رونق گرفت  
 کر نشود عدل نمکبان ملک  
 بر درِ مدح تو ملازم شدم  
 چون بخورم لقمه انعام تو  
 حاجتم آنست که اشعار تو  
 کر صفت جو تو گویم بشعر  
 نامه اشعار بدیع مرا  
 شعر من از نام تو کرد شرف  
 تا شود اوقات شب و روز راست  
 هر چه ترا رای بود راست باؤ

ابر جو نقاش بیابان شود  
 روز بخورشید در فشان شود  
 ملک مزین شده ویران شود  
 نابغه معروف بنحان شود  
 مدح توام حکمت لقمان شود  
 شعر مرا حجت و برهان شود  
 دفتر من عرقه طوفان شود  
 زین سپس از نام تو عنوان شود  
 مملکت آباد سلطان شود  
 راست کی خورشید بمیران شود  
 تا همه اوقات تو یکسان شود

## فَلَهُ اَيْضًا

این پری دیان کی بازلف پریشان آمدند  
 عاشقا ترا با سرکار پریشان گروه اند  
 آدمی را اصل و فرع فتنه اشیا آمدند  
 تا بمیدان با سر زلف پریشان آمدند

xx یعنی مادر و زاینده غولان «است خاقانی فرماید: آن کعبه که از سکون معافست - او را همه گرد خود  
 طوافست - نه بر سر راهش آم غولان - نه در حرش سپاه پدین - و بصورت تحفیف و سخن اساتید پرسی بسیار  
 آمده در ختیت خاروار» (۱) مقصود نابغه و بنایی (ابو نامه زیاده بن معاویه) مداح نعمان بن منذر ملک  
 حیراوست و او را از اشعر شعری جاہلیت شناسند اندکی پیش از بعثت پیغمبر صلی الله علیه  
 و آله و سلم در گذشت .



از رخ زکین فریق آفر برزین شدند  
 زلفشان چون زلفیان پاسبان گروخ  
 گرچه آمد زلفشان را صد هزاران بچ و با  
 تا بهار جعد ایشان حلقه ها زلفشان  
 عابدان را غمزه ها شان آفت و باشد  
 ویده از ویدارشان لعل و مرجان قرین<sup>(۱)</sup>  
 و رخ زلفین جوکان شکل عنبر بوی شان  
 خوب و نازند ایشان کشت میدا چون<sup>(۲)</sup>  
 راست پنداری ز بهر رسم استقبال شاه  
 عاقل و نیا علاء الدین کی عدل و دین او  
 آفتاب ملک و ملت کز راء عطش  
 رایت عالیش کز ایران توران با کشت  
 تخت سلطان زمین بر آسمان نشاند از سر  
 تا زمین از عهد و بیانیش نگرود و بعد ازین  
 بهمت و قدرش سرا فلک را فرستند  
 بر امید ویدن ویدار میمون مرکبش

وز لب شیرین شرکات آید جوان آیدند  
 راست کوئی کنج خوبی را که بهان آیدند  
 حسن و ملح و زلفشان چند بار چندان آیدند  
 می کنه و لهما مارا بند و زندان آیدند  
 عاشقا ترا آفت اسرار بهان آیدند  
 کان لب و دندان قرین لعل و مرجان آیدند  
 گوی کرم دل جو با جوکان بمیدان آیدند  
 تا بمیدان بانشاط گوی جوکان آیدند  
 نزد ما از روضه فرو دوس ضوان آیدند  
 ناصر شرع رسول وین نروان آیدند  
 اختران چون بندگان ز فرمان آیدند  
 فرو سوزی ز ایران باز توران آیدند  
 چون بشارت هاء او در گوش سلطان آیدند  
 اختران آسمان عهد پیمان آیدند  
 سیرت و رسمش تن انصاف را جان آیدند  
 ره روان را کوه و صحرا باغ وستان آیدند<sup>(۳)</sup>

(۱) مطابق ن مع «قرین» درست (۲) ن مع «با ویدارشان»

(۳) باز توران آیدند یعنی بتوران باز آیدند و در ن مع «تا بتوران آیدند» ضبط

من ارجست (۴) «ره روان» نوشته شود .



تا بجای موکب او ره نیاند گرو را  
 مرکب از ان نشاط راه استقبال او  
 و ز نشاط آنکه در ره صید یوزا و شوند  
 و ان جماعت را کی از غم دیده با بگریه بود  
 و هم او و سهم او و عزم او و و حزم او  
 رای و تدبیرش کی تقدیر ایزد کند<sup>(۱)</sup>  
 کرجه استاوند و دانا عقل پاک فهم نیز  
 اندران موضع کی دیوان رسلیمانی بود  
 دولت اقبال غایب گشته از اوطان خویش  
 ای خداوندی کی ایام تو و اوقات تو  
 چون ترا دیدند صدق عدل تو بکر و عمر  
 تاج شاهان آمدی شاعران را از شرف  
 تا در ایوان آمدی ز رخ ره فارغ شدی  
 تا دل میر خراسان شاد گشت از آمدت<sup>(۲)</sup>  
 هر خراسانی<sup>(۳)</sup> ز دشواری بسانی رسید  
 تا بیا باز آمدی کوئی پس از عهد دراز

ابر را لؤلؤ نثار و کوهر افشان آمدند  
 زیر نعل از سنگها لعل بخشان آمدند  
 آهوان یوز و شمن در بیابان آمدند  
 منت ایزد را کی با بسا و خندان آمدند  
 در دماء ملک را داروئی درمان آمدند  
 کشت زار مملکت را ابر و باران آمدند  
 بیش عقل و فهم تو شاگرد و نادان آمدند  
 فرا و و محیرا و محیر سلیمان آمدند<sup>(۴)</sup>  
 در پناه راست او باز اوطان آمدند  
 مصحف اقبال آیات فرقان آمدند  
 مونس علم علی و حلیم عثمان آمدند  
 بهتار مدحت تو تاج دیوان آمدند  
 عدل و فضل و داد و دین با تو در ایوان آمدند  
 بر دلش دشوار داء کیمی آسان آمدند  
 تا سپاه و موکب تو و خراسان آمدند  
 فروز زیب و حسن یوسف کنگان آمدند

(۱) وزن این مصراع درست نیست و در «ع» رای و تدبیرش که با تقدیر ایزد گشته اند «مکتوبست» (۲) مطابق  
 ن «ع» «او» صحیحست (۳) ن «ع» «دولت» (۴) یعنی بوطنه‌های خود باز گشتند (۵)  
 ن «ع» «شاد شد از مدینت» (۶) مستلماً این کتابت غلط و صحیح مطابق ن «ع» «هر خراسانی» است



قبلة اسلام را کاندرو پاست اهل او  
 صد بلا بر جان من زین هر دو جان آمدند  
 در تن و در جان من صد گونه نقصان آمدند  
 جان و جاهت را ثنا گو و دجان آمدند  
 تا کواکب در منازل زیر کیوان آمدند  
 کز تو عمر و عهد بیدادی سپایان آمدند

قبلة الاسلام را کاندرو پاست اهل او  
 خسروا بیری و ضعفند آمده جهان من  
 عذراستقبال من بندیر کز بیری و ضعف  
 هیچ به عدم مخوان زیرا زبان لفظ من  
 تا طبایع در مراتب برتر از آتش غنید  
 باد چون کیوان و آتش عمری باین تو

## وَلَا أَيْضًا

ابر و یاباف شد تا سبزها و یاب شدند  
 را غما چون رومی لداران ان یاب شدند  
 ببلان از عشق کلها و الی شدند  
 رازها، عاشقان از باغ و گل پیدا شدند  
 و لیران از رومی چون گل همچو گل رخا شدند  
 با غما کاسه شدند و مشکها رسوا شدند

سبزها چون نقش و یاب و لبروز یاب شدند  
 قطره باران با شک و لبران مانند شدند  
 عاشقان را عاشقی کرد و الی و شد ایکنند  
 تا کل اندر با غما چون و می معشوقان شکفت  
 در بهاران از دل گل تا گل رخا و مید  
 از صبا و مشکبار و از نسیم نافه بوی

- (۱) «در اینجا باید ضعفند» خواند زیرا تصریح کتب معتبر لغت، «ضعف» بفتح اول، یعنی سستی رأی و بضم آن یعنی ضعیف قوت و نیروی بدن آمده است. (۲) ن و ع معشوقان  
 (۳) گز در مقام شرط نیست در مورد تحقیقت (۴) ن و ع «از رومی خوش همچون گل...»  
 (۵) با غما، مستلماً غلط و ضده معنی مراد و صحیح مطابق ن و ع، نافه است.



(۱) روی دریاها اگر ما و امی گوهرها شود  
 قطرها گز ویدماء ابر بیرون آمدند  
 تا بنفشه چون خط خوابان یغمالی موند  
 ابر نوروز از گریستن بیده و امق شدت (۲)  
 با چنین نوروز نوکین باغ و صحرا یافتند  
 تا ببالا حمل رفت آفتاب از برج حوت  
 طبع را سوداء باغ و بوستان مستی دهند  
 ابر اگر ساقی نشد باران اگر صهباش  
 از پی پیوستن نسل کل و فصل بهار  
 وزیراء و یزید بزم و تماشاگاه شاه  
 بر نشاط و یزید بزم جهان آراء او  
 بوستانها همچو تاج خسروان پرور  
 بر زمین بر زمان آثار عدل شه رسد  
 داور عادل علاء دین دولت گز علو  
 امی خداوندی کی از انواع اقبال و قبول (۵)

شهرها از ابر کوهرها بر چون یاب شدند  
 بی صدف بر روی سبزه لؤلؤ لاله شدند  
 عاشقا ترا صبر و دل نازیدنش یغما شدند  
 تامل و لاله بزنگ عارض عذرا شدند  
 جان و دل جو یاء باغ و عاشق صحرا شدند  
 شاخ و برگ هر نبات از دشت برآ شدند  
 قمری و بلبل همانا مست ازین سودا شدند  
 بر چه معنی لالهها چون ساغر صهباش شدند  
 راست کولی ابر و باران دُم حوا شدند  
 صحن باغ و صورت کل حبت حورا شدند  
 ویدماء نرگسان در بوستان مینا شدند  
 از برای بزم کا (۴) خسرو و الا شدند  
 زان پس از بیری جوان تازه برآ شدند  
 قدر و امی او و و تاج کعبه اعلاش شدند  
 بند کانش بر ترازا سکند و ارا شدند

(۱) ن مع «گره بریاهاهی ما و امی گوهرها بود» (۲) چه قدرین معنی نزدیکیست مضمون این بیت همین است و «یکی باوّه خواه چون وی عذرا - براین ابر گریند چون چشم و امق» (۳) «کاین نوشته شود بهترست تا بمعنی کین و کینه مشتبه نشود» (۴) «بزمگاه نوشته شود»  
 (۵) مطابق ن مع «آن خداوندی» درستست.



رزمینها را از علم او ثبات آمد بدید  
 سرو از اندر آمد باز باز عدل او  
 ز عطا بهمتش بی نعمتان منعم شدند  
 هر زمان از جود او بر کج او غوغا شدند  
 خسروا در علم و حکمت عالم تنها شدی<sup>(۱)</sup>  
 دوستان را تا با قبال تو شبها روز شد  
 لعبه امن و امانی لا حرم و مرقت  
 تا تو خورشید ملوکی بندگان در گشت  
 از خداوندان که آرم در جهان همای ترا  
 از غلو کردن خرد ترسان بود و صوف تو  
 زانک هر امروز اقبال تو از دی بهتر  
 تا شکوه عدل و انصاف تو بر افاق گشت  
 بهشت جرخ بهفت کوکب طبع و جبر  
 تا ضمیر ما مدحیت گفت کوئی شعر و سحر  
 در جهان تا خرمی جوئی ز بزم خویش جوی  
 تا تو باشی خسرو ایک لحظه بی اعدا میش

آسمانها از تنیب خشم او دروا شدند  
 ظلم و ظالم در جهان بهمان تن از غنچه شدند  
 و ز رسوم دولتش بی دانسان انان شدند  
 مفسدان بی رنج تن با کج ازین غوغا شدند  
 عالمان از دل غلام عالم تنها شدند  
 روزگار دشمنان تو شب بیدار شدند  
 بارگاه و مجلس تو کمره و بطح شدند  
 بر مشابت رتر از خورشید و روزا شدند  
 کز جلالت رفعت و قدر تو بی همای شدند  
 اُمت عیسی غلو کردند از آن تن سا شدند  
 حاسدان از بیم امروز تو بی فروا شدند  
 سنکها کوهر شدند و خارها خرا شدند  
 خدمت را بنده مطوع<sup>(۲)</sup> دل بکتا شدند  
 جا کر طبع و ضمیر و سحر شعرها شدند  
 خرمها هر کجا بزم تو بود اینجا شدند  
 کز ثریا تا ثریا اقبال اعدا شدند

(۱) ن، ع «نمیش» (۲) یعنی تو خود تنهایی عالمی از علم و حکمت شده - لیس علی اند

بمستنکر - ان یجمع العالم فی واحد (۳) ن، ع «آمد»

(۴) یعنی فرمانبردار و در ن، ع «از طوع دل بکتا»



## وَلَهُ اَيْضًا

گفتم رسید ماه بزرگ امی سخت جوامه  
 گفتم اجرا مرا نرسانی باز روی  
 گفتم سیه بزرگ کنایست زلف تو  
 گفتم یکی بسود ووز لفت بکه کنم  
 گفتم کی نیست هیچ می زین خجسته  
 گفتم علماء دولت دین شاه بی نظیر  
 گفتم قومی بقوت او شد سپاه دین  
 گفتم ز حدتش بر تار سوز سخن  
 گفتم بقهر چاه فروشد بدو عدو  
 گفتم که همتش بزرگی گواه است  
 گفتم دوتاها کشت بدو پشت دشمنان

گفتا ورین مه از رخ من آرزو میخواه  
 گفتا باز زوت ورین ماه نیست رأ  
 گفتا کنایه وزلف نشاند مکر سپاه  
 گفتا کنه بود جللی<sup>(۱)</sup> در کنه نگاه  
 گفتا خجسته باز برین شاه دین پناه  
 گفتا کی بک نظر سوز ز خانه شاه<sup>(۲)</sup>  
 گفتا قومی بشاه بود قوت سپاه  
 گفتا ز همتش چو فلک کشت بارگاه  
 گفتا حد و او نسوز جز بقهر چاه<sup>(۳)</sup>  
 گفتا چه حاجتست<sup>(۴)</sup> بزرگیش را گواه  
 گفتا غم دراز کند پشت را دوتاها

(۱) ن، ع «ظلم» (۲) ن، ع «که کنی»

(۳) وزن درست نیست - در ن، ع - گفتا که یک نظیر سوز بر جناب شاه «و شاید

این مصراع، در معرض استغناء از کاری باشد، یعنی نظیر نسوز، و آیا ممکنست مصراع

چنین باشد: «گفتا که بی نظیر سوز در زمانه شاه» .

(۴) ن، ع «عدوی او» .

(۵) ن، ع «که خواسته است» .



گفتم کلاه بر سر او تاج حشمت  
گفتم آتیه گشت بدو حال حاسد<sup>(۱)</sup>  
گفتم ضمیر کس رسد در مدح او  
گفتم موافقتش نزدیک همیشه خوش  
گفتم بدحشش ببلندی رسد سخن  
گفتم کی ماه روزه بدرگاهش آیدست  
گفتم کی هست بر اثر ماه روزه عید  
گفتم کی باز خاضع او گردد شکست

گفتا بستم تمام شود حشمت کلاه  
گفتا که حال حاسد او به نوبت آه  
گفتا که بحر او ندهد و تم را شناه  
گفتا مخافش نکند خبر همیشه آه  
گفتا که قصد بدحت<sup>(۲)</sup> او کن تو هم بگاه  
گفتا کی چاره نیست زورگاه پوشاه  
گفتا که عید او شب روست سال ماه  
گفتا کی باز حافظ او نصرت آه

### وَلَهُ اَيْضًا

سرو سیمنی و سیمین سرور یا قوت بار<sup>(۳)</sup>  
کر نه قوت از دین و یا قوت با برکت  
سرو و قوت چو قوت از دین و من یافتند<sup>(۴)</sup>

جزع<sup>(۳)</sup> من بی سیم و بی قوت یا قوت بار<sup>(۴)</sup>  
پس چرا آورد سیمین سرو یا قوت بار<sup>(۵)</sup>  
چون مراند هی ندان سرو ندان یا قوت بار<sup>(۵)</sup>

(۱) ن، ع « زحمتش » (۲) خدمت (۳) جزع، بفتح یا کسر اول، وانه می سپید  
وسیه برشته کشیده، که چشم را باعتبار سیاهی و سپیدی بدان تشبیه کنند.  
(۴) چنانکه در ن، ن، م، طو رست، درین قصیده التزام یا قوت و سرو کرده در سر قصیده و آفتاب  
و آسمان در ابیات مدح، (۵) بعد ازین بیت در ن، ع: « دوری امسال من از دوری بابوب-  
طفه ز چشم همی بر سرو و بر یا قوت بار » و در ن، ن، مصرع اول: « دوری امسال از من و زور و پای  
دلست هر دو ضبط نادرست شاید صحیح چنین باشد: « دوری امسال از من و از دین بالا و لبست ».



سرو و یا قوتت چو قوت از دیند من یافتند<sup>(۱)</sup>  
 در خیال سایه سرو تو با این چشم و دل  
 خوش بخت از نیکویی کز عشق با لبت  
 نیست با تیار قدرت سرو را در باغ صبر  
 حرمت صبرم بر روی آن لب قمار خنک  
 من بجزمت بر خیال سرو یا قوتت کنم  
 و هم چشم هر زمان از عشق آن یا قوتت  
 در فراق سرو تو چون خیزان گشتم تخفیف  
 بگزمان ای سرو سیمین با فتح پیش من می  
 مدح عالی خوان می نوش ای صنم تا چشم خلق  
 لاله زیر سرو بن جام یا قوتین بگفت

هم بقامت هم بصفت سرو یا قوت<sup>(۲)</sup>  
 بی کز ندم ز آب آتش در صفت یا قوت<sup>(۳)</sup>  
 جزع من کردی همی بر سرو و بر یا قوت زار  
 نیست با عشق لبست یا قوت را در کان  
 حرمت یا قوت ز تانی و سرو جو یار  
 هر شبی تا صبحم یا قوت تانی تار  
 سرو کار و ددل یا قوت بار و بر کنای<sup>(۴)</sup>  
 وز عجم یا قوت تو چون ز رشتم زرد زار  
 تانی از عکس لبست یا قوت که و ذاب  
 سرو بنید مدح خوان یا قوت بنید می گسار<sup>(۵)</sup>  
 باوه یا قوت زکات جام یا قوتی بیار<sup>(۶)</sup>

(۱) صحیح مصراع اول مطابق ن، ن و ن مع چنانست (منت از خود دار کز قد و لب تو گشته اند)

(۲) بعد ازین بیت در ن مع (خوار واری چون مرا کز عشق سیمین سرو تو - کرده ام باز چهره اشک

چون یا قوت یار) (۳) بعد ازین بیت در ن مع (چون بقدرت سرو خوانم دار و از قد تو فخر -

چون لبست گویم صدف چون از یا قوت عار) ن، ن «پس لبست وقت صفت چون از و از

یا قوت عار» (۴) ن مع ، ریزد در ... «

(۵) ن مع ، گوی (ع) می گسار ، نوشته شود

(۷) ن مع «یا قوتین»



مدح علی<sup>(۱)</sup> سید شرق آسمان از قحار  
 بر زمین چون آسمان بر هر اودی کامکار  
 آسمان بی تغییر آفتاب<sup>(۲)</sup> بی غبار  
 آفتابی کز معالی<sup>(۳)</sup> آسمانش بشکار  
 آفتاب حق شناس آسمان حق گزار  
 بس کسا کورا بود از آسمان بیم دمار  
 در زمین او را شناس در جهان او را شمار  
 همش چون آسمان فارغ ز رنج و اضطراب  
 و آفتاب از حریم او تابند همی بر روزگار  
 سنگ را با قوت سرخ و خاک را ز رها  
 بر بزرگان فضل او چون آفتاب اشکار  
 آفتاب آسمان را بر طریق انحصار<sup>(۴)</sup>

تا ز دست سرو سیمین می خورند تا یوت  
 آفتاب محمد مجد الدین ابوالقاسم علی  
 آن بهمت آفتاب و آن برتبت آسمان  
 آسمانی کا فتابش در اید می زیر دست  
 آفتابست از فروغ و آسمانست از علو  
 بس کسا کورا بود خوف بلاء از آفتاب<sup>(۵)</sup>  
 آفتاب سو زدند و آفتاب می کردند  
 رتقبش چون آفتاب امین خوف اضطراب  
 آسمان از عزم او کرد و همی گرد زمین  
 زان کند تاثیر طبع آفتاب از آسمان  
 در بزرگی حرکتش بر آسمان نشد لاجرم<sup>(۶)</sup>  
 بنکر اندر علم و حلمش تا به بینی در زمین<sup>(۷)</sup>

(۱) مطابق ن، ع، د، ن، ن «صدر» صحیحست (۲) ن، ن «آسمانی»

(۳) ن، ن «آفتابی» (۴) ن، ن، ن، ع «کاسمانش در معالی»  
 (۵) ن، ن «کز آفتاب او را رسد خوف بلاء» (۶) ن، ن آفتابی، وضبط متن از جغت  
 (۷) مطابق ن، ع، د، ن، ن

«حریم» بقرینه عزم در مصراع اول، درست ینماید

(۸) مطابق ن، ع، د، ن، ن «همش چون آسمان» (۹) «بینی» نوشته شود

(۱۰) ن، ن، ن، ع «آفتاب کاروان آسمان بر دبار» بهترست



تیره بارامی منیرش پست<sup>(۱)</sup> با غرم قویش  
 آفتاب و آسمان از بهر او را بوفه اند  
 کرتابند آفتاب و کر نماند آسمان  
 کرتاب مصطفی را آسمان خوانی بقدر  
 زانک بود آن آفتاب فضل و صلح علی  
 و چشم هر ک اورا وید روز بار و بزم  
 مرکب عالیش مثل آسمان آند بسیر<sup>(۲)</sup>  
 چون کند بر پشت او را می شکار و حزم رزم  
 امی معالی را جهان چون آسمان آفتاب  
 آسمان محمد و فضیلت اختران بی عدد  
 کوئی از را می منیر و نسبت و الایست  
 هر کجا را می تواند هر کجا قدر تو بود  
 نقطه زان قدر عالی آسمان آید و ویش

آفتاب نورمند و آسمان استوار  
 عمره در آرزوی و سالها در انتظار  
 روی و را می او پس است از هر دو یادگار  
 طلعتش را خواند باید آفتاب آن تبار  
 هدیه داد از آسمان ایزد علی را ذوق فقار  
 آفتاب با سکون و آسمان با وفار  
 آفتابست او از آن بر آسمان بشد سوار  
 آسمان گیر ذاسیر و آفتاب آرزو شکار  
 امی مکارم را جهان چون بوستان انوهار  
 آفتاب خود و بذلت فزده داری شمار  
 آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار  
 آفتاب انجا جبراع است<sup>(۳)</sup> آفتاب انجا  
 فزده زان را می روشن آفتاب آید هزار<sup>(۴)</sup>

- (۱) ن، ن، ن، ن، ن « بقرینه استوار ترجیح دارد  
 (۲) ن، ن، ن، ن، ن « ن، ن، ن، ن، ن « ن، ن، ن، ن، ن  
 (۳) ن، ن، ن، ن، ن « ن، ن، ن، ن، ن « ن، ن، ن، ن، ن  
 (۴) مطابق ن، ن، ن، ن، ن « آسمان انجا، صحیحست  
 (۵) ن، ن، ن، ن، ن « در هر دو مصراع بجای « آید »، « آید »







## فَلَمْ أَيْضًا

بر روی آفتاب تو آن زلف تابدا  
رخسار آب و آرزو زلف گشت  
زلفت چگونه روی ترا پر نگار کرد  
(۲) و رره گذار مور نه بر آب و آتش است  
در زلف اگر قرار بینی عجب (۳) مکن  
زلفت بخار آب رخ آبدار نشست  
(۴) در زلف تو درازی روز شمار است  
کرتاب و پچ و حلقه زلف تو صبح (۵) است  
ما و سحر کی بر سر زلفت گذر کند  
بس هوش و عقل در سر زلف تو بسته اند  
کرمی نسیم لطف خداوند یافتست

ز اسیب با بسند گشتت آب وار  
زان زلف و دود واد بدان زلف تابدا  
بر آب و آتش از کند هیچ کس نگار  
خط را بگرد عارض ز یکین تو حکا  
کی دیدی کی دود بر آتش کند قرا  
گر هیچ گونه بوی سخنور آید از بخار  
لیکن شکنج و حلقه فزون دار و آشا  
خوشید را چگونه گرفتست در کما  
تاشب نسیم مشک و خاک را نشا  
ترسم ببا و شان دهد آن زلف و سا  
(۶) نه مشک چون بود سر زلف تو مشکبا

(۱) ن، ن «آبدار» متن درست و معنی آنست که زلف تو از ورزش با بسند و چون زنجیر گشته است چنانکه آب از جنبش با و چنین میشود.

(۲) «در گذار» نوشته شود (۳) ن، ع «عجب دار»

(۴) «ن، ع» «در زلفت از درازی روز شمار است» (۵) ن، ع «پچ»

(۶) ن، ن، ن «بی مشک» درست



صدر اجل نظام خلافت رئیس شرق  
تاریخ فخر و قاعده مجدد دین  
قطب علو و تاج معالی علی کی یافت  
نذکور بر و بحر بالفاظ احترام  
نه بی ثناء فاضل و نطق را خطر  
گشته ز سیم کوشش او ز یک شب سیاه  
هم عدل او بطلم دراز و هم شکست  
اوج ستاره همت او راست یزد  
بر مقتضای همت و بر حسب نهمش  
اینک طراز مملکت روزگار او  
اینک فلک مجلس عایش تحفه کرد  
آن خلعتی که راست غزاست بی حد  
کوئی کیش از بهار (۳) و نگارست عز و فخر

کردون بی نهایت دریای بی کف  
ایزو (۱) جوابل و نیش زوین کرده اختیار  
علی که در جهان ز علی ماند یادگار  
مشهور شرق و غرب ز انواع افتخار  
نه با عطاء وافر او گنج را یسار  
مانده ز سیم بخشش او شخص زر نزار  
هم جو و او ز بخل برار و هم دمار  
دور زمانه نهمت او راست پیشکار  
اینک هزار گونه دلال شد آشکار  
ظاهر شد از عنایت سلطان زکار  
فخر و شرف بخلعت و شریف شمار (۲)  
آن خلعتی کی آیت فخر است بی عوار  
کوئی کیش از جمال جلاست پودار

(۱) ن، ع، «کایزو ز اهل دانش و دین کردش اختیار» بهترست .

(۲) بحرکات سه گانه عین «یعنی عیب» .

(۳) ن، ع «بها و نگارست» درست .



هرگز حرم نديد جنين خلعت از خيل  
 امی خلق شرق را بوفاق<sup>(۱)</sup> تو البتاه  
 سلطان شرق و غرب خداوند بحرو  
 چون نام علم و عرف بر سر<sup>(۲)</sup> در تو ديد  
 و ان سب كز خليفه عالم مذور سيند  
 باؤست كوه بگير و كوهست باؤ<sup>(۳)</sup> زنگ  
 اندر حوز ركاب تو آراشرد از انك  
 با صرمت خلافت و شاهي جهانيان  
 آن مركبي كي چرخ چهارم حسد كند  
 ماه نواست نعلش و همكام تا ختن  
 در شك<sup>(۴)</sup> از و بود فلک و جاؤ<sup>(۵)</sup> آكشست  
 هرگز ارم نيافت جنين خلعت از بها  
 امی اهل غرب را بخلاف<sup>(۶)</sup> تو اعتبار  
 در شرق و غرب كرد مجلل ترا<sup>(۷)</sup> مشار  
 دل دل بهديه زمي تو فرستاد و ذوالفقار  
 با نقش آو حجل شده نقاش قندمار  
 كر كوه را لكام بود باؤ<sup>(۸)</sup> را پيار  
 در حوز و تاج شاه بود در شاهوا  
 در پيش بارگاه تو بيند روز بار  
 آنرا بوقت آنك تو باشي براؤ<sup>(۹)</sup> سوا  
 بر حمزه ستاره نشاند همي غبار  
 آنرا<sup>(۱۰)</sup> فلک بلال كي دارؤا و چهار

(۱) ن د ع «بوفای» متن درست (۲) ن د ع «عطای» متن درست (۳) ظاهر مطابق  
 ن د ع و ن د ن «مجل تراشار» یعنی قدر ترا مشهور صبح باشد. (۴) ن د ن د ن ع «بگردد و تو  
 دید و بنده گمان کنیم» چون نام و علم و عرف بر سر در تو دید «یعنی چون مشاهده کرد که همام پر خویش  
 «علی بن ابی طالب» و وارث علم ادنی و شراذگی و صالت از وی میراث داری، درست باشد.  
 (۵) مطابق ن د ع «باؤتک» درست و «پسار» مخفف (اِپسار) یعنی افشار  
 ن د ن «فسار» (۶) مطابق ن د ن د ن ع «در شک درست

(۷) مطابق ن د ع، زیرا درست «ایرا» نیز ضبط «ن د ن» و حی دارد و بهترین متن نزد کثیرست  
 ناصر خسرو - «آن به که گویی چون دانی سخن ایراک - ناگفته بسی به بود از گفته رسوا»



کوی در انزانش علی داشت زیرین  
 هر چند بخیبر بود از حال محزون و عار<sup>(۲)</sup>  
 امروز را بپویه و امسال را بتک  
 چون پانی در رکاب می آری گه نبرد  
 دور گذشته همه افلاک را بگیر  
 خسرو جو بار گردن او کرد طوق زبر  
 مژمی جو زیب و زینت آن طوق زبر  
 همزات روی عاشق و مشکل خط و دست  
 کوئی کی بر سبیل تبرک با سب تو  
 دارد فروغ آتش و آنک<sup>(۵)</sup> همی زند  
 گرمی بزک او بزی اندر بایاها

<sup>(۱)</sup> کاسیب و افقار در آمدند و انجمار  
 هست از شتاب فخرش هست از درنگ عار  
 کمتر از لحظه برسانند بدی و پار  
 چون ست در عنان<sup>(۳)</sup> گجاری که شکار  
 عمر گشته همه آفاق را بسیار  
 با او علو و رفعت و زینت شدند بار  
 بر طوق مشک خویش بنالیند زار زار  
 کرده در و هنرینه و برده برو بکار  
 حور از بهشت هدیه<sup>(۴)</sup> فرستاد کوشوا  
 در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار  
 هرگز نباشدی سر می خواره<sup>(۶)</sup> را خمار

- (۱) دوا انجمار ، لقب عوف بن ربیع بن ذی الرمحین ، که در جنگ جمل معمر زن خود پرشیده کار زار  
 کرده بود . و «خمار» کسبر اول ، معمر زن و مقنعه ، منتهی الارب (۲) مطابق ناع ، عار و فخر بهتر  
 (۳) ناع «در عنان وی آری» (۴) هدیه «در لغت عرب معنی ارمان و تحفه است و  
 «هدیه» بسکون دال و فتح یاء ، تصرف مضاعی با پسی زبانست درین لغت .  
 (۵) ناع «از انزو همی زند» و متن بهترست .

(۶) «میخواره» نوشته شود بهترست



آن طوق و لفریب بر قیست تابناک  
در گردن براق فلکند از پی تو برق  
ای آنکه بر براق ندیدی ز برق طوق  
وان تیغ کار کرده کی زار می کنند از  
برنده چون فراق و گزاینده چون حل  
کوئی بدست رستم و ستان جزا و نبوغ  
نزد تو زینهار می شاه است و نزد او  
زین تیغ و زین سپر خصمان همی ستر<sup>(۴)</sup>  
نامه رسید و جامه رسید از خدا یگان  
در بر تری سپهر برین است و زیر او  
آن نامه از نوایب کیستی ترا امان  
شهام و دشمنانت بدین و رکشت روز

وان اسب گام زن چو پر قیست راهوا  
اقبال باو شاه جهان و از کار مکار  
وینده باسب<sup>(۲)</sup> و طوق خداوند بر جا  
مردان کار وینده بمیدان کارزار  
گیرنده چون قضا و کشنده چون انتظار  
آن ساعتی کی یافت ظفر بر سفید یا  
جان مخالفان تران نیست زنها  
جانشان همی ستان بالک همی سپا  
نشور جاہ و حرمت و توفیق کار و با  
هم مرکز معالی<sup>(۵)</sup> هم نقطه و قار  
وان جامه از حوادث گردون ترا حصا<sup>(۶)</sup>  
کلهاء و دشمنانت بدان خاکشت خا

(۱) جهاندار « نوشته شود (۲) ن، ع « براسب طوق »

(۳) زینهار می ، پناه برده و پناه داده ، و زینهار بمعنی امانست

(۴) ستر ، یعنی بر و محو کن و تیراش ، و در ن، ع ، سپر ، آمده است یعنی ،

پایال کن - و هر یک ازین دو وجهی دارد و در ن، ن ، مطابق متن (ستر)

(۵) ن، ع ، معالی و هم

(۶) ن، ن ، مطابق متن ن، ع ، دوران



امی تحفه<sup>(۱)</sup> نبی و بنی وار بر و بار  
 شاعر خدست تو قطار از پس قطار  
 ضائع نماند و آیتش آند ز کردگار  
 از هر شکر نعمت تو اهل این ديار  
 بیش آندی بشان تو آیت ز صد هزار  
 در شرق و غرب گردن احرار زیر بار  
 از طوق زر کموتر و بهتر هزار بار  
 بی قرب بعد تو نتوان شد عزیز و خوا  
 بی آب و سبزه خوش نبود جوی و جویا  
 چون کوه باو قاعده عمرت استوا  
 بیش مراد و نعمت تو جرح را مدار  
 اینجا کی نیست غم بچه کارست عکسا

امی وارث وصی و وصی وار پر حُر  
 زایر حضرت تو کرده از پس کرده  
 حیدر که خاتمی یکی واذ در رکوع  
 آنی کی در رکوع و سجود روز و شب  
 کر راه و حی بسته نکشتی بعد ما  
 از طوق شکر و منت بر و عطا است  
 تو طوق شکر بخشی و حق کی طوق شکر  
 کرجه بست خلعت و تشریف<sup>(۲)</sup> اشرف  
 شرطست تهنیت پس تشریف و تهنیت  
 تا کوه استوار بجنب ز جا و نحویش  
 گرد و هواء و نعمت تو بخت را طواف  
 هرگز بغما ر ترا حاجتی مباد

(۱) ن، ع « وی تحفه » ن، ان، « وی تحفه »

(۲) تشریف - تسمیه باسم بکبست، یعنی آنچه شخص را بدان مشرف سازند و برجاه  
 و مقام وی بپذیرایند.



## فکله ایضاً

بست زنگ روی مرا بر میان خویش<sup>(۱)</sup>  
 گر بر میان ستم کند از بستن کمر  
 از بس که هست یازد لبش بر زبان من  
 وارو ز پر نیان تن و کرده تن مرا  
 تیر مژگ کشیده با برود چون کمان  
 بگذره رحم<sup>(۲)</sup> و در دل نامهربان نیست  
 دیدم زبان خویش چو دادم ولی بدو  
 اصل زبان هر کسی از دشمنان بود  
 کت بوسه باید از دلب لعل او مرا  
 تا دست یافت بر دل من دستان من  
 از من چرا بوسه بخیلی همی کنند

کرده سر شک چشم مرا در دهان خویش<sup>(۳)</sup>  
 بر من همان کند کی کند بر میان خویش  
 یابم حلاوت لب او در دهان خویش<sup>(۴)</sup>  
 چون تار پر نیان زغم پر نیان خویش  
 بر من کمین کشا ده بتیر و کمان خویش  
 شرمش نیاید از دل نامهربان خویش<sup>(۵)</sup>  
 تا مرا کلی دهد از کلستان خویش  
 اصل زبان من همه از دوستان خویش  
 تا صد هزار سوختم بر زبان خویش  
 تنها شسته ام ز دل و دستان خویش  
 چون من بر او بخیل نباشم بجان خویش

(۱) یعنی کمر بند زر، که مانند چهره من زردست، بر میان بسته است

(۲) دندان معشوق را از سپیدی و پاکی با شک چشم خود تشبیه کرده است . (۳) ن مع

از زبان ، (۴) ن مع ، « مهر » (۵) بعد از این بیت در ن مع (ناداوده ل من دل

من مایه ش همی - زان خواهد آن من که همی ندها آن خویش ، مطابق ن ن (چون خواهد  
 آن من خویش « بهتر نباید « ن مع « ن با من »



جاؤوست گرغوان<sup>(۱)</sup> مرا کرد زعفران  
 جاؤومم که کر بجالش نظر کنم  
 دورم ز روز وصلش و هرگز ندیده ام  
 از آرزو عسی و دولؤلوش<sup>(۲)</sup> هرشی  
 لؤلوزکس دریغ ندارد و چشم من  
 آن مجدین و عمده اسلام و سلیم  
 خورشید خاندان نبوت علی که هست  
 صدری کی جود و مجد نیار و نبات او  
 تا قمران کنج سخا دست او شدندست  
 از بس کی بر برات عطا نشان کند<sup>(۵)</sup>

در آرزو و چهره جون ارغوان خویش  
 در ساعت ارغوان کنم از زعفران خویش  
 دوری میان روز فراق و میان خویش  
 در یاکنم و دیده لؤلوفشان خویش  
 همچون دوست صدرا جل سوزیان خویش<sup>(۳)</sup>  
 کاسلام از و شدندست یکین مکان خویش  
 در علم چون علی شرف خاندان خویش  
 روز و شبان چنانکه شعیب از شبان خویش<sup>(۴)</sup>  
 قمرست کنج را همه از قمران خویش  
 گرو جهان نشانه شدندست از نشان خویش

(۱) مطابق ن، ع و ن، ن «کارغوان» نوشته شود (۲) در ن، ن و ن، ع در هر دو مصراع

«لؤلو» نوشته شده بهتر است که در مصراع اول «لؤلو» و در مصراع ثانی «لؤلو» نوشته و خوانده شود.

(۳) سوزیان درین مورد معنی سرمایه و خواسته و دارائیت (۴) یعنی چنانکه شعیب از چوپان خود، حضرت

موسی علیه السلام، میازد - حافظ میگویی: «شبان وادی امین گهی سدا براد - که هفت سال بجان خدمت شعیب کند»

و شبان، بفتح اول، جمع شب و «شبان» بضم اول لغت است در «چوپان» و «نیارد» غلط مطابق

ن، ن، «بنازد» درستست بعد ازین بیت در ن، ن، این دو بیت مکتوب است

«گروش زمانه با همه خلق امتحان مخلوق - آخر زمانه طیره شد از امتحان خویش»

«گشتت میزبان امل بر و نبل اوی - همان نخل شد از کرم میزبان خویش»

(۵) نشان، یعنی «امضاء» است.



امی در زمانه بی قلم لوح سا خسته  
مندی بود کی ظلم برود عدل کسترو  
کرد استان دست تو وجود تو بشود  
گر هست نزد تو سخن راست قبول  
چون مشتری ضمان جانی بفال سعد  
بر لفظ و مدحت تو همی آفرین کنند  
دریا کرانه دارد و دریای فضل تو  
با جو آفتابی و آنکه جو آفتاب  
بر باره کران جور کاست کران شود  
بار رعیت از تو کران شد چرا کنی

اسرار لوح کلمات ترا ترجمان خویش  
مندی توئی بدین صفت اندر زمان خویش  
طی کرده گیر حاتم طی داستان خویش  
اینک همی شنو سخن مدح خوان خویش  
زان وارفت خدای همی در ضمان خویش  
لو تو ز بحر خویش جواهر زکان خویش  
نموده هیچ وقت کسی را کران خویش  
آورده مرکبی جو فلک زیران خویش  
ماهی از دهن ماه رسد در فغان خویش  
بار زمین کران ز رکیب کران خویش

(۱) بجای « ترجمان » یا ترجمان ، مترجم ، که غلطی مشهورست و درست نیست ، در عربی پاری  
فصیح گفته اند ( اِنَّ الثَّانِيْنَ وَ بَلَّغَتْهَا - قَدْ اَحْوَجَتْ سَمْعِيْ اِلَى تَرْجُمَانٍ ) (طوطی من  
مرغ زیرک سامین - ترجمان فکرت و سرای من ) (۲) ن ، ن « دست تو وجود » ن ، ن ،

« دست تو وجود » از همه وجوه بهترست . (۳) ضمان بفتح اول و لغت عربی معنی مصدری کفالت است  
و ضمانت که غلطی مشهورست یعنی دو چار شدن بمباری دائم ، و کفیل و قسزم و تادان گزار را خصوصاً ضمان گفته اند  
(زیر ضمین هم معنی ضامن دارد و هم معنی مبتلای مريض همراه و پیوسته ) اما در استعمال فصیح پاری ، ضمان ، بمعنی  
اسم فاعل آمده است (چنانکه در مصراع اول این بیت ) و هم بمعنی مصدر (چون در مصراع ثانی آن ) حافظ میفرماید  
ای دل عشرت امروز بفرز فلکی - مایه عیش بقار که ضمان خواهد شد - یعنی ضامن . (۴) یعنی چون اسب  
گرانها جای گزینی داستوانیشینی ، و درن ، ع چنین نوشته شده است (دریای بکیران چو رکابش گران شود )  
و ضبط متن درست از تکلف بی نیازست . (۵) رکیب کبر اول محال و مُبَدَل از رکاب است و تحت  
اینگونه ابدال موقوف بر استعمال فصحا و سماعی ، و درن ، ن ، ن « رکاب » نوشته شده است .



هرگز ز راه عدل نسابی عنان خویش  
 در قرنهای کواکب جرج از قران خویش  
 چون خوار کرده ای ز عطا هر دو ان خویش  
 از اکی همت تو نشاند بخوان خویش  
 من دیده ام دقیقه این در گمان خویش  
 زینت همی تمام کند در جهان خویش  
 ای کرده جرج تیغ ترا با سبان خویش  
 کردی بنام تو همه شعر روان خویش  
 بر نظم مدحت تو فشاندی روان خویش  
 سوء تو آندی همه از سیستان خویش  
 هستم کنون مقدمه کار روان خویش  
 از قدر تو افزون تر بیش از توان خویش  
 کنجی بنام تو ز ثناء در نهان خویش  
 پنهانش را بدید کنم در بنان خویش

با انک جرج بوسه دهد بر کاب تو  
 هرگز ندیده اند قرین تو بی قرین  
 بر زروسیم نام عزیزی نهاده اند  
 از سیم و زر همیشه جو ز کس و نشان  
 هر روز اگر جلال و جالت فروست  
 دارند جهان بجال و جلال تو  
 انگس که در ستایش ممدوح خویش گفت  
 ز اسب جرج اگر نهیدی روان او  
 و فرخی بعد تو بودی زلف طعنه  
 از سیستان بست<sup>(۲)</sup> نکردی هیچ را  
 گزینم بطبع و قیمت و فرخی  
 بر صدر تو بلفظ و قیمتی کنم نثار  
 پنهان نهند کنج و من اینک نهاده ام  
 هر که کی آرزو شاد تو گیرم

(۱) مطابق: ن، ع، «برهیدی» درست (۲) ن، ع «بغزنه»

(۳) «از قدر تو افزونتر» درست نیست و مخالف مقصودست و مطابق: ن، ن «از قدر تو

فردتر» درست

(۴) مطابق: ن، ع، «در بیان» صحیحست



منع عطارد بر تو در استخوان خویش<sup>(۱)</sup>  
 چونانک مجلس تو ز سحبت جوان خویش<sup>(۳)</sup>  
 با خان مان خوشم و با آب نان خویش  
 ای من غریب و محنت از خان مان خویش  
 خرم کذا احسن بهار و خزان خویش  
 وایزد نگاه دار تواند امان خویش

بنیم ثنا، شکر تو واجب کی بیده ام  
 خشنووم از زمانه کی مدحت کر تو ام  
 کرجه درین دیار غریبم ز خود تو  
 زان جمله بستم کی ازین پیش گفته اند  
 تا در زمانه حسن بهار و خزان بود<sup>(۴)</sup>  
 با ذالمان جا به تو ایمن ز روزگار

## فکله ایضاً

قامتت را سر و جفت صورت را تو<sup>(۶)</sup>  
 ماه را لا غریبان و سر و را فریه سرین  
 ماه کی دارد و مان و نذر و مان و دشمن  
 صورت تست ای صنم کرمه می جوئی چنین

لعبت لا غریبان و لب فریه سرین  
 سر و بالائی و مه سیما و جزمین کس ندند<sup>(۷)</sup>  
 سر و کی دارد زبان اندر زبان شیرین  
 قامت تست ای سپر سر و مخوای چنین

(۱) ن، ع «عطا و بر تو» (۲) «مدحگر» نوشته شود

(۳) ن، ن «ن، ع» «چونانکه»

(۴) مطابق ن، ن، ن، ع، در هر دو مصراع، بجای «حسن» «جشن» و تست

(۵) ایمن، کبیر میم، ابد الیست در «آمین» و «مَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا»

(۶) در ن، ن، ن، ع «در صد قضیه التزام سر و و مه کرده»

(۷) ن، ن، ن، ع «نخواند» بهتر است



تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در حمن  
 هم<sup>(۱)</sup> حدیث روز و شب بسرو باشد هم حدیث  
 سرو و ماهی لاجرم خورشید رویان در<sup>(۲)</sup>  
 کردمی جان ز راستین بر سرو و ماه تو نثار  
 تا بیدان اندمی ندیم ز قد و رومی تو  
 سرو و ماه را آسمان<sup>(۳)</sup> بوستان از چشم دل  
 حسن روم<sup>(۴)</sup> چین داری ز تو پیر چین گشت روی  
 کر همی خواهی کی قدر ماه و سرو و افزون کنی  
 صدر<sup>(۵)</sup> سادّه سید مشرق ابوالقاسم علی  
 آن خداوندی که اندر علم و علم و فضل و مال  
 امر و نهی او مدبر و در صلاح و در فساد

تا ندیدم رود تو ماهی ندیدم بر زمین  
 هم نشینت سال و ماه با ماه باشد هم نشین  
 سرو سیمینت همی خوانند و ماه را این<sup>(۱)</sup>  
 کر مرا بودی بجای دست جان در آستین  
 ماه را با کوی و جوکان سرو را با اسب<sup>(۲)</sup> و زین  
 کر ندیدی خوشیتن را در دل و چشم بین  
 سرو و قدر از بزم و ماه رویا ترا بچین  
 بوستان آسمان از بزم محمدالدین کرین  
 بروریزه در معالی آفریزه زافزین  
 مقتدا عالمش گروست تال عالمین  
 حل و عقد او مؤثر در شهر و در سینین

(۱) مطابق ن، ن، ن، ن، ن، ن «امحدیث روز و شب بسرو باشد هم حدیث - هم نشینت سال و ماه با ماه باشد هم نشین -» درست

(۲) ن، ن، ن، ن، ن، ن «بر پشت زین»

(۳) ن، ن، ن، ن، ن، ن «بوستان و آسمان»

(۴) مطابق ن، ن، ن، ن، ن، ن «حسن روم و چین تو داری» درست

(۵) «سادّه» و اینجا جمع «سید» و عربیت - سعدی فرماید: «سادّتی  
 احترق القلب من الاشواق»



حاضرست از کوشش او هر چه کرد و ناله  
 هم نفروش و هم طبایع هم زمین و هم زان  
 خاک و باز آب و آتش نایبند از رای و  
 کار نایب هندسی را در حساب هندسه<sup>(۳)</sup>  
 امی فصاحت را بایست چون محمد را نبی<sup>(۴)</sup>  
 علم محضی که تو بفروز و همی روی صواب  
 از رسوم تو مکارم را همی سخت کنند  
 در صنوف اضطرار و از ضرورت روزگار<sup>(۵)</sup>  
 بیش تو مفلس جوین آیند امین و اهل  
 در مروت که نبوت دعوی ظاهر کند<sup>(۶)</sup>

قاصرست از نجشش او هر چه قارون<sup>(۱)</sup> ازین  
 همت او را رهتی و نعمت او را رهن  
 وقت حلم و وقت لطف و وقت محروقت  
 بی شاکر او الوف و بی عطا او ماین  
 امی سماحت را بنات چون سلیمان ناکین  
 عقل پاکی که تو بفرازی همی نور یقین  
 با تو زان باشند روز و شب کرام الکائین  
 حرمت رکن و شوق حشمت حصن حصین  
 باز گردند از در انعام تو منعم جوشین<sup>(۷)</sup>  
 جز دل و دست تو از نیستی بران مبین

(۱) مطابق ن، ن و ن مع «هر چه قارون را» درست (۲) مطابق ن، ن و ن مع  
 «هم نفوس و» درست .

(۳) هندسه ، بفتح هاء و وال ، تلفظ کنید ، زیرا اصل آن : اندازه ، و فارسیست و  
 «هنداز» بکسر اول ، نیز از همین ریشه و در لغت عرب خلیست  
 (۴) فصاحت بفتح فاء و پارسی آن «شیوایی» و «نبی» یا نوی ، بمعنی جدید و تازه عبارت  
 از «قرآن» است (۵) ضرورت جمع صرف بمعنی حوادث و رویدادهای ناخوش آیندست  
 سعدی فرماید : که از ضرورت زمان در امان حق مادی (ع) مفلس بودن بین که نقطه ندارد و  
 منعم بودن بین ، اعتبار نقطه داشتن چگونه بعیر است ؟  
 (۶) تصرفیت و لغت : «مروءة» و بمعنی مردانگی .



آفتابِ آلِ سمیرا توئی کز فرشتو  
قلعه بغداد است و حیون حله باغ تو کرخ  
سنتِ تطهیر شمس الدین کی فرمودی  
تا معونت یافت این سنت زمین سیر تو  
منش شد لهو و راحت زمین در زمان  
روح پروردن بله و شادمان بودن بدین  
ازئی تطهیر این شریف شاید گز خدای  
بازده گرجه دشمن شرمست گشت از عکس او  
خرمی با جان قرین شد چون طراوت با بهار  
این جنبین خرم نیاند وین جنبین بی غم نبود



تتمینت گویند جدت را بدین سوره سرور  
هم بقا جان او خواهند و هم اقبال تو  
گرچه من اندیشه می دارم جو شیر اندر کمان  
بینم از ایام اعزاز مرا داری عزیز  
تا جو نعمت را و نعمت را قلم صورت کند  
باو با حشمت ملازم نعمت روی نکوی

جان هر پیغمبری در روضه خلد برین<sup>(۱)</sup>  
جان هر پیغمبری از ایزد جان آفرین  
هست با من کنبد کردوان جو شیر اندر کمان<sup>(۲)</sup>  
یا بم از کردون معونت کر مرا باشی معین  
حرف این ماند بدان و شکل آن ماند بدین  
باو در کوشش مجاور نغمه روز خرن

### فکله ایضاً

نباشی یک زبان از عشق خالی  
کی وایم در بلاد زلف و خالی  
کرادر سر خرو باشد ندازد  
سراز سودا زلف و خالی  
همی تا عارض چون بدر منی  
بگور<sup>(۳)</sup>ی و نزاری چون بلالی  
بقدر چون الف تا دل سپردی  
بقامت لاجرم چون شکل والی

(۱) الف در (پیغمبر) در بسیاری از موارد بکتابت مایده و بصورت فتحه تلفظ میشده است و بنده در صحت دعوی استاد درین بیت و بیت بعد شک دارم تا دیگران چه گویند .

(۲) در ن و ع ، بجای « کین » « عرن » نوشته شده است ، که کُن نام شیر باشد ، ولی ضبط متن موافق ، ن ، ن مناسبست .

(۳) ن و ع « بگودی »

(۳) مطابق ن و ع ، « بگورتی و » درستست .



خیال دست تا در خواب <sup>(۱)</sup> دیندی  
 ندان تا بود زلف یار یابی  
 جرازین سان گرفتار فرانی  
 محل صبر و دل بر باز وادی <sup>(۲)</sup>  
 گهی چون غنبد لب از گل خروشی  
 ز عشق قامت چون سر و ق  
 جنانی در غم رخسار چون گل  
 اگر چون لاله خواهی تا بخندی  
 ز عشق آن کی گذاری سگالیش <sup>(۵)</sup>  
 جمال العتره صدر الموسوی  
 رئیس شرق محمدالدین کی واد  
 برنج از کوشش سختش معادی  
 ز بخیوایی کبر و احسان  
 همیشه عاشق باو شامی  
 اگر دایم خردنار و صامی  
 ز بی صبری کی در کار محالی  
 گهی چون فاخته بر سر وادی  
 جهان کشتی کی نپارند نالی <sup>(۳)</sup>  
 کت از خاست نپارم نالی <sup>(۴)</sup>  
 و کر چون سر و خواهی تا بانی  
 ثناء مجلس عالی سکالی  
 ابوالقاسم علی تاج المعالی  
 خطاب از روئین بولی الموالی  
 بنار از بخشش و ستش موالی

(۱) نوع «چون» (۲) نوع «مجال» و مناسب ترست

(۳) نال : ریشه نازک میان قلم

(۴) نهالی : بفتح اول و مطابق ضبط متن مشهور و زبانه تر است - اما صاحب زبان قاطع

آنرا کبر اول دانسته - و معنی «بستر و توشک» است .

(۵) سگالیش ، اندیشه و فکر و گفتگو ، یعنی آن به که اندیشه و گفتگوی عشق را و گذاری و ترک

آن گوئی .



بر شک از قدر او صرخ و کوب<sup>(۱)</sup>  
 نظیر آسمان از بی نظیری  
 ترا زیند بزرگی و جلالت  
 تو شایسته مقتدا و آل حیدر<sup>(۲)</sup>  
 جهانی در تو غالی گشته میم  
 سفینه نوح آل مصطفایند<sup>(۳)</sup>  
 تو در چشم عز و نور و ضیائی  
 تو کردون تمت و خورشید قدری  
 تو ذل بخی و نصب سخائی<sup>(۴)</sup>  
 بعدل اندر صلاح هر فساد می  
 بوقت لطف و لطف هوائی  
 بفکرت خیرت در بیمی  
 نه فی اختر چرا اختر عطائی  
 بکوشش آسمان کامرانی  
 شرم از جود او بجز و لا<sup>(۵)</sup>  
 بهمان آفتاب ز بی همالی  
 کی فرزند رسول ذوالجلالی  
 کی حیدر خصلت و حمدری  
 جنان کاندر علی گشته غالی  
 تو صدر و بدر آن فرخنده الی  
 تو بر روی هنر حسن و جمالی  
 تو مایمون طلعت فرخنده فالی<sup>(۶)</sup>  
 تو اثبات ثناء و نفی مالی  
 بعلم اندر جواب هر سوالی  
 بگاه حلم با حلم جبالی  
 بخاطر خازن سحر حلای  
 نه فی دریا چرا دریا نوالی  
 بجشش آفتاب بی زوالی

(۱) ن، ع «چرخ کواکب» (۲) ن، ع : بحر لکی

(۳) اشارت بجز نبوی : «مَثَلُ أُمَّتِي كَسَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكِبَ فِيهَا حَيًّا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ» هَلَكَ .

(۴) ن، ع : «فرخ»

(۵) مطابق ن، ع : «عز» مناسبترست



بذین مرید سکا لارا نکالی	بذین مرید سکا لارا سروری
مکر روز و شبی یا به و سالی	ز آثار تو خالی نیست جایی
دوام دولتی یا حسن حالی	همه دلهما پراز مهر تو بهیم
بخشیدن <sup>(۱)</sup> کریمی بی ملالی	بخشیدن جوادی بی حریمی
مزاج جو دراجون اعتدالی	ثبات عهد راجون اتفاقی
دهد شمع تو شیرازا شگالی	دهد عفو تو پیران راجوانی
نیاز تشنه را آب زلالی	اسیران را بشت روز خلاصی
سوء دولت دلیل انصالی	مراتبا متصل کشته خدمت
بذین شعری که چون شعر است <sup>(۲)</sup> عالی	کنم ذکر تو چون خورشید مشهور
بمعنی عاجز از نظم کمالی	بخاطر قاصر از لفظش مغرئی
کنندش جلوه <sup>(۳)</sup> آیام و لیلی	بشرق و غرب عالم چون و سالی

(۱) مطابق نوع «بخشودن» درست و بخشودن عفو و تجاوز از تسکات باشد شنائی فرما  
 «ای درون پرور برون آرای - دی خرد بخش بجز و بخشای»

(۲) یعنی چون ستاره «شعرا می نیانی» عالیست

(۳) درین مورد، جلوه؛ یعنی جلوه گر، که بر رده شده است چون در شعر خاقانی:

«گر امروزت بدستی جلوه کرده است - کند فردا بدگیر دست رسوا»



جو ذکرِ تو بخرم زنده ماند  
اگر زنده نمانم لا اُبابی<sup>(۱)</sup>  
نهالِ عمرِ تو خواهم شکفته  
کی باغِ عز و دولتِ نهالی  
مثالِ تو روانِ امرِ نافذ  
کی در جاده و بزرگی بی مثالی

## وَلَهُ أَيْضًا

صحنِ چمن کی خرم و زیبا شود همی  
زین و سبزه خرم و زیبا شود همی  
باغ از درِ تنعم و ترهت شود همی  
تا باغ و سبزه خرم و زیبا شود همی  
بر ناآوید و قصدِ گل و مل همی کنند  
راغ از درِ نشاط و تماشا شود همی  
از بهر زنده کردنِ کلماتِ نوبها  
زین و سبزه خرم و زیبا شود همی  
هر که با کی باغِ خزانِ بی باغ داو  
باغ از درِ تنعم و ترهت شود همی  
ز کس نشانِ تاجِ سکندر همی دهند  
آن که با زمر و مینا شود همی  
دلِ یوسف است و کلِ جوزلیخا جوان شده  
تا بوستانِ جو مسندِ دارا شود همی  
یوسف اسیرِ عشقِ زلیخا شود همی

(۱) لا اُبابی : درین جا معنی خود استعمال شده است یعنی پروا و اعتنائی ندارم - و اینکه بی پروا و بی اعتنا را لا اُبابی میگویند چنانکه سعدی گفته است : (لا اُبابی چکنند و فتر دانی را - طاقت و عطا نباشد سر سودائی را) تصرف نیست از فصیحی پارسی زبان و لغت عرب  
(۲) از در ... یعنی شایسته و درخور ... ولی گویا هیچگاه آنرا تنهائی و بی اصنافه استعمال نتوان کرد .

(۳) وزن شعر درست نیست و صحیح مطابق ن ا ح : «زین و سبزه خرم و زیبا شود همی» است



کل دل ز ما برو کی رعنا شود همی  
 بوی خوش از ثمری بشتا شود همی  
 اورا دلم یکانه وکیتا شود همی  
 از دلبری کی سبز و صحرا شود همی<sup>(۱)</sup>  
 تا کل بحسن صورت حورا شود همی  
 ما واء عنذ لب خوش آوا شود همی  
 تا لاله بهجو عارض حذرا شود همی  
 برق از میان ابر کی بنیا شود همی  
 آن ساعتی کی ابر بدریا شود همی  
 مهرست فخر آدم و حوا شود همی  
 اندر شناسش لؤلؤ لالا شود همی  
 موزون و معنوی و مقفا شود همی  
 تاریخ آل حیدر و زهرا شود همی

رعنا بود هر آنک دل عاشقان بر و  
 تاشد شکفته بهجو ثریا سیر سمن  
 زلف نبشته کرجه دو تاشد جوشت من  
 راز دلم ز سبز و صحرا آبر و نقد  
 طرف چمن طرائف باغ بهشت یافت<sup>(۲)</sup>  
 باغی کی ز باغ ناخوش از و آشیانه ساخت<sup>(۳)</sup>  
 ابراز هوا جویده و امیق شد از شرک  
 وار و فروغ شعله آتش میان دو و  
 ماند بسایان خداوند محمد الدین<sup>(۳)</sup>  
 سبط رسول سید مشرق کی ذات او  
 صدر زمانه تاج عالی علی کی لفظ  
 بی طبع و خاطر از طرب مدح او سخن  
 مخدوم آل حیدر و زهرا کی خدش

(۱) یعنی از سبز و صحرا که دلبر و دلپذیر شود

(۲) ن ا ع : « یافت »

(۳) وزن درست نیست و صحیح مطابق ن ا ع : « مجدین » است



جَدِّش سوارِ دلِ شهباست و زهنر  
 امی کعبه شرف کی طوافِ زمانه را  
 بمُحَلِّ ز وصفِ جودِ تو مُحَطی شود همی  
 نازِ مخالفان ز تو کمرِ بَیخ شد روست  
 دریا، بی کرانی و دریا، بی کران  
 عَنَقاست نابیند و ز عدلِ تو نامِ ظلم  
 این عالم کهن شده هر سال در بها  
 تا تو نشاطِ باذه کنی در هوا، خویش<sup>(۱)</sup>  
 تا بر خالِ لاله باغِ حوزی شراب  
 امروز کن طرب کی مهباست عیش و عمر  
 فرداء نارسیده جو امروزِ عمر<sup>(۲)</sup> تست  
 تا تن بجمرا یل و راعنَب نبود همی  
 عمرت همیشه باذ کی اسبابِ عمر ما

مِثْلِ سوارِ دلِ شهباست شود همی  
 گِرودِ درِ تو کَمه و بطحا (شود همی)  
 نادان ز نعتِ علم تو دانا (شود همی)  
 خارِ موافقان ز تو اکھرا (شود همی)  
 روزِ عطا ز جودِ تو رسوا شود همی  
 از عرصه زمانه جو عفتا شود همی  
 از هر نزهت تو مُطرا شود همی  
 صافی هوا ز بادِ مصفا شود همی  
 لاله بِشکَلِ ساغر صبا شود همی  
 باذه ز جامِ عمر مہیا شود همی  
 بس عمرها کی در سنه فردا شود همی  
 تا دل ز عشق دال و شیدا شود همی  
 از عمر و دولت تو مہنا شود همی

(۱) مطابق، ن، مع، «در هوای خوش» صحیحست.

(۲) مطابق، ن، مع، «تیر و هوا» شاید «صافی هوا و باد» ...

(۳) شاید مراد استاد این باشد: که فردای تو مانند امروز تو و زندگانی و عیش و طرب تو آماؤ و فراهمست با آنکه بسیار کس فردا را ندیده اند و عمرشان از امروز بفرود نرسیده است - و گویا این بیت خالی از تعلیه معنوی نباشد.



## وَلَدُ اَيْضًا

بهشت گشت بار و بهشت و فروزون  
 معطرست هوا و چمن بنا فیه مشک  
 زمین ز سبزه تر چون صحیفه کردون  
 براغ آهو و سبزه جو عاشق و معشوق  
 هوا و راغ همی خرمی و نغمه سلیم  
 ازین مگر کی درین است روح راحت<sup>(۲)</sup>  
 نه و ایست چرا باز ماند سر کردن<sup>(۳)</sup>  
 ز دست ابر خورد گل همی شراب لطیف  
 اگر نه لاله بلبل جو روی شیرین شد  
 و گرنه تیغ علی بو و در میان آبر  
 صبا ز برک گل افکند بر چمن بستر  
 دامن گل نه صند شد چرا شراب سجا

ز لطف وی هوا و ز سبزه پشت زمین  
 مرصع است لباس چمن ز در<sup>(۱)</sup> زمین  
 چمن ز شاخ سمن با طویله پروین  
 باغ بلبل و کلبن جو خسرو و شیرین  
 جمال باغ همی عاشقی کند تلقین  
 بران گذر که ندانست طبع تسکین  
 نه عاشق است چرا گشت آب رخ<sup>(۴)</sup> چمن  
 بدان زند همه شب غنایب و حزن<sup>(۵)</sup>  
 چرا کنند نظرش عیش تلخ را شیرین  
 ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین  
 سر نفیسه همی زان طلب کند باین  
 مژد و در افتد و تلو شود هم اندرین

(۱) طویله درین بیت معنی شیار و گویهرست چنانکه درین شعر خاقانی: «طویله نخش سی و یک جواهر دشت»  
 نهادمش بهای هزار و یک اسما» و بعد ازین بیت در ن، ع این بیت مکتوبست:  
 «نیم مطربستان بلبل و قمری - بساط و بسترستان ز زلف و سحرین - ز خرمی ل گل چون بهار خانه بند»  
 ز دلبری رخ گل چون نگار خانه چمن (۲) مطابق ن، ع «درین مگر» صحیحست (۳) ن، ع  
 «مانده» (۴) ن، ع گذشته (۵) ن، ع: «راه»



همی کند همه شب ببل از میان کُل<sup>(۱)</sup>  
 مگر نسیم سبزه دم از بهشت آمد  
 اگر بهشت نباشد ز حور عین خالی  
 هرانج در صفت از لفظ دیگران بجز  
 ز سرو سایه طوبی ز باغبان ضوان  
 خجل شده ست بهشت برین صاحب باغ  
 رئیس شرق نظام الخلافه رکن الملک  
 خجسته تاج معالی علی کی او دارد  
 مؤید می کی بتاید حق بخوابد ماند  
 مظفر می کی در ایام او ز شاومی عدل  
 بقدر از آل علی هجو از قریش علی  
 عبارت سخنش غنماء علم و هنر  
 سیاحتش نهند جرخ تند را اگر درون  
 قضا کشیده بقصد مخالفانش کمان  
 خجل کند قدش جرخ را بقدر رفیع  
 بدمج او شده بنیاد توانکرا ز درویش  
 عنایتش بظفر هم راه است و هم زهر  
 نشان طاعت او بر سر سپهر و نجوم  
 سپهر عدل بنیند چو رامی او خورشید

طراف چمن حسن باغ را تحسین  
 کی از لطافت او باغ شد بهشت آمین  
 درین بهشت کل و زر کس اند حور عین  
 در آن بهشت شنیدی درین بهشت سین  
 ز باذ نافه مشک و ز باذ و مار معین  
 چو از محل خداوند ما سپهر برین  
 امیر سادّه قوام الامامه محمدالدین  
 ز قدر و همت عالی علو علین  
 لقاء دولت عایش تابویم الدین  
 نمانده اند خراز ظلم ظالمان عین  
 بفضل از آل نبی هجو از نبی یاسین  
 اشارت قلمش مقتدا، خان و کین  
 فراستش کند عقل محض را تمکین  
 قدر کشیده بقدر منازعانش کمین  
 مدودند قلمش نطق را بلفظ مستین  
 بعدل او شده ایمن کبوتر از شاهین  
 بدایتش بهر هم شاه است و هم فرین  
 هوا و خدمت او در سر شور و سنین  
 عروس نطق نیاند جو مج او کابین



زهی بصدِ تو کرده سخا قرار و مکان  
مزاج با ده ز بزم تو شد نشاط انگیز  
دل تو بحر و ازین بحر مانده بحر خجل  
درین سرشته علاج مزاج هر مفلس  
شدست رسم تو در دیده<sup>(۲)</sup> رهبر و دیدار  
ز عفو تو نظری یافتست آفات  
ازان جو عفو تو شد ساختن طبعیت این  
بفضل و مرتبت هفت کوی در قدر  
ضمیر پاک تو در ملک فضل کشته مهر  
نمودی همه فضلها چو روز از شب  
با حقا و تو بیداشد حق از باطل  
خز و ز وصف تو ساز و سفینه کار امین<sup>(۴)</sup>  
رسد بوقت ثناء تو از ملک احدیت  
بر آسمان همه زانگونه رفت حکم قران  
اگر زبانه شاهین بر آستی مثلست  
وگر گزیده ترا ز هر گزیده انسانست

زهی بدج تو کشته سخن عزیز و مکین  
ضمیر نافه ز خلق تو کشت مشک اکین  
کف تو ابر و بر این ابر بر کشته چنین  
بران نبشته<sup>(۱)</sup> بر آو نجات هر مسکین  
ز دوست و آفر تو بر سینه ستم زین  
ز خشم تو شری برده آفر برین  
وزان جو خشم تو شد سوختن طبعیت این  
بقدر و منزلت هفت کشوری درین  
زبان ملک تو بر سر عشق کشته این<sup>(۳)</sup>  
ستوده می همه لفظها چو مهر از کین  
با حقا و تو بیداشد گمان ز یقین  
زمین زهر تو دار و خزانها و دین  
نوز بگاه دعا تو از ملک امین  
کی در زمینت نباشد هیچ فضل قرین  
زبان ست امام زبانه شاهین  
تویی و ذات شریف تو زان گزیده کین

(۱) مطابق ن، ع « برات » درشت

(۲) مطابق ن، ع « در دیده مهر » بهترست (۳) مطابق ن، ع « بر سر ملک » درشت

(۴) مطابق ن، ع « سفینه های امید » درشت



نصیب تست نصیب مخالفت نفرین<sup>(۱)</sup>  
 خدا عزوجل دولت تراست معین  
 همی کنم بد بخت قلم بشت<sup>(۲)</sup> محبین  
 بزمی بشتا ز می و ملک مراد زیرین  
 بچشم خویش همه صورت مراد بین  
 بصید شکر کرامی و بزم ذکر نشین  
 ز باغ عز و شبات<sup>(۳)</sup> کل سعادت حسن  
 هم از مونت<sup>(۴)</sup> ار و بهشت و ضرورت  
 ز دولت ازلی کرد تو حصار حصین

و آفرین ز همه لفظها ستوده تراست  
 و کر بیده معونت همی رسد ز خدا  
 و گر طویل و سخن مدح منست  
 همیشه تا بیکین نام زو شود خاتم<sup>(۳)</sup>  
 بلفظ خویش همه سوره امید بخوان  
 جو صید و بزم همه در جهان ترا زیند  
 بجایم جا و جلالت می کرامت نوش  
 گذشته بر سر بزم بهشت صورت تو  
 ز حشمت ابدی بیش تو سپاه کران

## وله ایضا

ز سر بریدن او قدر ما بیفزاید<sup>(۶)</sup>  
 ز سر بریدن او کس برو بنخشاید  
 و کر چه بهج سخن سر بریده بسزاید  
 عجب در آنک تن او ز حبس بگزاید  
 بهج گونه حدیثش زبان نیالاید

چه بعقبت کی او سر بریده خوب آید  
 کرا بریده شود سر بر و بخشاید  
 سخن سرا، شود چون بریده شد سرا  
 همیشه حبس کنندش گناه ناکرده  
 اگر چه دیر باند جو محرمان محبوس

(۱) گمان رهبری نیست که «نفرین» بفتح اول باید خواند و از «نا آفرین» آمده است .

(۲) ن، ع، «بشتاب» (۳) «نامزد» نوشته شود (۴) مطابق ن، ع «عز و سیادت»

دست . (۵) ن، ع، «معونت» (۶) «ن ان» «ن ع» «قدراو» در



کمان برمی کی براو حبس جاء نطق بست  
 ز حبس کردن او خلق را بزه نبوذ  
 سرشک بیده ز تیار<sup>(۱)</sup> حبس پالایند  
 که نماز کند گاه روزه دار شود  
 سخن بسته شود وقت آنکه روزه گرفت  
 نماز او همه سجده است چون سجود کند  
 عجب در آنک سخندان نبوذ و حامله فی  
 جو زلف یار ز روز و شب ارجه بخیرست  
 سرشک او همه برومی و بکرمی بارذ  
 سخن بوقت سواری همی تواند گفت<sup>(۵)</sup>  
 زبان دو دارد و آفاق یک زبان شد اند  
 زبان اوست و برینا سید شرق  
 قوام شرع نظام الخلافه محمدالدین

کی وقت حبس ز بانس منطق نکراند  
 و کرچه دیر بحبس اندرون همی پاید  
 سرشک او همه بیرون حبس<sup>(۲)</sup> پالایند  
 نماز و روزه خدایش همی نضامند  
 سخن کشاذه بگویند جو روزه بکشایند  
 بوقت سجده او فضل او بدین آید<sup>(۳)</sup>  
 جو در سجود شود زو سخن همی زایند  
 بشب همیشه رخ روز را بیارایند  
 بوقت آنک اثرهای گریه بنمایند  
 پیافه هیچ طریق سخن بنمایند  
 کی در دهان کفایت زبان او شایند  
 ازان همیشه دهانش بشک بنداید<sup>(۴)</sup>  
 کی کلک در کف او کار شرع آرایند

(۱) ن، ع «اسیران حبس» (۲) ن، ع «بیرون حبس» (۳) ن، ع «فضل»  
 ن، ع مطابق متن، و هر چند در عربی فصیح «حامله» بجای «حامل» زن آبتن میگویند گاهی  
 پاری گفته اند. (۵) این قصیده در لغز قلم سروده شده است مانند قصیده ناصر خسرو (آن ز روتن لایز  
 گلخوار سیه سار - ز دوست و نزار است چنین باشد گلخوار) و در آن قصیده میگوید (ای مرکب علم  
 و شجر حکمت لیکن - انکشت خردمند ترا مرکب رهوار. (۶) «بنداید» بخوانید، محضف بنیداید  
 و در ن، ع «آنداید» ضبط شده است.



جمال و تاج معالی علی بن جعفر  
 سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان  
 اگر چه بسند عالیش بر زمین باشد  
 بعرض<sup>(۳)</sup> گاه ستایش ستوده همه گشت  
 چه خبر<sup>(۵)</sup> دست زوایندگی حشمت است  
 چه تیز جنک ربانیده کی همت است  
 مخالفانش جو مورند و ز برای و مار  
 جو نظم کرد و بحیش زبان کھر بارو  
 کز افه بدحت او هر کسی نداند گفت  
 صلاح جان جهان شد بقاء او جلالت<sup>(۱۰)</sup>

کز اکتساب معالی همی نیاساید<sup>(۱)</sup>  
 همی سیاست او چون سپهر در ماند  
 علو همت او آسمان همی نیاساید<sup>(۲)</sup>  
 چه عذر عرضه کند کز زبانش بستاند<sup>(۴)</sup>  
 همه جزاینه دین و ملک نزد اند  
 کی جز علو سپهر و ستاره نزواید<sup>(۶)</sup>  
 سپهر شان همه ساله جو مار بفساید<sup>(۷)</sup>  
 جو قصد کرد و بشکرش زبان شکر خایند<sup>(۸)</sup>  
 ورامی باشند و بس<sup>(۹)</sup> کو کز افه بدرایند  
 بقاش باز همی تا فلک بفرساید

### وَلَهُ أَيْضًا

رُخ تو شُخْنه خوی شدست و زلفِ نَفِیب  
 دلم بماند بزنندانِ عاشقی محبوس  
 کل جمال ترا خارِ غمزه تو رفیب  
 ز قصدِ شُخْنه و غمزِ رفیب و جو نَفِیب

- (۱) یعنی «ربانیده و لازم باشد». (۲) ن، ع «علو لنگره اش آسمان همی نیاساید».  
 (۳) «بعرضگاه» نوشته شود. (۴) مطابق ن، ع «نستاید» درست (۵) «چهره دست»  
 نوشته شود. (۶) مطابق ن، ع «نر باید» صحیحست. (۷) بفساید،  
 یعنی رام سازد و فنون کند. (۸) مطابق ن، ع «دان» مناسبترست.  
 (۹) ن، ع «ورامی باشد آنکو»  
 (۱۰) ن، ع «صلاح کار جهان»



غریبم از تو و اینرا سببِ نغیبِ غراب  
 همیشه جنتِ غریبم که باز نتوان داشت  
 دلیلِ عشقم از پیرا دلیلِ من شده اند  
 مرا سرشکِ عقیقین ز ریشِ تو ام (۳)  
 شبِ دراز می خواهم از غریبی و عشق  
 بدیهیتِ فراقِ تو کی ز کندرِ عقیق  
 بخونِ دیده کفم شد حنابِ در غم تو  
 را نکر و فراقِ تو دور ولایتِ وصل  
 همی چل شوی از صورتِ تو جرمِ ممر  
 بدور می تو ز نزدیکی من نکر و دور  
 ز من جدائی من با تو جنتِ و لحنِ مست  
 مرا کی از لبِ لعلِ تو دور کرد فراق  
 جوازِ جمالِ رخ تو گسسته شد نظرم  
 زبانه از نظرِ راحتم نصیب و نه

غراب را چه غرض بود در جمالِ حبیب  
 غریب را از غریب و غراب را از نغیب (۱)  
 هوا را و بهوان و نعیم او بخیب (۲)  
 بمن نکه کن و قول مرا مکن نکیب  
 شبِ دراز چه خواهد ز شقایقِ غریب  
 به از فراق که داند صناعتِ نغیب  
 خروشِ ناله من بر شده بکفِ خضیب (۴)  
 نه راعی و نه رعیت نه داعی و نه مجیب  
 همی حسد برد از قامتِ تو قدِ قضیب  
 خیالِ قد و سرین تو چون قضیب و کشیب (۵)  
 جهانِ فراقِ بدیع و حنین وصالِ غحیب  
 زمین ز دیده من لعل شد صبرِ حبیب  
 گسسته شد نظرِ روح من ز راحتِ طیب  
 جو یابم از نظرِ صاحبِ زبانه نصیب

۱. نغیب : باغِ زاغ (۲) نخیب : آب و از بلند گریستن (۳) وزن درست نیست  
 و مطابق نبع : « مرا سرشکِ عقیقین و رومی ز زین شد » صحیحست  
 (۴) گفتِ انخیب : نام ستاره است .  
 (۵) قضیب : شاخه و رحمت و کشیب : تلشن ، و در اینجا مطلق تل است ؟



جلال اہل شرف صد شرق مجد الدین  
 جمال و تاج معالی علی بن احمد  
 فروزہ حرمت عدل عمر بدین دست  
 بوقت بذل کفش راہمہ نشاط شباب  
 ہی ہند ہنرش سیر کلک را تمکین  
 بطیف لفظ ولی را ہی و ہد شرف  
 بعقل راجح او التجاء ہر کی حکیم  
 زہی بزرگ عطائی کی می دہد ہمہ سال  
 تو آسمانی دور وصل تو وضع و ہر  
 ثناء عرض تو در حیرت میند فرج  
 صہیل اسب تو آواز فتح را تقرر

ز بدین و محمد حوحد و نذر حبیب و نسیم<sup>(۱)</sup>  
 کی جون علیست رآل علی نسیم حبیب  
 نموزہ حجت علیم علی ز راہی مصیب  
 بکاہ علم و لش راہمہ و قار مشیب<sup>(۲)</sup>  
 ہی دہد شرفش کار شرع را مرتب  
 بنوک کلک عدو را ہی کند تاویب  
 بفضل و افرا و افتد اہر کی ادب  
 عطاء تو شعرا را بشاعری عریب  
 تو آفتابی دور نور تو بعید قریب  
 عطاء دست تو در علت نیاز طبیب  
 صریر کلک تو از زاق خلق رتبیب

(۱) یعنی دارامی حسب و نسب و شرف و دومان (۲) مشیب « پری » .

(۳) ن، ع : « بفضل » (۴) ن، ع « ہرچہ » (۵) ن، ع « بعلم » .

(۶) ن، ع : « ہرچہ » .

(۷) ن، ع : « سخائی » .



جو معن زائده جو و ترا ندر<sup>(۱)</sup> و کیل  
 نه بی نصایح تو یک طویل را کوهر  
 نیاز را بکفت و ککلت تو علاج کنند  
 مرکبی ز جلال و شرف کی یافته اند  
 ضرر و مشابت و دانش محل و دین و حق  
 نه روز حشری چون و ز حشر ککلت گفت  
 اگر چه یوسف مصری بغیر ملک رسید  
 بغیر یوسفی و مصر تست خطه شرق  
 کسی که حضرت تو دزد و خصاص تو قهت  
 توئی کی لفظ شهادت ترا گفت نظیر  
 منم کی با همه اوصاف دست داری تو

چو قیس ساعده درج ترا ندر خطیب<sup>(۲)</sup>  
 نه بی مداح تو یک قضیه رایب<sup>(۳)</sup>  
 جنانک عارضه صرع راز عود صلیب<sup>(۴)</sup>  
 درین زمانه بجایه و جلال آن ترکیب  
 قلم قبول و سخا قوت و سخن نسیب  
 بنیک و بد همکارا معاقد و مثبت<sup>(۵)</sup>  
 بس از عذاب و ذل بیع و رنج کیب<sup>(۶)</sup>  
 نه ذل چه نه غم بندگی نه نعمت ذیب  
 خطا بود کی تمنا بروز مصر و خصیب<sup>(۷)</sup>  
 توئی کی حشیم مهابت جو تو ندید مصلیب  
 جو دشمنان تو وار و مرا زمانه کسب

(۱) و (۲) درین معنی چنین مکتوبست و گمانم آنست که در هر دو مورد: «هزار» صحیح باشد.  
 (قیس ساعده) نیز غلط و صحیح آن: «قیس ساعده» است یعنی «قیس بن ساعده الیادی» خطیب معروف  
 عرب که اندکی قبل از بعثت نبوی درگذشت (۳) عود الصلیب: نام گایهست (۴) مطابق  
 ن مع: «بجایه و جلال تو» درست (۵) قافیه درست نیست و معنی نیز محتملست و درین مع  
 چنین مکتوبست «بنیک و بد همکارا ثواب یا تعذیب» و بدینگونه قافیه و معنی هر دو اصلاح میشود و آن  
 گمان رهی آنست که بجای «معاقد و مثبت» «معاقبست و مثبت» از هر وجه دیگر بهتر و گفته استاد  
 نزدیکتر باشد (۶) معنی «کیب» ندانم و درین مع بجای «رنج کیب» «رنج کیب» ضبط  
 شده است و کیب که معنی گردوی شوم باشد، چه مناسب دارد و گمان بنده «رنج قلیب»



ز قول جرج همه ساله حظّ من تخلیط<sup>(۱)</sup>  
 تو ابر رحمتی و سبزه اندا و لوالالباب  
 نجابت و کرم از عرق و عرض تو عرضند  
 اسیر آتش اندیشه ام خلاصم ده<sup>(۴)</sup>  
 توئی مربی فضل و تراست شد و هنر  
 همیشه تاز ستاره زمانه را اثرست  
 تن تو با ذر سیر زمانه در تعظیم

ز لفظ و هر همیشه نصیب من تضرب<sup>(۲)</sup>  
 که در جوار تو نشسته نماید هیچ لبیب<sup>(۳)</sup>  
 کی از کریم کریم آید از نجیب نجیب  
 باب لطف و نسیم سخا و بحر لهیب<sup>(۵)</sup>  
 و کرجه روی زمین بر شد از رشید و رب  
 چنانکه در تن می خواره با ذره را تدبیب<sup>(۶)</sup>  
 تن عدوت ز صرف زمانه در تعذیب

## وَلَهُ اَيْضًا

نماز شام جو کردان لطیف کوکب حوّه  
 بعزم راه نشاط رکاب و رمی رکوب

بنی پادرتی ص ۸۲

درست ینماید زیرا «قلیب» بمعنی چاهست و مناسب واضح (۷) خصب : فرما نروای مصر از  
 جانب تارون الرشید، منوچهری گوید : «شنیدم که سوی خصب ملک شد - بدخلگری بو نواس  
 بن ثانی» (۱) تخلیط : تباه کردن . (۲) تضرب : سخن چینی و کسی را برضه  
 دیگری برانگیختن . (۳) لبیب : عاقل .

(۴) ن مع : خلاصم کن . (۵)

(۵) لهیب : که بمعنی برافروختن آتش و گرمای آنست و اینجا چه مناسب دارد ؟

(۶) استعمال تدبیب : مصدر باب تفعیل، محل نظرست و گمان من آنکه بجای تدبیب «با ذره را  
 تدبیب» صحیح باشد و «دبیب» یعنی آهسته رفتن و سرایت و روان شدن .



ششم دوشد کی وخورشید در یکی ست  
 سهر و مهر جواد باد در رکاب نهاد  
 جو دور شد ز دوششم و دوششم خورشید  
 شب سیاه من آمد لبان زنگی زشت  
 ستارگان همه گفتند یوسفند بحسن  
 جو دوز بود هوا دوز اگر بود ساکن  
 مرا بصورت لشکر گوی نمود فلک  
 ستارگان در فشان مبارزان ف  
 که طلوع و غروب این آن ز روی صفت  
 ز من حدیث سپهر و ستارگان مطلب

مرا غریب بمانند و کرد رایی غروب  
 نخل شدند هم از راکت هم از مرکوب  
 دوششم کشت دوششم ز فرقت محبوب  
 نظاره<sup>(۲)</sup> سرا و صد هزار کودک خوب  
 بتیر کی شب تاری جو ویده یعقوب  
 جو بحر بود فلک بحر اگر بود مغلوب  
 بحر نم<sup>(۴)</sup> لشکر و لشکر زبانه شا محبوب  
 یکی بسو شمال و یکی بسو جنوب  
 جو روز جنات یکی غالب و کر مغلوب  
 کی ز من ز حشبه خورشید کرد و مطلق

۱۱. «ن» ع: «مرا غریب بمانند کرده رایی غروب» نوشته شده گمان من آنست که ضبط متن صحیح و بشیوه سخن جسر نزدیکتر باشد، یعنی بمانند و کردند، چنانکه انوری گوید: «قاصدان بی حجاب و بر دایره - در شدند اولاً و خدمت کرد» یعنی خدمت کردند (۲) نظاره، بتشدید طاء؛ گروهی که بچیزی نگرند، (چون حیاله، گروه سواران، و رخاله، گروه پیادگان، و درپای فصح هم بتشدید و هم تخفیف طاء، هم مفرد و هم جمع، استعمال شده است، ن، ن مصرع اول؛ شب سیاه در آمد لبان زنگی است، و بمان بند «شب سیاه در آمد لبان زنگی زشت» ترجیح دارد. (۳) ن. ن. «ستارگان همه گفتی که یوسفند بحسن» درست میباشد. (۴) مطابق ن ع، «بخونم لشکر» درست



کمان برم که ندید می جلال صبر بخواب  
مرا کزان لب زان زلف و ربا یز بود  
اگر چه بر سرین روز و شب همی گذر  
جوی جلال خداوند عمر باید کرد  
جهان دولت و تاریخ مجد مجد الدین  
امیر سید عالم علی که خدمت است  
نظام شغل خلافت با تفاق نفوس  
زهی دعاء تو در هر صحیفه مسطور  
توئی ز گردش رکابِ فخر نقطه فضل  
همیشه عاقبت کینه تو نامجمود  
کرت بیا میر و حیدر شدند جد و پدر<sup>(۴)</sup>  
جو طبع صافی حیدر مرتبی معلوم

اگر شبی جوشب من گذاشتی اتوب  
کی این روز مضافت و آن شب منسوب  
بجان من کی ندارم ز عمر خود محسوب<sup>(۱)</sup>  
بقای عمر فنا و حبشها معیوب<sup>(۲)</sup>  
کی حرص و آرزو مورند و ال او جو جوب  
جو علم و فضل مکرم جو داو و دین خوب  
قوام کام امامت با حقا و قلوب<sup>(۳)</sup>  
زهی شناء تو در هر حریده مکتوب  
توئی ز لفظ زبان مانه عذر و نوب  
چنانک خامت و عده تو ناکذوب  
بعلم و حلم یکی نایبی ازین و منوب  
جو جان پاک بسمیر منزهی ز عیوب

(۱) بجای «بجان من» در ن، ع. «بجان تو» نوشته شده ضبط متن ترجیح دارد -  
خواجہ حافظ فرماید: «بجان من که گرم دسترس جان بودی - کمینه پیش بندگانشان بودی»  
و چه معنی این بیت شبیه است شعر سعدی: «عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم - باقی عمر استاده ام  
بغرامت»

(۲) وزن درست نیست و مطابق ن، ع: «بقای عمر فنا بود...» صحیحست

(۳) مطابق ن، ع: «قوام کار» صحیحست

(۴) ن، ع «پمیر»



(۲) مرین حدیث مسلم هم این مثل مضروب  
 ندیده روی مصاف نه برده نام مضروب  
 کرده شدست شدستم بدان سبب مضروب  
 بیک سخا برسان مر مران بدین موهوب  
 که حکیم رب بنود برارادت مر بوب  
 تنش ز بیم تو با لوده چون کف طوب  
 همیشه تا بجان در قبالیت و شعوب

بصل باز شو فرج<sup>(۱)</sup> و هست نزد غرو  
 شکسته دل شده ام چون نهریتی ز مصاف  
<sup>(۳)</sup> سراپگی که مرا تحفه مواهب شدت  
 بیک سخن بران مر مرا ازین کزبت  
 همیشه تا سوء حکمت مسلم است این قول  
 دل عدو تو محروم با از استش غم<sup>(۴)</sup>  
 سر قبایل اهل شرف توئی و تو باش

## وَلَمْ اَيْضًا

مرا شراب تو تا گئی بد غرور شراب  
<sup>(۵)</sup> اسیر عشق و شرابم اسیر عشق و شراب  
 خوشا شراب خوشا و شراب مست خراب<sup>(۶)</sup>

لبت بزنگ شرابست و میل من شراب  
 زهر روی و لبت تا دلم اسیر تو شد  
 اگر شراب لب بست و نفل بوسه تو

(۱) یعنی کل شیء یرجع الی اصله « (۲) مطابق ن، ع » هم این حدیث « بهتر و دسترست

(۳) سراپک : سرای کوچک (۴) ن، ع « عدوی تو » (۵) مطابق ن، ن

ن، ع « اسیر عشق و شرابم » ولی تحریر متن نیز ناصواب نیست

(۶) ن، ن : « از شراب »

(۷) ن، ن مطابق متن ن، ع « مست و خراب »



بنامی صبر خرابی گرفت در دل من  
 ز جستم تا بدل من رسید نامه عشق  
 بهوات قاصد جان منست و از تو مرا  
 شتاب من همه سو، صیال تست و مرا  
 ششم جو زلف تویی تو در از گشت و تا  
 متاب زلف کی بیش از تو هیچ خلق ندانند (۴)  
 و گرد و دیده تو مشک تاب دارند  
 محواه طاقت تاب از دلم بفرقت خود  
 و لست عتاب کند کر تو بوسه طلبم  
 عقیق لب صنم تا جذایم از لب تو  
 بروی خوب جذایم مکن کی روی تو نیست  
 دلم ز بهر بوسه اسیر صند هوس است

بنام صبر مرا فرقت تو کرد خراب  
 بجستم من نرسیدست نیز نامه خواب  
 نه قاصد و نه پیام نه نامه و نه خواب (۳)  
 نه بر صیال و نه زلف و نه بر فراق شتاب  
 ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب  
 ز مشک بر رخ مهیج و جبین و حلقه تاب (۵)  
 متاب زلف و لیکن ز عهد روی تاب  
 کی تاب زلف تو از دل سر و طاقت تاب (۶)  
 دلم ز بوسه می و جانم نکرد با تو عتاب  
 همی حسد بر تو از اشک من عقیق مذاب  
 کل بهشت و نباشد بهشت جاء عذاب (۹)  
 از آن دو لب لبه بوسه دل مرا دریاب

(۱) ن، ع « کرد فرقت » (۲) « نیز » درین مورد معنی « دیگر » و « هنوز »

(۳) مطابق . ن، ن، ن، ع « ... نه پیام و نه نامه و نه خواب » درست

(۴) ن، ع « ندید » و ضبط متن بهتر است (۵) ن، ع « بند »

(۶) ن، ع « خویش » (۷) ن، ع « از من »

(۸) ن، ع، ن، ن « لبست » مناسبتر میباشد

(۹) سعدی « من اهل دور خم از بهتو زنده خواهیم ماند - که در بهشت نیار و خدای غمگینم »



بیک حدیث جو در زان و رستہ و در شتاب  
 ز شب جم ساختہ می بیش آفتاب حجاب  
 شب سیاہ بفلکند جامہ ز حجاب  
 برون دوزخ منجم گرفته اصطرب (۴)  
 طبان (۳) شدند کواکب جو کوی طبطاب  
 اگر چه بود شب تیرہ در لباس شتاب (۵)  
 فلک بگریزد و آنک (۶) سر شک او شب شتاب  
 ولی طبان جو کبوتر بزیر جنک عقاب  
 مرا ز ظلمت شب دیزہ دیزہ بان غراب  
 ز اشک دیزہ براو قطرہ قطرہ چون سیاب  
 مجرہ همچو طریقیں جو غمیرہ کرد بر آب (۸)

ہزار گنج بہ اندر و و کوشش من و و لب  
 حجاب زلف و رخت و و رکن کی عت  
 بسا شبای کی تو برواشتی حجاب از رخ  
 جو جہرہ تو برون آند از حجاب و زلف  
 ز شرم کوی ز نختانت بر سپر کبوز  
 ز نور عارض تو در لباس پری منت  
 کنون حسرت رومی تو بر قمر ہمہ شب  
 بسا شبای کی مرا از شب (۷) و و زلف تو بود  
 فروغ صبح ز دیزہ نہفتہ چون سیمرخ  
 فلک جو روع من از زخم دست نسل اندو  
 ستارہ چون کف موسی کی بر کشید از چسب

(۱) ضبط متن غلط و مطابق ن، ع؛ «ہزار گنج نہ» یعنی گذار، صحیحست (۲) مطابق ن، ع  
 و ن، ان «حجاب زلف زرخ ..» درست (۳) ن، ان و ن، ع «طبان» و اگر  
 «تبان» بنویسند بہترست (۴) «طبطاب» یا «طبطابہ» چوکان (۵) «شباب» کہ  
 اینجا یعنی جوانست، جمع شتاب، یعنی جوان نیز میتواند بود (الحسن والحسين سيدا شباب  
 اهل الجنة) (۶) و ن، ع «اینک» مکتوبت و درست. زیرا آنک اشارہ بمعیت  
 خاقانی فرماید: «شاخ گوزن اندر ہوا آنک نگویند آمدہ» (۷) مطابق ن، ع «از فراق زلف  
 تو» مناسبترست (۸) مجرہ: بمعنی کمکشان و «غمرہ» بمعنی عبور و گذشتن است و و ن، ع  
 چنین مکتوبست «مجرہ همچو طریقیں کہ برگذشت ز آب» و ضبط متن باستعمال عصر نزدیکیست.



تو از طریق جفا سر نه کرده و دیده سحر  
 همیشه بر رخ مهر من از وفاست رقم  
 هوامی و لبر جانی همه خطا خطاست  
 سلاله نبوی قطب مجد مجد الدین  
 رئیس شرق علی بن جعفر آنک فرزند  
 بزرگ مشرق و مغرب کریم قرن قران  
 یکانه کی بنیند جنو چهار ارکان  
 لقاء او عوض نعمت همه سلاف  
 هوا اوست زمین و زمانه را کعبه  
 بقدر صبر و قبولش گواکب اقبال  
 بروی او نظر دیده اولوالابصار  
 عطاء او جو سعادت بود دلیل نجات  
 نه جاه و رتبت او خالی از زمان زمین

مرا از حسرت تو رخ بخون دیده خضاب  
 جنانک بر رخ مهر تو از جفاست نقاب  
 ثناء مجلس عالی همه صواب صواب  
 زوین او همه احوال دین برونی و آب  
 بزرگی حبش را بزرگی انساب  
 جمال عترت و عالم کمال کلمات  
 بزرگسایه این خیمه چهار طناب<sup>(۳)</sup>  
 لقاء او سبب حرمت همه عقاب  
 زرامی اوست سپهر ستاره امحراب  
 بجود بحر و کلاش جواهر آداب  
 مدح او شغف خاطر اولوالالباب  
 ثناء او جو عبادت و هدایه ثواب  
 نه مهر و سنت او غائب از قلوب و قباب<sup>(۵)</sup>

(۱) ن د ع «کرده ویدوام سهر» و در صورت صحت معنی اینست که چشم مرا آتش و صاحب بیداری  
 کرده (۲) ن ن ن د ع همه خطاست خطا و بهر صورت خطای خطا و صواب صواب تا کیه لفظی نیست  
 (۳) گویا از «خیمه چهار طناب» آسمان را اراده کرده است و در شعر حکیم ناصر خسرو معنی جهان  
 هستی و گیتی آمده است در آنکه بدهوش گشته اند همه اندرین خیمه چهار طناب - گردید می طنابها  
 بهین - جللی خاک و باد و آتش و آب (۴) ن د ع : سرای دوست  
 (۵) مطابق ن د ع «مهر و سنت او» مناسبتر است



حروفِ مدحتِ او را ز نعمتِ عریف  
 ز عقلِ جندِ بود در صفاتِ او اطناب  
 کراشدستِ مسترِ حسابِ قطرِ سحاب<sup>(۲)</sup>  
 نظیرِ محاسنِ تو همچو کیمیا نایاب  
 رفیقِ شخصِ شریفِ تو گشته در هر باب  
 لباقتِ شعرا و لطافتِ کتاب  
 بنابرِ بخلِ ز جودِ تو شد خرابِ یاب<sup>(۴)</sup>  
 شرفِ ز ذاتِ تو خیزد جهانک ز ترا  
 بدولتِ تو مهیاست علم را اسباب  
 ز ذاتِ تو مشرف شود همی القاب  
 بخششِ تو رسد مالِ دوستانِ نصاب  
 ز جرحِ قرترِ اسعدِ مشریتِ خطاب

سرابِ مدحتِ او را ز نعمتِ عریف  
 بطبعِ جندِ روز در مدحِ او تطویل  
 کراشدستِ مقررِ شمارِ ریکِ زمین  
 زهی عبارتِ تو کیمیا، علم و هنر  
 ندیمِ طبعِ کریمِ تو گشت<sup>(۳)</sup> در هر فن  
 فراستِ حکما و فصاحتِ بلغا  
 ثناء، نیک ز نامِ تو یافت زینت و  
 لطفِ ز لفظِ تو زاید جهانک ز صد  
 ز خدمتِ تو مهیاست عیش را احوال  
 بنامِ تو متوسل بود همی اشعاب<sup>(۵)</sup>  
 ز کوششِ تو رسد عجزِ دشمنانِ کمال  
 ز دهرِ صدرِ ترا اصلِ مشریتِ لقب

(۱) مطابق ن، ع «شراب» درست (۲) قطر، یعنی قطره فشانی و در ن، ع -  
 «قطره آب» مکتوبت و ضبط متن ترجیح دارد (۳) بجای «گشت» در هر دو مورد و در ن  
 ع «گشته» ضبط شده و چون شعر در معرض حالت «گشته» بهتر و درست تر نماید.  
 (۴) یاب : بفتح اول : خراب ویران و غالباً بقاعدهٔ اتباع بعد از «خراب»  
 گفته میشود، و اتباع ظاهراً مفید تا کید معنیست (چون کشتی بی لنگر گزاشد و مژمشد) و  
 «منزل خراب یاب» یعنی خانه ویران ویران (۵) معنی، اشعاب «چیت؟ جمع  
 شعب» معنی قبیله بزرگ، «شعوب» میباشد و «ن، ع» «اشعار» ضبط کرده است و جی دارد











چنین است در عاشقی مذهب من  
 رخی داری امی قبله روی خوبان  
 برخ با دِ شاهِ جمالی و آنک (۲)  
 ترا جانِ لایت ترا دلِ رعیت (۳)  
 نگر کرمن امید توبه ندادی (۴)  
 لبست بوسه کر بجانی فرو مشد  
 معقرب (۵) دوز لغت بگرد کل و مه  
 دوزلف از دوزخ یکرمان دور تر کن  
 حساب جمال ترا در نیابند  
 ملاحظت همی از جمال تو ناز و  
 اجل سید شرق و غرب آنک مثلش  
 رئیس خراسان علی بن جعفر

کی یکسان بود عاشقان را مذاهب  
 ز خوبی برآورده (۱) صد عجایب  
 دوزلف سیه بوش تو چون و حجب  
 ترا حسن منبر ترا عشق خاطر  
 که باشد برین روی تابنده تائب  
 بخترم کی بهی بود بس مقارب  
 ره دیده بر بسته اند از جوانب (۶)  
 حد اند قدر کل و مه عتارب  
 و گر خرج کردند کرد و محاسب  
 منافبت ز صدر جهان ذو المناقب  
 نه اندر مشارق نه اندر مغارب  
 جلال محافل جمال مرا کب (۷)

(۱) مطابق ن، ع «برآورده صدره» دست (۲) ن، ع «برخ با دِ شاه جمالی و آنک»

(۳) ن، ع «ترا جان رعیت ترا دل لایت» (۴) ن، ع «نگر کرمن دوزمن» امید توبه  
 بذاری «و آن خط محض است و معنی آنکه نیکو نگر» و نظر داشته باش، و باید داشته باش، که ازین

امید توبه نداشته باشی و صراع دوم این بیت در معرض استفهام انکاریست - ناصر خسرو میفرماید :

«نگر که تان کند غره عهد و پیمانش - که او وفا کند هیچ عهد و پیمان را» (۵) معقرب،

تصرفیست در لغت عقرب که پارسی زبانان کرده اند و معنی «عقرب دار و گردوم آسا» چنانکه در «ششدر»

بصورت تعریب، ششدر گفته اند، گاه آنست که این مهره ششدر گردد یعنی در ششدر افتد.



کریم السجایا حمید الماسعی  
جلالت گرفته بدو وقت نسبت  
برقت فروتر سادات عالم  
بلی بر دورا صبح خوانند و لیکن<sup>(۳)</sup>  
همی وارزش فرسلطان نیروان  
بفرایند از خدمت او بزرگتی  
بود بی رموش مژور<sup>(۴)</sup> مدایح  
شده خدمتش را خلائق موافق  
جو حدش سخوانی فصاحت فصاحت  
زهی کور برده زانباء کتبی  
ز دست تو دریا بخشنده عاجز  
امل را زبذل تو تشریف خلعت

جمیل المحدثا خلیل الموابهب  
معدن عدنان لومنی بن غالب<sup>(۲)</sup>  
و کر چند سادات با او مناسب  
نه چون صبح صادق بود صبح کاوب  
معاف<sup>(۴)</sup> از حوادث مصون از نوائب  
جو علم از تعلیم چو عقل از تجارب<sup>(۵)</sup>  
بود بی قبولش فضائل معایب  
شده همتش را کواکب مراکب  
جو نامش نکوئی مناقب مثالب<sup>(۶)</sup>  
بکسب محامد ببدل رغائب<sup>(۸)</sup>  
ز رای تو خورشید تابنده نایب<sup>(۹)</sup>  
طمع را ز جود تو اجر می راتب<sup>(۱۰)</sup>

ب۲ صفحه ۹۳

x (۶) امروزه «چه دانند» نوشته میشود (۷) مطابق ن مع «جمال مواکب» درست

(۱) مُحِیّا، یعنی روی و چهره، ابن الفارض گوید: (و کاسی مُحِیّا من عَنِ الْحُسْنِ جَلَّتِ) (۲) نام  
نیاکان حضرت ختمی مرتبت (۳) ن مع «خوانند لیکن» (۴) مُعَاف بضم اول تصرف با پسیت لغت  
«مُعَافِی» چون «صاف» در صافی، خواجه حافظ میفرماید: (و اگر بقبر برانی درون ما صافست)  
(۵) تجارب یعنی آزمایشها و آزمودنها، کسبراء، جمع تجرِبِه مصدر باب تفعیل کسبراء می باشد و -  
تجارب بضم راء، غلط است (۶) ن مع: «مدایح مژور» (۷) مثالب جمع مثلبه و معنی  
«عیبها» است (۸) رَغَائِب جمع رَغِیْبَه و درین مورد، معنی بخششهای بسیار است x  
ب۲ در صفحه ۹۵



همتِ حزم صافی همتِ عزم ثابت  
نه مانند قدرتِ سپهرست <sup>(۱)</sup> عالی  
بدستِ غرمتِ ببدی <sup>(۲)</sup> معادمی  
کلام تو وارو صنوفِ بدایع  
ز برگشتِ قطره صد جو حاتم  
روانرا هوا تو هست از فراصن  
کند عقل را شوقِ مدح تو عاجز  
سخارا ز دستِ تو آید مقاصد  
ز اخلاق تو در مکارم قواعد  
ز انفاسِ تو نفس در راحت افتد  
عدوی ترا بیش بیمم ندلت

همتِ رسم نیکو همتِ راسخ صایب  
نه همتای رایت شهابست ثاقب <sup>(۳)</sup>  
بچشم بصیرت ببینی عواقب  
ز کلک <sup>(۴)</sup> تو ناز و فنونِ غراب  
ز بحرِ دلت جرعه صد جو صاحب  
زبان را شاد تو هست از مواجب  
کند روح را عشقِ خطِ تو کاتب  
سخن را ز مدح تو آید مراتب  
ز الفاظِ تو بر معالی قوالب  
همی راحت آید ز قربِ اقارب  
از آن بُت که بالست علیه الثعالب <sup>(۵)</sup>

پاورقی از صفحه ۹۴۸

(۹) ن، ع « غارب » (۱۰) اجرا و رایت بمعنى وظیفه و مقرریست

(۱) ن، ع « سپهرست عالی » (۲) ن، ع : « شهابست ثاقب »

(۳) ن، ع : « معادمی »

(۴) ن، ع : « بارو »

(۵) گویند مروعلی بنی را میپرستید روزی روباهى دید که بر آن بت بول میکند عرب گفت : « رَبِّ يَبُولُ الثُّعْلَانُ بِرَأْسِهِ - لَقَدْ ذَلَّ مَنْ نَالَتْ عَلَيْهِ الثُّعْلَانُ » و مصرع دوم مثل سائرت (یعنی همانا خوارست آنکه روباهان بر او بول کنند) و « ثُعْلَان » بمعنی روباه درست و این بیت اشاره بدین حکایتست .



آیادیت<sup>(۱)</sup> را کس نداند شمرودن  
 مواجب<sup>(۲)</sup> که داند ترا مدح گفتن  
 همی تا بماند<sup>(۳)</sup> بعالم عنا صر  
 همی تا طراوت بود جان دل را  
 بز می خرم و خانه دشمن تو  
 برین قافیت بود نظم نظامی<sup>(۴)</sup>  
 که داند شمرودن سر شک سحائب  
 خرد را که داند شنیدن مواجب  
 همی تا بتابد ز کردون کواکب  
 ز دیدار احباب و وصل جانب؟  
 محل حوادث مکان مصائب  
 بگرد رخت زکیانند لایعاب

### وَلَهُ اَيْضًا

زلف تو از مشک و مشک پگروه بند  
 فتنه مشک تو نیکوان خراسان  
 حسن تو روی ترا بنور برپرو  
 پند و هی که بلاء عشق حذر کن  
 صبر مرا فرقت تو دست فروست  
 برتن مجور من بلاء تو تا که  
 لب ز عقیق و عقیق پرشکر و بند  
 بسته بند<sup>(۵)</sup> تو جاذبان و ماوند  
 عشق تو جان مرا بنار بایست  
 مروم و لداذه را چه سود کند پند  
 عقل مرا عشق تو زیامی در افکند  
 بر دل رنجور من جفا تو تا چند

(۱) آیادی جمع الجمع کن و معنی نعمت است (۲) مطابق ناع، در هر دو صراع بجای همواجب  
 «بواجب» یعنی چنانکه باید و شاید، درست و ظاهرًا بجای «شنیدن» که شاید و نسخه «شنودن» بود  
 «ستودن» صحیح باشد و اینکه تصحیف بعید نماید (۳) آیا ممکن نیست «باید» باشد (۴)  
 معلوم نیست کدام نظامی (۵) ناع «لب چو»  
 (۶) ناع «خسته قید تو»



زلف تو در تیره کی جو روز من آید  
 صدر اجل مجد دین رئیس خراسان  
 سید مشرق علی کی همت عالیش  
 شاکر انعام اوست نفس سخن کوی  
 امی پسران بنی کی بود مرورا  
 دست موافق ز اتمام تو مطلق  
 زیر دو لفظ گزین تو دو هزارند  
 از کی کیتی نهاد لفظ تو برداشت  
 نیست چهار هزار خوب دست تو چاره  
 لفظ بگرد (۳) مکر ز وصف تو صفائی  
 بسته کشاید عنایت تو بریزد  
 بذله از لطف تست حکمت یونان  
 جرخ همی بر سپید رامی تو کرد  
 تأثر عاشقان جو ابر بگریزد

روی تو در روشنی جو راز خداوند  
 آنک نذر و بدین و داو هانند  
 عدل عشر در زمین شرق پراکند  
 داعی ایام اوست جان غر ز مند  
 صاحب ولد دل وصی (۱) وفا طمہ فرزند  
 پای مخالف ز انتقام تو در بند  
 زان دو وزیر گزیده از رزمینست  
 ظلم کی کردون نشاند عدل تو بر کند  
 هست ملک (۲) را بخاک پای تو سو کند  
 طبع نباشد مکر مدح تو خرسند  
 خفته (۴) نشاند خطاب تو ز سمرقند  
 نکته از نطق تست نامه پازند  
 آنج تو خواهی بسند و مرج نه پسند  
 تو ز نشاط و طرب جو برق همی خند

(۱) علی بن ابی طالب علیه السلام را «وصی» خوانده این دلیل تشیع اوست

(۲) مطابق ن، ع «فلک» بهترست (۳) مطابق

ن، ع «گرد» درست

(۴) مطابق ن، ع «فته نشاند خطاب تو سمرقند» صحیحست



که عدو مکرمت بفضل بیفزای  
که عدو محبت بعسر میبوند

## وَلَدُ اَيْضًا

دینم کنار خویش تهی از لگاری خویش  
تا عکسار خویش لقب کردش عشق  
گر چشم شوخ او نفکندی مرا ز راه  
دل خواست عشقش از من و دادم بظن طرار  
ای من ز باغ وصل تو نایافته کلی  
تو نو بهار جبره و من مهرگان رحم  
بی یار ماندوام کی ترا یار خواندوام  
من در خار عشقم و تو در خار حسن  
گرفت مر ترا ز دل و صبر من خبر  
کردی بنای عیش و نعمت و استواری  
بر عشق و حسرت لب یا قوت نک تو  
گر بر دور وصال تو امیند باریست  
از من همی مار بر آرد فراق تو

من بی نکار خویش نخواهم کنار خویش  
جز غم ندید جان من از عکسار خویش  
نفکندی<sup>(۱)</sup> می بهار که عشق بار خویش  
در مانده کار نکند از اضطراب خویش  
چندین مداح حسته و لم را بخار خویش  
جمع آر مهرگان مرا با بهار خویش  
بی یار ماند هر کی ترا خواند یار خویش  
یکسان منه خار مرا با خار خویش  
بر رس ز چشم تنگ میان ترا خویش<sup>(۲)</sup>  
از عهد است و عقیق استوار خویش  
دارم گواد و دید و یا قوت بار خویش  
باری مرا خلاص و از انتظار خویش  
چونانک جوید سید شرق از یسار خویش<sup>(۳)</sup>

(۱) نفکندی، دست است (۲) یعنی دل من مانند چشم تو تنگ و صبر من « بسبب

عشق تو، مانند میان تو تزار است

(۳) یسار، درین مورد یعنی توانگری و مالست



صدر زمانه عمده اسلام مجد دین  
در یار علم و تاج معالی علی کی هست  
تا ذات او ز گردش کردون گذشت  
کردون کی بر سرش سعادت کند ثانی  
امی کشته در تبار بنی صدر اولیا  
از مرصنی توئی بجهان یاد کار خلق  
فرزند حیدری و بتایید دین حق  
عالیست نام و نسبت قدر و محل تو  
مندی بوز کی دفع کند ظلم را بعدل  
هرگز جوهمت تو نباشد شکار دوت  
هم قدر تو سپهر برین از علو خویش<sup>(۱)</sup>  
و آتش از زهمت تو برتریستی  
و آب را طراوت لطف تو باشدی  
و رخاک را از حلم تو سرمایه سیستی

چون جان ستوده در همه رسم و شعار خویش  
در علم چون علی شرف روزگار خویش  
کردون نمی شکست نماید ز کار خویش  
جوید همی تقریب او در تبار خویش  
از قدر و نسبت جو بنی در تبار خویش  
عزم جهان و خلق بدین یاد کار خویش  
از کلک خویش ساخته فی و لغز خویش  
تا جاودان بپا بدین هر چهار خویش  
مندی توئی بدین صفت اندر یار خویش  
لیکن همه ز شکر گزیند شکار (خویش)  
هم حلم تو زمین کران با وقار (خویش)  
بگذشتی از فلک بفرغ و شرار خویش<sup>(۲)</sup>  
بحری بخیر داروی اندر بحار خویش<sup>(۳)</sup>  
کی ماندی جو دولت تو برقرار خویش<sup>(۴)</sup>

(۱) مطابق ن مع «از علو خود» بهترست (۲) ن مع «از»

(۳) بعد ازین بیت در ن مع چنین مکتوبست «در باد را لطافت طبع تو آمدی - بروی آفتاب نشاندی عبار خویش»

(۴) تصحیح این مصراع دست نداد و در «ن مع» چنین مکتوبست «بحری بخوردی از روی اندر بحار خویش؟»



میدان علم چون تو نبیند و کرسوار  
 دارمی هزار فضل و بنی جونیگری  
 و قنست فضل بر توانان وقت کرده ام  
 تا اختیار مدح تو کردست خاطر م  
 کرجه مدحت شعر باشد افتخار  
 اندامه مبارک و جوید همی قبول  
 سی روز می طیر صدر روز عیدت<sup>(۱)</sup>  
 تا فصل سال جابر بود و حساب خوش<sup>(۲)</sup>  
 فرخنده باز روز و شب سال و ماه تو

ببندید باز عرصه او بر سوار خویش  
 در صد هزار خلق کمی از هزار خویش  
 بر وصف فضل تو سخن ابدار خویش  
 بپیوسته عاشق است برین اختیار خویش  
 مدحت ز محاسن تو بر ذافتخار خویش  
 ز اقبال تو جهان کی تو از شهر خویش  
 او را سزد کی جامی دهی جوار خویش  
 تا روز ماه سی بود اندر شمار خویش  
 و ایراد نگاه دار تو در زینهار خویش<sup>(۳)</sup>

### وَلَدُ فِي التَّجْمِيعِ

شادم ز دل که عاشق آن دلکش است  
 زلفین او شدم کی سر زلف او مرا  
 طوفان ز آب خیزد و تا عاشقم بر او  
 از عشق عشق است کی بادل مرا خوش است  
 و بلند و دلفریب و لارام و دلکشت  
 از عشق در دلم همه طوفان است

(۱) ن بع ، سی روز او . . . « دلمان بنده آنست که صحیح چنین باشد :

سی روز او بیشتر صدر روز عیدت یا «سی روز می»

(۲) ن بع «در حساب خود» بهتر است

(۳) «نگاه دار» نوشته شود .



حسن جمال و نقش و نگار و بت بهار  
 کردست ترکش از دل من تیر غمزگاش  
 گرچه زهر فتنه<sup>(۲)</sup> دل و لرباره من  
 نذهم نقش صورت او دل که در دلم  
 کردل بر بند ز و خوش جا<sup>(۱)</sup> بر شش است  
 از تیر جرم نیست بنایت ترکش است  
 ماه ستاره عارض و حور پری است  
 مهر امیر سید عالم منقش است<sup>(۳)</sup>  
 دل راز عشق دوست طاعت صواب است<sup>(۴)</sup>  
 در جوی عشق بی مژه عاشق آب است

جان در تنم بنده و زلفش مقید است  
 تا آب گل طراوت رخسار او برود  
 تا از نظاره رخ زکینش مفلسم  
 گر عارضش نظاره کند صنع ایزد است<sup>(۵)</sup>  
 بروند دل ز من رخ و زلفش کی عهدان  
 اسباب استانی و انواع و لبری  
 اقبال آسمانی و تائید ایزدی  
 و اندر تنش لطافت جان مجرب است<sup>(۶)</sup>  
 اشکم ز عشق او چو گلاب مصعد است  
 شب موئسم نظاره شعری و فرقه  
 این صنع ایزد آفت بین محمد است  
 با کد کر سرون و لها مؤکد است  
 با آن رخ مؤرد و زلف معقد است<sup>(۷)</sup>  
 با سید اجل کبیر مؤید است  
 بسیار دل اگر چه بدش در او فتنه  
 در دایم او دلی چو دلم کمترا فتنه

(۱) ن مع : در دل مرا ز عشق خوش « (۲) ن مع : « گرچه زهر فتنه من » .

(۳) ن مع « مهر و ولای » . (۴) ن مع « صوری » . (۵) بعد ازین بیت در  
 ن مع « همیار آکنسی که بودست جام او آزاد آکنسی که عشقش مقیدست » (۶) مطابق ن مع  
 « نظاره کنی » درست . (۷) ن مع « مؤرد » متن ترجیح دارد



رویش نشان ز صفت نقاشِ حسن دند  
 زلفین زبس کی بر کل و بر یاسمین دند  
 بیش اندیم براه و دند بوسه بر زمین<sup>(۱)</sup>  
 صعب آهین دل است و نخواهد همیش  
 کوئی هراک بر سیمین دند خدای  
 بکست عده وصال از ورستی نیافت  
 از روز وصل او طربی خواستم نداد

رویش نکر همیشه چنین دند  
 جان را تحفه بود کل و یاسمین دند  
 لب جای دست بوسه حرا بر زمین دند  
 تا شاذمی بدین دل اند و بکین دند<sup>(۲)</sup>  
 از رخم عاشقانیش دل آهین دند  
 در وعده فراق دند راستین دند  
 اینج او نداد مدح اجل محدودین دند

کردل بدام عشق ز خوبی در او فتنه

بر هر دلی کی عاشق افتد عتابست

آرام دل ز زلف بی آرام کرده ام  
 در دل مرا نماند ز آرام دل نشان  
 از عشق رومی و کی همه رنگ سیم ازو  
 تا دل بزلف عارض و رویش سپرده ام  
 و ز نام عشق تحفه ایام کرده ام  
 تا خوشی تن نشانه این نام کرده ام  
 کوئی کی ز نام رومی ز روم کرده ام  
 دل را ز مشک و سیم و سمن نام کرده ام

(۱) صاحب بن عباد میگوید: «و شادین جاله» تقصرو عن صفیتی اهوئی لقبیل بدی -

فقلت قبل شفیتی «گوئی این است و مقام خود را از آن وزیر فاضل برتر دانسته است»

(۲) از رخم، یعنی برغم، و بخلاف، حافظ میفرماید: (برغم مدعیانی که منع عشق کنند -

جمال چهره تو حجت موجه ماست)



سالم برون شنست ز بهنگام نام عشق  
مردان بسی کنند بنا کام کارها  
از دایم عاشقی سلامت برون شوم

زان روی آب درین دیده آب نیست  
زان چشم نیم خواب درین چشم خواب نیست

در عاشقی هراکله ملامت و کند مرا  
در دایم عاشقی نه من افتاده ام نیست  
خرسند کشته ام سلام از زبان دوست  
سازم بعشق قامتش از سر و عنکسار  
باروی دوست و ز قیامت خوش اندم  
کر بخت را وصال لبش باو شا کند

کردم دعا و خواستم از عشق عافیت  
عاشق بدان شدم کی دعا مستجاب نیست

کردل ز عشق معدن آفت همی شود  
کر عاشقی ز عشق آفت حذر مکن  
نزد لبان دوست کی غایب شود و رست  
از غایت قبول لطافت همی شود  
هر عاشقی بعشق اصافیت همی شود  
هر شب روان من بصفیافت همی شود

(۱) « آبدار » (۲) نیمخواب ، نوشته شود

(۳) م ، م ، بی موجب غرام غرامت کند مرا ، غرام ، بمعنی ملاک ، عذاب ، عشق جانکاه  
و غرامت ، بمعنی زیان ، و هر صورت در معنی محل تألمت . (۴) اخافت ؟



دورم زیار و از دل من یازد و نه دو  
هر دل کی صید عشق نکرد و ظرف نیست  
کر خون شود زانده دل اشک عاشقان  
ور در شود بوقت سخن لفظ ما جان

سیری نمودن از غم و لبر شکایت  
در شرط عشق لفظ شکایت صواب نیست

دُر دمانش طعنه همی بر صدف زند  
تا کرده ام ز دل صدف و در عشق او  
کشتت جان من هف تیر غمزه کان  
هر روز با دوا و جو سر بر کنده ز خواب  
وز شاد می نظاره رویش بر آسمان  
لا فی زخم بهر نفسی بر جهانیان  
من لاف از ان نفس زخم و نفس ناطقه

طیره شو کی سخت خراب آیدست دست

گر چه نبروا و سخت بی جواب نیست

کز عاشقی نه مایه آفات باشد می  
کرد میان طعنه بد گوئی نیستی

عاشق شدن مرا ز قنات باشد می  
جان مرا بعشق مباحات باشد می



معتشوق من مخالف من نیستی عشق  
 دل را سعادتست مناجات و لبران  
 باشند و شند بگو خرابات بایر من  
 کرجان من ز عشق بی آرام نیستی  
 کرد امن وصال بدست آیدی مرا  
 از جو و جاه سید سادات باشندی  
 کرجه ز بند بندگی آزاد بودم  
 امروز بنده کرد مرا زلف و بند او  
 از چشم خویش و صورت نقش خیال دوست  
 وز یافد چشم و زلف و خطش در آب بجر (۱)  
 بودست یا دامن دل او را کی غم  
 قوت دلم که دم نزنند جز بیا و او  
 کز هیچ وقت شاد نبودم ز وصل او  
 اندیشه از عذاب فراغت بر دلم  
 دل را بتر ز فرقت و لبر عذاب نیست

کر عشق را عشق مکافات باشندی  
 امی کاشکی کی و مناجات باشندی  
 امی کاشکی بگو مراعات باشندی  
 آرام من بگو می خرابات باشندی  
 از جو و جاه سید سادات باشندی  
 دل ضد و لبرست کی ایام وصل را  
 از دل شتابست ز لبر شتاب نیست  
 در بند عشق ترک پری زاف بودم  
 از وی مرا چه فایده کار زاف بودم  
 هر شب حرف و جمله بغذا بودم  
 باز کس و بنفشه و شمشاد بودم  
 از عشق او بناله و فریاد بودم  
 آن بس کند که بر دل او یاف بودم  
 از جو و صدر موسویان شاد بودم  
 غم برو عشق شود روزگار دل  
 جز رومی نیکوان نبود اختیار چشم  
 دل را بدایع عشق ملامت مکن که هست  
 از دوست با دو گونه بهارم کی اندست

سوداء عشق بایر همه روزگار دل  
 غم عشق و لبران نبود اختیار دل  
 حسن از شمار و عشق از شمار دل  
 رویش بهار دیده و عشقش بهار دل

غرم برو عشق شود روزگار دل  
 جز رومی نیکوان نبود اختیار چشم  
 دل را بدایع عشق ملامت مکن که هست  
 از دوست با دو گونه بهارم کی اندست



او دوستدار دل شند و من دوستدار  
 دل عشق او نهاد مرا در میان جان  
 که خرم از دل است همه و ز کار عشق  
 که روشن آفتاب کند رومی روز را  
 بی رومی دست و ز مرا آفتاب نیست

امی من نهاد مهر ترا در میان جان  
 امی تو نهاد مهر مرا بر گران دل  
 تا بی تو ام ز جان تن من خیر نیست  
 راز نهان جان مرا آشکاره کرد  
 جانا ز جان بھر تو محروم گشته ام  
 در جان من بخره چشمت بلا میار  
 دیدار اختیار امان است چشم چشم  
 امی چشم جان منور و خرم بروی تو  
 در جام عشق تا تو نباشی شراب نیست

جان دلی و نام تو جانان نهادم  
 جانا جان تو کی طمع بر گرفته ام  
 از هر قاصد کی بجایم طمع کنی  
 مهر ترا کی خازن خوبی جمال است  
 همان من بیا کی من از حکم عاشقی  
 از کان و بحر دیده و دل هدیه ترا  
 این داغ من کی بر دل و بر جان نهادم  
 از جان و دل کی نام تو جانان نهادم  
 دیده براه و کوش بفرمان نهادم  
 در سینه چون خرنه انسان نهادم  
 بر شرط تحفه هدیه همان نهادم  
 با قوت و عل و لؤلؤ و مرجان نهادم



صد کج دُر ز بحر سخن در صمیر خویش  
از مدحتِ رئیسِ خراسان نهاد و ام  
عشق تو گر ولایت صبرم خراب کرد  
در دل مرا ولایتِ عشقت خرابست

از صورتِ تو مسندِ خوبیِ جمال یافت  
هر کس او مرا ز جورِ بهشتی سؤال کرد  
خوششید را بنمود بتابندگیِ بهال  
جانم کی از حرارتِ عشقِ تو تشنه بود  
اندر خیالِ کد نما  
جانا توئی کی یافته باشد بقا، جان  
سقفِ فلک ز نورِ جمالِ تو نور یافت

کردل همی ز آتشِ عشقت شو و کباب  
زلفت جبراً بر آتشِ رویت کبابست

و صفش غبارِ <sup>(۱)</sup>خاطر و صاف نیستی  
کرد لبِ تو بومی می صاف نیستی  
کرد میانِ تفاوت و صاف <sup>(۲)</sup>نیستی  
کردینده با جمالِ تو صراف نیستی  
کرد عشقِ آن دو زلفِ رها ب نیستی

کرد و تو بزکب می صاف نیستی  
زلفت ز بوسه و آن لبست کی تشنه  
در وصفِ با پریت برابر نهاد می  
صرفِ جمالِ نور بر می <sup>(۳)</sup>اول ندانم می؟  
چون حلقه زره نشدی بر دلم جهان

(۱) عیار ۹

(۲) شاید «اوصاف»

(۳) صرفِ جمالِ تو ز پری؟



ربودی بنیکوی (۱)  
 از نیکوئی زبان تو بر لاف نیستی  
 مه را بظلم جنس تو خواندی سپهر اگر؟  
 عدل جلالِ جملہ اشراف نیستی  
 جام شراب وصل تو حاصلِ جهان شود  
 کاندہ طریقِ صحبت تو خبر سراست

جاناب تو باز گرفتست (۲) راتیم  
 در فتنہ تو بستہ بندِ حوا و تم  
 زلف تو بیش روی سید پوشِ حاجت  
 اگر چند حنرم  
 از دولبت براتب یک بوسہ رانم  
 وز غمرہ تو بستہ تیر نوایم  
 از زوہ ام کی بار نداؤست حاجم  
 ایندون کمان بری کی ز پیش تو غایم  
 از آب دیدگانِ فلک پر کوایم  
 تا من بدیدہ فتنہ کج عجایم  
 تا مدح کوہ صدرِ جهان ذوالمنایم  
 مناقبت مرا بر زبانِ خلق

کز زلف تو نہ خلق خداوند شد چرا  
 در هیچ نافہ خوشتر از ان مشکِ ناست

خواندم ز رویِ حرمت و مکیں بشما (۳)  
 آن رکنِ قطبِ دولت و ملت کی مقتدا  
 اورا رضی ملوک و سلاطین و زکا  
 در ملت بیامبر و در دین کرد کار  
 عالم علی کی همچو علیِ حصیم شرع را (۴)  
 امی افتخارِ جملہ عالم کی مدح او

(۱) شاید : کوی از نیکوان ربودی بنیکوی :  
 (۲) رات : شتری - پاداش - وظیفہ : وظیفہ گر برسد مصرفش گشت و نہید  
 (۳) ن : ن : خواندہ : متن مناسب (۴) ظاہراً آن



بر مشرعی رسیده بتائید ایزدی  
زیر سر مراد دل او خفاوه اند  
از جرح برگذشت بوقت دعا و

از آسمان گذشته بکین شهریار  
این اختران برشده باین اختیار  
ز آواز ما برشده آیین صد هزار

صدر می کی مجتبار خلیفه ست خلق را

با انش از خلاف جهان اضطراب نیست

رونق بفر دولت او یافت حالها  
خوبی نداشت حال جهان بی وجود  
سودار مهران همه در حفظ مالهاست  
آنک نشان دست کریمی وجود او  
از بس کی بی سوال کفش مالها دهند  
یک تن ز جان طبع بخیر و جنود مکر  
از خاک و سنگ تابش و تاثیر آفتاب

ورنی بنود حال جهان بی محالها  
بی روی خوب خوب نباشند حالها  
سودا، طبع او همه در بذل مالها  
زان مالها باغ بزرگی نه مالها  
آسوده اند اهل امید از سوالها  
بعد از مقدمات قرائنها و سالها  
زر و کهر کنند ولیکن بس مالها

خوشر ز عهد او کی فلک زیر عهد او

ایام وصل و لبر و عهد شباب نیست

اوقات ز ایران همه مسمون شد از لقا  
معلوم شد کی نیک عزیزست جرم زر  
گرچه ز زر بنزد و کفش جوهر سی  
نزد و نیک او عزیزتر از مدح خیر نیست  
اقبال جمله اهل زمین است عمر او  
در آل مصطفاش بحرمت نظیر نیست

الفاظ شاعران همه موزون شد از شناس  
زیرا بزر نبود همه آفاق را عطاش  
آن بخشند می شاعر و زایر کف سخاش  
زان می دهند عزیزترین چیز در بهاش  
یارب ز آسمان کن قفاش  
یارب بزرگ هر دو جهان کن جو مصطفاش



از عرقِ مصطفیٰ سخاوتِ جنونِ خاست      یارب بدہ سیاستِ شمشیرِ مژغاش

جانِ جلالتِ وجوہانِ باید اربابو  
ہر زینِ مرا دعا و مرورِ اخطابِ نیست

## وَلَا أَيْضًا

امی زلفِ یارِ من ز رہی باز رہ کر می	یا پیشِ غمزه و لب ز رہ و رمی <sup>(۱)</sup>
ہرگز ز رہ ز رہ ہر ذیہج خلق را	گر بر ز رہ کر می بز رہ جون ز رہ بر می <sup>(۲)</sup>
نشیندہ ام کی ہج ز رہ زہرہ پرورد	بر روی آن صنم ز رہ زہرہ پروردی
ہر دوتِ خواہنتِ من و داود کو میت	تا دہست کہ زہرہ پرست ز رہ کر می <sup>(۳)</sup>
داؤدِ یستی بز رہ رَغَبَتِ تو چست	ماروتِ یستی غم زہرہ چرا حوری
دل را براہِ حسن و لیلِ محبتی	جانرا ز باغِ عشق نسیمِ معنبری
بر کل نہادہ تو ذہ شمشاد و سنبل	بر مہ فتادہ سایہ چو کان و جنبری
در خرمی جو سایہ طوبی و سد رہی	واندر جو اِحشہ حیوان و کوثری
عاشقِ چرا کُشی کے نہ سہلی و سدلی <sup>(۵)</sup>	بی رہ چرا کُنی کی نہ مانی و آزاری <sup>(۴)</sup>

(۱) ز رہوری ، نوشتہ شود (۲) مطابق ن ، ع ، و ن ، ن ، «گر تو ز رہ کر می صحیحست  
وز رہ ، یعنی جوشن و لغت چنانکہ امروز میگویند ، کبیر ثانی (ز رہ) آید و در نسخہ متن بفتح ثانی مضبوط  
و معنی آنست کہ ذرہ بچکس را از راہ بیرون نمیرد و اگر تو ز رہ کر و ز رہ سازی چگونہ باز رہ «ہج و خم زلف»  
مردم را از راہ میری (۳) ز رہ کر می ، نوشتہ شود (۴) ن ، ع ، و ن ، ن بز رہ رَغَبَتِ چرا  
(۵) مطابق ن ، ع ، تو نہ سہلی و دینہ ، دست (۶) ن ، ع ، تو نہ ،



کاهي جو شب حجاب کني <sup>(۱)</sup> بش آفتاب  
 کاه از رخانش صاحب قوت <sup>(۲)</sup> و بهي  
 جون کاروان کفري و نزل گشت بهشت  
 جون جو رتيره زکي و دلهامي بجر  
 در طمسي و حشمه حيوان کني طلب  
 رنگ شب و شب <sup>(۳)</sup> و شبه جون رپوده لي  
 در خفتکي <sup>(۴)</sup> معالجه قد خفت بي  
 مسکين و لم کبوتر مضارب غوثيت <sup>(۵)</sup>  
 بالين و بستر تو ز سرين و سونت  
 کاهي جوا بر رپوده شوي <sup>(۶)</sup> پيش مشري  
 کاه از لبانش صاحب مرجان شگري  
 جون زنگيان مستي و فرش تو عقمري  
 کوئي کي در رپودن و دلهامي شري  
 زلفي تو ياشبي خضري يا سکندري  
 يا از شاب و از مشبه و شب مصوري <sup>(۷)</sup>  
 در تيره کي مشاطه روز منوري  
 تا تو شکل و صورت طوق کبوري  
 وز جن و تاب ز غيت بالين بستري

(۱) ن ا ع «شوي» (۲) ن ا ع دن ، ن «کشي» و بعد ازین بیت در ن ا ع چنین مکتوب است  
 در مخمر همي نبايدت و عود نکمتي - آتش همي نوزوت و مشک پکيري ( نکمت : بفتح نون ، در عربي  
 معنی بوی مان و در اینجا معنی بوی خوشست بخوابلاق - سعدی فرماید : ( این نکمت مان تو یا  
 بوی لادست ) (۳) ن ا ع «یا قوت و دیبه» یعنی دیبائی ، و هر دو درست - نظامی فرماید :  
 و سکر صنعت همي نیست - کالاشب چار شبنی نیست ) (۴) ن ا ع ، و ن ، ن «را رپوده»  
 (۵) بعد ازین بیت در ن ا ع چنین مکتوب است ( چون جان عاشقان ز هومي هیچ نازمي - چون خوي  
 و لبران ز جفاي هیچ گذري ) (۶) مطابق ن ا ع ، «در خفتکي معالجه قد خفته» مناسب است  
 میناید «و خفته» یعنی خمیده (۷) مضارب معنی دامست حافظ میفرماید : هر مرغ فکر گز سر  
 شاخ طرب پرید - بازش ز طره تو مضارب بنزدیم .



(۱) در باب تست رتبت روی مه منیر  
 باعنی مکر که معدن شیرین و سوسنی  
 منر لکه تو با لفت موسی برابرست  
 غنبر همی گزینی و جنبه همی کنی  
 امی دلبری کی این صفت تائب لفت  
 شیرین نشد صنوبر و زرین کمر نسبت (۵)  
 دلریش ماند هر کی نیاید وصال تو  
 کویم بزلف تو جو وصال تو یافتم  
 من در غم تو شیوه گرفتم ستم کشی (۷)  
 خواهی که بشمری غم و اندیشه مرا

در چین تست زیور و برک کل طرمی  
 جرحی مکر کی جا یکد ماه و آختری  
 کر تو بگونه بادل فرعون (۲) برابر می  
 بر کل همی نشینی و زول همی چرمی  
 در نیگوئی نکاری (۴) و در دلبری بر می  
 زانم چنین کی ماه رخ و لاله منطری  
 در ویش ماند هر کی نیاید تو انگری  
 امی شب چه ساحری کی بحر روز سپری  
 تا تو بطبع بشیه گرفتی مستکری  
 خواهم کی حلقه و گره خویش بشمری

- (۱) مطابق ناع و ن، ن « در تابت زفیت روی مه منیر » درست  
 (۲) فرعون، رابروژن « دلخون » بخوانید - و در ناع و ن، ن چنین است « بادل  
 فرعون همبری » و آن تکلف بنماید . (۳) ناع « و بر کل همی چرمی » (۴) ن، ن  
 مطابق تن، ناع « در نیگوئی فرشته و » (۵) صحیح مطابق ناع چنین است  
 (سیمین نشد صنوبر و زرین کمر نسبت - ( زرین مکر تو بندی و سیمین صنوبری ) ( مابومی تو  
 لاله و ماهم نیاز نیست ) - دانم چنین که لاله رخ و ماه منطری ) و مصراع اخیر مطابق ضبط متن هم  
 مناسبست (۶) سپری، بفتح بار فارسی، از « سپردن » است، بمعنی  
 همیودن و طی کردن  
 (۷) مستکشی، نوشته شود .



کر قول فیلسوف نہ فی جون مسلسلی  
 کر صدر روزگار علی بن جعفر است  
 فخر شرف قوام امامت رئیس شرق  
 از نسبت بایمرو اندر صفاء عرق  
 اورا بایمیری و مرورا مشعبد است  
 فرزند مصطفی و نہادہ نجوم پر سخ  
 قدس برادر فلک و یافتہ بقدر  
 امی حمیری نسب کی بذات نسب کنند  
 در صدر نیکامی و در صفت پروری  
 از روضہ رسالت آن دستہ کلی  
 و مسند سیادت و در محفل ہنر  
 جینبر علی گرفت و گرفتہ دشمنانت  
 اعداد و ولت تو اگر عمرو و عنترند  
 کلکت جو ذوالفقار خداوند قبرست  
 مرغی مجتہدست و ز منقار او رسید

در خلق صدر شرق نہ فی جون معطری  
 در بود خوش جو بود علی بن جعفری  
 در شرق و غرب کشتہ مسلم بھتری  
 ہجون بایمرا از صفت ناسرا بری  
 ہرگز مشعبدی بنود جون بایمیری  
 بر طالع سعادت او مھر مادی  
 از حسر و زمانہ خطاب برادری  
 اخلاق مصطفائی و افعال حمیری  
 جون مصطفی کریم و جو حیدر دلاوری  
 و ز ووحہ خلافت ان شاخ پر برمی<sup>(۳)</sup>  
 کوئی درست حیدر گزار و یگری  
 خواری ز عزت تو چو ہودان خیبری  
 حیدر دلی و قاتل ہر عمرو و عنتری  
 زیر اجمال آل خداوند قبرمی  
 مارا خبر ز سیرت طائی و جعفری

(۱) مطابق ن مع «اورا پیامبری و مراین را» درست .

(۲) یعنی : برابر کہ برسم الخط قدیم مطابق متن مینوشتہ اند (۳) ووحہ : بمعنی درخت

بزرگست . (۴) برسم الخط امروز «شاخ پر برمی» .

(۵) ن مع : «قاتل ہر» .



روشن کند سخا و سرش را بپکیرست<sup>(۱)</sup>  
 ای صدر روزگار کی برومی روزگار  
 با کتی و بر دباری و لطف و صفاء تو<sup>(۲)</sup>  
 که جو در راهیست بدل نیک آن رهی<sup>(۳)</sup>  
 در عفو و خشم تو ره آسایش است و بخت  
 که عقل قبله است تو برومی مقدمی  
 در جاه و مرتبت ز بر هفت کو کبی  
 اسلام را بر مرتبت بفتح مکّه می  
 که شرق و غرب ملک شنشاه سحرست  
 در مملکت بخبر تران کند نسب  
 هر چند نیست لشکر سلطان عدو پذیر  
 شاهان دلیل نصرت شاه مظفرند

فر به دهن عطا، و تنش جفت لاغری  
 فرمی و زینتی و جمالی و زبوری  
 بازمی و خاکی آند و آبی و آذری  
 و رنج را در است بکف عقل آن رهی  
 در محروم کین تو در ایمان و کافر می  
 و فضل کعبه است تو در وی مجاور می<sup>(۴)</sup>  
 در جود و مکرمت سمر هفت کشور می  
 انصاف را منزلت روز محشر می  
 زین ملک اختیار شنشاه سحر می  
 در ضبط ملک ضربت برنده خنجر می  
 تو میزبان و معطی سلطان و لشکر می  
 تا تو دلیل نصرت شاه مظفر می

(۱) ن، ع، «سرش را بپکیرست» و بمان بنده این هر دو نسخه غلط و صحیح آن «سرش تا»

پکیرست «میباشد» (۲) ن، ع، «سخای تو» .

(۳) ن، ع، «بدل جو در راهی» و بعقیده بنده هیچکس از این دو صحیح نیست و «بدل پکیر آن

رهی» درست است . (۴) مجاور : بفتح واو، تصرف نیست که فضایی پارسی زبان،

در تلفظ «مجاور» بکسر واو، کرده ولی معنی را تغییر نداده اند - ناصر خسرو فرماید :

«سببی مشک رنگ و دراز و مجاور - چو زلفین و میعاد و هجران دلبر»



ستاره و اشارت سلطان اعظم است<sup>(۱)</sup>  
 شامان همه ز بار که<sup>(۲)</sup> قصر او برند  
 کر شرع و رعایت آن تاج اوست<sup>(۳)</sup>  
 و اینک ترا کرامت تشریف او گذاشت<sup>(۴)</sup>  
 و آن طوق و مرکب و کمر و خلعت و لوا  
 وین زر و و زر و گوهر و زینت بجز خوش  
 تشریف تو مصدّر تشریفها بود  
 ایشان کو اکبند و تو خورشید روشنی  
 چون بحر یافتند بنجیند جوئی را  
 آن خسروی کی سایه اندا کبرست<sup>(۵)</sup>  
 امروز دشمن تو بهنم زمین فروست  
 هر چند در جهان قلم رقت تراست  
 از عدل برنتابی و جز صدق نشوی  
 از سال نو بهاری و از روز کار عید

تا تو مشیر محاسن سلطان صفدری  
 مشور شکر یاری و خانی و مقصری  
 تو را عتی و مصالح آن تخت افسری  
 از تخت اردشیری و از تاج نوذری  
 مشور محسری شد و تو قیاس سروری  
 هرگز ندیده اند نه قارون سامری  
 زیرا کی بر صدور زمانه مصدّر می  
 ایشان معاندند و تو یاقوت حمیری  
 جویند خلق عالم و تو بحر اخضر می  
 در سایه سعادت تو سعد اکبری  
 و زر غم دشمنانت بهنم فلک می  
 بر مهتران مقدم و بر سروران سری  
 از علم بر نکر دئی و جز علم ننکری  
 از طبع اعتدالی و از بحر کوهری

(۱) ن مع «سلطان صفدرست» (۲) ن مع: «بار که و قصر او» (۳) ن مع -

«حمایت» (۴) ن مع «راعی مصالح»

(۵) مطابق ن مع «گذشت»

(۶) ن مع «گوهر و زینت» (۷) مطابق ن مع، صحیح این بیت چنینست: «آن خسروی که

سایه او سعد اکبرست - در سایه سعادت او سعد اکبری» (۸) مطابق ن مع «سرنتابی»  
 و نیست.



بر مشرقِ معالی و بر عالمِ علوم  
نه طالبِ عطا جو تو مطلوبِ یافت  
والکه بقا و او متعلق بعرضِ نشت  
و سستی جوار بر بحرِ عطا بخش و تازه روی  
کر بحر می ز نعمتِ معطر عزز گشت  
و رعنصری ز رحمتِ محمود نام یافت  
از شهرتِ شعر فرستند شاعران  
و اینک صا<sup>(۴)</sup> از سرِ خلاص و اعتقاد  
این در زکبه<sup>(۵)</sup> سفته فرستاد و ثنات  
از زر و زور عالمان کر کریر نیست

مهر منوری و سپهر مدوری  
نه بایع ثنا جو تو و ندست<sup>(۱)</sup> مشتری  
از بهر آنک او عرض است و توحیدی  
زین ملک کسرنیدی و زبان نام کسری  
آن داوه یی بیده کی معطر بحر می  
آن یافتم ز تو کی ز محمود عنصری  
زیرا مداح شعر را تو در خوری  
با آنک نیست صنعتِ او شعر و شاعری  
در می نه هر در می و ثنالی نه هر سری  
تو روز نور بخشی و رزق مقدری

(۱) ن، ع : چو تو دلخواه « (۲) مطابق ن، ع : « دستی » درست

(۳) ابو عباده مجتبی و لید بن عبید طائی ( ۲۰۶ - ۲۸۴ هجری ) از شعرای بزرگ

تازی زبان و سخن او به سبب و انتفاع ممتاز و مداح خلفا و بزرگان عصر خویش بوده و ابو عباده  
المعتر باشد سیر و همین خلیفه عباسی را که از ۲۵۲ تا ۲۵۵ هجری خلافت میکرد و نیز ستوده است

(۴) در متن چنینست و غلط و شاید مطابق ن، ع : « اینک ادیب » صحیح باشد

(۵) ن، ع : « ایدر زکبه شعر » و ضبط متن بهتر میباشد و در مصراع دوم شاید بجای -

« هر سری » سر سری درست باشد .

(۶) در ن، ع نیز چنینست و معنی مصراع اول را ندانم و شاید « از رزق و روز

..... » درست باشد .



تا زلفِ عنبری بُود و چشمِ زرکسی  
کرد و نیتِ بیش کار میان بسته بیش تو

با چشمِ زرکسی زَن (۱) با زلفِ عنبری  
دولتِ ببنده کی و زمانه بجا کرمی

## وَ كَلَّا اَيْضًا

اگر بصورتِ رویِ تو آفتابِستی  
ز کبر و عجبِ زمانی تا بدی بر خلق  
و رافتابِ خبر و آردی ز صورتِ تو (۴)  
همیشه عشرتِ من چون لبِ تو خوش بودی  
و مانِ تنگِ تو کوئی ز لعلِ لبِ تو  
ز خونِ یزده ناشستی زخمِ جو پرتدزو  
کم از ثوابِ من استی نغمِ هشتِ هشت  
بریده کی شدی از چشمِ من یارتِ خوب (۵)

همه بنامِ شب (۳) از رویِ او خرابِستی  
که از جمالِ تو جزوی در آفتابِستی  
ز شرمِ رویِ تو پیوسته در نقابِستی  
اگر سؤالِ مرا از لبِست جوابِستی  
ز نار و انِ صدفِ لؤلؤ خوشا بستی  
اگر نه زلفِ تو چون چنکِ عقیابِستی  
اگر بدوستی تو مرا ثوابِستی  
اگر نه غمزه آن چشمِ نیم خوابِستی

(۱) مطابق ن، ع « با چشمِ زرکسی زی و ... » درست

(۲) ضبط ن، ع چنینست « گردون چو پیکار میان بسته پیش تو » ولی ضبط نسخه متن بهتر

میاید . (۳) ن، ع و ن، ن « بنامِ تیره شب »

(۴) ن، ع و ن، ن « ز خوبیِ تو »

(۵) ن، ن و ن، ع « همه نصیبِ منستی »

(۶) ن، ع « بیادست » و ضبط نسخه متن ترجیح دارد . ابن فارض گوید :

وَ اسْأَلُ النُّجُومَ اللَّیْلَ هَلْ زَارَ الْکَرْمَیَ جَفْنِی وَ کَیْفَ یَزُورُ مَنْ لَمْ یَعْرِفِ



کرا از بریدنِ توجانِ نبرؤی ز برم  
 بمن که نکی از جفاست باز عتاب  
 بهشت خواندمی این نو بهار خرم را  
 رسید بلبل و گشت از جهان غریب عرا<sup>(۳)</sup>  
 زمانه را از زمین تازه گشت عهد بهار  
 جمن کتابِ ظرافت شدت و بندگی  
 اگر چه در دل او عشق نیست نداری  
 سحابِ هر نفسی در فشان کند کوئی  
 رئیسِ شرق کی حلم و لطافت و کرشم  
 بریدن از تو خطاستی صوابستی  
 عتاب<sup>(۱)</sup> نه ز جفا کاشکی عتابستی  
 اگر بهار بهشت از کل و کلابستی  
 هزار گونه در و بیج و چین و تابستی<sup>(۴)</sup>  
 خوشستی اگر همه در عهد این شبابستی<sup>(۵)</sup>  
 همه طراوتِ عالم در آن کتابستی<sup>(۶)</sup>  
 رخس بجونِ دل عاشقان خضابستی  
 کفِ کریم خداوند در سحابستی  
 اگر عیان شود می خاک و باد و آبستی

(۱) مطابق ن، ع «عتاب به» درست

(۲) ن، ن «اگر نبای» (۳) بعد ازین مصراع پنج مصراع از قلم کاتب نسخه متن  
 افتاده و مطابق ن، ع چنینست (چه باشد اینکه فراق تو چون غرابستی - اگر نه زلف  
 تو بوسیدی صبا و سحر - نسیم اوز بهمانا ز شکست نابستی - اگر نبسته زلف تو افتد  
 کنده)

(۴) ن، ع، ن، ن «در او بند» (۵) ن، ع «خوشست اگر همه»

و نسخه متن درست و حذف یا آت شرط و جزا از شیوه این است و درست و مصراع اول  
 چنین مضبوطست (زمانه را از نو می تازه کرد عهد بهار) (۶) بعد از این بیت در ن، ع  
 چنین مکتوبست (رَبَّاب و اربنا لند بلبلان گوئی - همیشه در گلوی بلبلان ربابستی - زابر بر سر که  
 خیمه هست و زاباران - گمان بری که بران خیمه باطنابستی - سبوی عارض گل ماند دیده ز گرس - چنانکه  
 گوئی این عهد و آن ربابستی



امیر سید عالم علی کی حشمت او  
 گذشت همتش از هفت جرخ پنداری  
 برادرست خطابش ز باو شاه جهان<sup>(۲)</sup>  
 همه جهان نشند می سیر منت او  
 اگر نه حرمت آن دست و آن عنایتی<sup>(۳)</sup>  
 جو طرز را اثر ظلم بر فروستی<sup>(۴)</sup>  
 ز بهی سبهر سخاوت کی کر سخاوت تو  
 کرا از شراب عطا هیچ خلق مست نشدی  
 ز بس که وقت سخاوت<sup>(۵)</sup> ز روی بدان ماند  
 زمین از ترستی ز خشکسالی نیاز

اگر عیان نشدی عدل در حجابستی  
 کی مگر بش<sup>(۱)</sup> زو عالم مستجابستی  
 خطاستی اگر او را نه این خطابستی  
 اگر نه منت او مالک الرقابستی  
 و اگر نه همت آن پایی در رکابستی<sup>(۳)</sup>  
 جو کیمیا نظر عدل تنگ یابستی<sup>(۵)</sup>  
 نباشدی همه آب طمع سراپستی  
 طمع ز دست تو سر مست این شرابستی  
 کی ز بحبشیم تو ز رنجیستی تراپستی  
 اگر نه بذل عطا تو نفع بابستی

(۱) ن، ع، ن، ن « که همتش » .

(۲) ن، ع « ز باو شاه زمین »

(۳) ن، ع « آن پایی و آن رکابستی » (۴) و ن، ع چنین مکتوبست

دچار غرور اثر ظلم بر فروستی (پرفروستی) و ضبط هر دو نسخه غلط میباشد و در ن، ن «

چو عزاد اثر ظلم بر فروستی « ضبط شده و درست و بیت جزای شرط .

(۵) « تنگیابستی » بنویسید « تنگیاب » درین مورد معنی نایابست چون در شعر حکیم خاقانی

« خاقانی و فاضل ز اهل عصر از آنک - در تنگنای دهر و فتنگیاب شد »

(ع) ن، ع « زودد » و این بیت بعد از « برادرست خطابش » مکتوبست



ثباتِ حلم تو گزینی درین عالم  
ترا سپهر و جهان خواند می ز بنیت و قدر<sup>(۱)</sup>  
کرا از عطیات خیره نهاد می اکنون  
بسوختی فلکِ آبگون گرا آتش را  
برون شندی ز قرارِ زمین مرکزِ خاک  
جو مرکبی که جهان عاشق است حرکت<sup>(۲)</sup>  
زمین جهان سپروزیری کی پنداری  
همیشه تا که بگرد سحاب<sup>(۳)</sup> بر کلزار  
بقا، تو جو عطا، تو باذور بود می

ز بیمِ خشم تو گزینی در اضطرابی  
اگر نه عادت این دهر انقباضی<sup>(۴)</sup>  
مرا غزنی و مال مرا انصابی<sup>(۵)</sup>  
جو همت تو ز نور تو خشم و تابستی  
اگر جو مرکب تو با ذرا شتابستی  
کش از قرار و سکون گویا عذابستی  
زمین صحیفه کردون و او شهابستی  
کی گویی از مشرّه عاشقان پرابستی  
بقا، تو جو عطا، تو بی حسابستی<sup>(۶)</sup>

### و کله ایضاً

نیسان نسیم باغِ مغبر کند همی      کر خاکِ سوژه بیهوده غنبر کند همی

(۱) مطابق ن، ع «بر بنیت و قدر» درست

(۲) مطابق ن، ن، و ن، ع «این هردو» درست (۳) مطابق «ن، ع»

«ز همت تو خشم تو نور و تابستی» درست (۴) مطابق «ن، ع» «چه مرکبی»

درست (۵) ن، ع «چنان نماید او» درست نیست. ظاهراً ضبط «ن، ن»

همیشه تا چه بگرد چنان نماید ابر - که گویا مشرّه عاشقِ مصابستی، ترجیح دارد و از تکلف

بی نیاز نماید و «مصاب» بضم میم، در میورد، معنی مصیبت زده است.

(۶) «ن، ن» «عطای تو چو تقابلی تو»



باؤ صبا وزید و هواء و باغ را  
 لاله نشانی از لب جانان بدی  
 کوئی نبسته از خطِ خوبان خجل شدست  
 کوئی کی تازه ز کس محسوس در چمن  
 گوهر ز سنک خیزد و این ابر جگر فام  
 برداشت ابر صورت مانی کند رهی  
 ابرمی کی تک فاخته وار و خاک سنک  
 شاخ درخت سایه طوبی و بدی  
 دست طبایع از قبل بزم عاشقان  
 باؤ سحر ز ساحت راغ و هواء باغ  
 زرگر شدست باغ کی حوران و ضرا  
 کر نه زمین ز سبزه تر آسمان شدست  
 بی کار که ویسه و ششتر زاک و خاک  
 بی عرضگاه لشکر قیصر ز سرخ و سبز

پر عنبرین صبا<sup>(۱)</sup> معطر کند رهی  
 سوسن حکایت از بر و لبر کند رهی  
 نه بگرد باغ و نه سر بر کند هسی  
 می<sup>(۳)</sup> خواره کشت و جام می از زر کند رهی  
 از ارغوان طویله کوهر کند رهی  
 بر باؤ خاک صنعت از زر کند رهی  
 پرتدرو و طوق کبوتر کند رهی  
 اشک سحاب صنعت کوثر کند رهی  
 از لاله بیا و مسافر کند رهی  
 بی مشک و عود نافه و مجمر کند رهی  
 از در و زر قلاوه و زیور کند رهی  
 چون شاخش از مشکوفه پراختر کند رهی  
 نقاش طبع و یبه ششتر کند رهی  
 نوروز عرض لشکر قیصر کند رهی

(۱) ن، ع «معبر» .

(۲) ن، ع «نشانه» و نسخه متن درست و گویا نشانه معنی آماج و هدف تیر به تیر  
 گفته میشود، «که امی تیر علامت را نشانه» .

(۳) «میخواره» باید نوشت . (۴) ن، ع «کشد رهی» .

(۵) «بی کارگاه و یبه ششتر» درست .



از ابر<sup>(۱)</sup> زعد بانگ برآهیخته تیغ برق  
 صلصل زبان کشاؤ و جوشعی بوستان  
 شاعر شد ست بلبل و اشعار خویش را  
 قمری خطیب کشت کی از بر<sup>(۲)</sup> او بها  
 خوش خوانست خندلیب کی در مدح و  
 صدرا جل رئیس خراسان علی کی عقل  
 کر شرق از و کی سید شرقست فخر کرد  
 عطار کشت خلق لطیفش کی سالها  
 رایش نه مشتری سعادت و نه<sup>(۳)</sup> همی  
 اینو جهان و کرد و کنون جهان فصل  
 فضلش ثفاء علت مفلس و نه<sup>(۴)</sup> همی  
 وز نسبتش بجعفر صادق<sup>(۵)</sup> دست کشت  
 چون کوهرش بحیدر<sup>(۶)</sup> کرار باز شد

کوئی عیست غارت خیر کند همی  
 کوئی ثناء آل بیامبر کند همی  
 از برک کل سفینه و دفتر کند همی  
 از شاخ سرو پایه منبر کند همی  
 بر شب قصیده ماء من از بر کند همی  
 در علم باعلیش برابر کند همی<sup>(۳)</sup>  
 غرب اینج شرق کرد فروتر کند همی  
 آفاق را جو نافه معطر کند همی  
 جودش نه کیمیا و توانگر کند همی  
 از ذات او جهان سه<sup>(۵)</sup> دیگر کند همی  
 بذلش علاج کیسه لاغر کند همی  
 لفظش بصدق بیشه جعفر کند همی  
 بر سایلان سخاوت حیدر کند همی

(۱) ن، ع، «بابر و بانگ عد برآهیخته تیغ برق»، و گویا «بابر و بانگ عد برآهیخته تیغ برق»

در معرض حال صحیح باشد. (۲) ن، ع، «که از ابر سیاهان - و ز شاخ ...» (۳)

گویا ممدوح نیز با گونه مبالغه راضی نبوده است. (۴) ن، ع، «رایش»

(۵) سه دیگر یعنی «سومین» تخفیف و او، حکیم النومی فرماید «سه دیگر آنکه دل دوستان

نیازاری - که دوست آینه باشد چو اندر و نگری» (۶) وز، غلط و «ور» صحیح و در ن، ع

«گر» مکتوبست و «گر» مخفف اگر درین مورد مفید تحقیق (۷) ن، ع، «بار شد» و نسخه متن در



از منظرش بخبر نیکو خجسل شود  
 سنجرخدایکان سلاطین کی آسمان<sup>(۱)</sup>  
 مهر بر آذری جواز و دیند لاجرم  
 تیغش جو بر موافقت کلک اور و  
 کرچه هوا آتاری و آفاق یتره را  
 از نور را جو سید مشرق بر و<sup>(۲)</sup>  
 امی آفتاب علم معانی کی آفتاب<sup>(۳)</sup>  
 اسبت بتک ز با و فزون اندست و با و  
 ایام را بپویه و اجرام را بسیر  
 رخساره را بقطره خون ترکند حد و  
 کاهی نشان جنبش نکبا و نه همتی  
 کلکت کی اصفرا نه و اسود شخص و فرق<sup>(۴)</sup>  
 ورج ترا بقیمت و لفظ ترا بقدر

انکو حدیث منظر و مخبر کند همتی  
 نصرت نثار خجری سنجرخ کند همتی  
 اورا خطاب خویش بر آذر کند همتی  
 آفاق را مطیع و سخر کند همتی  
 تاثیر آفتاب منور کند همتی  
 از مشرق آفتاب چو سر بر کند همتی  
 بر سر زگر و اسب تو افسر کند همتی  
 خاک از بلا و اسب تو بر سر کند همتی  
 چون دشمن تو عاجز و مضطر کند همتی  
 کو خاک را بقطره خوی ترکند همتی  
 کاهی خبر ز گردش صرصر کند همتی  
 رخساره فضل چون گل احمر کند همتی  
 چون ورج در ورج و و بیکر کند همتی

بقیه از صفحه ۱۲۲  
 و «باز شدن» بمعنی برگشتن است (۱) منظر بمعنی دیدار، و مخبر، بمعنی در یافتن و دانستن و آرزو  
 و ظاهر مقصود آنکه کسی که خوبی دیدار و صورت ظاهری و دل آراستگی باطن و جمال معنی نمیداند وقتی دیدار  
 خوب و را حسن سیرت قرین میبیند از عقیده خود شریکین میشود و باز میگردد و را «منظرش» را  
 بکسر بخوانید. (۲) که آسمان - نصرت نثار خجری سنجرخ کند همتی، جمله معترضه است و معنی انشا  
 و اخبار، هر دو، از آن استفاد (۳) در ن و ع، بجای «بر و د» بر آوند، مکتوب و نسخ  
 متن صحیحست. (۴) مطابق ن و ع «آفتاب علم و معالی» درستست.  
 (۵) در معنی «شخص و فرق» جای تأملست شاید مقصود این باشد که پیکروی زرد و سرش از اثر  
 مرکب سیاه گونا است.



آنجا کی رزم ساز و شکر کنند ہی (۱۲۴)  
 کجاست ترا طلیعه شکر کند همتی  
 کر چه سرش بخیر زبان بریده شد  
 بر دشمنان صناعت خنجر کند ہی  
 آن عاوی کی عدل تو خیزی نه خلق  
 از هرستم کی صبح ستار کند ہی  
 شاهان نشه زمانه و سلطان شرق و غرب (۲)  
 کز یک غلام صد جو سکندر کند ہی  
 نام ترا بجرمت و ذات ترا بقدر  
 بر خلق شرق و غرب مقرر کند ہی  
 تشریف تو بحال تو لایق و نه ہی  
 ذکر ترا رعایت (۳) اکرام و احترام  
 دین جابئه و عمامه ترا از صروف و هر  
 دین دوستگانی از اثر لطف پادشاه  
 دین بادیه گشت مصفا حور امی تو  
 اقبال پیش خدمت صد توصیف ز دست  
 تا فصل نو بهار عروسان باغ را  
 عزم زپی کی کنبند احضر عدوت را

کلک ترا طلیعه شکر کند همتی (۱)  
 بر دشمنان صناعت خنجر کند ہی  
 از هرستم کی صبح ستار کند ہی  
 کز یک غلام صد جو سکندر کند ہی  
 بر خلق شرق و غرب مقرر کند ہی  
 اجلال تو بجا و تو در خور کند ہی  
 مشهور هر ولایت و کشور کند ہی  
 بر فرق و شخص جوشن بغیر کند ہی  
 اندوه دشمنان تو بی مر کند ہی  
 روز مخالف تو مگذر کند ہی  
 زین مکرمت کی خیر و صفا کند ہی (۵)  
 بار و می لعل و جامه احضر کند ہی  
 با شک لعل و جبره اصف کند ہی

## وَلَهُ اَيْضًا

خوشا وقتی کی وقتِ نو بهارست      مساعد روز و میمون روزگارست

(۱) ظاهراً جایی این بیت بعد از «شاهان نشه زمانه ...» باشد (۲) ن ا ع «بگردد»  
 (۳) گمان میکنم بجایی «رعایت» «رعایت» صحیح باشد (۴) «که هست» نوشته شود  
 (۵) مطابق ن ا ع «که حیدر صفا» و ظاهراً «زین مکرمت که خیر و صفا کند ہی» درست  
 صفا یعنی صف شکن (۶) مطابق ن ا ع ن خوشا وقتاً، درست همین است و میگوید: «خوشا  
 شب که رسد در صال تو لب من»



زمین چون لعبت شمشاد زلفست  
 کجا و همّت بر ایند کلتا نشت  
 میانِ باغ پر شک و عبیرست  
 هوا چون چشم عاشق دُر فشانست  
 بساطی بافت <sup>(۲)</sup> فرودین زمین را  
 قرار اکنون بصر بستان دار  
 کنار باغ پر درست و گوهر  
 بگریز ابر نوزومی هسی زار  
 زمانی عند لیب ازومی جذائست  
 اگر بلبل شدست از عشق کل مست  
 گیاهی <sup>(۵)</sup> یکمیا کشتست ز کس  
 درین فضلی که مرده زنده کرد  
 مگر گل را عروسی کرد نوز  
 جهان چون کوزک غنبر عذارست  
 کجا جشمت بر افند لاله زارست  
 کرانِ راغ چون نقش و نگارست  
 صبا چون زلفِ دلبر مشکبارست  
 کس از مینا و بُشد <sup>(۳)</sup> بوذ و تارست  
 کی صحن بوستان دارا قرارست  
 کنار او مگر دریا کف زارست  
 کی شاخ زرد گل بهار و زارست  
 مگر نزد یک او بیمار دارست  
 چرا این چشم ز کس پر خمارست  
 کی طبعش مایه ز رعیا رست  
 چرا شاخ بنفشه سوکوارست  
 کی ابرش هر زمان گوهر زکارست <sup>(۶)</sup>

(۱) مطابق ن، ع « کجا پست بر آید » مناسب و « کجا » بمعنی « هر کجا » ست ن، ن  
 مطابق متن - حافظ : « هر کجا آن شاخ ز کس شکفت - گلرخانش دیده زنگسان کنند »  
 (۲) ن، ن « داد » و متن مناسبست (۳) بُشد ، مرجان .

(۴) ن، ع « چرا چنان ز کس » ن، ن مطابق متن .

(۵) ن، ع « گیاه » ن، ن « گیاهی »

(۶) ن، ن « که ز ابرش هر زمان گوهر زکارست »



بهارست این ندانم یا بهشت  
 نسیم سترن بفرود <sup>جام</sup> <sup>جام</sup>  
 درخت ارغوان کرغیت آتش  
 همانا یاسمین مست شبانهست  
 چرا لاله همی نشیند از پای  
 نشاط باذه باید کرد بر کل  
 بیارای ساقی آن آب جو آتش  
 چو زلف یار نوشین <sup>(۱)</sup> و فرست  
 صفات او و انعام <sup>(۲)</sup> خداوند  
 جمال العتره محمدالدین کی دین را  
 ابوالقاسم علی تاج المعالی  
 خداوندی کی اندر علم و در حلم  
 نسیم مهر او سازنده نورست  
 ز محنت دشمنانرا کوشمال است  
 دلیل عفو و شمش سعد و بخش است  
 بهر معنی کی بندیشی تمام است  
 تن انصاف را در عالم عدل

بهشتست این ندانم یا بهارست  
 مگر در وی نسیم زلف یارست  
 چرا شاختش همیشه پر شرارست  
 کی چون مستان توان بفرارست  
 مگر مرآده را در انتظارست  
 کی بازاری نشاط باذه خوارست  
 کی جان را جان و غم را نکسارست  
 جو وصل دوست طعمش خوشکوارست  
 برون از حد و افزون از شمارست  
 ز قصد دشمنان دین حصارست  
 کی جرح فضل و خورشید تبارست  
 ز حیدر و ز بایبر باذکارست  
 سموم کین او سوزنده نارست  
 چو نعمت <sup>(۳)</sup> دوستانرا حق کرارست  
 نشان رفیق و یارش تحنت و آرت  
 بهر میدان کی بیش آید سوارست  
 حواس پنج وارکان چهارست

(۱) ن، ن، بویشت و رست (۲) ن، ح «چو انعام» (۳) مطابق ن، ح،

«نعمت» مناسبترست. «حق گزار» نوشته شود (۴) مخفف «بندیشتی»



هراچ از خاک سازد طبع خورشید<sup>(۱)</sup>  
 وزاچ اندر صدف خیزد ز باران<sup>(۲)</sup>  
 وزان کوهر کی کانش نافیهوست<sup>(۳)</sup>  
 جماد و ناطق آر مدحش سرائید  
 خطاب فضل و الفاظ بزرگی  
 اساس جاه و بنیاد جلالش  
 بشب<sup>(۴)</sup> رومی سکا شہاء اعدا  
 ز فضلش نقص بد خوانان بنفرو  
 ندارد ز روربع از معدن شکر  
 اگر در یاش خواغم بس عجب نیست  
 و کر کردوش کویم جاء آن هست  
 خداوند اتوی کر قول و فعلت  
 نہ از دولت بجز ذکر و خیرست  
 ترا می سید آل پیمبر  
 ز جدت نامیدان را امیند است  
 الا تا در جهان با دست و خاک است

بحشم جو و او چون خاک خوار است  
 بنظم و شکرش اندر صد ہزار است  
 نسیم خلق او را نکت و عارت  
 ہنوز ان برسبیل اختصار است  
 جز او بزرگ باشد مستعار است  
 چو ترکیب فلکها استوار است  
 کلام اللیل مجوہ النہار است  
 کی فضل گل و لیل نقص خار است  
 کی شکرش فرہ از زر نزار است  
 کی ہر لفظیش در شاہوار است  
 کی کرد عالم فضلش مدار است  
 بزرگان جهان را اعتبار است  
 نہ از نعمت بجز شکرت شکار است  
 بحد و وجود بر خلق افتخار است  
 ز جود بی بیار انرا بسیار است<sup>(۵)</sup>  
 کی نہان و دیگر آشکار است

(۱) زر (۲) لؤلؤ (۳) مشک (۴) نوع «بشب رومی» و بعضی بنویسم  
 گفت کہ مقصود از «بشب رومی» کار پنهان یا کاری را شبانہ کردن است . (۵) یعنی مینویسان  
 توانگریست .



حسود جاه تو تا باؤ سروسست <sup>(۱)</sup> حد و دولت تو خاک راست

## قوله ایضاً

<p>چگونه تعبیه کردی دورسته دریمیم دورسته در تو زان ناروانه بدویم کی شکل زلف و نانت بحیم ماند ویمیم کمی بخت بست میم و کمی بصحبت حیم رحمت رهو طراوت زباغ ابراهیم بخور زلف تو خوشتر ز صد هزار نسیم ز نور عارض تو خیره شد بهنید مییم مرا سلام تو بس ای سلام تونه سلیم <sup>(۵)</sup></p>	<p>مرا بگوئی دران ناروانه بدویم بیغ عشق و لم راهی و ونیمه کند بملک جم برسم کز کف تو گیرم جام <sup>(۳)</sup> خوشا شبها کی رسد در وصال تو لب من و لم گرفت حرارت ز آتش مزود خیال روی تو بهتر ز صد هزار بهار ز عکس چهره من طیره ماند ز روی وی <sup>(۴)</sup> من بایم فرست ای بایم تونه کز ف</p>
--	---

- (۱) مطابق ن مع «بابا بسرو» صحیح و «بابا بسرو» بمعنی آنست مسعود سلمان گوید :
- (شده مرا لبها ز باد بسرو همچون خاک خشک - مغرم از آب و دیده شعله آذر گرفت )
- بعد ازین بیت در ن مع چنین مکتوبست (دیج تو چنان گفتم من ایدون - سده جشن ملوک نامدار)
- و این قصیده در جواب قصیده استاد ابوالقاسم حسن مختصرست بدین مطلع :
- (سده جشن ملوک نامدارست - از افریدون و از جم یادگارست )
- (۲) ن مع «مرا بگو که بدان» . (۳) یعنی «چونکه از کف تو»
- (۴) مطابق ن مع «ز روی زر» مناسبترست
- (۵) ن مع ، «سلیم» و بر صورت جای تأملست



پسایم تو بر خم نازکی و دست<sup>(۱)</sup> تحف  
 گھیم صلح تو تازه کند باب امید  
 و لم ز عشق تو تا کی کشد درین و میان<sup>(۲)</sup>  
 سر سنا و سخن صدر ساد و محب الدین  
 هم اختیار امام و هم افتخار امام  
 جمال و تاج معالی علی بن جعفر  
 کم از منافق و آتش بناء صد کشور  
 بعلم او نرسد فضل صد هزار امام  
 هنر بیخه افعال او قلیل و کثیر  
 تن موافق او را سعادت رفیق  
 بذو عز و شوق هر کی شد ز دهر و لیل  
 زهی بر بخت<sup>(۳)</sup> معترف سپهر و نجوم  
 عبارت تو نگو خواه را شفاء مسیح  
 گذشته<sup>(۴)</sup> قدر تو از طول و عرض نفک<sup>(۵)</sup>

سلام تو بدلم خرمی کند تسلیم  
 کبیم خبک تو بریان کند برایشیم  
 جو دشمنان خداوند ما عذاب الیم  
 جو دین ستوده بدان ست و طبع خوی<sup>(۶)</sup> الیم  
 یکی بقدر عظیم و یکی بفضل عظیم  
 جنو کریم بدیع است در جهان الیم  
 کم از مکارم طبعش حساب صد تقویم  
 بفهم او نرسد و هم صد هزار حکیم  
 شرف نمونه آثار او حدیث و قدیم  
 دل مخالف او را ندامت ندیم  
 و زو صحیح شود هر ک شد ز جرح سقیم<sup>(۷)</sup>  
 زهی بنسبت تو محترم معده<sup>(۸)</sup> و یم  
 اشارت تو باندیش را عصا و کلیم  
 رسیده صیت تو بر بر و بحر نفی<sup>(۹)</sup> الیم

(۱) مطابق ن مع «نازکی» درست (۲) ن مع «درین پیمان» ولی نسخه متن مناسبتر  
 میناید . (۳) ن مع «ازو» . (۴) مطابق ن مع «زهی بر بخت تو» درست  
 (۵) ن مع «عدتی و یم» و «معد» که نام یکی از اجداد حضرت راسلت، مناسبتر میناید.  
 (۶) ن مع «گذشت قدر تو» .  
 (۷) ن مع «رسید صیت تو» .



کرا از مساعدتِ اخترست عمر و هب  
 ازان براحتِ روح تو نعمتِ هستی  
 همی ستاره کند همت ترا خدمت  
 ز خشم و عفو تو قوت بزند آتش آب  
 تویی کی مظهر تو سازنده تر ز مرکبِ عدو  
 کزیده ای همه نوعها جو عقل شریف  
 پرستش تو نشانی دهد ز جاوید عرص  
 بدست رسمِ قوت همی کنی ظا هر  
 نه از حصال تو غایب شود رسوم حمید  
 بحسب لفظ تو امی لفظ تو بدیعِ عرب<sup>(۴)</sup>  
 نه معنی زائده معطی بود نه حاتم طی  
 تویی کی هست نبی و وصیتِ جد و پدر  
 ز بهر زلت و جرم آن کی حجت شفیع  
 نشان طاعت است حجت و طوبی  
 ز مرکب تو کی در بر و بحر بر و سبق  
 بسمِ عنا و خداست بر حدید و حجر

و از موافقت دولت ناز و نعم  
 وزین صحبت جسم تو منتیست جسم<sup>(۱)</sup>  
 همی خداندند جانب ترا تعظیم<sup>(۲)</sup>  
 بهر و کین تو نسبت کنند خلد و نعیم  
 تویی کین تو سوزنده تر ز خشمِ حلیم  
 ستوده ای همه لفظها جو حفظِ کریم  
 ستایش تو ولایت کند مالِ عظیم  
 بطبع شرطِ مروت همی کنی تقسیم  
 نه بار سوم تو صحبت کند حصالِ دیم  
 بجایی طبع تو امی طبع تو جواد و کریم  
 ز قیس<sup>(۵)</sup> عده کامل بود نه قیسِ حلیم  
 بنادِ شرع بدین و بدان قومی و قوم  
 ز بهر حجت و نار این کی کزیده قسم  
 دلیل خدمت نیست کوثر و نسیم  
 درین زمزم بر و دران جو ماهی شیم<sup>(۶)</sup>  
 بتک عقوبت و ظلمتِ حجاب و ظلم<sup>(۷)</sup>

(۱) مطابق ن، ع «صحبت جسم تو» درست. (۲) مطابق ن، ع «بجایی نعیم» «جسم» درست.  
 (۳) یعنی مصاحب و همراه شود. (۴) مطابق ن، ع «بحسب» درست. (۵) قس ساعد  
 درست (۶) ظاهراً «ز ماهی» درست (۷) ظلم، : شتر مرغ نر



بوقت سیر سبکتر رسد زوہم سوار  
اویم از اکت زین و لگام زنت او  
ہمیشہ تا نبوذ بی زمانہ کروشش روز  
علو قدر ترا با ستارہ باؤ مقام  
خجستہ روز نکو خواہ جو ظل ہمای  
بہتری کی کران تر بود ز روی غریم<sup>(۱)</sup>  
ہوار طایف از ان برور و ہمیشہ اویم  
ہمیشہ تا پنجد<sup>(۲)</sup> با ستارہ دیو رحیم  
جمال حرمت تو بازمانہ باؤ مقیم  
کستہ جان بداندیش تو جو نسل عظیم

### وَلَهُ اَيْضًا

رخت بہاغ ارم ماند امی بدیع صنم  
رخنی کہ هست بگروش کند لالہ و گل  
بہاغ اگر سمن و نرکس و بنفشہ نبوذ  
رخت زویدہ من دیر دیر و در مدار<sup>(۳)</sup>  
و لم کہ خستہ عشق است مہمیش رنج  
ز زلف دیرہ رخسارہ را رقم زوہ لی  
و لم شکارت تو گشت امی نگار اہو چشم  
رخت بنفشہ و میدہ بکرو باغ ارم  
بہیج حال باغ ارم نباشد کم  
ز روی چشم و خطت باہمند ہر سہم  
کی باغ تازہ ماند جو دیر یابد نم  
کہ دیند خستہ کی اورا بود زمرہ<sup>(۴)</sup> مرہم  
کی زو ز عالیہ بر طرف افتاب قم  
توازشکار من امین جو آہوان حرم

(۱) غریم : در اینجا بمعنی دامخواد « بستانکار » و دامن است .

(۲) ورن مع « تا پنجد » مکتوب و نسخہ متن صحیح و « چنبدن » بمعنی تیز و کرون و تاب

داشتن است . مسعود سعد : « بی بیم در حوادث خجستہ - بی باک با سپہر چندیہ » .

(۳) ن مع « امی نگار » و متن مناسبست .

(۴) « ن . ن » : « زمرہ نبوذ » .



زلف روشی بپوشی جو پیش من کدزی  
 ز تاب آتش اگر نرم کردی آهین سنجست  
 ز بس کی زلف تو برهم زند گره برهم  
 اگر چه زاوه حوری نه زاوه حوا  
 مرا عشق علم کرده یی و من مانده  
 بچهره باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم  
 ازان چهار جفا و ستم ندند کسی  
 اگر چه رنجام از عشق تو تنگی دل  
 فراخی از پس تنگی بود وزین معنیست  
 اگر چه بر دل تنگم الم رسید ز عشق  
 امیر سادّه رضی الملکون محمد الدین  
 امیر سید عالم علی بن جعفر  
 ز اوج نعمت او طیره کنبد علی  
 لقاء او غرض نعمت زمان وین

مگر جال ترا نیست چشم من محرم  
 دل تو زین نفس کرم نرم کردی هم  
 جو زلف تست همه کار من خم اندر خم  
 وصال تست جو افنون<sup>(۲)</sup> زاوه مریم  
 ز بیم هجر تو لرزان جو روز باو غم  
 بلب دعاء مسیحی زلف خاتم خم<sup>(۳)</sup>  
 ازان چهار تو تا کی مرا جفا و ستم  
 ز تنگی و همت هم برنجبه باشد و م  
 کی چشم نکات تو بر من فراخ واروغم  
 بدج سید شرفم امان رسد ز الم  
 کی آفتاب جلالت آسمان بهم<sup>(۴)</sup>  
 کی مجتبی خلیفه ست و مقتدا امم<sup>(۵)</sup>  
 ز نور نسبت او تیره نیر اعظم  
 بقا را و سبب حرمت عبید و خدم

(۱) ن، مع «چو از برهم» ن، ن، مطابق متن. (۲) ن، مع «برهم زند گره بگردد» برخ زند  
 گره برهم. (۳) از «افنون» معجزه، اراده کرده این استعمال نادرست. (۴) مطابق ن، ن  
 ن، مع، «خاتم خم» درست (۵) یعنی «هم رنجبه باشد».  
 (۶) ن، ن، ن «کرم».  
 (۷) ن، مع «که مجتبی خلیفه ست و مقتدا می امم» (۸) ن، مع «دلمان به غرض»



از دست فایده جود و محبت توفا  
 رهیت خدمت او کیش منافع است و لیل  
 رسید نور جلالش بدیده <sup>(۱)</sup> اعمی  
 زهر مجلس انسش کی باوه نوشیدست <sup>(۲)</sup>  
 همیشه هست بجودش کاکثر اوراق  
 اگر چه نسبت باکش ز خاتم الرسل است  
 شکوه او که بعرق از پای میرسد <sup>(۳)</sup>  
 کند سیاست خصم صبح را معلول  
 شود ز بهمت او کر شود ستاره جمل  
 سلام اوست دلیل ره سلامت و امن  
 زمانه <sup>(۴)</sup> یست کی فضلش تنی مانند رخ  
 ز قدر او امر آید همه عجبم عاجز

بدوست قاعده علم و فضل مستحکم  
 شمیست منت او کیش مکارست حشم  
 همی رسد خبر شمشیرش بکوش اصم  
 ستاره مشعله دارست و آسمان طام  
 جنانک هست بجیش تفاخر آدم  
 در دست قدر رسولی که معجزش خاتم  
 پای میرسد بدیده میان عجم  
 کند سلاست لفظش فصیح را اکرم  
 خور و نعمت او کر خورد زمانه  
 کلام اوست کلید در علوم و حکم  
 ستاره کی ز عدش ولی نماید قلم  
 ز مدح او فصحاء همه عرب <sup>(۵)</sup> مفهم

- (۱) ن، ع «دجالش» آیا بن بیت ابوالطیب مبنی نظر نداشته است که میگوید :  
 اَنَا الَّذِي نَظَرَ الْأَعْمَى إِلَى أَدَلِّي - وَاسْمَعْتَ كَلِمَاتِي مِنْ بَرِّ صَمَمٍ . (۲) ن، ع «  
 که باوه منوشد» یعنی «باوه بنوشد» ، ن، ن مطابق متن «نوشد» (۳) ن، ع «محمد»  
 (۴) ن، ع «زمانه که فضلش» (۵) مفهم آنکه نیروی استدلال و منطق منظر خاطر خاوش گشته  
 «یاراه شعر و سخن بروی بسته شده» باشد و «ن، ع» بجای این کلمه «مفهم» ضبط شده است  
 یعنی «ارای عجب و ناشیوا» و این ضبط را نیز وجهیت .



ثناء خدمت او حاجب<sup>(۱)</sup> امید وائل  
شدست نامر فصل و شرف مذکوب<sup>(۲)</sup>  
ز بهر خسر و عالم<sup>(۳)</sup> کی جاودانه زیاده  
جماعتی کی از ایشان برج بود می خلق  
جو کرک ساخته از کاروان گله رَمه<sup>(۴)</sup>  
طریقشان همه چون کیش کافران مظلم  
نه خرقه ز صلاحی فرو گرفته پشت  
نه هیچ بوده بر الفاظشان کلام نجات  
یکی مکابره کیزد بروز جائیه خال  
ز رنجشان برانید خلق عالم را  
زهی ز مدح تو عاجز شده بیان سخن  
میان بخل و سخا جو و کامل تو حجاب  
تنی مانند ز انعام تو اسیر اسف  
سوال سائل علم و سوال سائل مال  
بنام تو نتوان<sup>(۵)</sup> بود و بود نتوانند

حدیث حرمت او چون رجوع و شوقم؟  
شدست جائیه علم و هنر بدو معلم  
همی تھی کند از فتنه عرصه عالم  
ز بهر قصد ستم کرده خویشین<sup>(۶)</sup> رستم<sup>(۷)</sup>  
جو شیر داشته از سنکها و خار و جم  
حصارشان همه چون دین مؤمنان محکم  
نه لقمه ز حلای فرو شده بشکم  
نه هیچ بوده در اسلامشان ثبات قدم  
یکی معاینه دزد و شب عمامه عجم  
بر رنجها و فراوان و کجها و خدم  
زهی ز شکر تو قاصر شده زبان قلم  
میان عیب و هنر علم شامل تو حکم  
ولی نکشت در ایام تو ندیم ندیم  
ز فضل و بذل تو یابند همی جواب نعم  
نظیر تو برسوم و عدیل تو بشیم

(۱) ن، ع « حاجب » ضبط متن مرجع است (۲) مکتوم در ن، ع غلط است و « معلم » یعنی  
دارای تراز و نقش و نگار . (۳) ن، ع، ه، عادل (۴) ن، ن، ن، ع « خویش را »  
(۵) ن، ع « از کاروان گله و رمه » و در نسخه دیگر، که گمان دارم صحیح باشد، « از کاروان بانه  
رمه » . (۶) اجم، جمع « آجمه » است، بفتح جیم، یعنی بیشه ها و گله های شیر .  
(۷) شاید « بتوان بود »



نه هست هیچ بنا را متانت کعبه  
بر قبت جو سرشاخ کی بود سرشاخ<sup>(۲)</sup>  
فضایل و کرمات نیست در جهان مشکل  
نه مشکل است سو خلق هیبت شمشیر  
تو مشکلی و جگر سوختست حاسد تو  
اگرچه هر دو بعالم درند ظلمت و نور  
رصد کی راست نهادی میان اهل نجوم  
همه صواب کنی آنج می کنی و بود  
جو عزیمت، صوابت فتوح عمر تواند  
بنظم مدح تو مشغول گشته ام همه سال<sup>(۷)</sup>

نه هست هیچ را مشابته<sup>(۱)</sup> ز مزم  
منزلت جلوب یار کی بود لب<sup>(۳)</sup> بم  
مناقب و هنرست نیست بر خرد مبهم  
نه مبهم است بر خلق قوت ضیغم  
بشک ماند لیکن درو ماند<sup>(۴)</sup> ششم  
نه اندکیست تفاوت میان نور و ظلم  
وجود یافت حسابی کی داشتیم عدم<sup>(۵)</sup>  
خطا جراحات جان صواب مرهم<sup>(۶)</sup> هم  
منم بجمع فتوحات محمد اعظم  
کی نظم مدح تو شغلیست بیش من معظم

(۱) ن، ع «عذوبت» و ضبط متن بهترست ن، ن، مطابق متن

(۲) ن، ن، ن، ن، ع «بن شاخ» (۳) ن، ع «لب یم» و بهر حال شعری بی لطفست

(۴) ن، ن، ن، ن، ع «نباشد» از ضبط متن بهترست . (۵) یعنی دارو و مرهم اندوه و

عبدالزین میت در ن، ع (صوابکار بود هر که دوست دارد مدح - صوابکار همی باشد و رستی از غم)

(۶) در نسخه متن چنینست و شاید در اصل نسخه «اعظم» باتاء و نقطه، بوده است و آن بمعنی شخص

غیر فصیح و نایشواست، و در ن، ع، «اعظم» ضبط شده است و مشهور مطابق ضبط تواریخ نیز همین و مراد

محمد بن علی معروف باعظم کوفی، صاحب کتاب «الفتوح» مؤلف سال و سیست و چهار هجری میباشد

که آنرا احمد بن محمد هروی، در سال پانصد و نود و شش بیارسی بسیار فصیح ترجمه کرده و نام خود را در

تاریخ ادب جاویدان ساخته است . (۷) ن، ع «شب و روز»



کیابی مدح تو ماند سقیم کرد و مدح  
رسید عید عرب ز تو دیند در یک شخص  
فرو کشید کنون بر سر و غنم رفته  
غنیمت غنم را کی کشته تو شود  
تو کشته زنده کنی زنده را چگونه کشتی  
همیشه تا سبب خرمی بود با دانه  
حریف دست کریمت همه جال فتح  
مباد بزم تو خالی ز ناله و زاری

جلال مدح تو او را شفا دهند ز سقم  
لطافت عجم و همت عرب شنیده ضم  
کی جرم خاک کشود زان رقم بزرگ بقم  
بست خویش غنیمت رسان جان غنم  
کدام نوش کند در جهان صناعت سم  
بباد و باد و دل و طبع و خاطر خرم  
ندیم لفظ لطیف همه وصال صم  
یکی ز زاری زیر و یکی ز ناله بزم

## فَلَا أَيْضًا

بستد ز من آن پسته و هن دل بدو دام  
چون پسته کشاؤم و هن اندر صفت او  
تا تنگرو این دیند در آن رومی جو خورشید  
کرد و نگرم هیچ ندان عارض چون ماه  
کولی ز نخست آن کی همی حرف سخن مست

از بسته و بادام که سازد به از و دام  
باشد که من بگذرد آن چشم چو بادام  
چون جرخ بنیند مرا ساعتی آرام  
دیده و ندانم همچو سپهر از همه اندام  
از قدوی و پشت من آور و الف لام

(۱) ن، ع «چو» (۲) یعنی شاخ (۳) مطابق ن، ع «طبع» «دست»  
(۴) بعد ازین بیت در، ن، ع «روانت خرم و پشت زشمین روشن - زخلق چشم»  
به اندیش تو روان شده یم (۵) ن، ع «به ازین»  
(۶) ن، ع «وران»



زنده نشوم تا ز لبش نشوم آواز  
 و رهاؤه لعل از لب نوشینش نشانت<sup>(۱)</sup>  
 بر لفظ تراغم صفت عارضش ایراک  
 همواره دلم خانه عشق است و روا باؤ  
 گویند کی هر جزیر بهنگام بوؤ خوشش  
 در نعت تو ناجیز شود فکرت و تمیز<sup>(۵)</sup>  
 محمد دین فخر شرف و تاج معالی  
 برهان همه آل نبی صدر شریعت  
 دولت بوی آراسته چون ملک نصاف  
 نزد نسب عالی او هر نسبی پست  
 می حشمت او دولت چون باؤ بوؤ تند  
 استخا کی نخواهد نکند دست قدر کار  
 بی او نرسند خلق با غراز و با جلال

کوئی لب او عیسی مریم شند و من سام  
 ز نیست<sup>(۲)</sup> کی پیوسته بوؤ در کف مرجم  
 جویم ز جمال رخ او تازه و بذر ام<sup>(۳)</sup>  
 هر چند کشتش از آتش و آبست در بوم  
 ای عشق چه جزیری کی خوشی همه بهنگام<sup>(۴)</sup>  
 چون در هنر صدر اجل خاطر و او نام  
 عالم شرف الساده علی عمده اسلام  
 صدر همه اولاد علی صاحب<sup>علیه السلام</sup> صمصام  
 ملت بوی افروخته چون صرخ باجرام  
 بیش سخن بخت او هر سخنی خام  
 با دولت او حشمت چون خاک بوؤ رام  
 و انجا کی بگویند نهند پایی قضا گام  
 جز وقتی ندهند راه با نعام و با کرام

(۱) ن، ع « نشانت » (۲) ن، ع « زانت »

(۳) پیرام، کسر باء فارسی، آراسته و خوش و خرم

(۴) حقا که از ابیات منتخب و گانه زبان پارسیست . (۵) وزن نارسا و صحیح « محمد الدین »

و بجای این مصراع در ن، ع چنین مکتوبست ( فخر شرف و تاج معالی عضد الدین ) ن، ن مطابق متن



ای بار خدایانی کی بخشید جهان را  
 بر جد تو کر نام نبوت نشد می ختم  
 ضرغام کند پرورش مهر تو روباہ  
 در دفتر حکمت سخت صدر سخناست  
 ستر خرد از نقطه فهم تو برون نیست  
 دریا نبود با کرم وجود تو هرگز  
 آنجا کی نباشد شرف نام تو حال  
 کر عقد کند عقل حساب همه سادات  
 در خبر تو نباشد شرف و قدر تو هرگز  
 مقهور وجود تو بود انفس و آفاق  
 از از شرف جو تو پرداخته عالم  
 گویند کی تمام نگو نام نباشد

همچون پدر وجد تو بخشیده اقسام<sup>(۱)</sup>  
 خبر بر تو بس از وی سبزا نماند می نام<sup>(۲)</sup>  
 روباہ کند سر زنش کین تو ضرغام  
 تا لا بحر م اند قلمت صاحب اقسام  
 زان خواند خرد فهم ترا سید افهام  
 ناقص نبود با شرف و منزلت تمام  
 مدحت همه بجو است ستایش همه شناسم  
 از نام تو مختصر بود از غیر تو ایهام<sup>(۳)</sup>  
 زیرا نبود مرتبت وحی در الهام<sup>(۴)</sup>  
 مأمور بنام تو شود انجم و احکام  
 دین از شرف جد تو افتراخته اعلام  
 کلمات تو نگو نام چرا آمد و تمام<sup>(۵)</sup>

ون، ن «<sup>۱</sup> صحیح مطابق ن، ع، ج، ح، نیت «همچون پدر وجد تو بخشیده اقسام»

«<sup>۲</sup> پس ازین بیت در ن، ع «از باس تو و رفیق تو رخ آمد و راحت - و زنی تو و امر تو نقص آمد و ابرم»  
 برخاک زمین حلم ترا می تقدیم - بر چرخ برین رای ترا پایه اقدام)

«<sup>۳</sup> ن، ع «گر عقل کند عقد» ن، ن مطابق متن «<sup>۴</sup> بعد ازین بیت در ن، ع «با تو بزرگی نبود»  
 جز تو برابر - دانش بزرگان که نه چون صبح بود شام - در طالع سعد تو بود قوت افلاک - آری و زار و جان

بود قوت اجسام)

«<sup>۵</sup> تمام، گویا بدین معنی که راز دانش و سرفصاحت را فاش میکند.



بی آلت رفتار رسانده اخبار  
 کر روشن از روش فلک دولت و نش  
 امی یافته فرجام سخا از دولت آغاز  
 چون حاتم انامی و این ناوره لیسیت  
 کردار نکو و ام بود بر همه احسرا  
 تا از وهن خلق ثنا زاید و بدحت  
 با داروش جرخ ترا بنده مطواع  
 هر عیش که خوشتر بجهان خط تو آن عیش  
 هموار ندیم دل تو شاد می بی غم  
 و لک ایضاً

بی آلت رفتار رسانده اخبار  
 کر روشن از روش فلک دولت و نش  
 امی یافته فرجام سخا از دولت آغاز  
 چون حاتم انامی و این ناوره لیسیت  
 کردار نکو و ام بود بر همه احسرا  
 تا از وهن خلق ثنا زاید و بدحت  
 با داروش جرخ ترا بنده مطواع  
 هر عیش که خوشتر بجهان خط تو آن عیش  
 هموار ندیم دل تو شاد می بی غم  
 و لک ایضاً

خبر بارخ ز کین تو ز کم ندید کل  
 در چشم من و جام من آیند کل و مل  
 هرگز ز کل و مل نکنم نیز تامل

خبر بلب نوشین تو نوشم نشو مل  
 هر که کی تامل کنم از روی و لب تو  
 کر چشم و لبم بی لب و روی تو بماند

- (۱) ن، ع «بی قوت» . (۲) ن، ع «تو» . (۳) ن، ع، در و مصرع،  
 بجای دام، «نام» نگاشته و گمان میکنم اصل آن بنحی (فام) بوده است که آن نیز درین مورد معنی  
 دام است . (۴) مطابق ن، ن و ن، ع «با داروش جرخ» درست است .  
 (۵) در ن، ع، همواره و این هر دو یک معنیست یعنی پیوسته و همیشه - حکیم ناصر خسرو میگوید «مرنجان  
 جان مار اگر توانی - بدین گفتار ناموار هموار» و نیز «کیو کس از راه ستوری سراگر چند -  
 کاین خلق بر فتنه بران ره همه هموار» . (۶) یعنی جایی که غم را بپایان رساند و سپری گرداند .  
 (۷) مطابق ن، ع «بگل» صحیحست .



جانا جو لبست لاله ندارند بگرگان  
 از سیب مرابی رخ خوب تو تسلیست<sup>(۱)</sup>  
 بپایم و جویم ز رخت را و تشفی  
 جز بر تو نگذرم از شرط تشوق  
 تا عارض تو طوق بر آورد جو قمری  
 بلبل نکند بر رخ کل نوحه و زاری  
 که صلاصل و طائوس نهم نام تو شاید<sup>(۲)</sup>  
 در کوه و فا کر نمکنی عزم تو قف  
 در دیده مرا هست بروئی تو تنزه  
 بر مشک رسد زلف ترا ناز و کبر  
 زان زلف برانگیزد از سلسله عنبر  
 طبعم همه بر مشک شود کاه تفکر  
 نه جنس تو بیند بخوبی و لطیفی  
 صدر همه سادات جهان سید مشرق  
 هم کنیت و هم خلق نبی صاحب معراج<sup>(۳)</sup>  
 بعضیت ز بغا مبر و خروست زجید

ماها جو رخت سیب نیازند زاکل  
 بالاله مرابی لب لعل تو تعلل  
 ماها رم و خواهم ز لبست و چه ناول<sup>(۴)</sup>  
 جز در رخ تو نگرم از بھر تفأل<sup>(۵)</sup>  
 عشق تو بمن شوق در آورد جو لعل  
 زان گونه کی من بی رخ تو ناله و غل  
 بازیب جو طائوسی و بی مهر جو صلاصل  
 صبر از دل من دور کند عزم ترل  
 در باذه مرا باذ بوس تو تنقل  
 بر ماه روز روئی ترا کبر و طاؤل  
 زان روی در او بخت از سبیل سنل  
 مغزم همه پر ماه شود وقت تحنل  
 نه مثل خداوند بتوفیق و تفضل  
 کار زاق جهان اکف او کرد کفل  
 هم نسبت و هم نام وصی صاحب دل  
 آن جزو کی دارد شرف و منزلت کل

(۱) ناع «تبرا» و ضبط متن مناسبترست . (۲) یعنی نداشتا و گرسنه .

(۳) ناع «برخ» .

(۴) ناع «زیبد» . (۵) یعنی ابوالقاسم علی .



بر عقل نهند فکر صافیش تاف<sup>۱</sup>  
 اصحاب خرد را بر اوست توقف<sup>۲</sup>  
 امی بنده خاک قدمت انفس و آفاق  
 امی ذل طمع را بتو امید تفس<sup>۳</sup>  
 با فخر و شرف ذات ترا فخر مناسب  
 در باب کس از فضل تو نابوده تهاون<sup>۴</sup>  
 اجرام فلک را بهواد تو تقرب<sup>۵</sup>  
 هم چشم طمع را ببقا تو طراوت  
 رفعت ز جلال تو بر ذانجم و افلاک  
 از دست سخا تو دور کن و جله و جحون  
 اوصاف شهبان را بخصال تو خلص  
 کرجو بحدود تو کند ابر تو لا

بر جرح نهند همت عایش تجل<sup>۱</sup>  
 از باب امل را بدراوست تنزل<sup>۲</sup>  
 امی جا کر نوک قلمت شعرو ترسل<sup>۳</sup>  
 امی عذر کنه را ز تو تشریف و تقبل<sup>۴</sup>  
 با فضل و ادب حکم ترا حکم تناسل<sup>۵</sup>  
 در حق کس از جود تو نازفته تغافل<sup>۶</sup>  
 آو تا و زمین را بشنا تو تو تسلسل<sup>۷</sup>  
 هم چشم طمع را ببقا تو تو مکمل<sup>۸</sup>  
 نسبت بخصال تو کند مشک و نفل<sup>۹</sup>  
 وز دفتر حکم تو دو خط جودی و سل<sup>۱۰</sup>  
 احوال جهان را بجمال تو تو تجمل<sup>۱۱</sup>  
 کر نذل بیدل تو زند بحر تمثل<sup>۱۲</sup>

(۱) یعنی آرزومندان بدرگادی فرودمیابند .

(۲) مطابق ن، ع «تشریف تقبل» درست

(۳) ن، ع «فیض تو» . (۴) مطابق ن، ع «هم جیم» درست

(۵) ن، ع «جودی و بابل» و جودی نام کوهیست که کشتی نوح بر آن قرار گرفت. «و استوت

علی الجودی» . منوچهری گوید : «ولیکن ماه دارد مقصد بالا - فروشد آفتاب از کوه بابل»

(۶) ن، ع «وجود» در نذل ،



هم فضل ترا با قدم صدق<sup>(۱)</sup> تعلق  
 جو تو رسا ننده طمع را بتمنی  
 در باذیه حرص نیاروشدن امید  
 بی روی تو ظاهر نشود فائده چشم  
 کس را ز تو و خدمت تو چاره نباشد  
 زان ککب همایونت زان مرکب همیو  
 این زلزله نباشاند ز آشوب زمانه  
 این است کی بر عقل نهند رفتن اوقید  
 نه عقل درین دینده که رمز تفاوت  
 این منزل از اندیشه کند کاه محرک  
 تا باز کند باز بدینار و برفتار<sup>(۴)</sup>  
 تا نعمت اقبال دهند با کیم عزه  
 احباب ترا با ذمه ناز و نعم  
 احوال جلال تو منشره ز حوادث

هم ککب ترا با قلم غیث تکاشل<sup>(۲)</sup>  
 بذل تو رها ننده اکل را ز تحمل<sup>(۳)</sup>  
 بر همت تو فوق تو ناکرده توکل  
 بی جود تو حاصل نشود منفعت  
 چونانک درین قافیه از باب تفعل  
 احوال زمان را وزمین راست تبدل  
 وان سرمه کند جرم زمین را بشزلزل  
 آنست کی بر باذ نهند حبتین اخل  
 نه طبع بدین داده که سیل تکامل  
 و اندیشه بدان در نرسد وقت تحویل  
 تا باز کند صید بمنیتار و بجنکل  
 تا محنت واد بار بود جاکیم ذیل  
 اعداء ترا با ذمه همه رنج و تذلل  
 ایام بقاء تو مسلم ز تداول

(۱) قدم، یعنی پستی و سابقه، سعدی فرماید: «قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد» -

ست سعدی که تحمل نکند بار جبارا « (۲) ضبط متن غلط و صحیح مطابق نابع «هم ککب ترا با قلم

غیب تاثل» است. (۳) تحمل: یعنی چاره گری در خواستن خیری و رنج و تکلف.

(۴) نابع «تا ککب کند ناز» و بر ضبط متن ترجیح دارد.



## وَلَا أَيْضًا

شمشاد قد ولاله رخ و یاسمین برست  
 وایم غلام و جا کر یا قوت و شکرم  
 کفتم ز خط زلف تو بر جان من <sup>(۱)</sup> بستا  
 چون دیدمش ز کبر بخورشید تنگرم  
 کرد بر است جا، دل هر کسی چرا  
 لرزان ترم ز فتره و سوزان ترم ز سمع  
 با من موافقت بیک چیز و بیش نی  
 کر خانه زو بهشت <sup>(۲)</sup> شود پس شکفت نیست  
 اورا سپرده ام دل و اورا سزا زانک  
 ای سرو ماه جهره و ای ماه و سرو قد  
 تو سرو با خرامش و ماه سخن و رمی <sup>(۳)</sup>  
 بر لذت و خوشی جهان بس گذشته ام  
 عشقم ز حسن تو چو سرین تو فریبست  
 با تو حدیث از روی مانی جبراکند

با سرو و گل تقابست و عارض بر است  
 کورال لب و حدیث زما قوت و شکرت  
 گفت آن همه بلاء <sup>(۴)</sup> تو از مشک و عنبرست  
 کو خوز بجز جهره خورشید و کبرست  
 جاء دلم بجلقه زلف و می اندرست  
 تا او جبراع مجلس و خورشید لکرت  
 من یاسمین سر شکم و او یاسمین برست  
 کش زلف و لب <sup>(۵)</sup> برابر طوبی و کورست  
 و لبند و دلفریب و لاشوت و لکرت  
 راغ و سپهر تو زول و جانت جا کرت  
 نه سرو با خرامش و نه ماه سخن و رمی  
 جانا بجان تو کی وصال تو خوشترست  
 صبرم ز عشق تو چو میان تو لایعرت  
 کر صورت تو صنعت هر دو مزورست

(۱) ن، ع « بر من همه بستا » . (۲) ن، ع « این » .

(۳) ن، ع « بود » . (۴) مطابق، ن، ع « کر قد و لب » مناسبترست

(۵) مطابق، ن، ع « باغ و سپهر تو زول و جان چاکرست » « (ع) سخنوری »  
 و « سخنور » نوشته شود



خوبی رخ ترا و ملاحیت لب تر است  
 رویت جورائی تاج معالیت پر فروغ  
 تاج سیر ملاحیت و خوبی جمال تست  
 بنیاد واد و قاعدہ عدل مجددین  
 با علم مصطفاست کی فرزند مصطفاست  
 زائر جو گشت و بخشش او ابرہمنست  
 قدر رفیع او ز برہفت کوثرست (۳)  
 و شخص او تائی عقل است و لطف روح  
 روزِ عدوش چون شبِ تاری می شدست  
 بیش از شمار روزہ خورشید سخاش  
 منظر سی بُود کی بجزرتبہ شود  
 آلِ ہمیرند سیر افتخار وین  
 صدر زمانہ را ہمہ زینت برومی است  
 اہل زمانہ زر و درم را مسخرند  
 ہر جا کہ نام مجد و معالی کنند یا ذ  
 ازاد و بندہ بندگی او گرفته اند

اینجا چہ جایی صفت مانی و ازرت  
 زلفت جو خوء سید مشرق معطرست  
 تاج سیر زمانہ علی بن جعفرست  
 کو دین بناہ و واد کرد عدل کثرتست  
 با علم حیدرست کی از عرق حیدرست  
 دشمن جو عا د و کوشش او باد صحرست  
 ذکر شرف او سمر ہفت کشورست (۴)  
 کوئی ز عقل و روح مجر و مصورست  
 شبہا و دوستانش جو روزِ منورست  
 وین زو بدیع نیست کی خورشید منظرست  
 اورا سزاء منظر پاکیزہ مخبرست  
 او افتخارِ جملہ آلِ ہمیرست  
 آرمی سرف کی زینت کرد وین اخترست  
 او باز بذل زر و درم را مسخرست  
 نام بلند او سر دیوان و دفترست  
 وین زان گرفته اند کی او بندہ پرورست

(۱) ناع «خلق» (۲) مطابق ناع، «با علم» مناسبترست (۳) مطابق

ناع «ہفت کوکبت» درست .

(۴) ناع «شرف چارگوہرست» .



طبع ثنا کرش صدف دُر و گوهر است  
 کلکست و با بصاحت عُمان عسکر است  
 آنی کی کرد کار ترا پشت<sup>(۱)</sup> و یاور است  
 وقت سماع و عشرت و ساقی و ساعی است  
 کوئی شراب نیست کلاب مقطرت  
 وقت نفیسه تر و بونیده عمر است  
 رومی توکل پس است کی همواره حمیت<sup>(۵)</sup>  
 اقبال تو همیشه بر اعدا مظفر است  
 نام جلال و جاه تو باقی جو جوهر است

از بس کی وصف نامه و الفاظ او کنند  
 در و شکر شود جو بگلش رسد سخن  
 امی صدر روز کار و خداوند نامدار  
 دشمن کم است دوست فروز جهان کام  
 بنکر و آن قدم کی شراب مروق است<sup>(۲)</sup>  
 کر لاله نیست شاید و رکش شد روا<sup>(۳)</sup>  
 بر روی این دو کل مئی سوری همی شان<sup>(۴)</sup>  
 تا آب را همیشه بر آتش بوذ ظفر  
 تاجام جوهر و عرضت اندرین جان<sup>(۶)</sup>

### وَلَهُ اَيْضًا

جگم و یدیه اگر نابینم بر او  
 نکند تازه مکر تازه کل پُر بر او  
 لب من بر لب او باشد و بر بر او

رومی ز زینم از اندیشه سیمین بر او  
 رومی او تازه کل پُر بر و رخسار مرا  
 لب بر همه با حور و پری باشم اگر<sup>(۷)</sup>

- (۱) ن، ع « یار و یاور » . (۲) مطابق ن، ع « دران فتح » درست  
 (۳) ن، ع « گرفت لاله » . (۴) یعنی شراب سرخ رنگ و برکت گل سوری .  
 (۵) ن، ع « پیوسته » . (۶) ظاهراً « تاجابی »  
 (۷) ن، ع « بال لب و رو » و متن درست .  
 (۸) ن، ن، « از جوهری » و متن درست



و لم او دارذ و دل خبر بر دلبر نشود  
 تا برستست بگردشش عنبر تر  
 جگر جرح نکرده بر او دل من  
 قوت صبر من از سی بکی بازرسند  
 صورتش محض فتنه است و بر غم دل من  
 بستر است کی آرامی دیو و پریست  
 هست و دل او خاصیت اجبات  
 و نیش ساغر می برکت لب همچو شکر  
 لب ساغر لب او رسد و من ترسم  
 بر دلم کرد جهان شکر از حلقه خوش  
 ملک عشق جفا کستر و بذ طبع شدست  
 بر ماند ز بلا ملک عشق مکر  
 وارث جعفر صادق علی بن جعفر

طوفی او را کی چو ماه بود و لبر او  
 مشک من یکسره کا فور شد از عنبر او  
 تا کیر و بکفت آن عنبر بر چنبر او  
 تا و مید از بر کل خط جو سینبر او  
 خط مشکینش کوایی زده بر محض او  
 کاشکی خوابی من بود می بستر او  
 ای دریا کی نبودی بهم اسکندر او  
 عجب آرام کی نشد چون شکر از شکر او  
 کمترم نزد لب او ز لب ساغر او  
 زلف پر حلقه خم در خم سر در سر او  
 در بلا و لم از طبع جفا کستر او  
 یکی کیش شرف و کیسوار او افسر او  
 آنک صد شاه سز و نیک جعفر او

(۱) ن، ن «تاگیرم» صحیحست .

(۲) ن، ع «گوایی»

(۳) این بیت در ن، ع، دیده میشود و ظاهراً حذف آن اولیست .

(۴) ن، ع «دانش» ن، ن، مطابق متن، و مناسبست گیسو که شعار علویان بوده است هرگز

نماید - سعدی فرماید: «شیاد می گیسوان بر تافت که من علیم» ناصر حسن و فرماید:

«گیسوی من بسوی من بدو رنجاست - گر چشم تو همی تافته مار آید»



آن خداوند کی حیدر دل زهر نیست  
از معالی و معانی عرض جوهر است  
در معالی و معانی چه طمع داری از آنک  
لفظ معنی ندهد بی سخن معجز او  
همتش برتر از آنست کی خبر عالم خدای  
و جهان را بیکی دست کراید همه روز  
کشتی حزم جو در بحر تائی فکند  
جریم فریج کی از آتش خشمش آید  
مشتی طالع او دیدن دان روی نهاد  
سنگ قیمتی با قوت و بند تر بشت  
کر عطار و کی دبیرست نویسد صفتش  
وز بسی راحت و رامش کی بنزمش نکر  
ماه را آرزو آنست کی باشد بر زن  
زانک از همت او عنصر آتش غرضت<sup>(۱)</sup>

شیعت حیدر و زهر ائمه خدمتگرا<sup>(۱)</sup>  
افزین باز ز حق بر عرض و جوهر او  
علی و فاطمه باشند پذیر و مادر او  
کیسه فریه نشود بی قلم لاغیر او  
نتوان گفت کی خبر می و گراست از برا<sup>(۲)</sup>  
آنک یکروز کند خدمت یک حاکم او  
ز حل پیران<sup>(۳)</sup> شیر سوز لنگر او  
تن اعدایش بود کیسره خاکستر او  
ایزدان فرو سعادت همه در بیکر او  
آفتابست مکر رای رهی پرور او  
بس نباشد اگر افلاک بود دفتر او  
زهره خواهد کی کند خدمت رشکرا<sup>(۴)</sup>  
نایب حاجب باری<sup>(۵)</sup> کی بود برادر او  
از عناصر نبود هیچ کمر برتر او

(۱) ن، ع «همگی برادر» . (۲) مطابق، ن، ن، د، ن، ع «نتوان گفت» و «دست

(۳) ن، ع «گرانسیر» .

(۴) ن، ع، د، ن، ن «بران روی» یعنی بدان سبب .

(۵) پاری آن تیراست - مزدوسی : د قلم در گفت تیر شکستی - کله از سر زهره بر روی

(۶) ن، ع «رامش و راحت» .

(۷) ن، ع «بارش» . (۸) ن، ن «عرضیت» و «دست



باغ را با دُصبا سایل او خوانده بر مر  
 کوهر از آب نسب دار و آن لفظ لطیف  
 هر چه خورشید همی زر کند از گروش خاک<sup>(۱)</sup>  
 شاه سنجری نیابند در اطراف<sup>(۲)</sup> من  
 بخت<sup>(۳)</sup> شاهنشاهی از شاه ملک شاه نیند  
 از شمان کیست کی با خنجر او جُست<sup>(۴)</sup> شود  
 این چنین شد ملکش خواند هنگام خطاب  
 ملک ترا ز بزرگی ملک العرش که داد<sup>(۵)</sup>  
 این کرامت کی ز سلطان سلاطینش رسید  
 دوستگانش فرستاد کی در دولت<sup>(۶)</sup> جا  
 دوستگانی و مثال و لقب و استرویع  
 چون نشان و صفت حیدر گزار دست  
 کرازان تیغ روانت بسوء روم برند<sup>(۷)</sup>

زان بود صاحب نیار و درم غمیرا<sup>(۱)</sup> و  
 زان کند کوهر صافی صدف از کوهر او  
 او ندانست عطا بخش بخشید ز<sup>(۲)</sup> او  
 اثر دشمن دین از اثر خنجر او  
 آن جلال و شرف و مرتبه از سنجرا  
 کی بخون لعل شد خنجرش از خنجر او  
 از چنین شاه چنین جاه بود در خورا  
 کان نباشد همه از منظر و در خورا<sup>(۳)</sup>  
 تا خرومند نبیند نشود باور او  
 نیست یک دوست با طرف جهان<sup>(۴)</sup> همرا  
 یک نشانند ز صد مرتبت و مخر او  
 و لدل حیدر گزار بود استر او  
 رعیت از کفر با سلام بر تو میسر او

(۱) یعنی «زگرس». (۲) ن، ع «خویش». (۳) در بسیاری از موارد مانند این کلمه با و  
 مفتوح ضبط کرده و این وجه است اکنون نیز در اطراف تهران متداول.

(۴) مطابق، ن، ع «تخت» مناسبترست.

(۵) مطابق ن، ع «چه» درست. (۶) ن، ع «کان نیابند هم از منظر و هم مخر او»

(۷) ن، ع «که در دولت شاه»

(۸) ن، ع «روایت» درست.



مانه از گونه بنیو فرواندر حسد ست  
 زین بس از هیبت یوز می کی فرستادند  
 یوز از ان فخر کی شد نامزد سید شوق<sup>(۱)</sup>  
 زین بزرگی بجهان نام و نشان خواهد یافت  
 آفرین باز بران منظر شامانه کی است  
 ایندوش کرد مشرف بجنبین جاه و جلال  
 پذیرش بود رسولی ز رسولان خدای  
 تا همی زیور مروان بود از علم و هنر  
 قدرشش ان جبرخ کی ممکن نشود عایت<sup>(۲)</sup>

جبرخ نیو فرمی از گونه نیو فراد  
 شیر غرنده ببر و طمع از کشور او  
 بعد ازین کبر بلنکان بود اندر سر او  
 تا بود نام و نشان از فلک و محور او  
 نظر لطف الهی همه بر منظر او  
 تا بومی کند امت بیغامب او  
 آن خواهند بخش همه از کوثر او<sup>(۳)</sup>  
 عالم آراسته باز از اثر زیور او  
 عمرشش آن بحر کی بنیاد نبود معبر او

### وَلَهُ اَيْضًا

کمی حریفِ خدانی کمی رفیق و فاق  
 نه بر وصال ثبات نه در فراق صبور<sup>(۳)</sup>  
 کمی بخشم بترایق برفشانی زهر

نه بر طریق وصالی نه بر طریق فراق  
 نه با حیات قرار و نه با وفا میثاق  
 کمی بصلح بزرهر اندر افکنی ترایق

(۱) ن، ن، ن مطابق متن، ن، ن، ن «در خور بخیر گمش» .

(۲) ن، ن، ن، ن، ن، ن «کاب» درست .

(۳) ن، ن، ن، ن، ن، ن «نه بر فراق صبور و نه در وصال ثبات» .



شب حجاب ترا کی بود امیدِ سحر  
 قرار گیر یکی بر طریق معشوقان  
 منم کی از دل سحت تو خوشست امان  
 بدست فتنه برین چون همی کشی ز بخر  
 جو من بعد و وفا عاشقی ندید عجم  
 مرا بشکرو پست<sup>(۴)</sup> رُسان ز بوسه لب  
 بدل<sup>(۵)</sup> جو حبشی و چشم بروی تو محتاج  
 مرا ز چشم تو تا کی کشید باید رنج  
 گزیده می ز همه کارها ز بوزن دل  
 سر سران ملک الساده محدودین کی زین  
 رئیس مشرق و مغرب علی بن جعفر

مه وصال ترا کی رسد امان<sup>(۱)</sup> محاق  
 چو من همی سپرم بر تو سیرت عشاق<sup>(۲)</sup>  
 و لم کی در سیر زلف تو ساختت و ثاق<sup>(۳)</sup>  
 بنوک غمزه دران چون همی زنی مرزها  
 اگر بحسن تو ترکی نیامد از قهناق  
 مرا بسیم و بمن راه دو بسا عد و ساق  
 بتن جو جانی و جانم بوصل تو مشتاق  
 مرا ز وصل تو تا چند بود باید طاق  
 جنایت تاج معالی مکارم الاخلاق  
 مسلم است بنام ستوده در افاق  
 کی داو کطلعت<sup>(۴)</sup> و شرق و غرب اشراق

(۱) ن، ع «کی رسد زمان محاق» و آن غلطی ظاهریست و دریم محاق هر سه حرکت: ضمه و فتحه و کسره جایز. (۲) و ثاق، بفتح واو و در لغت کبیر آن، بند و زنجیر و هر چه بآن ببندند، و در لغت عربی استعمال آن بدین معنی بسیارست - اما معنی «سرای خانه» ظاهر آن صرف پارسی زبانان باشد حکیم انوری معاصر این استاد فرماید: «دوش سرست آدم بوثاق - با حریفی همه وفا و وفاق، و شاید صحیح، و ثاق و اصل آن ترکی باشد معنی خانه و افاق».

(۳) مرزاق، صحیح و معنی نیزه کوتاهست، بجای مصراع اول در ن، ع چنین مکتوبست: «بدست فتنه بدان چون همی زنی شمیر»، ضبط متن مناسبترست. (۴) ظاهر این کلمه معنی «پست» است که مرجع آن باشد، و مشهور ضم با و پارسیست و ضبط لغت نیز چنین، در ن، ع، بست (۵) ن، ع «برخ».



رفیع مرتبہ صدری کی شد ز مدح عطاش  
 بنیرہ شرف انبیا کی مشرق ازو  
 لقاء اوست علاج زمانہ بیمار  
 وثاق دولت اورا ملک بجاء غلام  
 اگر زمان<sup>(۲)</sup> نروذ بربره خلاف و محال  
 جزو بشرط کریمی کی وارذ استقبال  
 سبقت نیست از انصاف عدل شامل  
 ز سر ظلم مانند ستاره<sup>(۴)</sup> سیار  
 فرج دهند طمع را ز حسیبہ الآمال<sup>(۵)</sup>  
 نہاد نعمت او در دمان شکر شکر  
 بلند کشت بعدش سر سخا و سخن  
 بعدل او ز بلست ہی رہد ایام<sup>(۶)</sup>  
 ز ہی خطاب تو آسایش خطا و ختن

سخا رفیع محل و سخن لطیف مذاق  
 جو مصر کشت ز عصر بنیرہ اسحق<sup>(۱)</sup>  
 لقاء اوست امید خزانہ از راق  
 سراء حشمت اورا فلک بجاء رواق  
 اگر سخن نبوذ قابل ریا و نفاق  
 کرو بنام بزرگی کراست استحقاق<sup>(۳)</sup>  
 کی سید الثقلین است و طیب الاعراق  
 ز راه زرق بگردد زمانہ ز راق  
 امان دهند آمل را ز خشیہ الأطلاق  
 جو بست مدحت او بر میان نطق نطق<sup>(۶)</sup>  
 بہر ماند ز محشرش در شقاء و شقاق<sup>(۷)</sup>  
 ز رحم او بر عنیت ہی رسد اشفاق  
 ز ہی مثال تو آرایش حجاز و عراق

(۱) ن، ع «بصر» (۲) مطابق ن، ع «زبان» درست (۳) مطابق ن، ع :

«جزا و» صحیحست (۴) مطابق ن، ع «مانند» و در مصراع ثانی «بگردد» درست .

(۵) مطابق ن، ع «فرج» درست . حسیبہ الآمال ، دفن و بگور کردن آرزو ها و

خشیہ الأطلاق ، بیم فقر و تهیدستی .

(۶) نطق ، گریه .

(۷) شقاق ، بدبختی و مخالفت (۸) ن، ع نسخہ بدل «بعدا و» متن مناسبترست



طرازِ مدحت تو بر تاجِ او نام  
 نسیمِ مَح لطیفِ رواجِ ازواج  
 خلاصهٔ نسبِ بهترینِ خلقِ تویی  
 قضا جو دستِ ترا کرد در جهان مطلق  
 جهان و نعمتِ او در کجای ولایت  
 سپهرِ رُبُده را آرزو همی باشد  
 ز شبِ دواتِ همی سازد از شبِ ظلم  
 عطارِ روی کی ثناء تو ثبت خواهد کرد  
 خدا یگان جهان شاهِ خسروانِ خنجر  
 ملوکِ خاضعِ نامش ز روم تا قنوج  
 جو کوسِ حربِ همی بر اُشارتِ تو نهند  
 اگر لطافتِ تو با سببانِ روح شود  
 همیشه تا که بود زنده را امید حیات  
 تو باش زنده و دور زمانه بنده تو  
 مطیع و خاضع امرِ تو کنبدِ کردان

نشانِ نجشش تو بر نفائسِ اَعلاق<sup>(۱)</sup>  
 جمالِ خطِ شریفِ حدائقِ احداق<sup>(۲)</sup>  
 عطا و علم تو بر صدقِ این نسبِ اطلاق  
 ز حبسِ حادثهٔ کردند ملک را اطلاق  
 برین نکاح نخواهد نشست نامِ طلاق  
 بعیدِ تو کی کند مدحتِ ترا الحاق  
 ز روزِ کاغذ و آنک عطارِ دُش و راق  
 نجومِ هفت فلک بس نباشدش اُرف<sup>(۳)</sup>  
 کی ساختست ز شمیر و اسبِ رُف و راق  
 گرفتهٔ مملکت از مصر تا مینفتشلاق  
 همی زنند سپاهش ملوک را مخرق<sup>(۴)</sup>  
 ز هیچ تن نبود هیچ روح را از افاق<sup>(۵)</sup>  
 همیشه تا که بود بنده را امید عناق  
 چه بنده کی نیابد ز بندگی اِعتراف<sup>(۵)</sup>  
 معین و ناصرِ جادهٔ تو ایزدِ خلاق

(۱) جمع «عِلَق» یعنی نفیس و گرانها از هر چیز. (۲) جمع «حَدَقَة» سیاهی چشم

(۳) مخرق کسر اول، بشمیر تران، باعتبار اینکه آلت دریدن باشد، سوزنی فرماید (این بجز جواب

کن از مرثعوی - ای تو و شعرت از در مخرق و مخرقه - (نیزه کوتاه - دور باش)

(۴) بیرون کردن جان از تن. (۵) آزاد کردن.



## وَکَلَهُ اَيْضًا

اگر ندیده بی از مشک پیش لاله سپر  
رخش همی بدی از لاله نو بهار کند  
ندید کس که زیج آتشی نبفته و میزد<sup>(۱)</sup>  
اگر شکفت بود لاله شکفته بدی<sup>(۲)</sup>  
خطش نبفته و از شرم آن نبفته همی  
بزان نبفته فزاید جمال باغ و بهار  
کران نبفته همی و ن خاک روید آب  
از آن و لاله کی بشکفت بر و عارض او  
وزین نبفته کی بر عارض و رخس بدید  
اگر ترا هوس لاله و نبفته کند<sup>(۳)</sup>  
و کر سعادت دل خواهی و سلامتی جان  
سپهر همت و خورشید محمد محمد الدین  
سر شرف شرف الساده عمده سلام  
کریم عادت محمود فعل خوب خصال

همی نکر بسود آن و زلف لاله سپر  
اگر حذر کند از چشم بدرواست حذر  
از آتش رخ او چون و ند نبفته تر  
نبفته کی ز آتش و ند شکفتی تر<sup>(۴)</sup>  
نبفته جمن باغ بر نیار و سر  
ببین نبفته فزاید جمال شمس و قمر  
نبفته خط او را ز کل بود بستر  
جمال او خطر افروز و حسن او زیور  
از آتش دل من بر فلک سینه شرر  
بخط و عارض آن و لبر نگار نکر<sup>(۵)</sup>  
بدیج صدر اجل و لفروز و جان پرور  
نخسته تاج معالی علی بن حنفی  
جمال حضرت و اقبال آل بیغمبر  
حمید خلق عطا کستر بزرگ نظر<sup>(۶)</sup>

(۱) «نوع» «وید»

(۲) شکفتی تر صحیحست (۳) «نوع» «جمال» خطر افروز و حسن رازیور «بهترست»

(۴) بود (۵) «دل افروز» صحیحست

(۶) «نوع» «کریم عادت محمود فعل و خوب خصال - حمید خلق و عطا کستر و بزرگ نظر».



بلند نسبت با کیره عرق نیس کونام  
مُفْتِر است همیشه ز سیرتش صوت  
نه بحر و بحر عطا و نه ابر و ابر نوال  
علی علوم و علی کوشش و علی بخشش  
زهی بدحت صدر فلک کشاوه زبان  
زهر ویدن رومی تو و ستایش تو  
وزان قبل کی تویی اختر سپهر شرف  
اگر نه از پی نشر محامدت بودی  
اگر نه فضل و هنر نسبت از دل تو کند  
زامن لعل تو لعلی گرفت کونه کل  
بُوذ در آتش چشم تو ذره دوزخ  
نه جو در اعرضی حاصلست بی کف تو  
هم از جهانی و بیش است قدر تو ز جهان  
ز روز کاری و بی شک ز روز کار بهی  
همیشه معدن آزا ذکی دل و کفست  
اگر چه فخر بحیدر کند سخاوت و علم  
فضایل از تو خطر گیر و شمایل<sup>(۴)</sup> قدر

رهی نواز بهی منظر بگو مخبر  
مخبر است همیشه بجزش منظر  
نه جرخ و جرخ علو و نه کوه و کوه جگر  
بنی خصال و بنی سیرت بنی کوهر  
زهی بخدمت قدرت سپهر سته کمر  
شریف کشته زبان غر ز کشته نصر  
بلند کشت سپهر و منیر کشت اختر  
ز فخر مدح تو بر آسمان شدی دفتر  
درین جهان چه تقرب کند بفضل و هنر  
ز بیم جو تو ز رومی گرفت کونه زر  
بُوذ ز آب رضا تو قطره کوثر  
نه در جهان عرضی ممکنست بی جوهر  
ز کان بهست و کرچه ز کان بُوذ کوهر  
زا بر بار و بیشک بهست از ابر منظر  
جنانک معدن آهن در آتش است و حجر  
تویی بعلم و سخاوت تفاخر حیدر  
مناقب از تو اشرف یابد و معالی فر

(۱) ن بع «که» درست . (۲) «ن بع» نیز چنینست ! و شاید بجای «لعل» «دل»  
درست باشد . (۳) شاید «عرضی» . (۴) جمع «شمیله» بمعنی طبع و خوی .



ضمیرانشناسند محل حرمت تو  
 جز نام نیک همی کسری عطا و سخن  
 هزار بار کم از قدر و رتبت تو بود  
 و کر سبهر شود بنده ترا بنده  
 تو نیک محضی و در جز تو نیک باشد و بند  
 اگر مکارم اخلاق تو سخن گوید  
 و کر بزرگی و قدر تو مفتسم کرد  
 شنا کنیم ترا و تو بهتری ز شنا  
 ز حسن رسم تو یک شمه است باها  
 مرا کی هست ز با هم برافزین تو وقت  
 اگر چه صدر ترا بندگان فراوانند  
 همیشه تا اثر است از سپهر و گردش او  
 همیشه زیر و زبر با ذکار و شمرن تو  
 همیشه تا بجهان گاه نفع و که ضرر است  
 همیشه تا بسوء برتری کشد آتش  
 همیشه تا ز می از آسمان بدین فضل  
 بکام نام و مراد تمام در کیتی

هر آینه شناسند صد ف محل دور  
 زهی کریم عطا پرور سخن کس  
 اگر ستاره نبوسند ترا ستانه<sup>(۱)</sup> دور  
 و کر زمانه بود چاکر ترا چاکر  
 تو خیر صری و در جز تو خیر باشد و تر  
 کمینه لفظی از و مشک<sup>(۲)</sup> باشد و عنبر  
 کمینه قسی از و جاه باشد و مخمر  
 هر آینه شرف تن فرو تر از افسر<sup>(۳)</sup>  
 ز عطر خلق تو یک نایست با ذبح  
 همی زبان مرا آفرین کند خنجر<sup>(۴)</sup>  
 بمن بود همه و کر تو زنده تا شمر  
 ز عمر و عز تو در دولت تو با و اثر  
 چنانک هست فلک زیر و همت تو ز بر  
 نصیب تو همه نفع و نصیب خصم ضرر  
 تو آتشی و عدو تو با و خاکستر  
 تو آفتابی و صدر تو آسمان بیکر  
 هزار سال بر می زان پس جهان بگذر<sup>(۵)</sup>

(۱) مخفف «آستانه» . (۲) ن مع «ازان» . (۳) ن مع «فزون بود از افسر» .

(۴) خنجر، دست . (۵) ن مع «نام»

(۶) مخفف «زمین» (۷) ن مع «ز می وزان پس»



## وَلَا أَيْضًا

چه جوهرست کی ماند بخرج آینه خام  
 بروی آینه ماند ز روشنی کونه و رنگ  
 اگر در آینه صورت همی توان دیدن  
 همی خروشد و خود بی دهن بوقت خروش  
 بعالم اندر از و شخص را ثبات حیات  
 هوا بصحبت او در فشانند از سر و چشم  
 جو دو بخرج کهی آینه است و گاه مخوف  
 حصول است کی پر کل کند چمن را رو<sup>(۲)</sup>  
 بدو سپرد طبایع منافع ارواح  
 نه بی رعایت او نشسته رنجات و نجاح  
 بقا و او جز بهر بقا سبب است  
 ز نام او صفت روی هر کی بهره گرفت  
 بدانک هست مورا صفا هفت فلک  
 بروز با و جو هفت آسمان نیاراند  
 بتیغ ماند و تاتیغ را از و ندهند

بدو دهند مگر کونه بخرج و آینه و ام  
 چنانک آینه ماند بخرج آینه خام  
 بروز بخرج توان دید صورت اجرام  
 همی خرازد و خود بی قدم بوقت خرام  
 بقالب اندر از و روح را توان قوام  
 صبا بقوت او کل و ماند از و روبام  
 جو جرم ماه کهی ناقص است و گاهی تام<sup>(۱)</sup>  
 حضور اوست کی پرور کند صد را کام  
 در و نهاد کواکب مصالح اجسام<sup>(۳)</sup>  
 نه بی عنایت او معده شراب و طعام  
 بدان سبب عرب لفظ ما نهادن نام<sup>(۴)</sup>  
 نبرد ناموران بهره گیرد از اکرام  
 شدست جرم لطیفش صلاح هفت اندام  
 و کرچه هفت زمین را بدو بود آرام  
 مبرکه نشود جان ربای و خون آشام

(۱) ن، ع « گاه تمام » . (۲) ن، ع « بدو سپرده »

(۳) ن، ع « در و نهاده » .

(۴) مقصود « ماء » بمعنی آبست ، و میدانیم که این لغز در باره آب سروده شده است .



فناء آتش از و خیزد و ز بیم فنا  
اگر میان او راه خشک یافت کلیم  
بگردا جو دمان حسین از و پیشیند  
اگر حیات و حاش لقت کنم شاید  
شکفت نیست کرا و شکفت خواند  
ایا بدیع صفت جوهری کی نشناسد  
حیات مانی از ان طعم تست طعم حیات  
زبانست فی جو و چشم عاشقان کی  
جو نگر و ز تو بیننده در بسیار شب  
اگر لباس تو چون آسمان کی بود آید  
نشان دهی بهار و خزان لفظ صفت  
کهی فرو و تو تاری ز پروانه و بخار  
جو آسمان همه عالم اسیر کام تواند  
بجرج بر شوی از خاک و مرکب تو رخام  
جو کامها صد فنا شوند جا و دور  
ز چشم ابر جو بر خاک بوستان بی  
میان ابر جو برف را نمی کشی

سکندرش طلبید و خضر رسید کام  
ز بیم او پسر نوح کو و یافت مقام  
همی دهند زبانها یزید را و دشنام  
کی وقت ذوق حیات است و کا غرق خام<sup>(۱)</sup>  
بلی شکفت بود جان فراء جان انجم<sup>(۲)</sup>  
بواجبی صفت را خواطر و او نام  
چه خوشترست نبرد خرد حیات کرام  
همه ز را ز دل عاشقان کنی اعلام  
کمان بری کی همی بر درو سبیده بام  
بدان لباس جبرامانده فی برهنه مدام  
کهی ز صندل سوژه کهی ز نقره خام  
کهی فرا ز تو روشن بتختاء رخام  
جبرامحیط زمین کشته فی جو حلقه دام  
ترا که وا و جنین قدرت و جنین الهام  
ز قطره ماء لطیف تو چشمهای غام<sup>(۳)</sup>  
کنی ز لاله و گل عیش و دوستان بدم  
اگر کشنده آتش تو بوزه فی بسکام

(۱) بکسر اذل، مرگ - (۲) جان انجم، کشنده، جانگزا، جانگاہ

(۳) غام، ابر



جوابد بر رخ تو عشق با ختن کیرد  
 ز صحبت تو رسد هر زمان بحد کمال  
 جلال آل بنی صدر شرق مجد الدین  
 قوام عدل امامت علی بن جعفر  
 که شرف قدش را ثابت کردون  
 فروزه حرمت او را مواهبت افلاک  
 ز بھر نصرت حدش همیشه حرص و ولوع  
 ز لفظ او لطف فضل و اقتباس علوم  
 کفش کریم و دراکرام او وفاء بجود  
 بدست جرح کند نیکخواه را نصرت  
 زهی خصال تو زیبا تر از وفاء او مید  
 رفع کشته ز رسمت رسوم را در جات  
 اگر وجود تو وجود تو نبودندی  
 بر اهل علم ز اعلام تو فرضیه شدست  
 همی جو روز روز نام تو مشرق و مغرب  
 ندانم دور فلک هم رکاب<sup>(۸)</sup> چون تو کریم

شود جو سلسله زلف آن مرا صنام  
 جمال باغ خداوند عمده الاسلام  
 کی افتخار انام است و اختیار ایاام  
 کی بی خلافت خلافت بدو گرفت نظام  
 که هنر قلمش را صرامت<sup>(۱)</sup> صمصام  
 نموده طاعت او را متابعت ایام  
 بفضل مالش طلبش همه مقود و قیام  
 ز دست او شرف کلک و افتخار حجام<sup>(۲)</sup>  
 دلش طبیب و در انعام او شفاء ستقام<sup>(۳)</sup>  
 ز بهر که دهد بد سکال را دشنام  
 زهی نهاد تو نیکوتر از قضاء و نام<sup>(۴)</sup>  
 بلند کشته ز علمت علوم را اعلام<sup>(۵)</sup>  
 زمانه فرق نکردی کرام را ز لیام<sup>(۶)</sup>  
 همیشه کردن آغاز سوره الا انعام  
 همی جو رزق رسد بر تو بخاص و بعام  
 ندید چشم جهان هم عنان<sup>(۷)</sup> چون تو همام

(۱) صرامت : برندگی شمشیر . (۲) شمشیربان . (۳) بیماری .

(۴) برآوردن حق و نگاهداشت حرمت . (۵) علیها دشنامها

(۶) جوامزدان و رادان . (۷) پست نهادن .

(۸) و (۹) همکاب ، همعان ، نوشته شود .



سیر و سر کلک ترا ستاره عنان  
 غلام آن سیر کلکم که بیش اوشنزه اند  
 ولوع او بسخا و نشاط او سخن  
 سوار عقل و هدایت سوار نطق و بیان  
 بدوست حرمت شرع بدوست نصیحت تیغ  
 سیرات فلک همچو سیر مرکب او  
 چه مرکبی کی مرکب زابر و بازشدست  
 که دید باؤ کی او را بود عنان رکاب  
 روز جو دیو بکشت کوفه تا کوفن  
 اگر بزیر رکاب حسین <sup>علیه السلام</sup> او بود می  
 رسید لشکر نوروز و باغ ازین لشکر  
 بسرخ و زر و مفتش جبراست هفت اقلیم  
 بر آثر کشت رخ گل چو عارض عطر

جنانک و او مرا و ترا زمانه زمام  
 روان صاحب صابی و ابن مقله غلام  
 بساط او ز ضیاء و غذاء او ز غلام  
 سوار فضل و کفایت سوار علم و کلام  
 در دست فعل سنان در دست سهم  
 کی در مصاف تقدم همی کند اقدام  
 برابر و باؤ زرقار او عتاب غلام  
 کی گفت ابر کی بروی نهند زین لکام  
 رسد جو عقل بیکدم ز جبره تا بظام  
 بدست فتح کز مفتی عنان شکر شام  
 بصورت دم طاوس کشت طوق حمام  
 کرا بر مار بهار می ندهشتند او نام  
 در برابر بوذ مکر چشم غروره ابن حزام

(۱) صاحب ، ابوالقاسم اسمعیل بن ابی الحسن عبّاد بن عباس بن عبّاد بن احمد بن ادریس - وزیر مؤیدالدوله  
 و فخرالدوله دیلمی - از مشاهیر علم ادب و بزرگان عصر و ممدوح شعرای زمان بوده ، و سبال (۳۸۵ هـ)  
 در ری درگذشته و شرح حال وی تفصیل بقلم بنده در مجله ارمان مسطور است .  
 ابواسحق ابراهیم بن هلال صلابه مترنسل و شاعر معروف - کاتب انشای عزالدوله بختیار دیلمی و صاحب  
 کتاب ، التاجی ، و اخبار و یالیه - در سنه (۳۸۴) در بغداد زندگانی را بدرود کرده ، و شریف  
 رضی قصیده در ثنای او سروده است .



کنون که لاله بسرخ شذست چون رنج دوست  
 ز جام باذه طلب کن طرب کی دل جان  
 ز زحمت کل و سبزه نمی شناسند چشم  
 تیغ باذه بیا بد برید کردن غم  
 ز جام غم که ماند بجز دمام و سماع  
 جو روزگار کل و دل رسید بستانیم  
 زبان لاله اگر چه سخن نداند گفت  
 که بیل آید و کل را سلام گفت باغ  
 ز دست ساقی با دمام چشم پسته دهان  
 ز عمر حیس طلب کن نه کردیش شرف و  
 همان به است کی بر روزگار جاشت خرم<sup>(۳)</sup>  
 توئی ستاره دولت بر آسمان شرف  
 اگر برای تو بوزی خروج زید علی<sup>(۵)</sup>

لب کار و لب جوی باید و لب جام  
 بفر جام طرب را نکو شو فرجام  
 کی روی سبزه کد امست روی صرخ لدام  
 کنون کی بید همی تیغ بر کشد زنیام  
 همیشه با دماع و همیش<sup>(۲)</sup> با دمام  
 ز کل نصیب نشاط و ز کل نصیب مشام  
 بلفظ حال دند سور باذه خوار پیام  
 ز کل باذه رسانیده به درود و سلام  
 بخواه باذه بوقت شکوفه با دمام  
 ز کل کلاب کرامی بود نه خار و ز کام  
 ز بیش آنک خور و روزگار به شام  
 کی خاک پایی تو شایند ستاره بهرام<sup>(۴)</sup>  
 اسیر شام نکشتی بروز کار به شام

(۱) ن، ع « زبند غم » و گمانم آنست که اصل نسخه متن، « ز دمام غم » بوده است. (۲) نسخه بدل متن « دمام » مناسبتر و « ن، ع » نیز خفیه است.

(۳) یعنی بهتر است پیش از آنکه روزگار را اسیر و گرفتار خویش سازد، روزگار را دستگیر و فرمانبردار خود کنیم و این مثل در جاهای دیگر نیز آمده است. (۴) ن، ع « ساید ».

(۵) برای، یا، برای یکسری افتخار با و میتوان خواند و مراد از زید و هشام، زید بن علی بن الحسن و هشام بن عبد الملک اموی، میباشد.



تفاخر نسب<sup>(۱)</sup> آن بیهیروی کی بندو  
بحرمت از همگان حق تری کی در قرآن  
جه حرمتست کی از باوشتا نیافته بی<sup>(۲)</sup>  
شرف تراست کی در جاهلیت و اسلام  
ترا سزوی کی کنی فخر برود و عالم از آنک  
صفات جد تو جبار گفت با موسی  
مثل زنند کی در محترمی عصامی<sup>(۴)</sup> باش  
تو هم بنفس بزرگی و هم باصل شریف  
نه علم بی تو عزیز و نه لفظ بی معنی  
الف کی الفت اقبال تو طلب نکند  
لقار تو ز برآء صلاح این اعلیم  
رصد کی از خلفاء و ملوک اثر ماند

شرف گرفت صفا و مناد و کن مقام  
کواء حرمت است آیت اولوالارحام  
زاختصاص خطاب و صلاح اسب<sup>(۳)</sup> ستام  
نبوذ خبر بدرت را صلاح صوم و صیام  
گذشتگان تو بودند خلق را حکام  
نشان او بهمه جاست و اوده در احکام  
کی فضل و اذ بر اهل عصام نفس عصام  
همت کمال عصام است و هم جمال عصام<sup>(۵)</sup>  
نه دهری تو تمام و نه دست بی ابهام  
بذودند قلم روزگار کوری لام  
بسی فریضه ترست از الف و ستم  
بروز کار تو او را بدید شد تمام

(۱) ن مع «تفاخرست نسبت» و نحوه متن بهتر میباشد

(۲) ن مع «باوشت» .

(۳) ساخت و یراق زین اسب - لحام و سرافسار .

(۴) عصام، کبیر اول : معجب بفرمان پندیده است و در حق او گفته اند : «نفس عصام سودت -

عصاما - و علمته الکثر و الاقداما» و عصامی آنست که دارای شرف نفس باشد . و عظامی،

آنکه پدر و گذشتگان او شریف باشند و نسبت آبا افعال کند .

(۵) «ن مع» نیز چنین و چنانکه دانستیم «عظام» و نسبت «ن مع» ظاهر «کوری لام»



بروز کار تو شن کرده کرده گزیده گشت  
 وزین رخص کی مراد شناء اوست عرض<sup>(۲)</sup>  
 بدو لایت ترند کی هست حضرت تو  
 ز بهر مرج تو شاید کی زنده گشتندی  
 ز ما و جان عجم عنصری و فردوسی  
 من از نیابت ایشان بقدر طاقت خویش  
 ثناء و لیل تقابست و از ثناء ماندست  
 نه بی بقا تو باشد فراغت و خلعت  
 فضائل تو ثناء ترا درازی واد  
 بروز کار امانان منطف و خیام<sup>(۱)</sup>  
 صلاح مال خواص و نظام حال عوام  
 ز بیم فتنه مسلم شود جو دار اسلام<sup>(۳)</sup>  
 درین قران و درین مدت و درین هنگام  
 ز شاعران عرب بجزرتی و بتمام<sup>(۴)</sup>  
 همی و هم بنام محاسن ترا ابرام  
 خبر ز صاحب و حاتم اثر ز رستم و سام  
 نه بی ثناء تو باشد خلوت و لب کام  
 مکن عتاب ز نظم و راز بر نظم نام

(۱) ابوالنظر انصاری از دانشمندان معاصر سلطان کبیر بن ملک شاه، «برهان السیر المؤمنین» نسخه  
 از رساله، شبکه که بنام این پادشاه نگاشته و تاریخ استنساخ آن ۵۴۹ هجری میباشد، در کتابخانه ملک  
 موجود است، در صدی که با حکیم عمر بن خیام نیشابوری فیلسوف و عالم ریاضی و صاحب باغیات معروف  
 (رسال ۴۶۷) بدان آغاز کرده اند چنانکه خیام در «نوروزنامه» میگوید تمام ناکرده بماند، سخن ادیب  
 صابر هم مؤید همین معنی میباشد.

(۲) وزین رخص که ترا در بنامی اوست غرض، درست و رخص بازگردد شراست.

(۳) ن مع، «چو در اسلام» و آن غلط است. (۴) ابوتام حبیب بن اوس طائی، بسال  
 ۱۹۰ یا ۱۸۸ یا ۱۷۲ یا ۱۹۲ هجری متولد گشت و در سنه ۲۳۱ یا ۲۲۸ یا ۲۳۲ درگذشت -  
 کتاب «الحماسه» حاوی منتخبات اشعار شعرائی عرب از آثار جاویدان برهان فضل و ادب اوست، و شیخ  
 زبان آور و ضحی مکتبه سنج بوده و مرثیه سمرانی بدی طولی داشته، و قصیده که در سوگ محمد بن حمید بنظم آورده جای خود  
 بماندست.



همیشه تا کی نیست<sup>(۱)</sup> و بر حکم قضا  
و بر نامه حکم تو باز عسر از آل  
اساس عدل تو محکم بحسرو<sup>(۲)</sup> عالم  
ز شاعران ثنا گوی بر سر تو نثار  
همت کرامت عز و همت جلالیت حابه

حکایت غم و شادی و نام مقصود نام  
طراز نامه حابه تو باز نام دوام  
بناء قدر تو عالی ز ایندو عظام  
ز جا کران هوا جوئی<sup>(۳)</sup> بر در تو زحام  
ز کردگار جهان ذوالجلال و الاکرام

### فَلَهُ اَيْضًا

جو دینده و دید بران<sup>(۴)</sup> روح آبدار آتش  
که اتفاق نباشد میان آتش و آب  
ز عشق عارض او عکسارم آتش<sup>(۵)</sup> است  
اگر چه مانده ام از عاشقی و آتش دل  
چه خلعت است کی در من جنایل او بوشند  
ز غرق و حرق ترسم همی ز دینده و دل  
بجز و صبر مرا انتظار و عده وصل

و دیند بر سرم از عشق آن نکار آتش  
چگونه گشت بران عارض آبدار آتش  
بران گرمی که گرفتست عکسار آتش<sup>(۶)</sup>  
مرا خوش است کی ماند بروئی یا آتش<sup>(۷)</sup>  
کی پوز آن همه آب آندست و آتش  
کی برین من آبست و بر بسیار آتش  
کی صبر و دل شذه پنبه است و انتظار آتش

(۱) ن، ع، نوید. (۲) ن، ع، بحسرو عالم، و نامنا بست

(۳) مترادف «هوا خواه» و «هوادار» .

(۴) ن، ع «بدان» و متن بهتر است . (۵) وزن مجتل و مطابق، ن، ع، آتش شد،

و بماند به «آتش گشت» درست و بجزیر متن نیز نزدکیست . (۶) ن، ع، که دیده است بغم

گشته . . . (۷) ن، ع «و لم»



کداحنت از دیم کرم درین طرف آهین  
 نکرده از لب خشک جدا همی دم سرو  
 ملاتش نکشم کر انگیب ندوم بکنا  
 زهی جمال و درخسار تو بیک نذار  
 کرا فراق تو یک بار سوز دایمی دلبر  
 بسوخت آتش عشق تو تر و خشک مرا  
 اگر باش عشق تو مبتلا کردو  
 بنو بهار و میند از بهار جره تو  
 دران بهار هر آنج آب چشم ابر کنند  
 نگیرد آتش سوزنده زیر دود قرار  
 ز اشک و نده من آب یاذکار تو با  
 دل پر آتش من باز من<sup>(۳)</sup> جگر اندهی  
 جواب چشمه حیوان و هذ حیات ابد  
 سلاله بنوی صدر شرق محمد الدین  
 خجسته تاج معالی علی کی در عالم  
 لباس خدمت او راست یوز و تارقال  
 بهتش نسب آتش کند ز چارارگان

فسرو از دیم سرم درین بار آتش  
 بر آرد از دل تنگم همی و مار آتش  
 کی دارم از دل سوزنده کنر آتش  
 مرا فروخته در جان دل هزار آتش  
 تیر سوختن صد هزار بار آتش  
 چنین کند کی<sup>(۲)</sup> در افتد بر غزار آتش  
 جهان خاک شود خوار و خاکسار آتش  
 بنفشه زار و بزر بنفشه زار آتش  
 فرو ن کند ز بدایع درین بهار آتش  
 بزر زلف تو آید بزینهار آتش  
 کی مر مرا ز رخ شست یاذکار آتش  
 مگر که نیست ترا برین استوار آتش  
 مرا بتر بیت صدر روزگار آتش  
 کی بیش همت اوست بشکار آتش  
 از آتش غضب اوست یک شرار آتش  
 درخت حشمت<sup>(۴)</sup> او راست برک و بار آتش  
 بدان شریف تراند ز هر چهار آتش

(۱) ن، ع «بلاد» (۲) یعنی چونکه، و در ن، ع «چو» ن، ن مطابق متن

(۳) یعنی چرا من باز ندی (۴) ن، ع خشیت، و هیچک مناسب نیست



دران تبار کی یکتا خلاف اولیٰ طلبند  
 همیشه آتش محنت ندیم دشمن است  
 نیتجه یست ز لطفش هر حساب هوا  
 عیار ز زرخن خاطرش همی داند  
 ز آسمان شرف نسبتش همی تابند  
 زهی ز کلک زده در مخالفان همی  
 حصار آهن سوزنده کشت آهن نکت  
 اگر نه از قبل نفع خلق را بود می  
 و کر ز خاک خبر داشتی و جو ترا  
 همیشه رغبت آتش برتری باشد  
 ز بخشش تو یکی حرف مختصر دست  
 و فاق تست شراب در آن شراب نشاط  
 نکرد و هم کنند دشمن تو کار صواب  
 بلفظ و مرتبه چون آب و آتشی لیکن  
 جو صاعقه دل صافی و رای روشن تو  
 بنور فکر تو شاه خسروان سحر  
 خیال خشم تو کر بکزد و آب زلال

ز روز کار بار و بران تبار آتش  
 ندیم خلق نکرد و جنت آتش  
 نمونه کسیت ز خشمش هر شمار آتش  
 محترست بدانتین عیار آتش  
 جنانک در شب تیره ز کوهسار آتش  
 جنانک حد تو حیدر بدو الفقار آتش  
 مکر ز بیم تو رفته است و حصار آتش  
 ز بیم تو نشدی هرگز آشکار آتش  
 ره سجود گرفتی با صراط آتش  
 مکر ز قدر تو کرد دست کرد کار آتش  
 ز کوشش تو یکی لفظ مستعار آتش  
 خلاف تست خار و دران خار آتش  
 نجست و خود بچند هرگز از خیار آتش؟  
 نه هست آب حلیم و نه بر دبار آتش  
 همی زنند در اعداء شهریار آتش  
 ز آب تیغ فروزد بکار آتش  
 طراوتش همه تف کرد و بخار آتش



اگر چه مرکب تو آتش است و حرکت  
تراست هیبت آتش در وقت قوت ابر<sup>(۱)</sup>  
بدست باؤ خزان فی باغ بر سر آب  
جو شعله شعله آتش شدت برک خیار  
و مان با رکفنده ز روی لغت و صفت  
اگر غبار غری بروی او نرسید  
رسید ز حمت کرامت با خانه خرام<sup>(۲)</sup>  
شدت خاطر م آتش کی آفرند در او  
مرا ز آتش خاطر جو در شدت سخن  
بشعر آتش من مخرب باشد آتش را  
اگر نه آب فرو دست و باؤ سرودند  
همیشه تا که فروزد بهار جان آفر<sup>(۳)</sup>  
جو نفس با طقه با دوستان میان باقی

که تحریک او هست باوقار آتش  
بر آب جز تو ندیدست کس سوار آتش<sup>(۴)</sup>  
کنند شاخ درختان همی شمار آتش  
کمان بر می کی زدند و خیار آتش  
جو کوره کشت و دران و انهاء نار آتش  
جراست جهره آبی جو در غبار آتش<sup>(۵)</sup>  
رسید لشکر سرا برا و کار آتش  
ز بهر مدح ترا آفرید کار آتش  
عجب بود صدف در شا بهوار آتش  
و اگر چه راه نداند بفخر و عار آتش  
بدین قضیده نیاید مرا بکار آتش  
ز برک لاله بر اطراف جو یار آتش  
جواب بر صاعقه بر دشمنان ببار آتش

(۱) مطابق ان، ان، و ن، ع، «قوت آب» و «تست».

(۲) در مواضع بسیار از نسخه متن این کلمه بضم سین مکتوبست، چنانکه اکنون هم در برخی از شهرهای ایران چنین تلفظ میکنند.

(۳) بد، یا بهی، میوه معروف، (۴) مطابق ن، ان، و ن، ع، «برفت» و «تست».

(۵) ن، ع، «مهرافروز».



## وَلَهُ اَيْضًا

بُتِ سِرْدَقْدَمِ وَسِرْدَقْدَمِ  
 سُرِينِ تُو وِ عَشِقِ مَنِ هَسْتِ <sup>(۲)</sup> فَرِبِ  
 مَنِ اَز بَا وِ تَا سِر ز عَشِقْمِ مَر کَتَبِ  
 هَوَا کَرُو وِ اَز عَاکِسِ رُویتِ مُنْقَشِ  
 کَرِیمِ ز زلفِتِ بِنَا لِمِ ز حِشْمَتِ  
 ز شَرِینِ لَبِ تُو مَرَانِیْسِتِ سِیرِی  
 بَطُوئی تُو کُوثرِ رَسِیدِمِ ز وَصَلِتِ  
 بَدَقَرِ نِهْمِ وَصَفِ زلفِتِ بُو شَمِ  
 بَصِیرِ وَ حِشْمِ تَرَا بَا زِ <sup>(۳)</sup> بُو شَمِ  
 مَنِ عَزِیمِ شُکْرِ بَا نِ <sup>(۵)</sup> رَا مِی رَفِیقِ  
 بَرَانِ تَنِ <sup>(۶)</sup> حَبِ وَر حُوزِ بُوذِ یَا وَ حُوشَنِ  
 مَرَاتَا تُو رَا دِیدِمِ اَنْدَرِ دُو دِیدِه <sup>(۷)</sup>

نِکَا رِ سِجْنِ کُویِ وَا وِ سِجْنِ وَرِ  
 مِیَانِ تُو وَ صَبَرِ مَنِ هَسْتِ دُو لَاحِزِ  
 تُو اَز بَا پِی تَا سِر ز حِشْمَتِ مِصْوَ  
 صَبَا کَرُو وِ اَز بُو وِ زلفِتِ مِعْطَرِ  
 کِه نَالِدِ ز زَرْ کَسِ کِه کَرِیدِ ز عِجْبِ  
 کِرَا سِیرِی آیدِ ز یَا قُوْتِ حِشْمِ  
 کِی زلفِ وِ لَبِ سِتِ طُوئی وَ کُوثرِ  
 پُرَا ز نَافِهْ مُشْکِ شَدِ رُوئی دِشْتَرِ  
 هَمِه جَا وِ وَا نِ رَا وِ رَا کِدِ بَعْضِ <sup>(۴)</sup>  
 بَنِه خُو وِ وَ حُوشَنِ بَدِه جَا مِ وِ سَاغِ  
 بَرَانِ لَبِ حَبِ لَایِقِ بُوذِ ز کِرِ شُکْرِ  
 تُو کَعْنَتِ بَرِ سِتِ کَشْمِیرِ کَشْمِ

(۱) سَمْنَبَرِ، سَخْلُوی، سَخْوَ، نُو شْتِه شُو - بَعْدَ اَز مِیْتِ وِ رَا نِ ع: «قَدْ عَاظُنْتُ ثَمَّ»

وَلَا لِه - لَبِ وِ بُو شْتِ یَا قُوْتِ وَ شُکْرِ .

(۲) نِ ع «هَرُو» . (۳) بَعْنِی نَسَبِتِ کَرْدِمِ .

(۴) مَطَابِقِ نِ ع «هَمِه جَا وِ وِی اَنْدَرَا کِدِ ز عِجْبِ» . وَ شَمِ

(۵) بَعْنِی تَرکِ کُنِ وِ وَا کِذَارِ .

(۶) نِ ع «بَر» . (۷) نِ ع «تَرَا»



ستاره‌ست رخساره رویت همانا  
 ز جان شاکرم تا ترا خواند جانان  
 بنار و ز تو جان جو علم و محاسن  
 اجل محدودین عمده شرع و ایمان  
 ستوده بستر ستوده بکفایت  
 همه نیک بی بد همه عزیز بی ذل  
 نه جز حکم او را زمانه مستابع  
 نه بی شعر او هیچ شاعر مکرّم  
 سخن را ز کفایت او فروز نیست  
 کم از قدر او رفعت هفت کردون  
 هم از قدرِ عالیشان نیست کردون  
 چگونه بود پیش رایش ستاره  
 چه ارز و نبرد کفش ابر و دریا  
 نباشد جدا از کف او سخاوت

کی ماهیت<sup>(۱)</sup> پذیر بود و خورشید مادر  
 بدل خرمم تا ترا ساخت دلبر  
 بتاج معالی علی بن جعفر  
 جمال شرف فخر آل بهر  
 ستوده منظر ستوده محشر  
 همه نفع بی ضرر همه خیر بی شر  
 نه جز امر او را ستاره مستحضر  
 نه بی جود او هیچ زائر توانگر  
 سخا را ز کردار او زیب<sup>(۲)</sup> و زیور  
 کم از جاو او بسطت هفت کشور  
 هم از رای روشنش تیره ست اختر  
 چگونه بود پیش معروف منکر  
 چه ارز و نبرد یک شاهین کبوتر  
 عرض را جذائی نباشد ز جوهر

(۱) ضبط متن «نست» و «ماهیت» را کسر ما باید خواند و درین مورد مثال آن کسر اضافی را باید تلفظ کرد. ناصر خسرو فرماید: «بفرفیت این جهان چو اهرمنیش - تا همچو موم نرم کند آهمنیش - کرخیز خیز کرد و بخوابی ستم - برخویشین خذر کن ازین بدگیش - امین مشوز کینه ادای سپر - هر چند شادان بود و خوش غیش - بر روی بخیزد نبود شرم و آب - آن هر که باک نیستش از سر زیش»  
 (۲) ن، ع، «زیب» . (۳) ن، ع، «فر» . (۴) یعنی بقایس نسبت و برآ.  
 قدر عالی در آئی روشن او . . . .



زمانه بزرگی از و یافت آری  
 چه باقی بود در بزرگی کسی را  
 همی تا جهان را ز خورشید و گردون  
 تواند جهان شاد و خرم همی زی  
 صدف را بزرگی فراید ز کوهر  
 کی حد و پند مصطفی بود و چو  
 کهی نفع باشد بتاثير و که ضرر  
 جو خورشید عالی جو گردون معمر

### وَلَهُ اَيْضًا

نیکویی برست عاشق و کیران بر نیکویی<sup>(۱)</sup>  
 من کی بر تو عاشقم با من نساز می پس ساز  
 کار شیران نایدا از آهوی و بر من عشق تو  
 امی عجب نوها کهن کرد و ز کشت روزگار  
 نیکویی بد خو کند معذوری اندر بخوئی  
 همچنین با نیکویی کت<sup>(۲)</sup> عشق آمد نیکویی  
 حشمت شیران همی راند بشم آهوی<sup>(۳)</sup>  
 عشق تو بر من چرا هر روز بفرانده نوی

(۱) مطابق، آن، آن چنین نوشته شود (نیکوی برست عاشق و کیران بر نیکویی - نیکوی بد خو کند معذوری اندر بخوئی) آن و چنین موارد همزه بعد از واو، کتابت و تلفظ در نیاید - مولوی مضریاید ؛  
 (امی ضیاء الحق حسام الدین تومی - که گذشت از مه نوبت ثنوی) و نیز ؛  
 (گفت یلی را خلیفه کاین تومی - که تو مجنون گشت مجنون عوی) و گیری از استادان  
 گوید ؛ « یک بیت شعر یاد کنم زانکه رود کی - که چه ترا گفت سزاوار آن تومی »  
 (خبر برتری بخوئی گوئی که آتشی - خبر استی بخوئی مانا ترا زوی) (۲) همچنین با نیکویی کت  
 عاشق آمد نیکویی (درست نماید یعنی چون با من عاشق سازگار نیستی با حسن و نیکویی که آن نیز عاشق نیست  
 سازگار مباحث و « آن، آن » « من که بر تو عاشقم با من نساز می شو ساز - با نیکویی ساز شو کت عاشق آمد نیکویی »  
 (۳) « آهوی »



مستوی قدی و عشقت بر دلم نبوده  
لؤلؤ دریائی و دریا خوی روی تست  
کر بخوبی بود نقش مانویی چون و می تو  
با و صالت حبت کشتن چون بود ممکن مرا  
من ز شادی طاق کشم حبت شد بهن حبت  
و نده نتواند کی بنید حشمت من خسارتو  
حسن و شیرینی ز شیرین با تو ماند اندر جان  
مجددین تاج معالی فخر عترت صدر شرق  
آفتاب آل پس سید الساده کی هست  
نادر می گز و جو دست جو آراء او  
از نهیب دست و بیم بدل و شرم جو او  
ای فلک هرگز نیایی پایگاه قدر او

هم صراط مستقیم و هم طریق مستوی  
ای شگفتی هم تو دریائی و هم تو لؤلؤی<sup>(۱)</sup>  
هست معذورانکه بکرا نیکبش مانوی  
کر تو یک ساعت شبی بی فرقت من بغضی  
تا ترا تا نیک حشمت شد طاق آری  
بس ندانم تا همیشه در دل من چون بوی  
همجو با صد راجل رسم و نهاد خسروی  
عمده الاسلام ابوالقاسم علی الموسوی  
حبه جبل متین و بقعه داد و دی<sup>(۲)</sup>  
بخل با حال ضعیف و دست با جو و قوی<sup>(۳)</sup>  
ابر متواری و کان محبوب و دریا نرخی  
چند بی مقصود پویی چند بی معنی دوی

(۱) «لؤلؤی» . (۲) «مانوی» و تست . (۳) ن ، ع «تا غمت شد حبت من» ن ، ن

مطابق من . (۴) نسخه بدل ، ن ، ن «دید ستوانی» بهتر است .

(۵) ن ، ع «حسن شیرینی» ن ، ن مطابق من (۶) ن ، ن «بر»

(۷) ن ، ع «میر شرق» . (۸) ن ، ن و ن ، ع «افتخار»

(۹) ضبط ن ، ن ، ن ، ع «حبه جبل المتین و بقعه داد و دوی» و تست و داد ، و اینجا

معنی فریاد و «دوی» که یاء آن در اصل تشدید دارد مطلق صوت ، و علی الاغلب «غریو رخ»

و بنابراین (داد و دوی) معنی فریاد و غریو و عز و تست (۱۰) ن ، ن و ن ، ع «جو با دست قوی»

مناسبتر بنماید .



جند بزرگجو کوی جند روز و شب دوی  
 چون روا وارو کی کلکش بشیه وارو جادوی  
 دین کجا کیرد و رستی تا بجدش نگروی  
 کی عجب کرش اعزاز مدح تو کرد و معوی  
 تو بدین عالی نسب غشور<sup>(۴)</sup> مختصر کیسوی  
 بس مبارک فی طبعی سخت مشفق و آروی  
 بس نگوی تا کد امی این یکی یا آن وی  
 با فضایل هم رکابی با شرف هم زانوی  
 جان آذمی راتنی دست سخا را بازوی  
 کز بزرگی با سپهر هفتین هم پهلوی<sup>(۵)</sup>  
 بر تراست از تاج پر ویزی و تخت کسری

ای زمانه مثل او هرگز نبیند چشم تو  
 جاذوی از شرح حدش باطل و ناجیز  
 لفظ پذیرد بلندی تا نگوی میج او  
 ای خداوندی کی مجموع معانی صدست  
 کر چه مرصادات را کیسو نو و غشور<sup>(۳)</sup> مختصر  
 چون مستط کشت بر دل علت از دنیا  
 بکت جهانی درهنر و دوجانی اندر مرتب  
 با معالی هم نشینی با معانی هم عنان<sup>(۷)</sup>  
 در سر توفیق جسمی در بر وانش<sup>(۸)</sup> دلی  
 نیست اندر هفت کشور خلق پهلوسا و تو  
 همت عالی رکاب و فصل میمون مرکب<sup>(۱۰)</sup>

(۱) ن، ن، ن، ن، ع « چند پایی تو گیتی » .

(۲) ن، ع « باید »، ن، ن، مطابق متن، (۳) و (۴) ن، ن « توفیق »

(۵) ن، ع « شانی » (۶) جیم در « دوجانی » ساکنست - ناصر خسرو فرماید :

« نظام سخن را خداوند دوجان - دل عنصری داد و طبع صبریم، در ن، ع، یاد دوجان در مرتب »

و آن تصریفی ندارد . (۷) مطابق ن، ن، همیشنی، همعان، هم رکابی، همزانوی

نوشته شود (۸) یعنی در هفت اقلیم کسی که با تو پهلوزند و برتری یا برابری کند نیست - حافظ فرماید :

« سحر با مجزه پهلوزند دل خوش دار - سامری کیست که دست ازید بضا ببرد » خیام فرماید :

« آن مضر که با چرخ همیز و پهلوی - برادر که او شان نهادی رو » (۹) همپهلوی، نوشته شود . (۱۰)



کشوری روزی که از یک تن بر آن است  
 امی عجب دانی که بیرون نهایت است  
 در همه دلهافشاندی تخم نیکی لایبم  
 مجلس تو ز آسمان اندر شرف عالی است  
 کر روی بر راه انصاف از همه باب نظم  
 کر سخن را قیمت از معنی بدید آید همی  
 در تو امی تاج معالی عالی آید شعر من  
 تا همی خوبان بخوبی دل برند از عاشقان  
 مستوی بادت همیشه نهدت و کام و مرا  
 ذکر نام نیک تو در کل عالم منتشر<sup>(۹)</sup>

عالمی در یک تن از موجود باشد آن توانی<sup>(۱)</sup>  
 در سخاوت از نهایت چون همی برود شوی<sup>(۲)</sup>  
 از زبانها جز نبات نیک نامی<sup>(۳)</sup> ندروی  
 از زمین او را شایل<sup>(۴)</sup> نادرست ارشجوی  
 کس چنین خدمت نیاراید درین فوری<sup>(۵)</sup>  
 معنوی باید سخن چه تازی وجه پهلوی  
 همچو در شمس المعالی شعرا همی خسروی  
 که بقدر مستوی و که بزلف ملتوی<sup>(۶)</sup>  
 کشته گشت دولت ز اسعادت مروتی<sup>(۷)</sup>  
 نامه عدو دولت تو منظور می<sup>(۸)</sup>

باقی ارض قبل (۱) ن، ع «حرمت» ن، ن، «لاجرم قدر رکاب و فل میون مرکبت» بنظر درست

(۱) «توی» نوشته شود (۲) بعد ازین بیت در ن، ع «چون هنر با هر چه نامحسود» و بعقیده نند  
 «با هر چه آن محسود» باشد همدی - چون خرد از هر چه نامحسود باشد کیوی «یعنی برکناری»

(۳) «نیک نامی» نوشته شود (۴) مطابق ن، ن، و ن، ع «از زمین آواز سائل نادرست

ارشجوی» شاید درست باشد (۵) ن، ع «دحت» بعد ازین بیت در ن، ع،

«لعبتی کردم که از روی نیکوی گیرند و ام - لعبان خلعتی و نیکوان بغیوی» (۶) بافته و پیچیده

(۷) در ن، ع، همت «من ضبط متن را بهتر میدانم و نهنت بفتح نون سکون ماء، کمال مطلوب و

غایت مقصود و اندیشه است»<sup>(۸)</sup> سیراب<sup>(۹)</sup> ن، ع «مشتهر» (۱۰) در نور دیده

بعد ازین بیت در ن، ع «نیکخواه است دولت نیک دبت و زکار - بدضیب و زکار دشمن و شیت قوی»



## وَلَهُ اَيْضًا

چه حلقه‌هاست بدان لُف تا بدار اندر  
 ز غمزه‌هاش تباهی بهوش و عقل اندر  
 چه قندهاست در آن لب کی لب همی بخا  
 ز راستی کی در آن قامتست بنداشد  
 نکار خانه جبین بشیش چشم من باشد  
 بخار آب رخ آبدار او خط دوست  
 و لم قرار در آن زلف بی قرار گرفت  
 شکفتی از و لم آید کی چون همی سازد  
 مگر طریق برون آمدن نمی یابد  
 سه بوسه زان لب چون شکر شکار کنم  
 شمار بوسه بقصد از لبان چون شکرش  
 مرا بوعده وصل آن و زلف چون بخر  
 درید پیوده راز من آن دورسته در  
 مرا دو دیده ز در هجوتاج شامان شد  
 بحسن و ملح بسی بُت پرست حبیب و نیا

چه غمزه‌هاست بدان چشم بر چار اندر  
 ز حلقه‌هاش سیاهی بقیر و قار اندر  
 بتان ز حسرت آن لب بقندمار اندر  
 مرا زویدن او راستی بکار اندر  
 چون بگرم رخ و زلف آن نکار اندر  
 بخور غمزه‌ها را بدان بخار اندر  
 وطن گرفته بدان طرف لاله زار اندر  
 قرار خویش بدان زلف بی قرار اندر  
 ز بار مشک بدان زلف مشکبار اندر  
 کی هست راحت روحم بدان شکار اندر  
 غلط کنم کی غلط به بدین شمار اندر  
 بداشت بنده (۴) بزنجیر انتظار اندر  
 بدان و پیوده یافت آبدار اندر  
 ز بس نظاره در آن در شاهوار اندر  
 بتی چو بجهت تبت و تار اندر

(۱) حلقه‌ها نوشته شود . (۲) ن مع « بدان » (۳) ن مع « زان لب همچون »

(۴) ن مع « بداشت بند » و من چنین کمان می‌کنم که « بنده » درست و خود بمعنی

« بسته » باشد



هزار حلقه ز شب گریز روشن او  
 هزار دل نه یکی دل جو روی او بینی  
 همه مراد دل اندر کنار او بینم  
 ز نیکویی گل<sup>(۲)</sup> و جبه اندر و همی دیدند  
 عماد امت جدر کن ملک محمد الدین  
 جلال آل میر علی بن جعفر  
 سرتبار محمد کی از محابده اوست  
 علی دل است و همان معجز است و قلمش  
 ز نعمتش بنیاز اندران بدیدند  
 مرکبت کریمی در و خلقت و طبع  
 دلیل قدرت صانع شدت و نیستی عدل  
 چو گز شهاب سپهر و نجوم و خلد دارم  
 کسب محمد و معالی شدت و غنبت او  
 مظفر است کی در طاعت<sup>(۵)</sup> اشارت است  
 مؤید است کی تأیید او بدیدند آرد

هزار نافه ثبت بهر هزار اندر  
 نثار او سزد و جان ندان نثار اندر  
 جو جابه خویش نه بینم ندان کنار اندر  
 کی جو دو جابه بدین صدر روز کار اندر  
 کز دست ناصح و حاسد بنور و نار اندر  
 کی چون علیست با نواع افتخار اندر  
 سمری<sup>(۳)</sup> و جابه و جلالت ندان تبار اندر  
 کی بوذه بود علی را بدو الفستار اندر  
 کی از شجاعت حیدر بدو انبار اندر  
 بدان صفت کی حلیمی بر دبار اندر  
 عدیل او همه صنع کرد کار اندر  
 ز بارگاه شرفیش بروز بار اندر<sup>(۴)</sup>  
 فرون ز غنبت عاشق بوصل یار اندر  
 ظفر همیشه بمیدان کارزار اندر  
 نجات عرقه بدریای بی کنار اندر

(۱) ن، ع، «بینم» درست (۲) ن، ع، «گل جابه» و معنی خوب مفهوم نشد.  
 (۳) یعنی «سروری» (۴) حکیم انوری میفرماید «زبس تراحم انجم چنان نمودهمی - معجز از بر این  
 گوشت پست شکر - که روز بار زمیران و مهران بزرگ - در سرامی و زو بارگاه صد زمن» و الحق  
 در نهایت فصاحت و بلاغت است. (۵) «ن، ع» «در طاعت و اشارت»



موفقیت کی توفیق او مهیا کرو  
 نشانِ رُو و قبولش بعد و محس اندر  
 نیافت حاسد او هیچ عیب هنرش  
 امید عفو نبرد ز خشم<sup>(۲)</sup> او و بلی  
 ز جابر عنصر و هفت اخترست و صد قربت  
 جوار خدمتِ صدرش جوار بحر شدست  
 ز بیم شبیه اسبان او بدید آمد  
 ز امنِ راحت<sup>(۳)</sup> و انصاف او همی باشد  
 جمال فضل و تفضل در و نهاد خدای  
 عذاب و رنج بر کسب دشمنانش و رند  
 حصارِ اهل سخن شد ثناء محاسن او  
 ثنا و مدحت او غمگسار مآشده اند  
 سوار وانش و دولت شدست طعنه  
 جهنمه مرکب او را شرار<sup>(۴)</sup> باید خواند  
 ز نور آتشِ نعلش جمال فتح و ظفر  
 بروز موکب و میدان ز بیم شبیه او

قرارشاعر و زائر بدین دیار اندر  
 دلیل کینه و مهرش تحت و دار اندر  
 حیران چه عیب شناسد بنو بهار اندر<sup>(۱)</sup>  
 امید ویدن خرمای بود بخار اندر  
 ز ذاتِ اوست بهر هفت و هر چهار اند  
 طمع همیشہ توانگر بدین جوار اندر  
 نهفته کشتن شیران بر غزار اندر  
 همه خرامش کبکان بر غزار اندر<sup>(۴)</sup>  
 کمالِ حلم و تحمل بیار غار<sup>(۵)</sup> اندر  
 جو حرص و زهر بر کسب موثر مار اندر  
 امان ز بیم بلاها بدان حصار اندر  
 همه سعادت و شادمی بغمار اندر  
 یکی بیایزه ز خجایش صبد سوار اندر  
 فروغ دولت و نصرت بدان شرار اند  
 حیان شوند بتاریکی غبار اندر  
 امید خواب مانند بگو کنار اندر

(۱) این مصراع ظاهراً درست نیست و در ن، ع چنین مکتوبست «چرا که عیب نباشد بنو بهار اندر»  
 ممکنست «خزان چه عیب شناسد» باشد (۲) ن، ع، «ز خشم اداری» (۳) ن، ع «ز امن  
 و راحت» (۴) ن، ع، «بگو بهار اندر» صحیحست (۵) یعنی ابوبکر خلیفه اول (ع) ن، ع «شراره»



زهی جو اختر روشن ز آسمان تابان (۱۷۶) بزرگی از تو باصل نرنگوارا در  
 میزبان سخن را بوقت وصف و سخا  
 مبارزان خرد را بوقت کینه تو  
 سخن و ران جهان را ندیم لفظ و ضمیر  
 بشرق و غرب جهان اختیار امت جد  
 با اختیار دولت باز کردش مه و سال  
 جهانیان همه در زنجیر وجود تواند  
 سخن زنت با شجاع و اختصار اند  
 کثا و کشت و و میدان بجز و عار اند  
 ثناء تست بهمان و آشکارا اند  
 توپی و راحت امت با اختیار اند  
 عدو تو همه ساله باضطرار اند  
 همیشه باش زایزو بزنجیرا اند

## وَلَهُ أَيْضًا

ستم کردست بر جانم سز زلف ستمگارش  
 اگر چه با ستمگاران نیامیزند جان دل  
 نخر و کس بلاء جان و زلفین بلا جویش  
 رخ زلفینش بر ازست عطرش خطی مین  
 بوقت عاشقی بر تن لباس خوشین داری  
 نه نیم جز جفا شغلش ندانم جز جفا کارش  
 مرا آرام جان اند سز زلف ستمگارش  
 بلاء جان من گشتت و من با جان دیدارش (۳)  
 عناء من بر ازش عذاب من ز عطرش (۴)  
 بگیری همی دارم چشم شوخ عیارش

(۱) ن، ع «جهان» و در معنی جای تألفت . (۲) ن، ع «حدوی تو»

(۳) بعد ازین بیت در ن، ع «اگر خسار او باشد شفای در و بهاران - چرا بروی او بهتر نگردد و چشمش  
 و لم تیار سودا گشت و تن بیا عشق آمد - طیب این و بیماری ندانم جز در خسارش» .

(۴) بعد ازین بیت در «ن، ع» : «جال ماه و نور مهر و قمر باغ و رنگ گل - همه در چشم  
 من باشند لیکن وقت دیدارش» .



کرا و لبرون آئین است تیمار دلش باید  
 زو ننگی برون آیم گرم تنک شکر نجشند  
 بماند بدسرو و مده ز قد و خد آن دلبهر  
 ز رفتارش باز اندر نشاط کلب باز آمد  
 ز گفتارش طرب و در طبع جان تن بفرزند  
 رئیس شرق محمد الدین جلال الپغمیبر  
 ابوالقاسم علی کایز و معالی را و عالم را  
 نه هرگز داشت جنس او نه هرگز یافت مثل او  
 قلم قاصر ز اوراقش ستم مقهور از اخلاصش  
 مزین کرد دنیا را جمال افزو و کیتی را  
 شفاء دیده اعمی علاج کیسه غصه  
 زحل بار فحشش و عومی رفعت کرد و بندای  
 سپهر تیز رو در ابر نهان کرد و از خجالت  
 خیال باز نتوان دید و در کلک سبک سیرش

ربایری دل عاشق بنیم هیچ تیمارش  
 بیک بوسه لب نوشین دلبند شکر مارش  
 کرا و بازارشان شکست شکست باز ایشان  
 کی باز از کبک نشناسد جویند و قمارش  
 تو کو بی مدح صدر الموسوین است گفتارش  
 جمال اعتره کر عسرت کزین کرد و سببش  
 شکوهی اواز افالش فروغی اواز آتش  
 جهان با عمر بسیارش فلک با چشم بندایش  
 امل راضی ز ارقش طمع شا کرز کردارش  
 بتاج مخز و نشور شرف کیسو و دستارش  
 همی جویند و می یابند در ویدار و دناش  
 بدان آو بخت از هفتم سپهر ایندو کونستش  
 جویند اگشت در میدان بحولان کو و هواش  
 ثبات خاک توان یافت در حلیم کران باش

(۱) یعنی «ربایری دل» و کسرۀ اضافی حذف شده است؛ چنانکه در شعر مولوی (روزی یکی همراه  
 شد با بایزید اندر رهی - پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی می کیا - گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت  
 یارب خربش را مرگ ده تا او شود بنده خدا) و نظائر بسیار دارد. (۲) ن ع «دل»



چنان که صبح دم گردونمان<sup>(۱)</sup> راز شب پیدا  
 بدان معنی کی اسرارش همه نیکوست باین  
 متنی میسرند از وی جهانداران سلطانان  
 خداوند جهان سحر کی تحت پادشاهی را  
 ز فرط دوستی هر بار اگر یادیش فرماید  
 بیاو و قدح نوشیند و بفرستاد از آن باده  
 و خشانی<sup>(۲)</sup> کی جرم اوست خند می کند نور  
 شراب آن جهاندارست کاند مشرق و مغرب  
 ز جام آن شهنشا هست که مرور از سر طا  
 ز بزم خسروی رفتست کاند بزم خویش او را  
 هر آنکس کین بزمی جاہ او را دید نتواند  
 بدین شمشیر و این مرکب کی یاد و ستکائی شد  
 چه شمشیری کی تا در دست او باشد و او باشد  
 چه عالی مرکبی که حرمت عالی رکاب او

جهان فضل روشن شد ز کلک تیره منقارش  
 بر غم حاسدان نیکوست احوالش جو اسرارش  
 تبشیر نفی کی فرمودست سلطان جهاندارش  
 خداوند جهان یزد از خداوندان سزاوارش  
 بشرط دوستکاری یاد فرمودست این  
 کی نور و نار حیرانند در انواع انوارش  
 ز تابانی کی لون اوست عسرت می بردش  
 جهان جوئی نمیدانم کی یار و حبیب بکارش  
 همه شایان علما ماند در آفاق و اقطارش  
 چنین تشریفها و اذست خواند و ادبش  
 بلند می باشتند از کرد و ن و لیکن بر سرش  
 همی نصرت بود خجسته همی دولت و بایش  
 صفات لفظ در بارش صفاء را می شایریش  
 ز ابرایده می نکش ز جرح آید همی عارش

(۱) باین صورت درست نیست و «ن» ع «نمان راز شب پیدا» و آن نیز درست ننماید و باین  
 «نمان راز شب پیدا» صحیحست. تشبیه قلم مرغ نیز در سخنان فصاحتی سابقه نیست - ناصر خسرو فرماید  
 در غنیت و لیکن عجیب مرغی از یراک - خرد و نسی همه قارست قنقش منقار - مرغی که چو در دست تو بنید  
 ببیند - و جنبش او عقل ترا مردم هشیار (۲) ن ع «ز رخسانی» صحیحست (۳) «ن» ع «  
 «که بار و حست» و متن درستست. (۴) ن ع «کاین» مطابق تحریر امروزه و از القباس بدست.



پرستیدن چنین شه را سزا باشد کی کروا ز<sup>(۱)</sup>  
 بطغرا و می و میسر و مرکب شد ز شایان<sup>(۲)</sup>  
 بدین هر چار هفت اختر صمان کردند قدرش را  
 بحرمت شایان و است ز تشریف شایان<sup>(۳)</sup>  
 مقرر آمد جهان کورا ز عالم دوست<sup>(۳)</sup> دارد  
 همی تا دور هموارست کردون را و آن صورت  
 متابع با ذو فرمان بر زمان با خلق بی حدش

هزاران شهر در امرش هزاران شه پرستش  
 مکرّم نام و القابش مستلم قدر مقدارش  
 مساعد با ذو نهفتش مبارک با ذو هر چارش  
 همی خدمت کنند از جان و دل سادات و احرار  
 کواشد دوستگانی دادین سلطان باقرارش  
 جهان چون نقطه باشد کی کرد و نست کارش  
 موافق با ذو یار گیر فلک با دور هموارش<sup>(۴)</sup>

### وَلَهُ اَيْضًا

تا ز برج حوت آنکست حمل کرد افتاب  
 هر دو شا هم بر کمر بستند چون جوزا که  
 در میان راغ و ببل شکل افتاده بود  
 روضه فردوس گشت از ماه تا ماهی جهان  
 وین همه طیف کی اند زینت بستان نهاد<sup>(۵)</sup>

در حمل در هر نباتی صد عمل کرد افتاب  
 تا سریشاهی از برج حمل کرد افتاب  
 در حمل هر مشکلی کا فتاد و حمل کرد افتاب  
 باغ را در زینت طیف مثل کرد افتاب  
 از برای آنکه زینت صدر اجل کرد افتاب

ساحت صحرا ز زینت همچو نقش مانوسیت  
 هر کجا چشمت برافتد صورت و نقش نوسیت

(۱) پرستیدن. «درین مورد معنی خدمتگزار است. فردوسی فرماید «پرستگری پیش او بر بای»  
 و پرستار نیز بهین معنیست. (۲) ن، ع «شایان» (۳) ن، ع «دوست تر»  
 (۴) پیوسته و منظم. (۵) نسخه بدل «هر دو شاخی» و معنی درست مفهوم نیست.  
 (۶) ظاهراً «وین همه زینت که اند طیف»



ابر فرو روین ز فرو و س بن آیدر همی  
 کر زمین را پیش ازین از آسمان شک اندی  
 از سماع قمریان قاری بخل کرد و همی  
 رعد از آن چون لک استر بغر ز کز خوش<sup>(۱)</sup>  
 از نسیم کل من<sup>(۲)</sup> مشک ختن خیز و همی  
 بازده خورون باز بروی ریا حین دین ما

زانک با ماء معین و حور عین آیدر همی  
 آسمان را زین پس شک از زمین آیدر همی  
 وز کلومی بلبدان صوت خرن آیدر همی  
 شعله تیغ امیر المؤمنین آیدر همی  
 وز ضمیر کل بدل و ز شین آیدر همی  
 کر ریا حین بود بزم محمد دین آیدر همی

آنک هنگام خطاب و کیفیت نام و نسب  
 عمده الاسلام ابوالقاسم علی الموسویست

آن خداوندی کی عالی شذ بد و نام شرف  
 تائیدی بر او صنایع بود رنج طمع  
 خدمت درگاه او توقع انعام نفیم  
 کرجه بی اسلاف و اسلام را رونق نبود  
 قطره باران ز لفظ او لطافت فہست  
 عقل مست علم گشت از بس کی در بزم ہنر  
 شکر چون مرغان بدام ذکر او بسته بنا

از طرائف مدح او توز و همی نام طرف<sup>(۳)</sup>  
 تا کنوی نام او مشکل بود نام شرف  
 فکر تہ خواہ او تاریخ ایام اسف  
 تازہ در ایام او گشتت اسلام سلف  
 زان همی لؤلؤ شود کافا و در کام ف  
 ساقی لطفش بدومی داو در جام نف  
 تانید انعام او را دانہ دام لطف

اوست آن عالی نسب کز عدل او و علم او  
 شغل دولت مستقیم و کار ملت مستویست

(۱) ظاہراً «کز خوش» یا «کز خوش» محض «آفر خوش» در نسخہ دیگر نیز مطابقت من مکتوب

(۲) این ترکیب بند در ن، ع، ویدہ نمیشود، در نسخہ دیگر «ہن» . (۳) «اندوز و بدست آورد»



کمترش را در زمانه مهتری کردن سوز  
 تخلص را سرزجری هفتین برتر شدست  
 افتخار آل حیدر نیست در عالم جز او  
 عدل او با صرخ بی انصاف جوید و اورتی  
 سیرت خویش دل سلطان و شکر صید کرد  
 لشکرش شد بر طمع تا لشکر جوش بدید  
 برتر از اقبال او اختر ندانم بر فلک  
 آسمان را بیش قدرش جاگرمی کردن سوز  
 بر سران روزگار او را سرتی کردن سوز  
 کلات او را کار تیغ حیدری کردن سوز  
 هر کجا انصاف باشد و اوری کردن سوز  
 هر کجا خوبی بیاستد و لبرمی کردن سوز  
 در جهان شکر طمع را لشکری کردن سوز  
 بر فلک اقبال او را برتری کردن سوز

شاه سادات و کیو بر سر او تاج او

تاج بر کوهر جایش تاج<sup>(۱)</sup> تاج کیوست

نیست از قدر خطر و هفت کشور هم کفوش<sup>(۲)</sup>  
 کرد و خواند کی در راه خلافت دم زند  
 اوج علیین نخواهم همت عایش را  
 که غلو با کارها در شرع حدش راستست  
 همچو نور از ماه و ماه از اختران تابنده شد  
 که چه باقی نیست قدر و رتبتش را در جهان<sup>(۳)</sup>  
 آسمان با صند هزاران چشم بنیاد بر زمین  
 زمین همی نازد و لیش و زان همی سوز و عدو  
 نم مانند در دمانش دم بگیرد در کلویش  
 اوج علیین کی ضرورت از اجراء علوش  
 وقت بذل مال و نعمت چون بود جندان علوش  
 سروری از راه و رسمش مهتری از خلوتش  
 از جهان جزو گیر باقی نیست چیزی از روش  
 که چه بسیاری عجب بنید بنید هم کفوش

(۱) چه باشد .

(۲) یعنی کفو و مانندش .

(۳) یعنی از قدر و رتبت هیچ چیزی باقی و کاستی ندارد .



امی خداوندی کی در دست تو آن کلک ضعیف<sup>(۱)</sup>

حجت دولت مبین قوت ملت قوسیت

نیست کس در نیک نامی هم نفس مانند تو	در معالی و معانی نیست کس مانند تو
هیچ نشکفت از نماند هیچ بس فرای خود	یا نبود <sup>(۲)</sup> در عهد ما فرای رس مانند تو
از بزرگان کرجه خالی نیست دور روزگار	هم تویی در روزگار خوشش پس مانند تو
سیم وزر با خاک خوش نزد یک جویست	کس نباشد در جهان این خاک خوش مانند تو
از بزرگی کسب کردن بی هوس هرگز نماند	کیست در عالم که باشد زین هوس مانند تو
در شب ظلم از دل عادل غس واری همی	روزمین شب باو اگر باشد غس مانند تو
یک نفس وایم و از عدل تو در وی صد عا	امی ندیده نفس ناطق هم نفس مانند تو

در مدح تو طریق جاذوی خواهم سبر و

فعل نیک و صنعت نغز از حبات<sup>(۳)</sup> عا دبت

کرجه صدر عالمی در علم صد عالم تویی	در بزرگی افتخار نسبت ادم تویی
کردین عالم به از عالم یکی عالم بود	اندرین عالم به از عالم یکی عالم تویی
خواستم تا علم و عالم را و حاکویم یکی	آن و حاکم در تو کفتم زانک سر و دم تویی
خاتم پیغمبران اندر جهان جد تو بود	از بزرگی چون یکین جم در آن خاتم تویی
خواهم از ایزد بقاء نوح و عمر جم ترا	زانک در حوزد بقاء نوح حاکم جم تویی

(۱) در نسخه دیگر نیز همین وجه و گمان بنده «از کلک ضعیف» درست است.

(۲) نسخه دیگر «تا نبود» صحیح است.

(۳) نسخه دیگر «از حساب» درست است. (۴) ن، ن «در بزرگی»



باو عزت بی زوال و باو خرم خاطر  
روی شادی بین بحشم دل کی از آبناء هر

کابل عز بی زوال و خاطر خرم تو بی  
آنکست او هرگز نخواهد دید روی غم تو بی

خسروانی جام خواه خسروی ان کام دل  
جام جام خسروانی کام کام خسرویت

### حکله ایضا

اگر چه عشق تبان سر سیر بلا باشد  
ولم بلاء من و عاشقی بلاء و لست  
غلام قامت آنم کی قامت همه سال  
جو با کلاه و قبا و بندش<sup>(۱)</sup> یقین کشتم  
صبا نسیم سر زلف او همی آرد  
بهار و سرو و گل و سوسن از دو دینده من  
جو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بنم  
جفا و اوز و وفا بر ولم عزیز تر است  
ز حسن لاله<sup>(۲)</sup> سیراب حاضش چو گلست  
ز من نخواه خردمند و بار سا بوزن  
بران جمال و بران صورت بران دینار

ولم بعشق همه ساله ملقا باشد  
بلا که دیند<sup>(۱)</sup> کی هموان در بلا باشد  
جو زلف او ز عجم زلف او دوتا باشد  
کی ماه را کله و سرو راقب باشد  
همیشه مونس من زین سبب<sup>(۳)</sup> صبا باشد  
جدا شوند جواز بیش من جدا باشد  
اگر بهار نباشد مرا روا باشد  
نشان عشق بسندیدن جفا باشد  
از ان قبل جو کل و لاله بی وفا باشد  
گهی که بر دل من عشق باو شا باشد<sup>(۴)</sup>  
کسی چگونه خردمند و پارسا باشد

(۱) ن مع « بلا خوشست که » . (۲) ن مع « یقین کردم » .

(۳) ن مع « زان سبب » .

(۴) ن مع « رخس چو لاله » . (۵) ن مع « دمی »



عناست عشق و مرا عشق اوست راحت جان  
 زبس کی در غم یا قوت او گهر بارم  
 کواه زکات من است اشک لعل و جهره زرد  
 مراد است زبان تا بقاء هر دو بود  
 ازان همیشه دلارام را وفا خیزد  
 سر زمانه و صدر یکانه محب الدین  
 جمال عترت و فخر شرف علی کی بعلم  
 نه بجهت او جرح را علو ممکن  
 کمینه نوره از حلیم او زمین و یدم  
 بجنب بخشش او میغ را سر شک بود  
 رسید جاه عرض بطول و عرض جان  
 بزرگ از دست بزرگ و شریف از دست  
 سخا و سخن پست را بلند می داد  
 ز کج گوهر حدش توان گرفت سخن  
 بزرگوار را اخلاق مصطفی<sup>(۶)</sup> داری  
 توئی بعلم و سخاوت جو مرتضی<sup>(۷)</sup> معروف

عجب کس کی مرا راحت از عنا باشد  
 همیشه رومی مرا زکات کبریا باشد  
 کی حق درست کردی کی بی گوا باشد  
 سوء و وجهیز مرین هر دو را هوا باشد  
 وزین همیشه خداوند را شن باشد  
 کی ملک و دولت دین اندو بها باشد  
 اگر عدیل علی خواشش سزا باشد  
 نه بجهت فکر<sup>(۳)</sup> او ماه را ضیا باشد  
 کمینه بایه از قدر او سما باشد  
 به پیش<sup>(۵)</sup> کوشش او تیغ را مضیا باشد  
 برین صفت فلک و روزی هوا باشد  
 بزرگی و شرفش را چه منتها باشد  
 بلند می سخنش را عرازا باشد  
 جو کج بود همه کار با نوا باشد  
 همین سرود جو ترا عرق مصطفی<sup>(۶)</sup> باشد  
 همین صواب جو نسبت<sup>(۷)</sup> بر تقضا باشد

(۱) ن، ع «عشق» صحیحست . (۲) ن، ع «جو» . (۳) ن، ع «شمس» .

(۴) ظاهراً «نه جنب» . (۵) نه پیش، درستست .

(۶) ن، ع «مصطفی» . (۷) ن، ع «مرتضی» .



هراں عطا کی بصد سال ابر و بحر دهند  
 اگر زابر مثال آرمست محال بود  
 سخا تو و رزمی و از راقی زائران تو دہی  
 زہر زر حکما کیمیا ہی سازند  
 ہراں قصیدہ کہ در وی طراز نام تو بود  
 ہراں لی کی بود نیکخواہ دولت تو  
 ز چشم بد نرند بد سکاں تو بخذر  
 کنون کی خواند قضا مر مرا بخدمت تو  
 بدان کرایم و آن کویم و بدان نکرم  
 ز مدحت تو گران مایہ ترجمہ کار بود  
 چنین سعادت و فرخندہ کی کجا یابم  
 نہ چون تو بذل کند ہر کی نعمتی وارو  
 کنون کی چشمہ خورشید را ثنا کفتم  
 کی بقا و ہم از نظم خویش ذکر ترا  
 زبان عقل نداند ترا بشرط ستود  
 و حاکیم ترا کرستود نتوانیم

کی عطا تو سیصد چنان عطا باشد  
 و گر بحر قیاست کنم خطا باشد  
 برابر و دریا نام سخا چرا باشد  
 ز مدحت تو بگو بر جہ کیمیا باشد  
 ہزار کنج کی بت را بہا باشد  
 از آسمانش بہر نی کوئی جزا باشد  
 حذر جہ سوؤ کند ہر کجا قضا باشد  
 جان کنم کی زراء تو اقتضا باشد  
 ازین سپس کی ترا اندران رضا باشد  
 ز خدمت تو پسندیدہ تر کجا باشد  
 چنین بزرگی و ازادگی کرا باشد  
 نہ معجزات<sup>(۳)</sup> بود ہر کرا عصا باشد  
 مراجہ جاہ ثنا کفتم سہا باشد  
 کی با بقا بش بقا فلک فنا باشد  
 ستایش توجہ مقدار عقل ما باشد  
 زبان بندہ همان بہ کی با دعا باشد

(۱) ن مع «نگو تر» درست (۲) ن مع «ازین سبب» و تخریر بن صحیحست .

(۳) یعنی «نہ معجز بود» سعدی فرماید: «ترسم تو سحر غمزه یک روز - دعوی کہنی کہ معجز است»

(۴) ن مع «نماند» .



بقا کی باز کی اندر بقا دولت تو  
سخت و کرم و فضل را بقا باشد  
همه مدار فلک بر خط مراد تو باز  
همیشه تا فلک و خط استوا باشد

## فَلَهُ اَيْضًا

جنین یاری کی من دارم بحسنش یار کی باشد  
ز بسیاری کی حسن دوست دلم عشق  
ز یار آرام دل خیزد ز می نیرو تن زاید  
بیمارم کی دستم نیست نه بر دل نه بر لب  
اگر وصل لبش یایم مرا بیمار کی ماند<sup>(۲)</sup>  
جو دل با من منی باشد حرا در بند دل با هم  
عجب دارم ز من لب کی دل با او را کرم  
بزنگ روی او بارم همی از دیده خون دل  
ز در اشک موج خون بدریا مانندم دیده  
پری رخسار من بر من همی خور پرتی دارم  
معاذ الله معاذ الله پری را با همه خوبی  
مرا از دیده خون خوارا و خواری همی خیزد  
اگر نه حرز جان من ثناء مجددین کرد

همی بت خوانم در حسن و حسن یار کی باشد  
بجوین یار دل دافن ز من بسیار کی باشد  
تم نمی می گئی آرازد و لم فی یار کی باشد  
کرم و لب بدست آید ز دل بیمار کی باشد  
کجا عیسی طبیب آمد کسی بیمار کی باشد  
جو دل در بند و لدا رست می لدا کی باشد  
ولی را با جمال دوست جبین کار کی باشد  
در ان سودا کی باروشش مراد یار کی باشد  
جنین دیده کی من دارم بخیر بیدار کی باشد<sup>(۳)</sup>  
دل از دیدار آن رخسار بر خور دار کی باشد  
جنان زلف از کجا آید جان خسار کی باشد  
بری در و لبری با دیده خون خوار کی باشد  
مرا از دیده خون خوارا و زنهارد کی باشد

(۱) ناع « دشوار » و آن ظاهرًا تصرف نیست - سعدی فرماید: « گر بابت بر آید که سری در قدمی رست  
بسیار بگویند که بسیار نباشد » .

(۲) ناع « بینی » . (۳) ناع « لیکن موج خون هرگز بدریا بار کی باشد » .



رئیس شرق بقاسم علی کر عدل در عالم  
 خداوندی کی بازار سخن تیزی گرفت از وی  
 برابر کی بود با او هر انکون سببی وارو  
 بقدر و مرتبت هر حدیری گزار کی کرد  
 اگر بایر خود وقتی بغار اندر شود مودی<sup>(۳)</sup>  
 بنی عسرت بسی وارو وزان کس نیست مثل او  
 رسوم مخزنی کردار و بی گفتار او نبود<sup>(۴)</sup>  
 پس از ایمان بفضل اوست قرار اهل ایمان را  
 جلالت را و جاهش را قضا خوانم قدر کوم  
 قبول در و مهر و کین او کر رومی نماید  
 و راه رتبت او جرح را مقدار کی ماند  
 بقدر مدح او مارا زبان کو هر همی بارو  
 بروز بار او بینند در یک شخص عالم را  
 اگر کردار او را محبت باید همی گفتن  
 بجود و مجد و علم و عدل مخصوصت شخص او  
 دل و دست و ضمیرش راستون مخزنی دارم  
 برهوامی عجب دارم ز که بیکر کمیت او

جنین منصف کجایی چو معمار (کی باشد)  
 سخن را تا سخا بنود جنین بازار کی باشد  
 همه انگشت ما بروست ماهوار کی باشد<sup>(۲)</sup>  
 بجاه و مرتبت هر حفیری طیار کی باشد  
 بقدر و منزلت هر کز جو یار غار کی باشد  
 ز دریا و رسی خیزد ولی شهوار کی باشد  
 علوم شرع بی آیات ولی اخبار کی باشد  
 طراز خلعت ایمان خراین اقرار کی باشد  
 قضا منوخ کی کرد و قدر بی کار کی باشد  
 بعالم نام عز و ذل و تخت دار کی باشد  
 سزاء همت او کج را دنیا کی باشد  
 اگر حدش نداند گفت کو هر بار کی باشد  
 جهانی غنظر مانده کی روز بار کی باشد  
 جهان کردار کو دارو مرا گفتار کی باشد  
 بجز یک شخص از مجموع این هر چار کی باشد  
 سپر و ابر و دریا را ستون عار کی باشد  
 بدان معنی عجب دارم کی که رهوار کی باشد

(۱) بجای « بوالقاسم » و درست نیست . (۲) برابر و کیان . (۳) ن مع « یاری »  
 (۴) ن مع « بی گفتار و بی کردار او » . و متن ترجیح دارد .



ز بار نعل او ماهی نه بر انصاف می دارد<sup>(۱)</sup>  
 خداوند اتوئی از دور پرکار فلک نقطه  
 نسبت شاه ساداتی دستارست تاج تو  
 جز انعام تو خاک بوستان نراز کی بنید  
 شنا گفتن کی دشوارست بر نام تو آسان  
 قلم مرغیست در دستت کی منقارش کهرار  
 ز زر زرد دارد تن ز قار تیره دارد سر  
 همی وزد و جو طراران ز دل معنی جان  
 زمستانست می جوید ز سر ما طبع نراز می<sup>(۲)</sup>  
 حصاری باید آگنده ز نور و نار سراسر  
 درخت نارنداری کی شکفتست در کانون  
 چو غمیش جنبش آغاز و چو نورش بهو بار<sup>(۳)</sup>  
 یکی خانه ست بر یاقوت دیوارش پر از خن  
 تنوره کوئی انبارست پر نعل بخشانی  
 درختانند هر یک را ز زر و سیم بر کوب  
 ز فعل می می و آتش اثر ماء و کر دارند<sup>(۴)</sup>

بدان تیزی کی سیر دوست بر می بار کی شه  
 چنین نقطه خراز دور جهان بر کار کی باشد  
 بحر مت هیچ تاجی جنس آن ستار کی باشد  
 جز اخلاق تو باد صبحدم عطار کی باشد  
 جوا فعال اسبجان داری شنا دشوار کی باشد  
 خراین مرغ مبارک را چنان منقار کی باشد  
 تن و سر هیچ مرغی راز قیود قار کی باشد  
 چو خد متکار دست تست پس طرار کی باشد  
 کوارانی ندارد طبع از و بیزار کی باشد<sup>(۵)</sup>  
 حصاری تا سراکنده ز نور و نار کی باشد<sup>(۶)</sup>  
 شکفتی آنک در کانون خت نار کی باشد  
 بهار تبذین ماند زبند مار کی باشد  
 سراه این چنین خانه چنان دیوار کی باشد  
 بحر شاه ند خشتان را ز نعل انبار کی باشد  
 درختان را ز زر و سیم بر کوب کی باشد  
 و کر فصل آتش و می را چنین آثار کی باشد

(۱) ن، ع «میاند» درست و «میزارد» یعنی زاری میکند نیز و جی دارد. (۲) ن، ع «بیزاری»  
 درست. (۳) نسخه بدل «کرارانی ندارد»، ضبط متن صحیح نیست. (۴) ن، ع نسخه بدل «سرای»  
 (۵) ن، ع «تازو». (۶) ن، ع «دارد»



بدین زاری کی اندر دمی همی نالند زیر بوم  
 خداوند بلند می یافت مقدارم ز مدح تو  
 کنه کارم کی جز بر نام تو مدحت همی گویم  
 کرا اهل شعر بسیارند در خور و ثناء تو  
 ز اشعار تو ز اهل کشت استعارم از گردون  
 بیا زارو ز من خاطر کی مدح و کیری گویم  
 بشن خدمتگران داری فزون از دیگران لیکن  
 آلا تا عالم و جاهل همی گویند در عالم  
 شب روزت عزیز می آید و بر کف بافته چون گل  
 معین ناصرت جبار و مقصود دولت حاصل

که نوروز بیل را نوا زار کی باشد  
 کرا از مدح تو در نامم مرا مقدار کی باشد  
 کنه را بهتر از مدح تو استغفار کی باشد  
 خراین الفاظ کی شاید خراین اشعار کی باشد  
 ز گردون با چنین اشعار استعار کی باشد  
 مرا با این چنین خاطر سر آزار کی باشد  
 خراین شاعر ز جان پاک خدمتکار کی باشد  
 کی عزبی ذل و شب بی روز و کل بی خار کی باشد  
 بندانیش ترا خواری و جز خود خواری کی باشد  
 معین و ناصر محبوب و عز جبار کی باشد

## وَلَمْ يَأْتِ

مال و جمال و بی غمی و صحت و شباب  
 شغلی بود بوجه و نشاط طی بود بشرط  
 عشق و وصال و خرمی و عشرت و شراب  
 عیشی بود برسم و مرادی بود صواب

(۱) بیم و هراس جاگزین در دل . (۲) ن مع « بجان » و ضبط متن « دست » .

(۳) ن مع « کلکون » (۴) ن مع « و خود جز خواری » دست . (۵) ن مع ،

« مختار » . (۶) ن مع و ن ان « خرمی » .

(۷) ن مع و ن ان « یعنی »

(۸) موافق و با من و شایسته (۹) بعد ازین بیت در ن مع : « اینها همه خوشند ولی نزد حاکمان -  
 اینست عیبشان که عزیزند و شکایات » .



تاریخ عهد عشق وصالست و کو وصال  
 امی آنکب با شهاب و شرابی و کوش تو  
 کر گلستان عارض معشوق پیش رشت  
 خاک و شاق تو چمن سر و دوسو سنست  
 در راه وصل با پی امید از طلب مهر  
 در کوی دوستان کی بود و هشت فراق  
 جان بروران بسوسن آزاد بار و آرد<sup>(۳)</sup>  
 بفروز دینده را برخ او زیب سرخ  
 از روح ساز قاصد معشوق را نثار  
 از کام دل بهره گرفتن شتاب کن  
 در حرس انقلاب زمانه ست در دولت  
 صدری کی صدر مونسو یانست و مجذوبین  
 بحر علوم تاج معالی علی کی هست  
 بهری کی کر بحر در افتد نصیب او<sup>(۴)</sup>  
 امی وارث برادر بیغمبر خدا می<sup>(۵)</sup>

فهرست روز عمر شهابست و کوش شهاب  
 هم سخن جنک دارد و هم نغمه زباب  
 از گردش زمانه توئی در کل و کلاب<sup>(۱)</sup>  
 صحن سراع تو فلک ماه و آفتاب  
 باتاب زلف و دست عنان از طرب متاب<sup>(۲)</sup>  
 بر روی دوستی جکند و حش نقاب  
 دل تازه کن بر کس مخمور نیم خواب  
 خوش کن دماغ را ز خط او بشک ناب  
 از بوسه دو سوال و لا رام را جواب<sup>(۴)</sup>  
 گو مرکب زمانه برکت کند شتاب<sup>(۵)</sup>  
 بامدح صدر شرق که ترند ز انقلاب  
 در صدر دین صدور جهان را بدو ماب  
 هر بحر با مکارم او کمتر از سراب  
 گردند زیر آب همه ماهیان کباب  
 کور را برادرست ز شاه جهان خطاب

(۱) «ن، ن» «توئی» (۲) بعد ازین بیت در ن، ع گذارد صلاح تن و عزرا طلب  
 پسند در میان دل کام و حجاب (۳) ن، ع «بارور» (۴) ن، ن، ن، ن، ن  
 ع «وز» (۵) ن، ن، ن، ن، ع «گر» م، م «گو مرکب زمانه بر رفتن» بهتر نماید  
 (۶) ن، ن، ن، ن، ع «نهیب» و رشت (۷) ن، ع «آن» صحیحست



رای رفیع او جو فقیست مہربان  
 خالی از دست گوشه تاحش باضطراب<sup>(۱)</sup>  
 از دوحہ رسالت و از میوہ شرف  
 تا باذو خاک و آتش و آئند در جهان  
 گاہ سخا ز بہر عطائے او<sup>(۲)</sup> بود  
 ہموارہ از دلش کی بجند برابر و بحر  
 بیوستہ بر سرش ز زبانہائے زائران<sup>(۳)</sup>  
 اوراست از زمانہ اقبال انقیاد  
 چون زلف نیکوان شود از دست او<sup>(۴)</sup> عنایت  
 با قوت عنایت و نام رعایتش  
 و اندر کف عقوبت و چشم و سیاستش<sup>(۵)</sup>  
 از وی ہموار و نہی صلاح آید و فساد  
 از فخر مدح اوست کی مشہور گشت شعر<sup>(۶)</sup>

بر تاج و تخت شاہ و جان لکت الزقاب  
 امین مذہب و ست بایہ تختش ز اضطراب  
 سادات اہل بیت قشوند و اولیاب  
 تا نو بہار و تیرمہ است و تموز و آب<sup>(۷)</sup>  
 طرفِ حُسن خزانہ زر مائے بی حساب  
 باشند برابر و بحرِ کجود و عطا حجاب  
 از آسمان نثار و عطاء مستجاب  
 و اوراست از ستارہ تأیید فتح باب<sup>(۸)</sup>  
 چون تاج خسروان شود از پای او کباب  
 بازی کند تذر و عطا بی کند غراب  
 میثی بود ہزبر و غرابی بود عقاب<sup>(۹)</sup>  
 و زوی مہر و کینہ ثواب آید و عقاب  
 از عشق و عداوت کی معروف شد رباب

(۱) ن مع «ز اضطراب» درست (۲) بعد ازین بیت در ن مع «در گردش زمانہ بر این عرضہ من  
 ہرگز بغیر و مرتبہ و قدر و جاہ و آب - ہمتا نیافت آتش و ہمتا نیافت خاک - ہمتا ندید بادش و ہمتا ندید  
 آب - وقت بہار نگلد از باغہای او - از بہر خندہ نامی گلش کریمہ گلاب» شاید «کریمہ سجاب»  
 (۳) ن مع «خزان» مناسبترست. (۴) ن مع «زاهدان» و متن مناسبترست.  
 (۵) ن مع «اوراست». (۶) ن مع «شاہان» و متن انسب منیاید بقبرنیہ خسروان.  
 (۷) ن مع «چشم سیاستش». (۸) ن مع «ہزبر» (۹) ن مع «کلاغی» (۱۰) ن مع  
 «از فر» (۱۱) ن مع «بود» بہتر است.



ای شرق و غرب را ببطاماء تو امید  
از نصرتت خانه عمر تو را عسما و  
شاخ صلابت تو ز دین است و اعتقاد  
در مخز اکتساب چه نیکوست در جهان  
نام مدوت نیست سزاوار آفرین  
آمال زائران ز تو یابدهی حصول  
بر خیره از جوانب عالم نمی رسد  
کرنیستی عطاء تو هستی بعد ما  
زهره ز عشق لفظ تو در بار و از صدف  
اندر بیان لفظ تو زرین شود سخن  
در راه مدحت تو ویلی کند خرد

ای طبع و ذوق را بد عالماء تو ثواب  
وز دولتت حلقه عز تو را طناب  
بیخ جهالت تو ز برست<sup>(۱)</sup> اکتساب  
نیکوترش کند شرف و فخر اکتساب  
شایسته کلاب<sup>(۲)</sup> نباشد سر کلاب  
اموال شاعران ز تو گیر و نهی صواب  
زائر بدین سَـتانه<sup>(۳)</sup> و شاعر بدین جناب  
باغ امید خشک و جهان طمع خراب  
هر از برای بذل تو ز سر ساز و از تراب  
واندرومان کلک تو مشکین شود لعاب  
در کو و خدمت تو ویلی کند صعب<sup>(۵)</sup>

(۱) ن، ع « زابرست » و آن درست نیست و بمان نبده « زارشت و اکتساب »

دست و بیت بعد نیز مؤید همین معنی .

(۲) ن، ع « شایسته کلاب نباشد سر کلاب » صحیحست .

(۳) سَـتانه، محففت « آستانه » و « برخیره » یعنی بهیوده و غلبه .

(۴) ن، ع وصف .

(۵) ن، ع « ویلی » درست ینماید، نهایت آنکه « ویلی » معنی « ذلول » مأخوذست  
که چارپای نرمخوی و رام باشد، و ضد آن « صعب » جمع « صعباب » بکسر اولست



بیدار ترست از اختر تابان تیره شب  
اصل بزرگ تست بزرگیت رهیب  
گویند نیست جرح در افعال خود مصیب<sup>(۲)</sup>  
گر رآمی تو شهاب و عدو تو و یوشت  
ای روز آفریده خویش انتخاب کرد  
وز عترت مطهر او منتخب توئی  
آری در آفریده بحرمت تفاوتست  
تن را محل روح نباشد هیچ نوع  
تا تابش است از اختر و دور است از آسمان  
پشت موافقانت بعد فلک قوی  
حضرت بهو مزین و بدخواه چاه تو

خط تو در نبوت و فصل تو در کتاب  
ز اب خوش لطیف بود لو لو خوش تاب<sup>(۳)</sup>  
بس چون کی دشمن تو نباشد که مصاب<sup>(۳)</sup>  
بویسته دیو چون رند از حلقه شهاب  
عرض رسول و عترت و آمد انتخاب  
چون تیغ آبدار گران مایه از قراب<sup>(۴)</sup>  
یک آفریده نار بود و یکری تراب  
شب را فروغ روز نباشد هیچ باب  
دایم نورس<sup>(۵)</sup> ز اختر دولت بنور و تاب  
روی مخالفانت بخون جگر خضاب  
در غربتی گز و مستعد بود ایاب

## وَلَكِنْ أَيْضًا

ای زلف دلبر من و لبند و دلکشی که در پناه می که در جوار کله

(۱) ن ا ع، «خط تو در نبوت و فصل تو در کتاب» درست مینماید، و مراد از کتاب قرآن مجید است

(۲) دارامی درستی رآمی و اصابت نظر . (۳) مصیبت دیده و ماتمزده - بعد ازین بیت در

ن ا ع، «از نصرت خانه عمر تو را عمار - از دولتت خیمه عزت ترا طباب» .

(۴) بنیام، خلاف .

(۵) ن ا ع «توباش» . (ء) مستع و محال



کرد و رناده می چون جرخ بند جگنی  
 بر کل همی گذری برمه همی سپری  
 از اصل لاله نه می بر لاله معکفی  
 آسایش نظری آرایش متری  
 کرچه بریده سری بی نقص و بی املی<sup>(۳)</sup>  
 بر نام تست غزل در کام تست طرب  
 چون وقت فضل بود مقصود جان و تنی  
 هم راه جان دلی و ز جان دل عوضی  
 کروی تو قصید دلم وز بی دلی خجلم  
 مهرست بر تو مرا کرچه زرو می جفا  
 آن مجددین رسول آن فخر موسویان  
 آن ناصر ملک آن کوراست چون ملک آن  
 در بدل جود و عطا در کسب مدح و ثنا

در در جوار کلی چون خار دل چه غلی  
 دل را همی کسلی و ز دل همی کسلی<sup>(۱)</sup>  
 از جنس زهره نه می بازهره منقصلی<sup>(۲)</sup>  
 پیرایه شکری همسایه عسلی  
 در چه شکسته تنی بی عیب بی خللی  
 هم حجت طربی هم حاجت غزلی  
 چون روز عشق بود معشوق چشم و دلی  
 هم ز یک مشک و بشی و مشک و شب دلی  
 کر قصید جان کنی از من بدل ز بجلی  
 چون کین صدر اجل یاری گرا جلی<sup>(۴)</sup>  
 آن در سخا و سخن چون حد خوشی<sup>(۵)</sup>  
 مالش زهر عدو مالش زهر ولی  
 قوی بود همه کس او قوی و عملی

- (۱) ن، ع «نمگسلی» درست (۲) بعد ازین بیت در ن، ع «دووی برانش رخ لرزان  
 از آن سببی - در می ز مشک سید پر حلقه زان قبلی»  
 (۳) ن، ع «بگینی» درست (۴) سعدی فرماید «شنیدم که در مصر میراجل - سپه تاخت بر  
 روز کارش اجل» (۵) ن، ع «ملی» بجای ملکی یا «ملکی» یعنی بی نیاز و توانا، و  
 بعد ازین بیت در ن، ع «دریانی علم علی خورشید آل نبی - علمش چو علم نبی علم علی»  
 (۶) ن، ع «بالش» درست از «بالیدن»



از بر شامل او ابرست<sup>(۱)</sup> باوژ منی  
 امی کعبه فضلا امی قبله امرا  
 جاه و جلال ترا در محز دست قوی  
 یک نقطه از نسبت بو طالب قرشی  
 سادات را ملکی اسلام را فلکی  
 عرض ترا نبوذ بس حاجتی بشنا  
 افصال لطف ترا اجماع قدر ترا  
 شایسته وقت سخا چون علم منفعی  
 در مرتبت ملکی در منقبت خرد می  
 کردون ستم نکند تا مانع ستمی  
 در روز رنج و غضب ترنج و راسدی  
 چون عزم عفو کنی ببناء بی غلطی  
 ناصر شدی بلبت حافظ شدی بصفت  
 در بحر مرج توام امین ز بیم بلا

در بحر کمال او بحرست<sup>(۲)</sup> باجلی  
 هم قبله طمعی هم کعبه امی  
 قدر جلال ترا در شرع نص جلی  
 یک نکته از ادب بو الاسود و ابی  
 هم در سمو ملکی هم در علو زحلی  
 و الشمس کمر هم حلی و هم حلی؟  
 یکسان بقول و عمل جبری و معتزلی  
 بسته کا و سخن چون طبع معتدلی  
 در محدث سمری در کرمش فشلی<sup>(۳)</sup>  
 کیتی حیل نکند تا دافع حیلی  
 در وقت پنش و عطا خورشید در حلی  
 چون رومی جو زنی و انا بی زلی  
 هم حافظ هم سمری هم ناصر علی  
 انا الفرق من اخو فی من البلی<sup>(۴)</sup>

(۱) ن ا ع « ابرست » درست و ضبط لغت « وژم » بکسر اول .

(۲) ن ا ع « بحرست » درست .

(۳) ن ا ع ، « قدر و کمال » درست . (۴) غلطت بجوای تعلیقات مراجعه شود .

(۵) ن ا ع « خورشید راست همی خود حلیه بی حلی » . (۶) ن ا ع « مثلی » درست .

(۷) ن ا ع « حشم » . (۸) ن ا ع « ایتی » و صحیح چنینست « ایتی الفرق فاما خو فی من »



تا دولت ازلی ایمن بود ز فنا .  
 کردم نیاز سخن بر کوشش کردن او<sup>(۱)</sup>  
 گفتم ز مدح عرب لفظی بمدح بسم<sup>(۲)</sup>  
 مستفعِلُنْ فَعِلُنْ مُتَفَعِلُنْ فَعِلُنْ  
 ایمن بمان ز فنا در دولت ازلی  
 ظاهر کمال خرد بنیاد جمال و حلی  
 جز مدح من نکند کس بسنود حبلی<sup>(۳)</sup>  
 اَعْلَى الْمَمَالِكِ مَا يُبْنَى عَلَى الْأَسَلِ<sup>(۴)</sup>

### وَلَهُ أَيْضًا

تا دلم در دست آن سنگین بر سنگین دست  
 جز جفا و من نکرد و در دل سنگین او  
 نیست نرمی در دلش تا دینده پراک من<sup>(۵)</sup>  
 زیر پایی من ز آب چشم و خون لکست  
 بر نذار دُشمنک خار آنج او را در دست  
 سنک را از آب دینده نرم کردن مشکست

بابت از صفحه ۱۹۴

الْبَلَلِ « یعنی من غرقه ام و ترس من از تر شدن از حیثیت ، و چرا تبرسم ، و مناسبت بمصرع اول آشکار  
 (۱) شاید « نثار سخن » (۲) شاید « گفتم بوزن عرب »

(۳) شاید « جز مدح من نکند گر بسنود حبلی » و مراد عبدالواسع حبلی ، باشد

(۴) مصرع اول از مطلع یک قصیده تنبئی ، و مصرع دوم آن اینست « وَالطَّعْنُ عِنْدَ حُبِّهِنَّ

كَالْقَبْلِ » یعنی ، برترین کشورها آنست که بر نیزه ها ساخته شود ، و زخم نیزه بنزد دوستانان ملک ( و آنرا که خوانان  
 کشور گشایند ) چون بوسه هست ( عروس ملک کسی در کنار گیر و تنگ - که بوسه بلبش شیر آید بارزند ) -

ابو لطیف تنبئی ( احمد بن حسین کندی ) از معارف و مشاییر شعری عرب در سال ۳۰۳ هجری قدم بعصره  
 وجود نهاده و در سنه ۳۵۴ کشته شده است - وی مداح سیف الدوله آل حمدان و بزرگان آن خاندانست کافر  
 اخشیدی امیر مصر و امیر عضد الدوله و طمی و دیگران را نیز ستوده است .

(۵) ن ا ع ، « با » نسخه بدل ، « از » .



(۱) یاد دل سنکین او ساز و همی اسباب بجز  
 با بلی چشم است و زنگی زلف رومی عارضی<sup>(۲)</sup>  
 خوابم اندر دیده بسجیل<sup>(۳)</sup> شد ز تیغ بجز او  
 نوش جان افزاء<sup>(۴)</sup> و لب نوشین چرا  
 تا منزل رفت و محل خواست بر عزم<sup>(۵)</sup>  
 کر برآه اندر منزل کاروانرا جار نیست  
 در دلم بی اوصوری نیست کاندکیش عشق  
 یافد باذان روز گردیدار او کفنی دلم  
 کر مرا کرد از وصال و فراقش بی نصیب  
 سید ساد است شرق و غرب کاندکیش شرق و غرب  
 حمد و اسلام ابوالقاسم علی کا سلام از  
 آن خداوندی کی بیش همت و بر وعطاش

از دل مسکین من اسباب شادی نیست  
 اینه با صورت<sup>(۳)</sup> و زنگ روم و لب است  
 کر رخم پر خون شد است آن خون زخون<sup>(۴)</sup>  
 پانچ بلخش مرا بویسته زهر قانت است  
 جابگاه ما و منزل بود اکنون محلت است  
 کاروان عشق او را در دل من منزل است  
 بی جمال روی دلبر صبر کردن با نیست  
 هر چه دل را بایز شادی مرا آن حالت  
 از عطاء محبس عالی نصیبم گشت  
 هر کی بیت شعر گوید مدح او را قانت است  
 در حریم اهتمام و در نعیم شایست  
 آسمان بی قدر و کان و روش و بخت است

(۱) ن و «تا» صحیح (۲) ن و «عارضین» درست (۳) ن و «زین آتش» و بای «(۴) سر بریده کشته، باعتبار اینکه هنگام سر بریدن گوسفند و گاوین مثال آن، بسم الله، میگویند. (۵) وزن مختلست، ن و «نوش جان افزایش باشد» و نسخه بدل «نوش جان افزای» اندر «و هر یک است تواند بود. (۶) ن و «ازهر». (۷) ن و «بیتی» انوری فرما  
 «هیچکس در یک قوافی بنده را یاری نکرد - سرکه بیتی شعر دانست از رهت و زرعات، و گمان من آنست  
 که (هر که بیتی شعر گوید مدح او را قانت است، قانت است) درست باشد یعنی هر که بتواند بیتی شعر گوید مدح  
 میگوید



چون سخن در جود او رانند دریا ممسک است  
 کعبه آل بنی شند قبله آل علی  
 چون علی ذات شریفش صد و بدر عالم است  
 از محیش عاجل و آجل همی حاصل شود  
 آنک از اقبال مدحش خیر اجل کس کرد  
 دیگران مال نعمت کسب کردن بایند  
 بارشگرش را وطن برگردن هرزایست  
 حاسد انرا که جبر احتیاست بر دلها ازو  
 از حلیمی که چه مستعجل نباشد وقت خشم  
 در امان عدل و بذلش رشده و طرف او  
 شاه شامان با دشا سنجبر کی شرق و غرب را  
 در پناه رایت او در امان تیغ او

چون حدیث از علم او گویند سبحان قلبست<sup>(۱)</sup>  
 و دستدار کعبه و قبله ست هر کجاست  
 چون بنی قدر رفیعش صد و بدر محفلست  
 و ندو معطی کز و هم عاجل و هم آجل است  
 از قبول محاسن او در عطاء عاجلست  
 او بنام نیک و نعمت نذل کردن بایست  
 ز زجودش را وطن در کیسه هر گز نیست  
 حشمت او بر جبر احتیاست<sup>(۲)</sup> بایست  
 از کریمی در قبول معذرت مستعجلست  
 کرخ بغدا دست پندار می و بخرم<sup>(۳)</sup> معطلست  
 شجر بار کا مکار و پا دشا عادت  
 از رشتا تا ثری از کاشخرا تا صلیست

(۱) ن، ع، «سبحان قلبست» درست، سبحان ائمه، سبحان بن ذفر بن ایاد و ائمه، خطیبی مشهور  
 و مبلغ بوده و در سال (۵۴) هجری در گذشته است، باقل، مردی از «ربیع» یا «ایاد» و کنت بزرگ  
 سخن نمیتوانسته است بگوید، ابوعلی معنی گوید: «اذا وصف الطائی بالبخل ما دود» و غیر قسما  
 بالفها هه باقل» یعنی آنگاه که مادر دردی از «بنی مال» که مابین نام معروف بخجل مشهور شده است  
 حاتم طائی را بخجل خواند و «باقل» قس «بن عده ایادی» را بگفتی و ناتوانی در سخن گفتن سرزنش کند.  
 (۲) زود و مهلت. (۳) پوپل، همان فلفست، منوچهری گوید: «تو گوئی پوپل سوده کلف است»  
 پراگند از کف اندر دیده پوپل (۴) ن، ع «مصر و بایست»



خان ترکستان دست بند کانش نیست  
 هر علام از نعمتش با نعمت ضد خسروست  
 اعتمادش در ضمیر اوست و در تدبیر ملک  
 بکرا که حاصل شود نادر بود نزدایت خلق  
 بذله از بدل او سرمایه ضد مفلس است  
 مدحت او همیشه کردم تا مرا مقبل کند  
 و بهم من در موج و ریاء مدحش غرقه شد  
 تا همی وحشت قرین آن بود که نمک آنست  
 وحشت و هشت نصیب حاشیش از جهان  
 اوست دعوی خود و مجد و اذ و دین بحق

خسرو غزنی ز دست نایبانش چاکست  
 هر امیر از لشکرش با حشمت ضد برترست  
 بس ضمیر اگو ز تدبیر مملکت چاکست  
 لفظ بکرا و ز انواع معانی چاکست  
 فضله از فضل او بر آیه ضد فاضلست  
 مدحت او همیشه کردن همیشه هر مقبلست  
 نیست عیب از و هم من یاء او بی ساست  
 تا همی وحشت ندیم آن بود که اولست  
 جز خودش کیست کین هر دو صفت راقاست  
 و ندرین هر جا بر دعوی بذس کالش منطلست

## فَلَهُ أَيْضًا

کرنی بران روئی جو دیاسی  
 عاشقی و عشق نه زیاسی  
 دیبه اگر روئی ترا ماندی  
 بس دل من عاشق دیاسی

(۱) ن ا غ ، غزنین «بروزن بدین» و «غزنه» نیز جا برست . (۲) منوچهری گوید :

«... بکرا که شمشیر هر قیل» . (۳) ن ا غ «بر» صحیحست . (۴) ن ا غ «وهم از

دریای مدحش گر براند بکران» و این بیت در آن نسخه آخرین بیت قصیده است .

(۵) مخفف عکین ، رودکی فرماید : «ای آنکه عکینی و نرا داری - و اندر نهان سر شک همی باری» .

(۶) ن ا غ ، بیدلست «یعنی بنیاد و بنیاست» . (۷) ن ا غ «بدان»



کر نه زمن مهر تو بروی شکیب  
 بنده خالت ز سویداء دل  
 وعده فرواء تو کی خواهی  
 سرو سہی کر جو تو بروی بقہ  
 راستی از قہ تو دزد سرو  
 ما و فلک کر جو تو بودی شب  
 سحرہ خورشید کشتی برو<sup>(۲)</sup>  
 روی تو کر جلوه مکرودی خدای  
 کر دل تو کرو وفا کردوی  
 خار جہاء تو خوشستی مرا  
 کل شدی از فخر فلک حایرین<sup>(۳)</sup>  
 فخر شرف تاج معالی علی  
 دین بچنان مجہد مکرم شدست  
 کر فلک انصاف شریفی  
 جا کر بک جا کر او باشدی  
 دل بہواء تو شکیبستی  
 کی شد می کر نه ز سو داستی  
 کر پس امروز نہ فرو داستی  
 ہیج کسی سرو نبیرا<sup>(۱)</sup>ستی  
 گفتت اینک سخن راستی  
 عاشق نہ زہرہ زہراستی  
 کر جو رخت خوب و مہنای  
 روی زمین را بجہ آراستی  
 در روش کار تو بیداستی  
 گر ز لبست وعده خرمای  
 کر کرم صدر اجل خواستی  
 آنک دلش کوئی دریاستی  
 کر نشد می سحرہ دنیاستی  
 مسند او اوج ثراستی  
 کر نہ جهان سفله و رعناستی<sup>(۴)</sup>

(۱) پیراستن آرایشست کہ از کاستن روی ہر - عنصری گوید: « وقت طرب افزودن دغم کاستنت -  
 کارستن سرو ز پیراستنت » (۲) ریخند و استہزا، خاقانی فرماید: « زنی بسحرہ برآمد بجام گلخن و گفت -  
 کہ دور چشم بد از کاخ من بویانی » (۳) ن، ع « خاک شدتی فلک حایرین » و بہر حال چنانکہ باید نیست،  
 (۴) درین مورد معنی احمقست (از رعونت بمعنی حق)



بر سر آعدا شش اجل باروی  
 که بُود می کس سجاوت خنود<sup>(۱)</sup>  
 کار خردمند میتاشند می  
 ابر اگر چون کف<sup>(۲)</sup> او بخشد می  
 عارض سوسن همه ز یکدین شندی  
 با ذره هوا با ذره صایستی  
 امی که اگر همت تو نیستی  
 حشم<sup>(۳)</sup> معالی همه باز نیستی<sup>(۴)</sup>  
 جابه رترامان می از سال و ماه  
 که بُود می جایی مقدار تو<sup>(۵)</sup>  
 علم تو که هیچ مجسم شندی  
 جو تو بر مال تو غوغا کند  
 قیمت والا نکرد می ثنا  
 ظلم و ستم ز نشندی ناتوان  
 که نه تفاوت بُود می میان  
 که نه زحل و اله و شیندستی  
 نام بخیلی همه بر نحاستی  
 عیش همنر مند مهناستی  
 دیده ز کس همه بنیاستی  
 پشت بنفشه همه یکتاستی  
 خاک زمین لؤلؤ لالاستی  
 روز همنر چون شب ملیدستی  
 شغل معانی همه رسواستی  
 چشم خورشید بجوز استی  
 جابه تو بر کنبد خضراستی  
 خرد می از دمر کز غبراستی  
 کنج شندی که نه ز غوغاستی  
 که نه از آن همت و الاستی  
 کرتن<sup>(۷)</sup> عدلت تواناستی  
 گل جو گل و پشت جوبا<sup>(۸)</sup> استی

(۱) ن، ع «چراو» . (۲) ن، ع «او»

(۳) ن، ع «کار» درست . (۴) ن، ع «ار» صحیحست .

(۵) ن، ع «حلم» درست . (۶) ن، ع «می نشی» صحیحست (۷) ن، ع «گره»

کرتن عدلت و ضبط من صحیحست . (۸) ن، ع «پشت» درست .



فایده فضل نهشتی بدید  
 امی ملک ساوه<sup>(۱)</sup> کی هر ملک را  
 رکنی از دوا عالم علوی<sup>(۳)</sup> سی  
 فصل بهار آمد و کوئی دارو  
 خوب تر از لاله و گل نیستی  
 گوی ازین سبز و سیر لطیف<sup>(۵)</sup>  
 زنده مگردی چمن مرده را  
 ورنه چمن بابت جنت شدنی<sup>(۷)</sup>  
 حورجه گفتی جو بدیدی چمن<sup>(۸)</sup>  
 لاله تو کوئی ز سر شک سحر  
 ببل مست ار نشدی اشکا

کر همه کس فضل و داناستی  
 هر یکی از جاه تو پهناستی<sup>(۲)</sup>  
 حدی از و گنبد اعلاستی  
 لاله و گل و امق و عذراستی  
 یوسف اگر زوزلیجاستی<sup>(۴)</sup>  
 رومی زمین یکسره میناستی  
 کر نه صبا با بزمی جاستی  
 گل نه در و بابت حوراستی  
 کاش کی آرام من انجامی  
 جام می لعل مصفاستی  
 زراغ نه پنهان شدنی<sup>(۹)</sup> ستی

(۱) ن ا ع « شرف » (۲) ن ا ع « صد » دست .

(۳) علوی ، کبر اول ، نیز دست .

(۴) « زلیخا » بروزن « چلیپا » .

(۵) ن ا ع « گوئی » دست . (۶) ن ا ع ، « نغیر » .

(۷) ن ا ع ، در هر دو مصراع بجای « بابت » « نایب » و گمان بر آنست که « بابت »

(یعنی کیسان و موافق و خوش آیند و در خور و مصنف) و از « شمار » صحیح باشد .

(۸) ن ا ع « گفتی » و هر یک از دو ضبط وجهی دارد .

(۹) ن ا ع « شده » دست .



و هر جوابی که تو بر نداشت  
خوش بودی که همه بر نداشتی  
تا نه ناکاسته کوئی ز جرح  
صورت روی صنم هاستی  
هیج مبادات ز جرح اندهی  
هیج مبادات ز جهان هستی

## فَلَهُ اَيْضًا

وقت بهار توصیف نو بهار کن  
معی با بکار خوش طرب اندر بهار نه  
مرغ هزار بانگ برآرد بشاخ گل  
روز و سرود و طرب می خوش کنند نرم  
در نیلویی جور و ضمه خلدست چو یار<sup>(۳)</sup>  
خواهی کی کام دل ز زمانه طلب کنی  
در روزگار خوشتر ازین روزگار نیست  
انگ<sup>(۴)</sup> شکفت سوسن لاله ز نور ناز

خانه ز گل جویت کده قند ما ز کن  
می با نکار خوش طرب اندر بهار کن  
بر بانگ او نشاط و طرب صد هزار کن  
تدبیر جمع کردن این هر چهار کن  
بانیکوان نشاط طلب چو یار کن  
منزل ز بریشاخ گل کامگار کن  
در عشرت اعتماد برین روزگار کن  
با جام می حکایت این نور و ناز کن

(۱) ن، ع «می با نکار خوش طرب» ظاهرًا درست است. و «خوش طرب» بمعنی و مساز طرب و طربناک بکار برده شده است، و «اندر بهار نه» یعنی ترک کن و انداز یا تا بخیر افکن.

(۲) هزار، بفتح ازل، (که پرسی و همین شکل در عربی نیز آمده است) «مخفف کلمه مرکبه «هزار آوا» و «هزار و ستان» میباشد و آن نوعی از بیلبست که با همان گوناگون و نامکرر بسیار است.

(۳) ن، ع «ان»

(۴) ن، ع «انگه» و ضبط متن درست است.



عالم ز کشتزار بهاری دگر شدست  
 بی دست<sup>(۱)</sup> ما بیالہ باذہ باذہ شد  
 از عشق یار بارگراست بر دلم  
 آب دودنیزه راز مرا آشکار کرد  
 امی بی قرار کرده ترا زلف بی قرار  
 ببل ز کل بخورون مل خواندت همی  
 کل بر د کونہ مل و مل بوبه<sup>(۳)</sup> کل ربوبه  
 امی آنک آب روء همی جوئی از سخن  
 خواهی کی جون کار کنی کار ماء خوش  
 هر دور کی در خزانہ خاطر نہادہ پی<sup>(۴)</sup>  
 ز عطاش عاشق دُر نداشتست  
 از آل مصطفاش خدا اختیار کرد  
 از مرتضاناہام و سخا و دست یاذکا  
 امی آنک بی قیاس و شمارش شغل تو  
 اندازہ مناسبت اورا قیاس گیر

با نیکوان نشاط لب کشتزار کن  
 می در فلک بیاذہ اورا سوار کن  
 جام گران ز باذہ خوش خوار بار کن<sup>(۲)</sup>  
 اورا کی گفت راز مرا آشکار کن  
 با جام می بریز درختی قرار کن  
 بر قول او بوقت کل تازه کار کن  
 از کل ندیم ساز و زمی عکسار کن  
 آنک گفتن سخن آیدار کن  
 دفتر مدح سید مشرق نکار کن  
 بر مدح زین و تاج معالی شمار کن  
 چون در شمار کردی زرد کنار کن  
 اورا ستای و مدحت و اختیار کن  
 پوستہ یافد مدحت این یاذکار کن  
 بی علم خویش بر سخنی اختصار کن  
 مرحلہ فضائل اورا سگار کن

(۱) ن، ع «بیدست دپا پیالہ دباذہ» و ضبط متن «دستست»

(۲) صحیح این مصراع را چنین میدانم «جامم گران ز باذہ خوشخوار بار کن»

(۳) ن، ع «بر د بوی گل» (۴) ن، ع «نہفتہ»



از قصد روزگار ت اگر نیست ایمنی  
شاخ درخت محبت او بیخ دوست  
دریاست در سخاوت و کوه است در ثبات  
ای کرده کردگار ترا افتخار<sup>(۱)</sup> خلق  
هر لحظه در زیادت قدری و شهریار  
بر حمله اهل بیت بنی مقتدا توئی  
فرزند حمیدری زعدو ذوالخمار ساز  
شکر جهانیان بزرگی شکار تست  
تا تحت و دارا بشد و تا دشمن است دوست  
نعمت بخلق بخش و ستائیش ذخیره

ایمن شو و حمایت او را حصار کن  
زان شاخ بیخ دولت خوش استوار کن  
از وی همیشه گوهر دور انتظا کن  
شکر و سپاس موهبت کردگار کن  
هر دم ثنا و محبت شهریار کن  
بر هر کی مقتداش توئی افتخار کن  
و اندر هلاک او ز قلم ذوالفقار کن  
زین ره شکار نیست همه این شکار کن<sup>(۲)</sup>  
پیوسته دوست پرور و دشمن بدار کن  
جاگر عزیز دار و بداندیش خوار کن

## وَلَهُ اَيْضًا

لب تو طفنه زند کو هر ند بخشان را  
ببوسه لب تو تهنیت کنم دلرا<sup>(۳)</sup>  
بجان تو کی پرستیدن تو کس نیست  
رخ تو طیره کند اختر در فشان را<sup>(۴)</sup>  
بدین رخ تو تربیت دهم جان را<sup>(۵)</sup>  
بکیش عشق بر عشق زاوست جان را<sup>(۶)</sup>

(۱) ن، ع «ز شهریار» . (۲) ن، ع «به» درست .

(۳) ن، ع، ن، ن «آفتاب تابان را» .

(۴) ن، ع، ن، ن «بوسه ز لب» . (۵) ن، ع، ن، ن «بدین رخ ز رخ» .

(۶) ن، ع، ن، ن «رواست» صحیحست - بعد ازین بیت در ن، ع، ن، ن «بخشیت لب»



بقاء جان ز تو دارم کی در لبان تو یافت  
 نکار نیست بر آویان کجاست صورت تو  
 اگر نگاه کنی در دل من و لب تو  
 ز بس کی در دل تو کبر و عجب جمع شدند<sup>(۲)</sup>  
 توئی کی در روا قرار دین دلیل شدست  
 منم کی رومی ترا منت است بول من<sup>(۴)</sup>  
 اگر صناعت باران ابر خواهی دیند  
 نه در ضیا جو سمن گو گبست کردون را  
 هزار نغمه و دستان فروزن شدست امسال  
 مکر بهار بهمان محمد دین آمد  
 بشرط تهینت از شاخ کلبنان مرغان  
 کرا بر نیست دو چشم عدو سید شرق<sup>(۵)</sup>  
 رضی صدر سلاطین کی حصن او کرد<sup>(۶)</sup>

لب تو آنچه سکندر همی محبت آنرا  
 کی روح و نطق نباشد نکار یوان را  
 معاینه ستوان دیند در و در مان را  
 بدیده<sup>(۳)</sup> جاء نماندست عهد بهمان را  
 جمال صورت تو منکران یزدان را  
 جو بر جمال کل و لاله ابر و باران را  
 یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را  
 نه در بها جو جمن روضه سیت ضوان را  
 بغت نعمت بستان هزارستان را  
 کی کرد کار بیاراست دهر و دوران را  
 همی زنند نوا میربان و معان را  
 زگریه جون همه دریا کند بیابان را  
 خدای عز و جل اعتقاد سلطان را

نایب پادشاهی<sup>(۲۰۵)</sup> جان فرون کند در تن - که دید خاصیت جان عقیق و مر جان را «

(۱) ن، ع « لب من آنچه سکندر بجان محبت آنرا » دست . (۲) ن، ع، و، ن، ن .  
 « جمع شده است » درست تر نماید .

(۳) ن، ن « بندره » و گمان میکنم این ضبط صحیح باشد و « بندره » یعنی معال و مقدار یک فرّه

(۴) ن، ع « چهر » .

(۵) ن، ع « عدوی » . (۶) ن، ع، نسخه بدل « اکصف عهد » .



حسد کنند عراق و عرب خراسا را  
 خجل کنند روان علی <sup>(۳)</sup> و عثمان را  
 ز مهر و کینه او شتری و کیوان را  
 جو بازو شاهی و بیغمبری سلیمان <sup>(۵)</sup> را  
 چه عز و مرتبه باید فلان و بهمان <sup>(۶)</sup> را  
 ز حلم و جود تو هم کوه را و هم کان را  
 خرد و بنطق تو نسبت کند بخشان <sup>(۸)</sup> را  
 شرف بذات تو آفاق و ارکان را  
 ستارگان همه طاعت برند فرمان را  
 فرشتگان همه خدمت کنند انسان <sup>(۱۱)</sup> را

اجل رئیس خراسان کی در حمایت او  
 امیر سید عالم علی کی حلم و حیاش  
 سپهر و قطب سعادت کی سعد و بخش رسد <sup>(۴)</sup>  
 خدا ز مهری و برتری مرورا داد  
 شرف شمس حبت چار حد و لایت است  
 زهی کبریت و ثروت خجالت افتاده <sup>(۷)</sup>  
 ندانک کوه بخشان شدست کان کهر <sup>(۹)</sup>  
 علو قدر تو افلاک را و انجس را  
 اگر اشارت فرمان تو بخرج رسد  
 و کربارت توقع تو بنطق و مند <sup>(۱۰)</sup>

(۱) « رئیس و صدر خراسان » . (۲) ن، ن، « عراق عرب » .

(۳) اگر این ضبط صحیح باشد از هفوات شاعریست مطابق ن، ع و ن، ن، چنین :

« امیر و سید عالم علی که شرم و حیاش - هزار بار خجل کرده جان عثمان را » .

(۴) ن، ع و ن، ن « خدای مہتری » درست و نسخہ دیگری « خدای بہتری و مہتری » .

(۵) بعد ازین بیت در ن، ع مطابق ن، ن « بفر و مرتبه چون ایمنی و ایمان شد - کہ عدل او بہ نسبت

ایمنی و ایمان را » . (۶) ن، ع « بقدر و مروت » مناسب ترست .

(۷) بعد ازین بیت در ن، ع، و ن، ن « بحضرت تو لگاثر زمین مشرق را - بہ نسبت تو تفاخر نہیں جان را »

(۸) ن، ع و ن، ن « علو قدر » درست . (۹) ن، ع « دهند » درست .

(۱۰) ن، ع « فرشتگان » و شاید « یاء » فرشتگان « خواندہ نمیشدہ علامت کسرہ بودہ است .



بیاکتی تو کواهی دهندهی فرقان  
 مخالف تو سیرت رفیق شیطانست  
 دل رحیم تو جفتست با ذی عیسی<sup>(۲)</sup> را  
 عجب زاسب تو دارم کی چون اندوشت  
 اگر نه بکرا و جرح چارمین کشتست  
 جواب پرده رخسار آفتاب کند<sup>(۵)</sup>  
 قلم حیات سخن در دل دوات توفیت<sup>(۶)</sup>  
 فصاحت قلمت عقل را محل ندهد  
 ثنا کر تو کی تاج معالی و شرفی  
 قرار مان ثنا گفتن تو خو کردست<sup>(۷)</sup>  
 جودانش و شرف مجلس تو می دادم  
 فضیلت از پتی این آمدست فرقان<sup>(۱)</sup>  
 از آن قبل همه لعنت کنند شیطان را  
 کف کریم تو جفتست ابر طوفان<sup>(۳)</sup>  
 ز چار پاء معلق چهار سندان را  
 همی چگونه کشد آفتاب تابان را<sup>(۴)</sup>  
 بدست و پاء که تکت زمین میدان را  
 کی بجاء در ظلمات آب حیوان را  
 جناح شیعیت جده تو آل مروان را  
 به از ثناء تو تاجی نیافت دیوان را  
 زبان نایغه باید ثناء<sup>(۸)</sup> نعمان را  
 ثنا چگونه کنم هر دلی و نادان را

(۱) استدلال عجیبیت ! (۲) ن، ع « با دم عیسی » بهترست .

(۳) ن، ع « جفتست ابرمیان را » .

(۴) ن، ع « چنین » . (۵) ن، ع « پرده بر رخسار آفتاب کشد » . و متن درست

(۶) ن، ع « ابد » .

(۷) ضبط متن غلطست در ن، ع « زبان من » دکن و جی دارد . و مطابق ن، ن ، و بنظر من

« مرا زبان » از آن بهتر و بهتر متن نزدیکیست .

(۸) مراد نایغه ذبیانی ، « ابوالامامه زیاد بن معاویه » است که از بزرگترین شعرا می جاہلیت و حکم اشعار آنان در « حکاظ » و مداح نعمان بن منذر « بوده است



زبان و طبع مغز می و روزگیت است<sup>(۱)</sup>  
 بدمج تو شعرا را تقدیمی ننهم<sup>(۲)</sup>  
 مرا ز عدل با حسان سان کی قرآن  
 بشعرا کر ز تو احسان طلب کنم عجب  
 بنعمت تو کی بس قیمتی منی و انم  
 کی کعب<sup>(۳)</sup> و حاتم اگر جو تو بدیند می  
 ندانم از چه قبل برب جنن در یا  
 همیشه تا کی بترسند ز یادت از نقصان<sup>(۴)</sup>  
 طرب برو تو با ذاین جهان خرم را

شأن دولت سلجوق و آل سامان را  
 بجز مغزی و مسعود سعد سلمان را  
 قرینه کرد خداوند عدل و احسان<sup>(۳)</sup>  
 بشعرا جز تو منبر نهاد حسان<sup>(۵)</sup>  
 بحشم همت تو این جهان یران را  
 بجو و خویش نبودی تفاخر ایشان را  
 جگر ز تشنه بترقد جو من سلمان را<sup>(۸)</sup>  
 بمر و دولت تو ره مباد نقصان را  
 روش بکام تو با ذاین سپهر کردان را

و شاید «پسند» که بجزیرتن نزدگیت درست باشد  
 (۱) ن مع «سزا» (۲) ن مع «بعده خود» و من مناسب ترست .

(۳) «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ» بعد از بیت در ن مع «اگر درای تو اورا وسیلتی  
 بودی - ز اهل بیت نخواهد می رسول سلمان را، مطابق ن ان «اگر درای مودت» درست کسی  
 که نیک تو خواهد بدی نخواهد داشت - هزار گونه درین پند است لقمان را «خبر نبویست» «السَّالِمَانِ مِنَّا  
 أَهْلَ الْبَيْتِ» . (۴) ن مع «برم طمع» ابوالولید حسان بن ثابت انصاری، مداح پیغمبر  
 صلی الله علیه و سلم و اشعر شعرا می مخضر من است . در هجرت پیغمبر مدینه طینه، اسلام آورد، و بتایش ذات  
 مقدس نبوی و مگویش دشمنان اسلام زبان گشود . پیغمبر برای او منبر نهاد و سخن وی در قوم اعدای دین می شود  
 و میفرمود «اللَّهُمَّ آيِدْهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ» و می عمری دراز یافت و خلافت معاویه سال (۵۴ هـ) در  
 گذشت . (۵) ن مع نسخه بدل «مست» و بلفظ و معنی ناصواب است .

(۶) ن مع «تو بجز جودی و بس» و ضبط من ترجیح دارد . (۷) مراد «کعب بن زید» یا «کعب بن مالک»



## وَلَهُ اَيْضًا

آندان فصل کی دروی همه عز می نخورند  
 و لبران بوسه بشتاق درین فصل دهند  
 کل و لاله جورخ عاشق و معشوق شوند  
 عجب نیست کی بی می تواند شکفت<sup>(۳)</sup>  
 با غما معدن یا قوت و مزد شده اند  
 سبب خنده اندام مکر از شاد می جان  
 خبر آرد همی از زلف تباران باو سحر  
 و اندان روز کی مرغان همه خر کل نهند  
 بی دلاں پرده اندیشه درین فصل دهند  
 عاشقان سوء کل و لاله از ان می نگرند  
 اندرین فصل کسان کی زمی بر خورند  
 شاخارسته مر جان و طوطیه کهرند  
 لاله و کل زجه خندند مکر جانورند  
 عاشقان از پی این قننه باو سحرند

بقیه از صفحه قبل

معروف بحد و سخاست ، جریر (بن عطیة الیمینی) شاعر مشهور (۴۲ - ۱۱۰ هجری) معاصر فردوسی  
 و مداح حجاج بن یوسف و عبد الملک مروان سیراموین ، در ستایش عمر بن عبد العزیز میگوید :  
 فَاكْعَبُ بْنُ مَامَةَ وَابْنُ سَعْدِي - بِأَجْوَدَ مِنْكَ يَا عَمْرُ الْجَوَادَا ، و ابن سعدی (اؤس بن حاذیة  
 بن الاغتر الطائی) و « سعدی » نام مادر است و درن مع نحوه بدل بجای « کعب » معن مرست  
 و این ضبط نیز صحیح تواند بود ، و مراد « ابوالولید معن بن زائدة بن عبد الله بن زائدة » است که سال (۱۵۱)  
 یا (۱۵۲) یا (۱۵۸) هجری در شهر بست ، نهگامیکه دالی سجتان بود کشته شد ، و او نیز از بخشندگان و سخاست  
 پیشگان بنام مردمی لیر و زمساز و شاعری توانا بوده است . و مروان بن ابی حفصه در مدح ثامی او اشعار  
 دارد (۸) تشنه ، را « بجای تشنگی » گفته است و « بترقه » یعنی (بترکد) و درن مع

ون ، ن ، بجای آن « بتفشد » یعنی تافته گردد ، مضبوط است (۹) ن مع « بجز بد نیاید از »

(۱) ن مع « کهستان همه خزل » بهتر است (۲) ن مع « جورخ و عارض » درست .

(۳) ن مع « شکیب » و نظرمین « شکیفنت » یعنی شکبانی گزید ، درست تر است .



باغ تجانه شد از حسن و در ولاله و کل  
 تا شکفت کل ولاله و سرن و سمن  
 چون همه باغ نبشته ست همه زه نرس  
 اندرین فصل خوش آید می آسوده لعل  
 می بگل ماند و گل نیز می ماند راست  
 وقت کل بی می و بی کل نبوم من کی مرا  
 من ندانم کی درین فصل منم عاشقتر  
 همه بروند ز من صبر و دل و سنگ و خرد  
 عاشق در عقیقم ره می و بنده سیم  
 همه شب تا سحر و یزه من در قمرست  
 شکر و کل بر من و سترست دل و جان  
 پرده من بغیم عشق بدرند همسی  
 واذ خواهم ز خداوند زبیدایشان  
 مجد وین صدر اجل عمده اسلام علی

راست کوئی صنیم چمن و بت کاشغند  
 لعل و بجایزه و مرجان و کهرلی خطرند  
 زیر پی چشم و خط یار همی چون سبزند  
 دین ندانند کانی کی زمی بخیرند  
 هر دو کوئی بکهر ساخته از یکدگرند  
 هر دو ان از لب و از جهره و لبر اثرند  
 تا درین فصل تبان خوشتر و طرفه ترند  
 صنمائی کی همه سنگ دل و سیم برند  
 کی عقیقین لب و سیمین بن زرین کمرند  
 دین از انست کی ایشان بدو رخ چون میزند  
 از پی آنک بر رخ چون کل و همچون شکرند  
 رسم ایشان همه این است بدین دود و دند  
 کی همه شوخ و ستمکار و بیدا کردند  
 کی بر اعدا شش همه خلق جهان کینه دارند

(۱) ناع « پُر » و من مناسبترست . (۲) بمعنی « کهن » و در « ناع » نسخه بدل -

« می چون سوده » . (۳) ناع « زانکه مرا » . (۴) ناع « یا » درستست .

(۵) ناع « قرار » - سنگ - بمعنی « وقار » . (۶) ناع « بر » .

(۷) ناع « از همه چیز » و ضبط متن بهترست و « دوستر » بجای « دوست تر » .

(۸) یعنی برین سر و درین اندیشه و درین کار و درین راهند



آن خداوند هنرمند کی بیش و کفش  
 رسم نیک و هنرش باز تواند شمر و  
 امی خداوندی کر بخشش پیوسته تو  
 هفت اقلیم جهان فضل ترا متفقد  
 بیش فضل تو همه با سخنان بی سخند  
 زیر جود تو و شکر تو و احسان تواند<sup>(۲)</sup>  
 هر کی منظور جهانند در افرا<sup>(۳)</sup> و زمین  
 فعل و رسم تو ز میراث حسین و حسند  
 آن بزرگان کی بزرگی بجز یافته اند  
 همه کان یاد تو کردند و ثناء تو کنند<sup>(۴)</sup>  
 با تو از کو هر عالی و سبب م نزنند  
 کر ز خاک و حجر از نسب ز رو کمر  
 بر ندارند سراز خط مراد تو همی

هفت دریا که جود کم از یک شمرند<sup>(۱)</sup>  
 آنکسائی کی همی قطره باران شمرند  
 ز ایران سوء تو پیوسته نفر و نفرند  
 هفت کردون بر بهمت تو مختصرند  
 نزد عقل تو همه با بصران بی بصرند  
 آن بزرگان کی ز افلاک بهمت زبرند  
 چون بصدر تو در آیند همه اهل نظرند<sup>(۴)</sup>  
 علم و عدل تو ز آثار علی و عسمرند  
 چون هنر آء ترا بر شمرم کی هنرند<sup>(۵)</sup>  
 راست گویند تو از نفی و خلق از ضرند  
 آن کسان کی کو نسبت و عالی کمند  
 زر و کو هر توئی و غیر تو خاک و حجرند  
 هفت سیاره کی بر کفند گردنده برند<sup>(۷)</sup>

- (۱) شمر، بفتح اول و ثانی، حوض خرد و گودالی کم ظرف که آب باران در آن ایستاده باشد .  
 (۲) ن، ع «شکر تو و جود تو» . (۳) ن، ع «در اقطار» درست .  
 (۴) ن، ع «در آیند ز» و مطابق تحریر متن «ال آخر» «در آیند» و تقطیع منظور نمیشود ولی  
 این سخنان عطار و ناصر خسرو و دیگر شعرا می خراسان بسیار دیده میشود .  
 (۵) ن، ع «بر شمری» . (۶) ن، ع «همگان یاد تو کردند» و «یاد تو گیرند»  
 بجز برین نزدیکتر است . (۷) ن، ع «از» و ضبط متن درست .



لاجرم حاسد بدخواه توارز و رد و عذاب  
خدمت تست مرا و سفر هر سفر می  
نامه نیک بزم از قضا و قدر است  
تا جگر معدن خون باشد و دل موضع هو  
بر همه کام دل خویش ظفر باز ترا

همه در خانه بنامند کی اندر سفرند  
بس چرا نام تو و ذکر تواند سفرند  
بدرنگالان تو مقهور قضاء و قدرند  
همه اعداء تو رنج و دل حسته جگرند  
دولت و نام تو خود بیش و هر طرفند

## وَلَهُ اَيْضًا

ز نایبان رخ چشم و زلفت ای لبر<sup>(۱)</sup>  
رخ تراست ز سلطان نیکوئی سلب<sup>(۳)</sup>  
همیشه در سز زلفت مجاورند سه چیز  
لطف از دلب تور بوده اند سه چیز<sup>(۶)</sup>  
ببوه خوش ز دور زلفت سه چیز مایه برند<sup>(۷)</sup>  
ز جادویی تور بودی ز ماه و خور و پری<sup>(۸)</sup>  
هزار بنده سرزندت بقدر و عارض و حد<sup>(۹)</sup>

یکی کل است و دوم زر کس و سیوم قنبر<sup>(۲)</sup>  
یکی بدیع و دوم در خور و سیوم لبر<sup>(۴)</sup>  
یکی شکج و دوم حلقه و سیوم جنبه<sup>(۵)</sup>  
یکی حیات و دوم زمزم و سیوم کوثر  
یکی نسیم و دوم نافه و سیوم مجمر  
یکی جمال و دوم جهره و سیوم بکر  
یکی جو سرو و دوم چون کل و سیوم خنجر

(۱) ن و ع «زلف و چشمیت» ، (۲) ن و ع «نادر و سوم در خور» و متن درست

(۳) ن ، ن ، «نیکوان» و متن مناسبست . (۴) این کلمه در ن و ع «سیم»

و در بعضی نسخ دیگر «سیوم» نگاشته شده است . و در ن ، ن ، «سیم» و «سیوم» .

(۵) در ن و ع «دوم» (۶) در ن ، ن ، و ن و ع ، «آب» مناسبترست .

(۷) ن ، ن «بهره برند» ن و ع «بهره دارند» (۸) ن ، ن «جادوی» (۹) ن و ع «سیرا»

و متن بهترست



مرا سه جز بخش از دلب بیک بود  
 روان جان و تن من ز عشق تو شده اند  
 تن منست و میان سرین تو بصف  
 سه جزم از غم عشقت باب دیده درند<sup>(۲)</sup>  
 مرا جو دیده و جان دل است دیدن<sup>(۳)</sup>  
 بچشم و گوش و زبان نام حال قصه ما<sup>(۴)</sup>  
 بگوئی بعیت و خط و فاء منزل وصل  
 کرازد و عارض تو با سه جز گشت<sup>(۵)</sup> لم  
 سه جز یافت جهان از بقاء محمد الدین  
 رسوم و سیرت اخلاق او معالی را  
 رئیس شرق علی تحفه سه عرق شرف  
 زیشت آن کی قومی کردشت دین سه جز  
 منیر و محترم و معتبر ز خدمت<sup>(۶)</sup> است

یکی عقیق و دو دم پند و سیوم شکر  
 یکی ذلیل و دو دم عاجز و سیوم مضطر  
 یکی نحیف و دو دم فریه و سیوم لاغر  
 یکی لباس و دو دم بالش و سه ام بهتر  
 یکی عزیز و دو دم لایق و سیوم درخور  
 یکی بگوئی و دو دم بشنو و سه ام بنکر  
 یکی بیا و دو دم بنکر و سیوم بگذر  
 یکی جمال و دو دم زینت و سیوم زیور  
 یکی بهاء و دو دم حرمت و سیوم مخزن  
 یکی کوا و دو دم محبت و سیوم محضر  
 یکی رسول و دو دم حیدر و سه ام حفضر  
 یکی خنین و دو دم خندق و سیوم خنجر  
 یکی ضمیر و دو دم خامه و سیوم دفتر

(۱) ن، ن، ن، ع «دول» ناسبست . (۲) ن، ع، «ترند» .

(۳) ن، ن «دیدارت» .

(۴) ن، ن، ن، ع «دمن» .

(۵) ن، ع «دو چشم» .

(۶) ن، ع، نسخه بدل «مدحت» .



بلند و محکم و روشن ز قدر و عزم و دلش  
 سراء و صدر و درش کعبه مکام<sup>(۱)</sup>  
 بفر و خدمت<sup>(۲)</sup> او راحت و امان و خلاص  
 درخت و میوه و شاخ هنر ز تر بتیش  
 سه خیر ماند ز جد و پدر بد و میراث<sup>(۳)</sup>  
 مسلم است ز سلطان عالمش خطیب  
 ز مرکبش کجای تک سه با ذر شک برند  
 مرکبت همانا قوامش ز سه چیز  
 زهی کواء بزرگی و قدر و رتبت تو  
 بجاه و مرتبت و منقبت نیانند  
 بدست و نام و سیرا و سه خیر فخر کنند  
 مصاف و برزم و مظالم سه صفت<sup>(۴)</sup> ید در او

یکی سپهر و دوم محور و سیوم اختر<sup>(۱)</sup>  
 یکی صفاء و دوم مرو و سیوم مشعر  
 یکی زوال و دوم زافت و سیوم زضر<sup>(۲)</sup>  
 یکی بلند و دوم تازه و سیوم برور<sup>(۳)</sup>  
 یکی خصال و دوم سیرت<sup>(۴)</sup> و سیوم مخبر  
 یکی اجل و دوم عالم و سیوم سرو  
 یکی شمال و دوم عاصف و سیوم صرصر  
 یکی زباز و دوم زاتش و سیوم رحبر  
 یکی نبی و دوم فاطمه و سیوم حید  
 یکی نظیر و دوم ثانی و سیوم دیگر<sup>(۵)</sup>  
 یکی نیکین و دوم سکه و سیوم افسر  
 یکی کریم و دوم عادل و سیوم صفر

(۱) عبا زین بیت در ن، ع، « برای و دولت و دانش گذشته از سه بزرگ - یکی ز جهم و دوم

ز اصف و سیم ز عمر » ن، ن، « برای و دانش و دولت » .

(۲) ن، ع « بفر خدمت »

(۳) ن، ع و ن، ن « پُر بر » . (۴) ن، ع « مانده »

(۵) ن، ن، ن، ع « منظر » .

(۶) ن، ع « هبر » عبا زین بیت که در ن، ع، ضبط شده است اضافه شود « ز پادشاه که

بزرگی بدو گرفت سه چیز - یکی سریر و دوم خطبه و سیم منبر » (۷) ن، ع، « سه نام داد بدو »



(۱) بروم و مصر دین پرده دارا و شاید  
 بملک قوت و لشکر غلام او نشیند (۳)  
 سه آلتند بمیدان غلام بازوی او  
 سه نام داد خدایش بر نصرت دین  
 توئی بدولت او خلق و رزق عالم را (۴)  
 بقدر و رفعت و هیبت مشرفند از وی  
 بعدل و علم و معالی مرقبند از تو  
 همی نظاره کنندت ستارگان به چرخ  
 بخدمت آندت اینک بهار و رسته لب  
 ز رودی و عارض و چشم بتان نشان دادند (۵)  
 بنفشه و سمن و لاله را سه گونه سلب  
 سرشکوفه و شاخ گل است و روی زمین  
 ز باد و خاک خجالت گرفته اند سه حای  
 گل شکفته و باغ بهار و باغ صبا

(۲) یکی عزیز و دوم تبع و سیوم قیصر  
 یکی قباذ و دوم بهمن و سه ام نوذر  
 یکی حسام و دوم نیره و سه ام خنجر  
 یکی معیز و دوم خسرو و سه ام سنج  
 یکی کفیل و دوم صامن و سیوم داو  
 یکی کلاه و دوم رایت و سیوم لشکر  
 یکی زمان و دوم عالم و سیوم کشور  
 یکی شکوه و دوم هیبت و سیوم منظر  
 یکی حریر و دوم سندس و سیوم عبقر  
 یکی بهار و دوم سوسن و سیوم غنجر  
 یکی کبود و دوم ابیض و سیوم آخمر  
 یکی سبید و دوم آخمر و سیوم اخضر  
 یکی تبار و دوم ثنبت و سیوم ششتر  
 یکی بت است و دوم تیکده و سیوم بتگر

(۱) ن، ن «شایند» .

(۲) «تبع» لقب پادشاهان من و در ن، ن و ن، ن «ایک» مرقوم و نام است

(۳) ن، ن و ن، ن «زمیند» .

(۴) ن، ن «رزق خلق» و متن ترجیح دارد . (۵) ن، ن «خنجر» .

(۶) ن، ن و ن، ن «پراز شکوفه و شاخ و گلست روی زمین» و نسخه متن درست است .



جمال و رتبت و فرارم ز طرف جمن  
 نسیم صبح و نثار هوا و زیور شاخ  
 هوا عالم و رخسار باغ و مجلس تو  
 جذامباؤ ز بزمیت درین بهار سه جز  
 همیشه تا که بود روز و بحر و جیون را  
 همیشه با ذنرا دولت و سعادت و عز  
 خداؤ دولت و تخت<sup>(۴)</sup> بهر چه رآمی کنی  
 زمانه و فلک و آخرت بروز و شب  
 حمایت و کف<sup>(۵)</sup> و حفظ کردگار ترا  
 بقاء نوح و محل<sup>(۶)</sup> خلیل و قرب کلیم  
 سر مخالف و پشت<sup>(۷)</sup> عدو و ترک حسود  
 نصیب و بهره و قسم مخالف و فلک

یکی تباہ و دؤم ناقص و سه ام ابر  
 یکی عبیر و دؤم لؤلؤ و سه ام کوهر<sup>(۱)</sup>  
 یکی خوش است و دؤم خرم و سیوم خوشتر  
 یکی<sup>(۲)</sup> سماع و دؤم باؤ و سیوم ساعز  
 یکی کران و دؤم ساحل و سه ام مبر  
 یکی رفیق و دؤم همره<sup>(۳)</sup> و سیوم هر  
 یکی معین و دؤم ناصر و سیوم یاور  
 یکی غلام و دؤم بنده و سه ام حاکم  
 یکی حصار و دؤم جوشن و سه ام مغفر  
 یکی بیاب و دؤم بطلب<sup>(۶)</sup> و سه ام ستر  
 یکی بستر و دؤم بشکن و سیوم ستر  
 یکی بلا و دؤم محنت و سیوم کفر

(۱) بعد ازین بیت در ن، ع «سکوفه تازه و باد صبا و ابر بهار - کیست بچه دؤم دایه و سیم مادر»

ن، ن «نبات تازه» و «یکی بچه است و»

(۲) ن، ن «نگار» . (۳) ن، ن «همبر» .

(۴) ن، ن، ن، ع «بخت» و «دست» .

(۵) ن، ن، ن، ع «سخن بدل» ، «کرم» .

(۶) طاء «بطلب» را برای استقامت وزن ساکن باید خواند (۷) ن، ن، ن، ع «

پشت حسود ترک عدو» و ترک، بفتح تاء، سکون راء، درین مورد یعنی فرق سر و کلاه محففت تارک بفتح  
 راء و کاف تازی یا پارسی، میباشد .



## وَلَهُ اَيْضًا فِي التَّرْجِمَةِ

با حسن باغ و فتر بهار و جمال کل  
 پر نقش آذمی شد و پر صورت پری  
 کل بومی باوه نوش بدیدار کل کی هست  
 بر کل نشین و نغمه ببل سماع کن  
 با وصل کل نمید چو گل خور کی ناگهان  
 چون بزم پاوشا شد چون و نغمه بهشت<sup>(۴)</sup>  
 کوئی همی باغ خداوند مجید دین  
 نیکوست حال ما کی کو باوه حال او<sup>(۱)</sup>  
 باغ از بهار خرم و چشم از جمال کل  
 امروز روز باوه و سال سال کل  
 بیش از رحیل ببل و بیش از زوال کل  
 ما را ز کل فراق نماید ملال کل<sup>(۳)</sup>  
 شاخ از نوا ببل و باغ از جمال کل  
 رضوان بدست خویش نشاند نهاد کل

اکنون همه لایت کل عندلیب رست

کرد در جهان غمیت غراب غریب رست

کرفاش کرد از من آواز عندلیب<sup>(۵)</sup>  
 چون عندلیب ناله کنم بر فراق یار<sup>(۷)</sup>  
 پرواز جان من همه تانزد و لبرست  
 کل نیز فاش کرد هم آواز عندلیب<sup>(۶)</sup>  
 وقت سحر کی بشنوم آواز عندلیب  
 تا نزد کل بود همه آواز عندلیب<sup>(۸)</sup>

(۱) ن، ع «گل» صحیحست . (۲) ن، ع «باگل» مناسب ترست .

(۳) بجای این بیت در ن، ع چنین مسطورست «ببل ز حسن باغ نه بی گل زید ز سوز عین  
الکمال در رسد اندر کمال گل» و بهر حال چنانکه باید و شاید نیست .

(۴) ن، ع «چون بزم پاوشاه شد و نغمه بهشت» .

(۵) ن، ع «راز مرا ساز عندلیب» مناسبترست . (۶) ن، ع «همه راز عندلیب» درست

(۷) ن، ع «در فراق یار» . (۸) ن، ع «پرواز» مناسبترست .



جان را رواست گر گیشد با عشق دوست  
 بادل خوش است نعمت دینار و لرابی<sup>(۱)</sup>  
 ملک جمن کی ز باغ خرابی گرفته بود<sup>(۲)</sup>  
 کر مدح صدر موسویان عند لیب خواند<sup>(۳)</sup>

کل را سزا است گر گیشد باز عند لیب  
 با کل نکوست نعمه دوم ساز عند لیب<sup>(۴)</sup>  
 بستند بهار و داد همه باز عند لیب  
 اینک بدین سخن منم انبار عند لیب

فرخنده کشت طالع باغ از بهار نو

وقت بهار باز فراید نگار نو<sup>(۵)</sup>

مرغان همی زنند همه شب<sup>(۶)</sup> نوا باغ  
 از خرمی کی روضه باغ است نکره  
 با باغ و سبزه قصد قدح کن کی در بهار  
 چون روی دست شد جمن باغ دلکش  
 هر گوشه ز باغ بهشت<sup>(۷)</sup> آشکار  
 گاهی اسیر گوشم و گاهی اسیر چشم  
 بلبل جو میل سید مشرق باغ دین

آن به کی قصد بازه کنی در هوا باغ<sup>(۸)</sup>  
 رضوان همی بروضه خویش از صناء باغ  
 جانراست میل سبزه دلراست ای باغ  
 بکشاء دل بدین جمن دلکش باغ  
 اکنون کسی بهشت نخواهد بجاء باغ  
 این از برای بلبل و آن از برای باغ<sup>(۹)</sup>  
 داذن گرفت داذ سخن در ثناء باغ<sup>(۱۰)</sup>

(۱) ن، ع «دلبری» . (۲) یعنی عند لیب باز داد و «باز» را بسکون زاع

باید خواند . حافظ میفرماید «صلاح کار کجا و من خراب کجا» . بین تفاوت را از کجا است تا کجا

(۳) ن، ع «کرد» . (۴) ن، ع «وقت بهار نوحه برباید» و ضبط متن درست

(۵) م، م «همه سو» .

(۶) ن، ع «از برای باغ» و ضبط متن مناسب است . (۷) ن، ع «بهشتیت»

مناسبت . (۸) ن، ع «هوای باغ» .



قیمت باغ قامت کوثر نبشته راست  
هرگز مباد قامت کوثر نبشته راست

از رعد گوشها همه بر بانگ و شعله است  
وز باؤا کی بر سر کلهای <sup>(۲)</sup> همی زند  
وان ژالها بهم شده بروئی لا لهما  
واندر هواء قطره باران قطره ها <sup>(۳)</sup>  
وز دین طرائف اطراف بوستان  
بلبل همی بحکم کل و لاله <sup>(۴)</sup> می خورند  
تاروئی صدر شرق به بنیم <sup>(۵)</sup> بکام دل  
فمری و فاخته کی نواها کشیده اند

وز برق چشمها همه پر شمع و شعله است  
لرزنده شاخها جو زمین قوت زلزله است  
کوئی کی روی لاله ز ژاله بر آب است  
کوئی زور طویله و از سیم سلسله است  
وقت نظاره مردم یکدل حوده <sup>(۶)</sup> است  
جام آر و بلبله <sup>(۷)</sup> کی که جام و بلبله است  
از دل مرا شکایت و از گل ملاطفت

کوئی ز دوست شربت بجران چشیده اند

روئی زمین ز سبزه و گل پر کارهاست  
ناخزوده هیچ باؤه و نا بؤه هیچ مست  
کوئی کی صد هزار چراغ است و شعله  
وز بخشیم <sup>(۸)</sup> ابر بر سر هر دو شمارهاست  
در چشمها ز کس مسکین <sup>(۹)</sup> خمارهاست  
از بس فروغ لاله کی در لاله زارهاست

(۱) ن، ع «گوثر» . (۲) ن، ع «وزو» . (۳) ن، ع «هوا و قطره»  
مناسبت . (۴) باید بروش تحریر قدیم (دو دله است) نوشته شود .  
(۵) ن، ع «گل تازه» . (۶) شیشه شراب که بگل بلبل سازند - خاقانی فرماید :  
(مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحم - بلبله را مرغ وار وقت سماعت هم) (۷) شاید بنیم،  
درست باشد . (۸) ن، ع «وز چشم ابر» درست «هر دو» را بر وزن «بدخو» بخوانند .  
(۹) ن، ع «مسکین» و مقصود «مشکین» است .



در زکات بودی همچو نبشته است آب جود  
 چون زلف یار با ذی صبار انیم است  
 که مخیر روز کار بنور روز خرم است <sup>(۲)</sup>  
 زان ل بروز کار ندادم کی بادم  
 آن دلبری کی دیده نرس همی کند  
 از عشق و دل توانگر و مفلس همی کند  
 با ذی صبا جو قصد کلفشان کند <sup>(۳)</sup>  
 خورشید و ارقطره باران خاک و شک  
 جمشید و ابر بهاری براسب با ذی  
 نقاش قندمار <sup>(۴)</sup> ز نوک <sup>(۵)</sup> قلم نکرد  
 در تن ز با ذی جان دگر کن کی هرشی  
 که قصد دل نسیم سر زلف دوست کرد  
 ابر سخی حدیث و حکایت بیدل <sup>(۶)</sup> بر  
 از رحمت <sup>(۱)</sup> نبشته کی بر جو یار ما ست  
 چون روئی دوست طرف حین کار ما ست  
 این روز کار مخیر همه روز کار ما ست  
 از بهر مدج عده اسلام کار ما ست  
 از خاک سیره در دفشان کند همی  
 زر عیار و لعل ندحشان کند همی  
 گرد هوا براند و جولان کند همی  
 این نقشها کی قطره باران کند همی  
 با ذی بهار در تن کل جان کند همی  
 از دلبری نسیم صبا آن کند همی  
 از مجلس رئیس خراسان کند همی <sup>(۷)</sup>

(۱) ن، ع «از رحمت» یعنی از انبوهی و فراوانی، درست.

(۲) ن، ع «خوش بود کار من که بدین روزگار خوب» و متن درست میباشد. (۳) ن، ع،  
 ردیف، همی کند،

(۴) ن، ع «نوبهار» غلطت.

(۵) ن، ع «بنوک».

(۶) ن، ع «ارین سخن» و درست نیست. (۷) ن، ع «ظریف خراسان» غلطت.



اکنون سز و کی مل همه بر روی کل خوری  
 بر شاخ گل شکفته بایند کی مل خوری  
 این ناله ها کی ببل عاشق همی کند  
 انگس کی دل ندو ببار نبشته زلف  
 بر کل دورویه همه روزه بی نفاق  
 ساقی کز آب جام و ز آتش نبید خست  
 جام است می کی خاصیت او جاورا  
 عشق است نو بهار نوائین کی عشق وار  
 چون بهمت قوام امامت نما من  
 تا ملکست بازده خور اکنون و عشق باز  
 واجب کند کی هیچ نیایی ز عشق باز  
 پیوسته کشت سوء دل من بایم عشق  
 پیوسته باز خطبه و لها بنام عشق

- (۱) یعنی «گل شکفته» بطریق صفت و موصوف . (۲) ن ا ع ردیف «کند همی»  
 (۳) ن ا ع «آز که دل نشد بهار و نبشته خوش» و گمان نبده صبح چن نیست (آز که دل ندو  
 ببار نبشته زلف - زلف نبشته فتنه و عاشق همی کند) (۴) ن ا ع «مطابق» غلطت .  
 (۵) ن ا ع «کدام» درست نیست . (۶) ن ا ع «جانیت می» درستست .  
 (۷) ن ا ع «دستان مرغ و بلبه درگاه صبحدم» نیز درست میباشد .  
 (۸) ضبط متن غلطست و ن ا ع «کند بصبح» ؟  
 (۹) ن ا ع «نباشد» و متن درستست .



کل شکفتد جو سوء کل آید پیام ابر  
 مارا سلام عشق رسانند نو بهار  
 دل بوز و بس کی در بر یانام عشق و آ  
 بر هیچ طبع نام لطافت و رست نیست  
 چون مرا بعشق ملامت رسد مقیم<sup>(۴)</sup>  
 از دایم عشق هیچ دلی بی نصیب نیست  
 دل شکفتد جو سوء دل آید پیام عشق  
 بر لفظ نو بهار به آید سلام عشق  
 و ندیم روشی دلبر و داذیم نام عشق<sup>(۳)</sup>  
 بی نام عشق و عاشقی امی من غلام عشق  
 تنهانه ایستاده منم در مقام عشق  
 کوئی عطاء تاج معالیت ام عشق  
 جان را خوش است غم جانان که آن  
 در عشق سوختن به و با عشق ساختن

باغ از بهار حرمت بیت المحرم گرفت  
 پشت بنفشه بی غم پیری بغم بماند<sup>(۶)</sup>  
 چون نقش باغ وید قلم کرد دست خویش  
 نقاشی بازو خاک چنین نقش کم کاشت  
 از خانه رحمت سوء چمن بر کی روح را  
 سبزه زلاله رقت باغ ارم گرفت<sup>(۵)</sup>  
 کوئی که عشق و مصلحتی او را بهم گرفت  
 آنکو نقش کردن دیباچه کرم گرفت  
 صیاد و حسن<sup>(۷)</sup> و عقل چنین صید کم کند<sup>(۸)</sup>  
 خانه جو دایم کشت زکاشانه دم گرفت

(۱) ن مع « که » بجای آنگاه که « دان نیز نامناسب است .

(۲) و (۳) بمان بنده « فام عشق » درست و در ن مع « دایم عشق » و هر دو در ن مورد  
 بیک معنیست . (۴) مقیم ، و اینجا معنی پیوسته است و در ن مع « در عشق ملامت رسد »

و ضبط متن بسایق سخن حصر استاد نزدیکتر است . (۵) ن مع « ز غنیت » .

(۶) ن مع « از غم پیری بغم بماند » دان درست . (۷) ن مع « حسن » نامناسب

(۸) کم گرفت ، صحیحست .



روئی زمین زودیدہ ابر و ہواءِ دل<sup>(۱)</sup>      جون چشم عاشقانِ جہاوندیدہ نم گرفت  
شاخ شجر ز کوہِ یاقوت و سیم وزر      جون نشتِ سایانِ خداوندِ خم گرفت  
صدر زمانہ سیدِ ساداتِ روزگار  
مارا حمایت از ہمہ آفاتِ روزگار

این عالی اختران کی برین جہرِ اخضر<sup>(۲)</sup>      اندر علو<sup>(۳)</sup> عیالِ علی بن حب فرند  
جندین ہزار سال بچندین ہزار چشم<sup>(۴)</sup>      مثلش ندیدہ اند ز چندین کی بنگرند  
اخلاقِ او چو خلقِ ہمی منفعت دہند<sup>(۵)</sup>      الفاظِ او جو علمِ ہمی روح پرورند  
حرص و طمع کی سیری ایشان نیست      سیری ہمی ز مائدہِ جودِ او برند  
وہر فلک کی سحرہ نگروند خلق را      جون بندگانِ اشارتِ او را مسخرند  
بانام و کنیتش دل امت بیارمید<sup>(۶)</sup>      زیرا کہ یاد کارِ وصی<sup>(۷)</sup> و بے مبرند  
تا ملت بیاہر و بانام حیدرست      با حرمتِ بیاہر و با قدرِ حیدرند  
آن منتخب ز نسبتِ بغیرِ خدای  
آن محترم بسانِ پیامبرِ بر خدای

- (۱) ن، ع « روی زمین و دیدہ ابراز ہوامی تر » بہتر نظر میرسد .  
(۲) ظاہراً « علو » بروزن (دوتو) میخواندہ اند و درن، ع « علّا » .  
(۳) ن، ع « در چندین کہ بگذرند » و متن بہترست .  
(۴) ن، ع « عقل » درست .  
(۵) ن، ع « نیازمند » او متن صحیحست ، کنیت و نام ممدوح « ابوالقاسم علی » بودہ است  
(۶) « تا » درستست .



صدری کی بی خلاف نظام خلقت  
ز انجا کی صدر عالی و قدر رفیع است  
خلق زمین موافقت او کریدہ اند  
چون بحر بی کران ہنرش را غارتست  
کیوان کی بیش خدمتہ رئیس نمی رسد  
کرد سکون بوزن زمین است حلم او  
ورجند جو بحر دمان کم ز جود او است  
ارزاق خلق را بکف او اضافت<sup>(۱)</sup>  
خود بی خلاف خدمت او چون خلقت<sup>(۲)</sup>  
از بس کی در مخالفتش رنج داشت  
چون باز صبح دم سخنش را لطافت  
از کبر نیست بل کی ز بعد مسافت  
اورا زمین بخوان کی زمین را کثافت  
بحرش بخوان کی بحر دمان را مخالفت<sup>(۳)</sup>

هم مصطفیٰ نسب شد و هم مرتضیٰ حسب  
جز مرتضیٰ حسب نبوذ مصطفیٰ نسب

کرنہ بگوہر از نسب مصطفیٰ ستی  
اورا بروز خشم و رضا چون مکہ کنی  
کر باؤ شاہ ملک خرد نیستی و لست<sup>(۴)</sup>  
در سخت نیک نیک نبوذ می سام او<sup>(۵)</sup>  
در حرمت و مشابت و مقدار منزلت  
چون مصطفیٰ ش حلم و حیا از کجاستی  
کوئی درست و راست علی مرتضیٰ ستی  
کی اختیار ملک جنین باؤ شاستی  
سلطان سلاح و ساز مرصع بخواستی<sup>(۶)</sup>  
کوئی یکی ز طائفہ انبیاستی

(۱) اضافت ، یعنی نسبت دادن ، و میہانی کردن ، و درن ، ع ، ضیافت ، و ضبط  
من مسئلہ ترجیح دارد . (۲) ن ، ع « بی خلافت » و درست نیست .

(۳) خردشان و شتابان .

(۴) ن ، ع « زہوش » درست نیست . (۵) ن ، ع « در بخت نیکنام نبودی بنام »

(۶) ن ، ع ، ستام .



کس نیست مثل او بد رستی و راستی  
 کس نیست گفتنیست بگوئیم راستی<sup>(۱)</sup>  
 مخلوق را بقاء ابد کر نشاید می<sup>(۲)</sup>  
 تا نفع صور دولت اورا بقااستی  
 کوتاه باد دست فما از بقاء او  
 خالی مباد بسند و صدرا از لقا او

اول سیاست کی شرط ریاست  
 این حل و عقد و منع و عطا و قبول و رد  
 صدر ریاست را بکلیاست توان گرفت  
 آند نگاه بان ریاست فراستش  
 از شهر بار خست اورا معونست  
 امی ابر بجزه بخش کی در ابر قطره بخش  
 دشمنست را نماز روانیست ز انکست<sup>(۳)</sup>  
 اورا ریاست کی کیسر سیاست<sup>(۴)</sup>  
 اصل سیاست کی شرط ریاست<sup>(۵)</sup>  
 اینک ریاست سر اسر کیاست<sup>(۶)</sup>  
 آرمی نگاه بان ریاست فرست  
 وز کرد کار حرمت اورا حر است  
 انجا کی بر و بدل تو باشد خست<sup>(۷)</sup>  
 در نعمت تو کافر و کفران نجاست

همن شناه تو عبارت همی و هم  
 کوئی کی (مشک توده) بغارت همی

چون آب و آتش است که صلح جنگ را  
 کلک تو در مصاف کفایت اسیر کرد<sup>(۸)</sup>  
 چون باز و خاک روز شتاب و درنگ را  
 نمیشیر آب دافه و تیر خدنگ را

(۱) ناع « بگوئیم که راستی » . (۲) ناع « بشایدی » درست .

(۳) « سیاست » بکسر اول ، درست . (۴) ناع « ز اهل سیاست » غلطست

(۵) ناع « ریاستی که » درست . (۶) حناست ، بفتح اول ، پستی و کم بهائی ،

(۷) ناع « کفران نعمت تو روانیست » متن درست ، و شاید مقصود آن باشد که بر خباز و دشمن تو نما  
 میست خواندن روانیست . باده « صوفیه »



کس چون تو برورشند<sup>(۱)</sup> دین و داورا  
شیرست حشمت تو کی بیش حضور او  
خورشید روشنی کی بتا شیر را می تو  
صغوه بقوت تو بکمر و عتاب را  
اندر زمانه جود تو تنگی را نکر و

کس چون تو تربیت نکند نام نکت را  
در سر مجال کبر نماند بنگار را  
یا قوت ابدار توان کرد شک را  
ماهی حشمت تو بمالد نهنگ را  
بیم است ازین سخن و بهن چشم نکت را

اگر ایش زمین و زمان رومی و راء است  
اندر زمین هرا نجه به است آن براء است<sup>(۲)</sup>

تا باذ و خاک و آتش و آبست در جهان  
تا هست پر روایت علم علی زمین  
تا کرد از سنجار بکیتی فزون خرد  
اثر بی کرانه ترا باذ بر زمین<sup>(۴)</sup>  
بردار حظ لذت و عیش و طرب عمر<sup>(۵)</sup>

تا آفتاب و ماه بتابند بر جهان<sup>(۳)</sup>  
تا هست پر حکایت عدل عمر جهان  
تا یاند از کواکب کردون اثر جهان  
اقبال جاودانه ترا باذ بر جهان<sup>(۵)</sup>  
بگذار در بزرگی و جاه و خطر جهان

«ما از صفحه قبل»  
(۱) ن، ع «چون آب و آتش آمده» مناسب ترست .

(۱) ن، ع «تقویت» . (۲) ن، ع «اوست» غلطی ظاهرست .

(۳) ن، ع «بتابست» .

(۴) ن، ع «بی کرانه تو» و متن بهترست .

(۵) ن، ع «جاودانه تو» و متن مناسبترست .

(۶) ن، ع «دهر»



کرده ترا برانج تو خواهی قرین قضا      دافه ترا برانج تو خواهی ظفر جهان  
غیر ترا ز تیر تبدل زره فلک      حال ترا ز تیغ تغیر سپر جهان  
جاده تو از نوائب کینی امان تو  
جان تو در امان و قدر تو امان تو

### وَلَا يَضَا

آمد شکسته دل شذه از زلف پر شکن<sup>(۱)</sup>      وقت حیل من بر من دلرباء من  
دست ز زلف شک<sup>(۲)</sup> پراکنده برتر      خشمش ز اشک لاله روان کرده بر من  
به چون دهنش دینده پراز دور آیدار      کفنی همی بدیده روز و ریش از دهن  
و هم از خیال او وطن لعبت طراز      مغر از نسیم او حسد نافه ختن  
که چشم من ستاره بر آورد بی سپهر      که جزع او عقیق برافشانده بی من  
آن کرد تیر غمزه او بر دلم که کرد      تیغ علی بخلق پرستنده و شن  
کوئی جمال یوسف چاهی نذر سید      تا دل بر د بخلقه زلف و چه ذوق  
آن خون کی رخت از مژه من داغ او      ساقی بمر نوح نریزد ز خون من<sup>(۴)</sup>

(۱) ن، ع « با » درست . « شکسته دل شده » بجای « شکسته دل » یا لفظ « شذه » مفید معنی تا کیده - ناصر حسر و فرماید : « فریفته شده میشت در جهان بی - چو فریفته بود این جهان فراوان »

(۲) ن، ع، لاله (۳) ن، ع « چشمش » صحیحست .

(۴) دَن (در لغت عربی بشدیده نون) خم بزرگ - در ن، ع « بمر خویش » دمن مناسبترست .



اورا وداع کردم و صبرم و دواع کرد  
 صند خار برد جان ز فراق دوستمند  
 دل را بهجربای صبور می صواب نیست  
 امی حبذا و سود ندارد ز حبذا<sup>(۱)</sup>  
 گر من جدا شدند نه بروی اختیار  
 یاران آن دیار و رفیقان آن ضربت<sup>(۲)</sup>  
 با من بشیده بازه زهت در آن طلل  
 از یاد ایشان صبور نباشم بهیچ وقت  
 آرمی جو جو دور فلک بگذرد ز حد  
 شیر از عرین گرانه کند آهوا زین<sup>(۳)</sup>

آرمی و دواع صبر بشرد غم و خزن  
 صند دواغ برد دل ز دریغ دو ممتحن  
 کر صعوه محال بود صید کردن  
 دل را بدرد و لب و جان را بدردن  
 چون من را اضطرار<sup>(۴)</sup> جدا شتم از وطن  
 سکان آن مقام و قرنیان آن قرن<sup>(۵)</sup>  
 با من کشیده دامن دولت در آن زمین<sup>(۶)</sup>  
 وز مهرشان ملول نگردم بهیچ فن<sup>(۷)</sup>  
 زان پس بشم اهل سرگذرد و سن  
 مرد از وطن غریب شود شیر از عطن<sup>(۸)</sup>

(۱) حبذا، در اصل مرکب از «حب» و «ذا» بوده است و همیشه بصورت ترکیب مکتوب است، بمعنی «نیکیست این» یا «خوشا» استعمال میشود. اما نمیدانم استعمال آن درین مورد چه وجهی دارد و چرا نیکی  
 گویند در مقام «استنداد هکتم» مذکور است (۲) ن ع «با اضطرار»  
 (۳) ن ع «مکان» (۴) قرن، بفتح قاف وراء، نام قبیلۀ اویس قرنی است بمعنی  
 پیوسته بودن ابرو نیز هست و در اینجا مقصود چیست؟ (۵) ن ع «در آن دامن» بقرینه  
 مقال نزدیکتر است. (۶) بیداری (۷) خواب گران یا سبک (۸) گنام شیر  
 سعدی فرماید: کهن جامه اندر صف آخرین - بغزش در آمد چو شیر عرین (۹) در ن ع «گرگ»  
 در نسخه بدل «اشتر» و این ضبط صحیح و نسخه من، و ن ع غلط است زیرا «عطن» جایی  
 فرود آمدن شتر و گوسفند را «بر کنار آب» گویند.



چون شمع روئی دوست ندیدم ہمیں بچشم  
 پیش آمد مہشی کی کشندہ تر از اہل<sup>(۱)</sup>  
 بر مشک شب زویدہ من تودہ نارون  
 راہی جو آسمان کی بخوش بود زریک  
 طولش جو طول بحر نہ لوؤ درو آب  
 در تیر کی جو روز ستم دیکان ہوا  
 رنجی کی جان من ہمہ باب ازوشید  
 کفتم ہی بخرج جو بیریدم از قمر  
 ای نجم نحس بر سر احوال متباب  
 ای ذل طمع ز صحبت معشوق برگیر  
 اینک ہی کشم سرا قبل بر فلک  
 چون عنصری حضرت محمود زاوئی  
 اینک زبان و طبع و ضمیرم ہی نہند  
 محذوم و صدر موسویان محذومین علی

کفتم کی شمع روز نماندست و لکن  
 در پیش من رہی کی کشندہ تر از من  
 برخاک رہ ز قامت اورستہ نارون  
 دشتی جو بوستان کی شجر دار و از من  
 عرضش جو عرض تہ نہ سکوی وزن  
 در روشنی جو روئی پر پی بکیران برن<sup>(۲)</sup>  
 مرغان کشند از آتش سوزان باب<sup>(۳)</sup> زن  
 جستم ہی سکون جو خدا ماندم از بکن<sup>(۴)</sup>  
 ای عنکبوت پروہ اُمید من مثن  
 ای صبر دل ز صحبت مجبور بر بکن  
 اینک ہی دہم لب اُمید را لب  
 چون عسجد می بدج وزیر احمد حسن  
 بارشنا ببار کہ صدر و انجمن  
 بردین و مجد ہجو علی کشتہ مفتتن

(۱) ن ا ع «اَہْل» مناسبست . (۲) ثریا «پروین» .

(۳) ن ا ع «وہابزن» درست . «ہابزن» سیخ کباب بزرگ .

(۴) انجہ آراش نفس بدو باشد .



آن صدر بی قرین کی بقدر وعطا شد  
 داننده حقایق و خواننده طمع  
 جایش برتبت حد اوج آسمان  
 با علم اوز حیدر کرار زن مثل  
 امی خدمت تو حاجت جوینده سخا  
 هم کروش ستاره بقدر تو معترف  
 مقدار پروه دار تو بیش از سه بو علی  
 با فکر تو عقل خیرست بی خطر  
 طیره ست با عطاء تو هر زر که در زمین  
 با مدح تو قبول کند عقل را و ماغ  
 بر کنج فضل نیست جو طبع تو قهرمان  
 کوئی کی با ثناء تو بودند و هر  
 وقت بلاغت از شعرا قیس ساعده<sup>(۵)</sup>  
 کرجه ز عالم آندهی نه ز عالمی<sup>(۶)</sup>  
 دل به زیننه باشند و جان به ز کالبد  
 کرجه یقین و وطن ز دل ایذ همی بدید

با آسمان مقابل و با شمس مقنن  
 داننده نیاز و نشاننده<sup>(۱)</sup> فتن  
 حبش منقبت شرف صنع و دین  
 بی لفظ اوز جعفر صادق مثل مزین  
 امی مدحت تو حجت کوینده سخن  
 هم کردن زمانه بشکر تو مرثین  
 مداح و مودح<sup>(۲)</sup> تو فرون از سه بواحن  
 با خدمت تو در زمین است بی من  
 تیره ست بی ثناء تو هر در کی در عدن<sup>(۳)</sup>  
 در خدمت تو حابه دهد روح را بدن  
 در ستر کلک<sup>(۴)</sup> نیست جو علم تو مؤمن  
 زان معتبر شدند نبردایک مردوزن  
 گاه فصاحت از امر اسیف ذوالیر  
 کرجه ز خاک رست<sup>(۷)</sup> به از خاک نثرن  
 سر به بود ز افسر و تن به ز برهن  
 دل را تفاوتست میان یقین و ظن

(۱) ن مع «نشانده» درست . (۲) ن مع «مداح مودح» مناسبست (۳) ن مع

«در خدمت تو» . (۴) ن مع ، نسخه بدل «علم نیست چو کلک» درست میباشد

(۵) قس ساعده ، درست (۶) ن مع ، «به» درست . (۷) ن مع «رست»  
 و متن درست .



در منزلت ز مثل مداح بود <sup>(۱)</sup> هجی  
 عالم چه باشد آنکه بود چون تویی در  
 از فضل تو بقدرت یزدان شود مقتر  
 ایزد کف جواد ترا داد جود و بذل  
 از جود تو جو جود ترا مانعی نبود  
 هرگز جواب سایل نعمت ز جود بذل  
 که باشد از بهار سعادت مساعدت  
 مشکین <sup>(۳)</sup> دل ارجه عهد تو شکست روزگار  
 از اختران مراد که بود ست مسم  
 بی رایضان حکم و قضا رام کی شوند  
 دانی کی بر علی <sup>(۵)</sup> و حسین <sup>(۵)</sup> و حسن چه کرد  
 در عهد ما تویی و ندیدست هیچ عهد  
 تا خازن ثناء توام از ثناء و تو  
 منت خدا یراست کی کر چه شد من

در مرتبت نه جنس فرایض بود سنن  
 بت کیست کردند نبود رغبت شمن  
 انکو مقرر شدست یزدان و اهرمن  
 تا زنده را کفاف بود مرده را کفن  
 زائر درم بدره <sup>(۲)</sup> همی بود و زر من  
 همچون جواب سایل رؤیت نبودن  
 باز آید آن جمال گل تو بدین جمن  
 کی داشت عهد نیک بر اهل زمین من  
 و ز روزگار کار که رفتست بر سنن <sup>(۴)</sup>  
 این مرکبان روز و شب با به مان من  
 عهد بد زمانه چه در سر چه در عین  
 مثل تو در فنون و نظیر تو در فطن  
 با کنج شایگانم و با دژ مختار من  
 طبع منست تیغ ثناء ترا من <sup>(۶)</sup>

(۱) ن ع « هجا » (۲) یعنی حضرت موسی کلیم که « رَبِّ ارْنی » گفت و « لَنْ تَرَانِی »

شنید (۳) یعنی دل شکسته مباش .

(۴) بر سنن ، علی سنن واحد ، یعنی بر یک طریقه .

(۵) ن ع « با » . (۶) آنچه بدان شمشیر و امثال آنرا نیز کنند ، در اصل باشد بدینون ،

و مصراع اول در ن ع چنین مکتوبست « منت خدا یرا که اگر پیر گشته ام » .



از حرمتِ ثناء تو کردم بشرق و غرب  
 کرتیغ و تیر بار و از انام بر سرم  
 تا برزند ز کعبه بیرونه افتاب  
 نوروز باز روزه بیرونه بخت  
 معروف و منتشر اثر نام حوشتین  
 از نام خدمت تو مرا بس بود مجن<sup>(۱)</sup>  
 تابش کف نبوت نوروز با سمن  
 جودت ولی نواز و جلالت عد و حکم

### وَلَهُ اَيْضًا

آن کی رؤیت را بحسن و شیرین آفرید  
 مشک و شب از نیت آن لطف آشوب کرد  
 آفرینش را از روی خوب تو تشریف داد  
 غم بجاغم ره نیابد چون به بیم روی تو  
 آفتاب آل تکسینی و کوئی کرد کا  
 کرجه تکسین با فرزند سر زلفت خدای  
 زلف مشکینت شفاء جان مسکین نیست  
 و آنک در حین آفریند انواع صورتهای خوب  
 باز چون داری مرا از باغ رویت که خدای<sup>(۲)</sup>  
 صانع از رخسار و چشم و عارض تو در جهان  
 وز پی تشبیه آن شیرین لب دندان تو

زان لب شیرین غذای جان شیرین آفرید  
 وز من و توانیب فرما و شیرین آفرید  
 آفریننده بدین خوبی ترا زین آفرید  
 کز رخت جان آفرین آرد و حکمین آفرید  
 راحت و تسکین من در آل عسین آفرید  
 جان دل را در سر زلف تو تسکین آفرید  
 راحت من خواست آنکوز لطف مشکین آفرید  
 در خراسان از جلالت صورت صین آفرید  
 کل بباغ اندر زهر و است کل صین آفرید  
 کل بدید آورد و نرکس کرد و نسرين آفرید  
 بر زمین و آسمان با قوت پروین آفرید

(۱) بکسریم و فتح جیم «سپر»

(۲) ظهرا (گر خدای) دست و درن مع «که خدای»



ایزد از بهر دل یعقوب یوسف کم شده  
 چون توازن کم شد می شهادت و چشم مرا  
 هر چه کردی جان مرا قدرت جان آفرین  
 عمده اسلام و محمدین ابوالقاسم علی<sup>(۱)</sup>  
 نافرید از هیچ زن مردی بخود و محب او<sup>(۲)</sup>  
 براجلای جان جلالت آل یاسین<sup>(۳)</sup> آنها  
 از برای قرب حدیث قاصد حسین راست کرد<sup>(۴)</sup>  
 چون زبانها را دعاء خیر او تسلیم داد<sup>(۵)</sup>  
 زو خلافت را نظام افروزد و فضلش شک  
 آفرینش را صلاح اندر وجود او نهاد  
 در دیار نیک خواه او با حسن قدیم  
 در تبار بزرگال او ز بهر قطع نسل  
 در ازل چون عالم و لطفش را همی موجود کرد  
 سید شرق است و بزوان فکر فضلش را بسط

هم بحسن یوسف ابن یامین آفرید  
 از خیال رومی خوب زلف بر حسن آفرید  
 از برای جان صدر المومنین آفرید  
 کایزد از وی عز شرع و قوت دین آفرید  
 آنکس در عالم زن و مرد حسین آفرید  
 از جنو صدری جلال آل یاسین آفرید  
 کر ز بهر قرب موسی طور سینین آفرید  
 در زبان بادمان از بهر امین آفرید  
 آنکس آدم را خلیفت خواند و از طین آفرید  
 آنکس عالم را صلاح اندر سلاطین آفرید  
 حالها بر مقتضاء حسن و حسین آفرید  
 هر زن و هر مرد را خلق و عین آفرید  
 زین هواء طائف زان کوه غرین آفرید  
 از زمین شرق تا چین<sup>(۶)</sup> و فلسطین آفرید

(۱) ظاهر (هر چه کردی جان فرایده) صحیحست و در ن مع «هر چه کردی جان فرائی» درست نیست

(۲) ن مع «عمده الاسلام محمدالدین» (۳) ن مع «هیچ مردوزن» .

(۴) ن مع «آل یس» . (۵) ن مع «کرد راست» و بهر حال «قوسین» را بر

وزن «تضمین» باید خواند - «قاصد قوسین» یعنی بازداشته دو گمان «سوره انجم» آیه ۹ «فکان

قاصد قوسین و آدنی» طور سینین - همان طور سینا، میباشد

(۶) ن مع «کرد» . (۷) ن مع «حد»



آفریننده کی از بهر صلاح بندگان  
 تا سخن را نظم مدحش رسته گوهر کند  
 امی خداوندی کی صنیع صانع از بجزینا  
 چون دلیل نیک بد در مهر کینت بسته بد  
 تا نشان کین بود و ز کمر و بر سدا بود  
 تا بدندیشانت نخرامند چون طایر و کبک  
 و ستانت را مقام از روضه رضوان کند  
 در سواران سخن در خلقت تو درج کرد  
 آفریده را آفرین محضی و اعدا را  
 مسند وزین از تو حرمت یافتند ایراد می  
 راست پنداری جهان بان سرکلفت نهاد  
 حکم یزدانی مکرزان را می نورانی شست  
 شش عقل پاک را فرزین ز را می پاک است

روز و شب را بسکار بندت و صین آفرید  
 خاطر اهل سخن را گوهر اکین آفرید  
 عقل ما را قایل<sup>(۲)</sup> تعلیم و بصیرت آفرید  
 عفو و حشمت را قضا و مهر و در کین آفرید  
 صانع اندر بحر و بر ثعبان و تنین آفرید<sup>(۳)</sup>  
 از شکوه و حشمت تو باز و شاهین آفرید  
 دشمنانت را مکان در سخن و سخن آفرید  
 هر صفت کان سوار صف صفین آفرید  
 آفریننده ز محض خرمی و نفرین آفرید<sup>(۴)</sup>  
 در جلال تو جمال مسند وزین آفرید  
 سطوتی کان در سیرت شیر و زوین آفرید  
 نور بنیانی کی در شمع جهان بین آفرید  
 آفرین بر صنیع آن کسش شاه و فرزین آفرید<sup>(۵)</sup>

(۱) ناع « رسته » . (۲) ناع « عقلهارا » (۳) ناع « قابل » .  
 درست . (۴) ناع « تو » درست . (۵) اثر و . (۶) نهنگ یا مار بزرگ -  
 ناصر خسرو فرماید : « آرزو این دآن بجز از من - گوئی که از شراوه تنیتم » (۷) ناع « از » و بهر  
 و معنی بیت حاجی تلمست یعنی از میان شسواران عرصه باغت و سخنانی . (۸) بگمان بنده باید « نفرین »  
 بفتح نون ، خواند و آنرا در اصل مرکب از « نا » یعنی « ضد » و « آفرین » یعنی دعای خیر ،  
 دانست .

(۹) ناع « کاین » درست - شاید نیز در اصل نسخه « کین » نوشته شده بوده است



عقل جون کيوانِ فترت رابدي اقرار کرو  
 تا جهان بان غر و تمکين شک و عود و حسن را  
 عز و تمکينت زيادت باذ کايرو در جهان  
 کايرو آن جرّم رفيع از رفعت اين آفريند  
 در جهان از ترک و همد و چين باجين آفريند  
 عرض باکت را سزاء عز و تمکين آفريند

## وَ لَکَ اَيْضًا

بهار لاله خساري نگار سر و بالائي  
 نگار و مه ترا خوانم بچار و کل ترا گويم<sup>(۳)</sup>  
 بشب با به بازم عشق بهر باه خساري  
 مکراني کي حاصل کشت يعقوب زنجارا  
 چه يوسف صورتي جانا که جون باني ان صورت<sup>(۴)</sup>  
 ز بيم چشم بذر تو بخوانم سورت يوسف  
 ترا جانا کي جاناني و دلبندي و دلداري  
 چه فرمان آند از عشقت کي تقصيري نه بديند  
 نه ديباء و نه ديارمي وليکن دل بوزن را  
 جو با عشق تو بويستم شيکبي و شتم و دل  
 کل و شمشاد زلفيني مه و خورشيد سيالي<sup>(۱)</sup>  
 کي اينها عالم آرايند و آنها را تو آرايي  
 روز از سر و باشم شاد و زير اسر و بالائي  
 ز روش فرزنه باني ز بويش نور بينايي  
 کزيند عقل يعقوبي و کيرد جان زنجاري  
 جو تو با صورت يوسف مرا خساره نمائي  
 غلامانند جان و دل غلامان را چه فرمائي  
 ز جان و دل دران فرمان مقدر توانايي  
 جو دلبر شکل جو ديبافتش و ديبائي<sup>(۵)</sup>  
 کي شرط عاشقان باشد عشق اند شيکبي

(۱) ن ا ع «گل شمشاد» . (۲) ن ا ع «مه خورشيد» .

(۳) ن ا ع «دائم» . (۴) ن ا ع «صورتی تو» و متن بهتر است .

(۵) ن ا ع «چو دلبر شکل ديارمي چو ديبافتش و ديبائي» درست است

(۶) ن ا ع «بدل اندر» .



جمال تو شکبائی بزیبائی برید از من  
 اگر چه عهد برنایی کل وصل تو ببینم  
 جو برنایی برفت از من عهد من بون فیتی  
 گذشت آن عهد آن مدت میدان و زمان<sup>(۱)</sup>  
 رخ جانان خدای جان لب غرق لب  
 کنون کز روز برنایی و از روی تو بنهالم<sup>(۲)</sup>  
 برنایی و وصل تو متنی می کنند جام  
 غلام آن دلم کورا غلام عشق گرداند  
 اگر عاقل به از وانا و گردانا به از شنیدا<sup>(۳)</sup>  
 ربانیده ست عشق تو ستانیده ست زلف تو<sup>(۴)</sup>  
 درازی را سر زلفت بسرو مقنت ماند  
 کریم خلق صدر شرق ابوالقاسم علی کازرو  
 خداوندی کی مولایند رائیش را و دالش را  
 سخا را دل قوی کرد و جواز دستش سخن رانی  
 زلف او زیادت شد سخن را صاحب رازی

جمال است انک بر باند شکبائی بزیبائی  
 چرا در ترک عهد من جو کل کشتی برنایی  
 در یغا عهد برنایی در یغا عهد برنایی  
 کی بودی طبع و عقلم را بپنهانی و بندایی<sup>(۱)</sup>  
 گفت موسی رخ ساتی دم عیسی و منایی  
 اسیر دور کرد و دم ز حور این دو تنهایی  
 جوی حشمان بپنهانی جو نادانان و انانی  
 بغارت سرو تا تاری بگیا ماه یغایی  
 شدم با عقل و دانایی غلام عشق شنیدی  
 ازین جز صبر نستانی و زان خبر عقل نرانی  
 جو سرو باغ محمد دین حرا<sup>(۲)</sup> او را بپیرانی  
 بقدر وجود او دافست کرد و نئی و یایی  
 خرد مندی و دانایی خداوندی مولایی  
 سخن را قدر بفزاید جو در حدش بفرزانی  
 ز بذل او بندید آند سخا را حاتم طایی

(۱) ن ا ع «پنهانی» درست . (۲) ن ا ع «تنهائیم» درست

(۳) ن ا ع «نادان و گردانان به از شنیدا» درست .

(۴) ن ا ع «ستانیده ست» درست . (۵) ن ا ع «نستانی» صحیحست .

(۶) ن ا ع «محمدالدین»



خداوند اتوی آن کز بزرگی و خداوندی  
 زمین میدان جا هست اگر چه آسمان قدیمی  
 اگر چه نسبت از بیجا مبر آخر زمان داری  
 کراوم را بفرزندیت خرامد روا باشند  
 ز نور علم چون خنجر جهان تیره چون شب را  
 کرا از نسبت شرف زاندرین بی مثل و مانندی  
 جو دانش را قلم رانی همه فرسنگ آدابی  
 ز بهمت چون سخا و زرمی حکمت چون سخن کوئی  
 اگر کردون طریق ظلم بکشاید تو در بندگی  
 نریزد خبر ترا رفعت کی رفعت تو می نری  
 بخدمت محرابی را روبرو قبال جا و ندی  
 جهان بینی بحشم دل همی اسرار اعدا را  
 جهان نور از تو می گیرد مکران باز خورشیدی  
 جهان از تو حاصل شد هم اسایش هم آیش  
 اگر جان پرور ز فردوس دل خرم کند حورا  
 پراز خوبان حوران جهان یکچند جان بود<sup>(۵)</sup>

چو خورشیدی ز بی مثلی جو کردونی بوالایی  
 ز حل در بان قصر است اگر چه شرمی رانی  
 کند انصاف و اقبال کلمی و میجانی  
 کی فخر و آل<sup>(۱)</sup> اولاد بهین فرزندان حوائی  
 جو زهره روشنی و اذی کی صدر آل بهائی<sup>(۲)</sup>  
 ورا از رقت نماند در آن بی حش و متهائی<sup>(۳)</sup>  
 جو بخشش را نعم کوئی همه آلاء و نعمائی  
 نیاز از خلق بر داری ز ناک عقل بر داری  
 و کریمتی در انصاف بر بند تو بکشائی  
 نشاید خبر ترا رقت کی رقت تو می نری  
 بنفست مدح کو یا نرا در عیش متهائی  
 کی هر دانا جان داند کی صاحب ستر اعدائی  
 همیشه بر تری داری مگر هم از خورائی  
 بفضل آرائش و بهری بزال اسایش مائی<sup>(۴)</sup>  
 همی نازند باغ و گل بفرود و خورائی  
 بدین خوبان نوروزی بدین جویان صحرائی

(۱) ن، ع «که فخر و آل و اولاد» درست. (۲) ن، ع «چو زهره» یعنی چون زهره زهرا.

(۳) ن، ع «بی مثل» نسخه بدل «بی شبه» (۴) ن، ع «مانند».

(۵) ن، ع «یکچند و جان پرور».



اگر خلقت نفرمانی کی فرماید بفرورین  
 بهار می ابر کز دریا برآید قطره بالاید  
 جو در باغ اندمی کل راز بان عدسکویند  
 کزین پس با سر شک بر و بدل بر مجدین<sup>(۳)</sup>  
 خداوند اسجان دینده که حاجت بودتن را  
 اگر چه در وفا دار می مرا اندید بجنب  
 ذخیره هر دو عالم شد مدح تو مرا زیرا  
 بهر وقت کی بازاری مدح را منیا ام  
 جو حق رخساره نماید مگر باطل شود باطل  
 همیشه تا دل عاقل بعلم و عدل بگراید<sup>(۷)</sup>  
 بدست حرمت باقی همه بائی عد و بند می  
 ز باز دولت عالی و شاهین مراد دل

هوا را عنبر افشانی صبارا شک سپائی  
 توئی آن ابر در یاد دل کی برآید پلای  
 نذین شادی طراوت کیر و خوش شکفت میانی<sup>(۲)</sup>  
 ز رنج خار مندی ز با زدی نفر سائی  
 تو آن شخصی کی عالم را جو جان دیندی بی<sup>(۴)</sup>  
 عز و نام ز سودا می مدحیت کرد سوائی  
 کی هم اقبال امروز می و هم سپید فردائی  
 بهر وقت کی مدح ارم ایادی امیشائی  
 در افتادند مداحان ازین مدحت بسوائی  
 بز می تا بهنچین دائم بعلم و عدل بگرائی  
 بپا همت عالی همه فرق فلک سائی  
 نصیب ناصح مصلح هائی با ذو عنفائی

(۱) یعنی ابر بهاری « چون » بر بنهاد آن دل فروز تاج « و در ن مع » « بهاران » و درین صورت  
 « الف نون » دولت بر شمول عموم میکند .

(۲) ن مع « که میثائی » یعنی شایسته ، و این ضبط نیز با توجه بابت بعد ، مناسب دارد و « چه میثائی »  
 یعنی چرا درنگ میکنی ، و « بسکفت » از شکفتن است یعنی شکفته شو . (۳) ن مع « مجدالدین »

(۴) یعنی بایسته و ضروری . (۵) ن مع ، « سخندانی » مناسب ترست .

(۶) ن مع ، « دگر » و ضبط متن « دست » ، و « مگر » مفید معنی تحقیق . (۷) ن مع « بگراید »

« دست » . (۸) ن مع « ناصح و مصلح » .



## وَلَهُ أَيْضًا

فروغ لاله و بومی کل و نسیم سمن  
 سمن به بتکده به وز نگار نقش بهار<sup>(۱)</sup>  
 بسوز خیز من اندیشه را کی در نوروز  
 اگر بروز ندیدی بر آسمان پروین  
 کل بسیند و کل لعل<sup>(۲)</sup> بر جمن کوئی  
 هر کجا رسی از خویذ سبز و لاله لعل  
 اگر ز بر جد سبز است<sup>(۳)</sup> دشت را چادر  
 درین هواء لطیف این صبا به شک افشان  
 مگر خرنیه بهمن در ابر بهمن بود  
 ز گونه گونه ظرافت<sup>(۴)</sup> ز نوع نوع طرف  
 همه دیار و دمن روضهء رضوان است

بتان شدند و بتان اودماغ و دیده سمن  
 جمن بتکده ماند چانه گیر و جمن  
 صبا همی ز بر کل ز گل زند خرمین  
 به بوستان کز و در نگار بشاخ سمن  
 یکی سبیل مین شدند یکی عقیق مین  
 پراز عقیق و ز مرو شد ست سیرامن  
 پراز جواهر لعل است کوه را دامن  
 بمن نمود کی مشک از جمن بر بند مین<sup>(۵)</sup>  
 کی از کر<sup>(۶)</sup> استن جسم ابر در سمن  
 شد ست طرف جمن چون خرنیه بهمن  
 بدین بهار ز آرایش زمین و دمن

(۱) ن، ع. «چمن نه بتکده» از نگار نقش بهار. «ن، ن» «سمن بتکده به وز نگار نقش بهار» و بمان بنده «سمن بتکده به وز نگار نقش بهار» و ست.

(۲) ن، ن، ن، ع «در» صحیحست.

(۳) ن، ع، ن، ن «پراز مرو شد ست» (۴) بعد ازین بیت در ن، ع، ن، ن، ن  
 دخیون خناب که کرده ست لاله را رخسار - اگر در ابر بهاری نبود دیده من.

(۵) ن، ن، ن، ع «که شد گریستن» متن درستست.

(۶) ن، ن، ن، ع «بدایع».



چگونه نوحه نمایند عاشقانِ عرب<sup>(۱)</sup>  
 میانِ ابرسیه نورِ برق را کوئی  
 خروشِ رخسار از نورِ برق پندار می  
 جمن نه روم و عدن شوند و چرا باشند  
 ز کل میانه باغ و زلاله و امنِ راغ  
 ز راغ گشته بهر جانبی یکی جنت  
 اگر بکشین جنت همی وطن طلبی  
 صفاتِ حسن جمن که چون نخواهد گفت  
 ز جورِ جامه بدزد و از فراقِ بتان  
 اگر نه خاطر من شود بدمج سیدِ شرق  
 حمایت و کفِ دین و محمدِ محمدالدین  
 جلالِ آلِ بیهر علی بنِ حنفِ

جو جا که نوحه نمایند در دیار و دین  
 فرشته است مکر و لباسِ اهرین  
 همی ز عشق منیثه<sup>(۲)</sup> فغان کند بین  
 بر زمه و یبه رومی بتوده و در عدن  
 پیر از چراغ و بر از مشعل است فی روم<sup>(۳)</sup>  
 ز باغ گشته بهر گوشه یکی گلشن  
 براغ ساز مقام و باغ گیر وطن  
 زبان زهرجه آهیخت<sup>(۴)</sup> در جمن سون  
 مراست جور چرا کل در بند براهن  
 چراست شاخ کل نو بفرجه آستین<sup>(۵)</sup>  
 ز شرم و حادث او دین محمد را مان  
 کی ذاتِ کامل او چون علیست در هن

(۱) استعال، نمودن، بجای «کردن» در زبان فصیح پارسی اندکست. اگرچه حافظ میفرماید (ای مردم  
 هنر از نخب شکایت نهایی - محله حسن بیارامی که داماد آمد) اما معنی نشان دادن، بسیار گفته میشود. جامی میگوید:

دست بی صورت خباب قدس عشق - لیک در صورتی خود را نمود (۲) مشهور فتح سمیت .

(۳) ن و ع «پراز چراغ» درست حافظ فرماید (بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود - که جوش شایانی

و شمع و مشغله بود) سعدی فرماید (مشغله بر فروز مشغله پیش گیر - تا ببردت ز سر زحمت خواب و خمار)

(۴) ن و ع «ز باد بهر چه آهیخت» و ضبط متن صحیحست .

(۵) ن و ع «بشغله» و غلطت .



یکانه کی دو دستش بیک عطا بدند  
سپهر منقبتی کافقاب روشن جرم  
ستاره مرتبتی کز کمال خلقت<sup>(۳)</sup> او  
زمانه منزلتی کز سنیب او بو شد  
مزمین است بایام او زمان وزمین<sup>(۴)</sup>  
ز عشق خدمت او شوق پیش هر خاطر  
جوسال و مه اثر ترا و بهر موضع  
ز حرص مدحت او ماند نفس عاشق نطق<sup>(۵)</sup>  
ز بهی بجلد روان کرده بر ثبات<sup>(۶)</sup> زبان  
نه بی رسول و کلام تو در مصالح شرع  
خدا عزوجل در دهن نهاد زبان

هزار فایده با صد هزار باداشن<sup>(۱)</sup>  
ز آبی روشن او گشت بر فلک روشن<sup>(۲)</sup>  
درین زمانه برهنه ماند جز سوزن  
سهر کرجه بلندست هر شبی جوشن  
مشرقت باوصاف او سخا و سخن  
ز شکر نعمت او طوق کرد هر گردن  
جو روز و شب خبر جو و او بهر معدن<sup>(۷)</sup>  
ز شوق خدمت او ماند حجت روح بن  
روان فاطمه و حیدر حسین و حسن<sup>(۸)</sup> عظیم  
همه جو معجزه مستبد عت<sup>(۹)</sup> و مستحسن  
از انک رکن مدنت تو بود و هن<sup>(۱۰)</sup>

(۱) یعنی خیرای نیک و عجب آنکه این معنی را صاحب مبرهان قاطع یاد کرده این بیت را بی ذکر نام صاحب آن شاعر آورده است (۲) بهین شکل، بروزن سوزن، در لغت ضبط شده است.

(۳) ناع، «خلعت» مناسبست. (۴) ناع و ناع «زمین و زمان». (۵) ناع «جود» (۶) ناع «خیر». (۷) ناع «مکن» بهترست و بعد ازین بیت «بغزم خدمت او جای حُسنه در تن جان - بنظم مدحت او فخر کرده جان تن» ناع «برتن» (۸) ناع و ناع، در هر دو مصراع «مانده».

(۹) ناع «بر ثبات» صحیحست. (۱۰) ناع «مستبد عت». (۱۱) بعد ازین بیت «ناع» و ده عطای تو بهار از صحت - نهد سخای تو در نیاز از روغن.



توئی برات امید و توئی نجاتِ محن  
 کی هست روزِ نشاطِ تو هر دو را شیون  
 و کرجه نیست کسی در جهان ثنا دشمن  
 گرا کند کی بخزد ثنا سخن بسخن  
 جو نام مدح تو باقی بود چه مرد و چه زن  
 جوارِ تفاع<sup>(۵)</sup> تو اندر سخاست پراکن  
 بحرمت تو همی ایمنی بود ز فتن<sup>(۶)</sup>  
 نسیم خلق تو در نافِ آهوانِ سخن  
 ز عشقِ تنجشش تو جمله زرشود آهن  
 چه نعمت لب طفل را و راه لبین

توئی زمانه فضل و توئی نشانه عدل  
 مکر کی دشمن و ز ربر<sup>(۱)</sup> تو یکسانند  
 زهر دوستی ز رشتنا یافت بخیل  
 ثنا دلیل بود بر بقاء ذکر جمیل  
 جزو ذکرِ شکر حاصل کند چه زوجه خاک  
 توئی کی تحم ثنا در جهان پراگندی  
 بنعمت تو همی بی غمی رسد ز فلک  
 ز خون ناب همی مشکِ ناب<sup>(۷)</sup> اند کرد  
 و کر نه از قبل کشتن صدوت بود  
 چه راحتست خرد را و راه مدحت تو

- (۱) ن، ع «در بر» دست . (۲) ن، ع، نغ بدل «کرمی کند که سارا خرد سخی شمن»  
 دست، و «کرا کردن» یا کرمی کردن، که صورت محال است بکسر کاف، از زیدن و برابر و همقد  
 بودن باشد «انوری گوید» : نه از مهابت تو بلکه از دانست تو - چه جای هجو که اندیشه هم گرا کند  
 کمال الدین اسماعیل گوید : «خردوار کی دو جور بودی زمین و لیک - تا این هجا کرامی دو خرد غفران»  
 (۳) ن، ن، ن، ع «نه حاصل کند» دست . (۴) ن، ن، ن، ع «نه باقی بود»  
 صحیحست . (۵) ن، ع «ارتجاج» مناسبترست .  
 (۶) بعد ازین بیت در ن، ن، ن، ع «توئی که غنبت تو در فضیلت و علوم - چنانکه غنبت  
 دین در افضیلت و سنن»  
 (۷) ن، ع «تاند» . (۸) ن، ن، «و گرنه آنکه پی» .



ز بهرِ ناصح و حاسد ترا بکار شوند  
 بخشم و حلم توئی مثل آسمان و زمین  
 کنون کی لشکرِ کس گرفت منزل باغ  
 ز چشمِ زکس و زلفِ نفیسه و رخِ گل  
 بخشم خود تو کر چه جهان ندارد قدر  
 بروی زکس مخمور خور شراب جو گل  
 جو بحر کشت زمین از هواء لؤلؤ بار  
 قباء سبز سہی سرو بہن و باوہ طلب  
 ترا بہر نظری و دولتیت از کردون  
 کراستارہ مثال بلا نبشت<sup>(۱)</sup> بدر  
 ز جامِ جاہ و شرف باوہ امینہ پیش  
 ہمیشہ تاشکن زلف و لبران باشند  
 کشاوہ چشم برویت ستارہ مسعود  
 قرین ناصح تو لغت و نشاط و طرب<sup>(۲)</sup>

و کرنے کی بود اندر جهان سرور و خزن  
 ازین شدست زمین را م آسمان تو سن  
 باغ و راغ و لب جوہ بہ بود بسکن  
 بھار تازہ جو بخانہ کرد ہر رزن  
 درین بہار یکی چشم بر جھان افکن  
 کی چشم زکس مخمور باز شد روشن  
 جو روم کشت جمن زین صباء و یاتن  
 ز آفتاب قبا پوش و سرویم و قن  
 ترا بہر نفسی منتیست<sup>(۳)</sup> از ذوالمن  
 کرا زمانہ نہال جھان شانہ بکن  
 بتبع جو و عطا کردن نیاز بزن  
 مباد خرمہ در پشت و شمنانت شکن  
 نہاؤہ گوش ما برت زمانہ توسن<sup>(۴)</sup>  
 رفیق حاسد تو ز دبان دار و سن

(۱) ناع «گلشن و باغ». (۲) ناع «از» ن، ن «درہوامی» «از صبا»  
 بہرست (۳) ن، ن، ن، ن «نعتیست». (۴) ناع و ن، ن «نوشت»  
 دآن نیز دست. و «نبشتن» بضم اول و کسر ثانی، و نبشتن، کسر اول و دوم، ہر دو صحیح -  
 و «کرا» یعنی «ہر کرا». (۵) ن، ن، ن «رین» و متن انبست.  
 (۶) ناع «گزین».



## فَلَهُ اَيْضًا

سر و سیمینی و یار سر و سیمین آفتاب<sup>(۱)</sup>  
 آفتاب ماه جنت لاله و سیرین که دید  
 هیچکس را نیست مرز رفین<sup>(۲)</sup> و لبند ترا  
 خوشتر از عمری برخ شیرین تر از جانی طلب  
 خسرو خوان توئی شیرین اگر بودی جو تو  
 زین زین و زینت مجلس توئی در زرم و زرم<sup>(۳)</sup>  
 آفتاب از رخ بدیدار می پروین از دمان  
 چون بتابد ز آسمان نیکوئی خسار تو  
 تا بحسن از آل تکسین چون توئی موجود شد  
 کربچین نقاش صحن را لعبتی بودی جو تو  
 بر سپهر از شرم آن خساره با تسویر ماه<sup>(۴)</sup>  
 جنت لاله ماه دار می جنت سیرین آفتاب  
 یا کسی یزده ست بار سر و سیمین آفتاب  
 چون بخواند خفت بستر ماه و بالین آفتاب  
 اینست خوش و یار ماه اینست شیرین آفتاب  
 خاک بوسید می منت بش شیرین آفتاب  
 ماهی اند محبس شاد می و در زین آفتاب  
 کی بود جانی کی بند اکشت پروین آفتاب<sup>(۵)</sup>  
 اختران آسمان گویند سکین آفتاب  
 آفرین گویند همی بر آل تکسین آفتاب  
 جادو آن روی پر چین بودی از چمن آفتاب  
 چون ز رami آفتاب آل یاسین آفتاب

(۱) ن، ع « بار » و بیت ثانی صحت ضبط آنرا تأیید میکند .

(۲) ن، ع « چون رفین و لبند مرا » نسخه بدل « مرز رفین لبند تراست » و در ن، ان -

« جز رفین و لبند ترا » و این ضبط درست بنماید .

(۳) ن، ع « زین زین زینت » و ضبط ن، ان، مطابق متن .

(۴) ن، ع « کرد » و متن صحیحست . (۵) خجل کردن و شرکین ساختن، و در استعمال

فارسی غالباً بمعنی شرکین شدنست چنانکه درین مورد .



سیدالتادات مجدّدین<sup>(۱)</sup> ابوالقاسم علی  
 حرمت اور اکہ باشد ہمتش بر آسمان  
 آسمان را حرمت و در علو تمکین کند  
 از کسوف آفت نبیند و غروب امن شود  
 امی خداوندی کی تریمن<sup>(۲)</sup> و اذایم ترا  
 کر مصوّر همت و رای ترا صورت کند  
 روز کرد و شب همی بر خاطر مداح تو  
 جرج رابع زان ہی گویند مرصّد ترا<sup>(۳)</sup>  
 بر فلک مخدوم انجم آفتاب اندازانک  
 کر بدستی کی ایند چون توئی از نسل او  
 طاعت را بر فلک چون زمین مابندگان<sup>(۴)</sup>  
 پاگاہِ همتِ عالیت را جوید همی  
 تا نکرد بر سپهر کورشت سال خورد  
 حاسد تو روی پرچین ذوبخت تو چون

کز علو جرج است و از دل ما و از آفتاب  
 آسمان را از کواکب ساخت<sup>(۲)</sup> آفتاب  
 کر کند مرماہ را در نور تمکین آفتاب  
 کر زرایش باید اندر ستر تلمس آفتاب  
 همچنان چون روز را و دست تریمن آفتاب  
 باشد از قدر و ضیا آن آسمان آفتاب  
 راست کوئی هست تو تضمین آفتاب  
 کا ندرو بیند همی شبم جهان آفتاب  
 خدمت صدر تو دار و رسم و امین آفتاب  
 یار بودی با علی در صف صفین آفتاب  
 روز و شب انجم دعا گویند و امین آفتاب  
 زان نایب بگزمان از سیر تسکین آفتاب  
 همچو پیرال خروہ روی پرچین آفتاب  
 راندہ بر بدخواہ تو خشم آسمان آفتاب

(۱) ناع «مجدالدین» . (۲) ناع «ست» .

(۳) ناع «داوۃ ایام را» دست

(۴) ناع «قدر» و بعد ازین بیت «ناع» کلمات توازیل همی زر «دن، ن، دُر»

بار و اندر نظم و نثر - گر همی زر طلا می ساز و از طین آفتاب

(۵) ناع «باشد مکان» ضبط تن دست



## وَلَهُ اَيْضًا

زلف پشانه زنی و طرّه شانی  
 فتنه بر آیدختند طره و زلفت  
 راحتِ برتن جان بود زجه معنی  
 گرز بر از عشق غایتست من اتم  
 دل بهوآء تو واذه ام من و جز من  
 کشت جهان از دمان تنک تو اتم تنک  
 از پس تنکی بود فراخی و از تو  
 از تو بود مر مرا جوانی و پیری  
 از تو بغایت رسید حسن و راحت  
 تاج معالی علی کی همت عایش  
 علم و مروت ز خاندان نبوت  
 فکر او فضل را جو نعمت بری  
 اکثر از آثار او گرفت<sup>(۳)</sup> بلندی  
 از دل او یک نیجه ابر بھار می

بس بود این فتنه را و دل نشانی  
 چون بلب این فتنه را فرو نشانی  
 آفت تن گشته مرا و تو جانی  
 و ز بر از حسن صورتست تو آئی  
 هیچ کسی کرک راندا و شهبانی  
 دین نه جان آدم کی بود کانی  
 تنک جهان گشته ام تنک و مانی<sup>(۱)</sup>  
 بس حقیقت بزند کانی مانی  
 چون ز اجل مجد دین علوم و معانی  
 وقت علو اول است و کردون مانی  
 باقی از و کشت در زمانه فانی  
 سیرت او عدل را جور و جوانی  
 آب ز فرمان او ربوده<sup>(۴)</sup> روانی  
 و زلف او یک نمونه با و خزان<sup>(۵)</sup>

(۱) ن ا ع «تنک جهان گشته ایم و تنک دمانی» درست. (یعنی جهان بر تنک شده است)

(۲) مطابق مشهور مصطلح عامه خاصه این لغت بفتح جیم تلفظ میشود و ضم آن نیز لهجه است.

(۳) ن ا ع «گرفت» «ربود» و تحریر متن سابق سخن نزدیکتر است.

(۴) ن ا ع «گرفت» «ربود» و تحریر متن سابق سخن نزدیکتر است.

(۵) بر گهای خزان را بزر مانند کرده با و خزان «مُشبه به ممدوح» را زرافشان پنداشته است.



کوهرکان مکارم است ولیکن  
صاحب کلک سخن ورست ولیکن  
ای بجهان یادکار حیدر گزار  
وقت سوال نیاز یکسره گوش  
گر سخن راست و ست دارمی گفتن  
ورنم دانش مستخیر هنر تست  
قدر تو از همت تو واژ بلند می  
خواسته از تو امان نیاند و دایم  
آن کی نه در خدمت تو گشت توانا  
عجز نکویم ترا ولیکن اگر چه  
بنده مخلص کی دور ماند ز خدمت  
بر دل ادسرد گشت سخن معنی  
کر نه امان باشد از فراق تو اورا  
تا بود از بودن طبیعت گشتی

بنده الفاظ اوست کوهر کانی  
در حسد تیغ اوست کلک میانی<sup>(۱)</sup>  
تو بزبان ذوالفقار نطق و بیانی  
گاه جواب عطا بجمه زبانی  
بس همه حوان آفرین خویش بخوانی<sup>(۲)</sup>  
چونک بعالم نظیر خویش ندانی  
حلم تو از بخشش تو یافت کرانی  
خواسته خواهند را امان و ضامنی  
زود رسد قدرش بعجز و توانی  
خواهی تا خود کی کم کنی نتوانی<sup>(۳)</sup>  
ماند تباری ولی و تیره روانی  
وز کف فرو داشتند بنید معانی<sup>(۴)</sup>  
ماند اسیر امیند وار و امانی  
عمر زمانی قوام شخص مکانی

(۱) ن ا ع « در حسد کلک اوست تیغ میانی » درست .

(۲) ن ا ع « عجز » درست ، « چون » یعنی « چگونه » و « چرا » نیز وجهی دارد

(۳) ن ا ع « یافت » . (۴) ن ا ع « آنگو در خدمت تو ... » نسخه من درست

و « توانی » بمعنی ضعف و زبونی هستی .

(۵) ن ا ع « خواهی تا خود که عجز کم نتوانی » و بر صورت معنی شوشست و شاید « خواهی تا خود

کم کنی نتوانی » درست باشد . (۶) ن ا ع « در کف او فرو شد بنید معانی » صحیح نظر بنده .

« در کف او فرو شد بنید معانی » و با تقدیمی و تأخیری موافق ضبط شست



عزت تو باینده با دو و طبع تو خرم  
مهری وزیند کی مهر وار بتابی  
مدت عمر تو سردی نه زمانی  
جرخی و شایند کی جرخ دار بتابی

## وَلَا أَيْضًا

ای رخ و زلفین تو در فتنه دایم روزگار  
روزگار ار روز و شب بشد رخ و زلفین تو  
لاجرم چون روزگار از جور ناسانی همی<sup>(۱)</sup>  
کرده ام چشم از سر شک لاله کون چون چاه منی  
نیست ممکن بستن از دایم تو دل رازانک تو<sup>(۲)</sup>  
دام انعام خداوندست کوئی دام تو  
مجددین و عمده اسلام ابو القاسم علی  
پشکاه<sup>(۳)</sup> محفل و فضل و باو شاه نظم و سر  
روزگار اند قوام عمر و قانون جیات  
فکرش وقت فراست فطنش هنگام فضل  
امی بچنگ حل و عقد تو عنان آسمان  
در جهان عدل امید امان عالمی

کرده ام در عشق تو دل را بکام روزگار  
روزگاری و گیرند ای من غلام روزگار  
آری اندر جوهر معرفت نام روزگار  
تا منی بهر مبحث شنیدی بجایم روزگار  
روزگاری کی توان بستن دایم روزگار  
آن کی بستند دل بحدود از خاص عالم روزگار  
آن معالی و معانی را امام روزگار  
قبله فخر و شرف صدر و نظم روزگار  
باز عمر اوست قانون و قوام روزگار  
بوفراس عهد کشت و بوتمام روزگار<sup>(۴)</sup>  
ای بدست قبض و بسط تو زمام روزگار  
بر سپهر مجد خورشید کرام روزگار

(۱) ن، ع «ومی» (۲) ن، ع «از دامت دلم را» .

(۳) ن، ن، «پشکاه علم و فضل» مناسبت .

(۴) بصورت سیم اول را مخفف کرده است .



روز کار علم و عدل و دین همایون شدند  
 مهر و کین تو در اقبال و اوج جهان  
 کامران چون روزگار می و آنک در مهر تو  
 منتقم چون روزگار اند خلاف و کین تو  
 راست کوئی ایزد از خشنودی و خشم تو کرد  
 کریم خلق و اکرام تو بر عالم چند  
 روزگارست افزین خوان بر خصال و رسم تو  
 مهر و مهر خوانند بر قدرت در و آسمان  
 ای خداوند از جمال خدمت میمون تو  
 ای جمال و مرتبت بر روزگارم و ام بود<sup>(۲)</sup>  
 تا که گشتن بدو نیک است فعل آسمان  
 باز بر وفق مراد تو مدار آسمان  
 و نه ایضا  
 کرنه و می ماه را بر آسمان هر مه محاق  
 آسمان از دینده من حشد شدگی  
 ماه اگر آسمان باشد من انیک زمین  
 زمین پس چون آسمان بی مه نباشم تا مرا  
 وقت دیدار تو جاناکر مرا چون آسمان

پس هاء روزگاری یا امام<sup>(۱)</sup> روزگار  
 امرونی تو سیر حل و حرام روزگار  
 بصره دار و تمام از ا هتمام روزگار  
 کیست انکو برزند بر اتمام روزگار  
 سعد و خس آسمان نور و ظلام روزگار  
 احنف و حاتم شوند از وی لایم روزگار  
 دین کسی اندکی دریابد کلام روزگار  
 روز و شب گویند بر صدرت سلام روزگار  
 بی نصیبم داشت را می تیره فام روزگار  
 یافتم آخر باقبال تو و ام روزگار  
 تا که رفتن شب روزست گام روزگار  
 باز بر حسب بقاء تو مقام روزگار  
 ماه خوانند می ترا خلق زمین بر اتفاق  
 از جمال تو مرا در دینده ماه بی محاق  
 از مه حشانت چون آسمان کرم و ثاق  
 هست با وصل تو وصل و از فراق تو فرق  
 تن سراسر دینده کرد و کم نکرد و اشتیاق

(۱) ن ا ع «امی همام» .

(۲) «این» صحیحست .



در جفا چون آسمانی کرچه اری حسن باه  
 آسمان ماه رومی را می محدودین بست  
 عمده الاسلام ابوالقاسم علی کرنام است  
 ای خداوندی که ذات تست بر فضل توست  
 تیغ انصاف ترا عالم نه پس باشد نیام  
 آفتاب اهل مبی چون عطار و زافاب  
 در فراق خدمت تو کرده ایم و داده ایم  
 خدمت تو در جهان چون جان شیرین شد  
 خرم آن مرکب کی در وحی شمیم ما بنید ترا  
 تا جهان خالی نکرود در جهان خالی مباد

ننگری سوء و فاونسپری را و فاق  
 که حدیث بی ریاخواهی و لفظ بی نفاق  
 هم معالی را اساس هم علو را اساق  
 جفت هر فضلی و لیکن هم تویی در فضل  
 اسب اقبال ترا عالم نه پس باشد سباق  
 مانده من ز اشتیاق صدر تو در خرق  
 رنج و وحشت را نکاح انس و راحت اطلاق  
 قرب و حلوا المزاج و بعدا و مرام مذاق  
 چون علی ربیشت دل چون بامیر بر برق  
 از تو صدر و قدر و باغ و کاخ دیوان براق

## وَلَهُ اَيْضًا

چند بارم بر فراق لبران از دیده آب  
 تا سرشکم بیشتر شد صبر من کمتر شد است

چند باشم آتش تیار خواب را کباب<sup>(۴)</sup>  
 راست پنداری مگر من صبر می بارم نه آب<sup>(۵)</sup>

(استباق)

(۱) در رخ برین وجه بود شاید (اشتقاق) باشد . (۲) ناع «با» درست .

(۳) ناع «رواق» صحیحست . (۴) بجای این مصراع در ناع و ناع ، -

«چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب» . و بعد ازین بیت «چند سوزم ز آتش جهان جانان  
 چون کباب - چند باشم ز آتش تیار جوشان چون شراب» .

(۵) ناع و ناع ، «زودیده» .



طبع و دستم باد و خیزاند جهان الفت گرفت  
 عاشقی آرزو جوانی خرم طبع جوان  
 پیش چشم روز تا شب پیش دل شب تا روز  
 با فلان و لبر حکمت و با فلان بی دل حکم  
 مونس عاشق چنانچه خبر حدیث عاشقان  
 باز دل در دلبری بستم کی بند و هشی  
 مهر و کسر بلا و من طلب کار بلا  
 حال من در بجزاوشند همچو زلفشتر فام<sup>(۴)</sup>  
 او من هر دو هر وقتی همی جوئیم و هست<sup>(۵)</sup>  
 او همی جوید بوقت بوسه کشیدن و آنک  
 صدرا اهل البیت محمد بن ابوالقاسم علی<sup>(۶)</sup>  
 آنک کردون نزد قدش چون کردون زمین<sup>(۷)</sup>  
 آنک مثل او نیایی هیچکس در هیچ<sup>(۸)</sup>

طبع با تیار عشق و دست با جام شراب  
 بی غمی خیزد ز مستی خیزد مست حرا<sup>(۱)</sup>  
 داستان سعد و اسما قصه و حد و رباب  
 آن چه کرد این را سوال و این چه داد آنرا جواب  
 چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ افتاب  
 تا بهنگام سحر خوابم بحشم نیم خواب<sup>(۲)</sup>  
 عشق او کسیر عذاب و من خردار عذاب<sup>(۳)</sup>  
 صبر من در عشق او چون وصل او شد یک<sup>(۴)</sup>  
 جستن او بر خطا و جستن من بر صواب  
 من همی جویم بدمج مجلس عالی شتاب  
 ناقد لفظ و معانی صاحب کلک و کتاب  
 آنک در یانزد جودش چون بر دیا سراب  
 و آنک جنس او نبینی هیچکس در هیچ باب<sup>(۹)</sup>

(۱) ن، ع « آید » .

(۲) ن، ع « مرجا » و مناسب نیست زیرا (مرجا) در خوش آمد و رو گفته میشود .

(۳) بعد ازین بیت در ن، ن، ع « گشت برین تا بدیم روزا و از زیر شب - شب چور روز »

رستخیز و روز چون پرغراب . (۴) ن، ن، ع « چون زلف او شد » .

(۵) ن، ن « او من هر دو همی هر وقت جوئیم و بود » . (۶) ن، ع « محمدالدین »

(۷) ن، ن، ع « پیش قدش چون سوی » . (۸) ن، ع « نیاید » (۹) ن، ع « نبیند »



بندۂ دست ز بانس هم سخا و هم سخن  
نسبت فضل از دل احسان و کیر و خرد  
جود بی توقیر و جود یزیدۂ باشد فراز<sup>(۳)</sup>  
رامی او و روی او و لفظ او و طبع او<sup>(۴)</sup>  
ای خداوندی کی از تو منقبت گیر و لقب  
با مناقب هم نشینی با فضایل هم نشان  
سیرت تو در لطیفی چون هواء نوبهار  
یک نسیم از روضه عفو<sup>(۷)</sup> تو در کیتی ارم<sup>(۸)</sup>  
منعت تو چون سخا و کامل تویی قیاس  
بحر اگر چه جود و رزق کی بود چون ست تو  
ابرا اگر چه درفشاند کی بود چون لفظ تو  
ای بزرگی کز ترا ب در که میمون تو  
ز روی از رخسار حُضرت نکند صحبت همی

بسته مهر و سبایش هم قلوب هم رقاب<sup>(۱)</sup>  
سخن جود از کف احسان و خواب و سجا<sup>(۲)</sup>  
عقل بی تدبیر او چون خانه باشد خراب  
فضل محض و نور صرف و عقل پاک و جواب  
ای خداوندی کی از تو منزلت یابد خطاب<sup>(۵)</sup>  
با معالی هم عنانی با معانی هم رکاب<sup>(۶)</sup>  
همت تو در بلند می چون عا، استجاب  
یک شر از آتش چشم تو بر کرد و شهاب  
مدحت تو چون عطاء شامل تو بی حساب<sup>(۹)</sup>  
باز اگر چه صید کیر و کی برانید با عتاب<sup>(۱۰)</sup>  
ز یک بر می گرد نوپشد سال کی پوشند خضاب<sup>(۱۱)</sup>  
تو تیا چشم خود سازند آل و برایت  
همچنان چون سرخی از کلنار و سبزی از رسا

- (۱) سپاس، در لغت و لفظ خاصه کسب اولست و در «ن» ع «نسخه بدل ن، ن» «و فایش»  
(۲) «ن» ع «نعت» (۳) در این مورد معنی «سب» است حافظ میگوید: «حضور مجلس نشست و دوستان همه جمع - وان یکا و بخوانید و در فراز کنید» (۴) «ن» ع «ن» «ذات و رای او و طبع او و لفظ او بود» (۵) «ن» ع «دی سرفرازی» (۶) «ن» ع «مکارم»  
(۷) «ن» ع «خلق» و متن مناسب ترست (۸) «ن» ع «همت تو»  
(۹) «ن» ع «نخست تو» و مطابق «ن» «نعت تو» مناسبست (۱۰) «ن» ع «بود همچون»  
و متن مناسب ترست (۱۱) «ن» ع «ز یک بر می گرد نوپشد زال گر بند خضاب»



کر نهیب تو نباشد ساعتی بی اضطراب  
 زان دهنی زد همی کردار نیکو را ثواب  
 چون نشاط اندر شراب چون شراب اندر شبا  
 تا نباشد آتش از کل کرد و نتواند کلاب  
 خبر عشق نام تو بیرون نیابند از حجاب  
 رومی نیکو هست لیکن نیست خورشید نقاب  
 از ستاره ست این جهان با آسمانست این عیاب  
 تا همی زلفین معشوقان بود پر پیچ تاب  
 هر مرادی کان ترا در دل همی گردد بیا  
 دور با ذرا ز دامن جابه تو دست انقلاب

راست کوئی اصل سیاه دل بدخواه  
 نسبت کردار نیکو سوء فعل و رسم نشت<sup>(۱)</sup>  
 شعر من زیبا جان آید همی بر نام تو  
 تا نباشد نام تو نیکو نیاید شعر من  
 یک جهان دوشینکان دارم نهفته در ضمیر<sup>(۲)</sup>  
 نیست احوال من کو هر چند اشعارم کجاست  
 از جهانست این دنیا از روزگار است این<sup>(۳)</sup>  
 تا همی خسار و لبندان بود پر زین حسن  
 هر شاطی کان ترار غبت همی باشد بکن  
 کرجه احوال جهان با انقلاب میخست<sup>(۴)</sup>

## فَلَهُ اَيْضًا

روزه رفت و رسید عید فراز  
 رمضان را بدید گشت<sup>(۷)</sup> انجام  
 عود بیش آرد کار عید بساز  
 خیر تا خرمی کنیم آغاز

(۱) ن، ع «درسم و فعل» . (۲) ن، ع «کی توان کردون» بهترست .

(۳) ن، ع «نهان اندر ضمیر» . (۴) ن، ع «خطا» .

(۵) ن، ان، و، ن، ع «آید» .

(۶) ن، ان، و، ن، ع «پرانقلاب میخست» ضبط متن ترجیح دارد

(۷) «ن، ع» «شد» متن بهترست



روزه از تاختن فروزا سوز  
 آتش محسوب فرو مرده است<sup>(۱)</sup>  
 از جهان چنک وزه کوته<sup>(۲)</sup>  
 علم عید بر فراشته اند  
 بازگشت از نماز که مردم<sup>(۳)</sup>  
 نوبت روزه در از گذشت  
 بر لباس طرب طراز کنیم  
 کرمه روزه باز داشت ز می  
 جبرک ماه تا بازده ماه<sup>(۴)</sup>  
 کرز ما این کنه بود چه کنیم  
 کهنان را امید عفو بود  
 ساقا با شراب جام تبار  
 ای مغبنی بلند کن آواز  
 چنک بر گیر و روز را بنوا  
 علم شاد می طرب بفر  
 خیر تابش می بریم نماز  
 بس ازین ما و زلفکان در<sup>(۵)</sup>  
 از سیر زلف نیکوان طراز  
 مه شوال مان ندارد باز<sup>(۶)</sup>  
 ما و روز و می و نشاط گراز  
 در توبه نکرده اند فراز  
 چون نکویی خدایرا انبار<sup>(۷)</sup>

- (۱) یعنی محسوب است و خوار و زبون شده از دولت شکست گرانیده است. کمال الدین سمعیل فرماید :  
 « اگر تو آتشی ای سیرم فرو میری - و اگر تو آهنی ای خواجه هم شوی سوخته » .  
 (۲) شاید صحیح اصل « کوته گشت » بوده است و « ن » ع « کوته شد » . (۳) این کلمه اسم محبت  
 و ارجاء ضمیر مفرد با جمع بآن یکسان ، سعدی فرماید « مردم روی زمین رفتن او پندارند - کافایت که  
 بر روی زمین بگذرد » . (۴) ن ، ع « زین سپس » .  
 (۵) « ن ، ع » تخریر امروزه « شوالمان » .  
 (۶) یعنی تبدائی یک ماه و از « گراز » و مصرع ثانی ، گرایش یکا مرانی و خوشگذرانی ، اراده شده است  
 (۷) ن ، ع ، « گر » و مقصود آنست که خبر قول شرک ، هر گاه هی در خور خجالتش میباشد .



آدمی زاده بی‌کنه نبود  
 کر مرا بر صراط باید رفت  
 شرف ساده عمده اسلام<sup>(۱)</sup>  
 آفتاب خلوعی کی بقدر  
 کوی برده لطافتش ز عرف  
 نظم او گشته معدن عجاب  
 ذکر او باز مانده در گردش  
 نشود مردم ذلیل عزیز  
 جرح را اقتدا بهت است  
 هیچ سر خرد نهفته نماند  
 سیر گشت از سخا شکرش آید  
 امی همه خلق را ز گشت فلک  
 بسخا با تو بر نیاید ابر  
 زشت را کی بود ملاحظت  
 تا شود ست در سخا تجلیل  
 ایمنی نیست کبک را از باز  
 مدح صدر اجل بر است حواز  
 محدودین داروء امید ویا  
 همه با آفتاب گویند راز  
 دل ربوده فصاحتش حجاز  
 سخن او ست مایه اعجاز  
 رومی او با ستاره در بر و  
 تا نیاید ز صدر او اعزاز  
 زمه را اقتدا بود بنهار<sup>(۲)</sup>  
 تا همی کلک او بود غماز  
 سیر گشت از عطاش معده  
 محاسن صد تو معزو معاز<sup>(۳)</sup>  
 چون مرکب کجا بود محتاج<sup>(۴)</sup>  
 زاغ را کی بود جلادت باز  
 تا گزیده ست در سخن ایجا

(۱) ن، ع «شرف ساده عمده اسلام» .

(۲) نهار، بضم یا فتح نون، گوسفند پشیا هنگ .

(۳) در ن، ع، نیز چنینست !

(۴) ن، ع «چوب مرکب» و بهر صورت محل تأملست .



عمر بن حبیش کن سعادت یاب  
شاد ز می خصم کُش عد و پروا<sup>(۱)</sup>  
توفرین نشاط و عیش به عید  
حاسد توفرین کرم و کداز<sup>(۲)</sup>

### وَلَدُ فِي التَّجْمِعِ

ابر فردین فرو شوید همی خسار کل  
وقت یذار کل اند حنّدا و یذار کل<sup>(۳)</sup>  
خُرم روزا کی مارا تازه و روشن بُست  
عشق با و یذار باغ و دیند با خسار کل  
گر ز شاد می و می با جون کل نباشد عیبت<sup>(۴)</sup>  
باوه جون کل بدست ویش با انبار کل  
امی بیک خوب بوء خوش و باغ و دینه را  
کل همی بازار جوید بر کل خسار تو  
خیز بر کل عرضه کن جانا کل خسار خویش  
نی مکن کان کل ز باغ<sup>(۵)</sup> محدودین آورده اند  
از تو آزار سیت کل راتاجنین کار کل  
تا سراسر شکنی بر کل همی بازار کل  
از پی آزار خود جندین مجو آزار کل

عاشقا نرا نر کس و کل عاشقی تلفیق کنند

ز انک و صف حسن رخسار تبان حسن کنند

خیز تا باد وستان بوستان منزل کنیم  
تن زول و رنج ماند خوشین بی دل کنیم  
این شب روز می سپر کبار کی بی حاصلند  
ما ازین بی حاصلان سرمایّه حاصل کنیم  
هر غمی کان بر دل بچاره آور دست جرخ  
می بکفت کیریم و آنرا گیت بگیت یل کنیم

(۱) ن «ع» «گداز» . (۲) با کاف پرسی ، عم و اندوه گرفتگی دل

(۳) این ترکیب بند در «ن «ع» مطهر نیست و در مقابل از یک نسخه خطی کتابخانه ملی ملک استفاده شد .

(۴) ن ، م «نیت» . (۵) ن ، م «کانرا» (۶) ن ، م «چشم» درشت .



عاشق از مثل اندر میگذرد خوشتر بود  
 آنده پیوده خوردن کجایش را آن بود  
 و در حریفان قستی را می در قفس نهند  
 و شرابستی اندر دست مایه نهند<sup>(۱)</sup>

بس بیا تا ما وطن در خوشترین کنیم  
 ما بجایم یک مهنی این رسم را باطل کنیم  
 ما همان ساعت زمین از خون یزد که کل کنیم  
 دشمنان عهد و اسلام را بجل کنیم

عیش شیرین است بی دور می اندر کزبان  
 در لب شیرین او تلخ مرا شیرین کنند<sup>(۲)</sup>

چند باشی روز و شب دل سوزنده سازای  
 دلربای ماه روی و طبیعت چنگ چنگ  
 بر همه یاران کجبره بر همه خوبان بقدر  
 آتش و آبی کی که سوزنده که سازنده بی  
 طره داری جو زر و سیم طرا را می صم  
 لاجرم بهمان نماید بالب و بارو تو  
 هجو از جو و جمال العطره سائر گشته بود

فام شادی تو ز واسطی غمتی تا زای  
 ماری از خوش کن و گذار و بنوا زای<sup>(۳)</sup>  
 روی و سر خون سرو و گل بفرور و بفرزای  
 کار کا رست شومی سوز و می سازای  
 غمزه داری جو مشک و عشق عازای  
 یک شیم یک بوسه یک روز یک ازای  
 از من و تو در زمانه نام و آوازای

(۱) ن، م «ده» و متن دست

(۲) این بیت در ن، م، چنین مکتوبست «عیش من تلخست بتو و بنخواه کزبان - و لب شیرین تو تلخ مرا شیرین کنند» و ظاهراً درست باشد.

(۳) م، تنجیه «ن، م» صحیح این بیت چنین میدانم «دلربائی ماه روی و طبیعت از چنگ چنگ - باز دار و خوش کن و گذار و بنوا زای سپر»



عارضی داری کی برمی بھوسن عارضی شوند  
کر ز حسن او حکایت بیش حور لعین کنند<sup>(۱)</sup>

نیکوئی در بوستان تا برجه این آیدست  
بوستان کوئی بهشت اندکی با دیدار او  
نوبت روز و سروز و سبزه و تاب آیدست<sup>(۲)</sup>  
باغ پنداری کی نسرين است در نسرين مگر  
لانه بیش کل سپاه و رومی خونا به غرق  
از فروغ کوزه کوزه کل زمین چون آسمان  
نوبهار از بھر خدمت در نکوتر ز غنمی  
باغ پیش روی خوبان لی تو بی بکین شد  
کر تو پنداری کی فصلی به زنیسان نیست  
یا بصنعت هیچ استادی نقاشی و کر  
با جنس بان کی بر طرف جمن کرو آمدند  
در گمان افتد کی چون خسار باغ نقش ناف  
این چنین کاند ثناء کل برائی بلبست

چون لکار قندمار و صورت جین آیدست  
شاو مان کشتت و می هر کی حکین آیدست  
روز کار رانش و راح و ریاحین آیدست  
ز آسمان نسرين بخدمت بیش نسرين آیدست  
راست پنداری کی خسرو بیش شیرین آیدست  
پرسهیل و مشترقی ماه و پروین آیدست  
پیش باغ و بزم صدر الموسوین آیدست  
ساعتی در باغ شو تا باغ را بکین کنند  
یہج وقتی عیش و عشرت از بین آیدست  
چون هواء نو بهار و ابر نیسان آیدست  
مثل ایشان در همه لیاک کاشان آیدست<sup>(۳)</sup>  
در صاحب هیچ و صاحب کسان آیدست<sup>(۴)</sup>  
در ثناء آل غسان شعر حسان آیدست<sup>(۵)</sup>

(۱) حور لعین جمع است و ارجاع ضمیر جمع بآن درست تواند بود که در فارسی این قاعده رعایت نشود، سعدی فرمود  
«چمن امروز بهشت تو بیرون بخرام - تا خدایق همه گویند که حور لعینست»

(۲) ن، م «باغ» درست. (۳) مانند «حق بین» باید خواند و مراد (شرطایر) و نسرين  
واقع میابد. (۴) یعنی بنده قد صاحب منزلت سازند. انوری فرماید: «دزد و فرود کی خواجه ممکن بود»  
بروی درای نسیر و خلق و خلق حسن. (۵) ن، م «تاتار و کاسان». (۶) ظاهراً «ور»  
درست. (۷) ن، م «در صناعت هیچ دیبا» درست.



در براندیشی کی چندین خرمی کین فضل است  
و در جهان انی کی صدر می خراسان عرق  
وصف آن بخاطر و اندیشه اسان نیست  
چون رئیس و سید شرق و خراسان نیست

امی صنم روی ترا آن فخر پس باشد کزو  
شاعران تشبیهاء مدح محمدالدین کنند

(۲) اجتهاد اهل بیت و افتخار روزگار  
قاصرست از خاک پا و علو آسمان  
اوست در دیوان نظم و ترسحبان سخن  
عرضش از عرق بیا بر یادگار مردمان  
راست گوینی جز براء خدمت و دنیا را  
من غلام روزگارم کین چنین فرزند را  
عمده الاسلام ابو القاسم علی کاند شرف

خدمت او از بزرگان اختیار روزگار  
عاجزست از جود دست او بسیار روزگار  
اوست در میدان مروی از کبار روزگار  
کلاش از شمشیر حیدر یادگار روزگار  
تا بدین غایت نبوذست انتظار روزگار  
تر بیت کردن نداند جز کنار روزگار  
اختیار کرد کارست افتخار روزگار

امی خداوندی کی اشعار مراد مدح تو

شاعران بوسه دهند ساحران تحسین کنند

مدحست را خلق و ایم سر زبان دار و زبَر  
حادث را با نحوست هم قرین اردقضا  
بهتر می سودمندی سرسبز در مظهرت  
گرچه من در شاعری جاری همی دارم آن  
همشت همواره سوء آسمان دارد گذر  
ناصحست را با سعادت هم قران زوقد  
هرک در کین ترشد او را زیان دار و بتر  
تر بیت (۴) در باب شاعر صند زبان دار و زبَر

(۱) ن، م «تشبیهای» درست . (۲) ن، م «اختیار» درست .

(۳) ن، م «بهترین سودمندی» و بیاق کلام نسخه متن درست میباشد . (۴) ن، م «تر بیت»



بجدا اثر دارد سرشک آسمان بستان  
در میان موج دریا هم ز آب آسمان  
هر سخن کاندش ناء تو ز جان بیرون کشم  
از کجا بیش لطافت بھو جان دارد خطر

بهترین کارها بخشیدن<sup>(۱)</sup> و بخشودن است  
همت و آرامی تو سال و ماه کن این کنند

خاندان تو شرف را خاندانی دیگر است  
تو جهان را در سخاوت آفتاب گیری  
آن تویی کاند ز زمان و در زمین  
گرچه شعروشاعری در عهد بسیار شد  
در بزرگی حاشش بند کر جهان خواهم ترا  
در بلا غمت هر گروهی را طریقی دیگر است  
وز تواند هر زبانی و استانی دیگر است  
همت تو در بند می آسمانی دیگر است  
رحمت ما و بار ما در کار و انی دیگر است  
مر مرادش شاعری است و زبانی دیگر است  
کرد و دست تو بهر کشتی جهانی دیگر است  
در فصاحت هر زبانی را بیانی دیگر است

خلق عالم را (۲)

یا دعا، خیر تو گویند یا آمین کنند

وَلَهُ اَيْضًا

تم مجبر اسیست و دل معشوق<sup>(۳)</sup> فیدی<sup>(۴)</sup> همه بکوشش من ایند ز لفظ عشق ندی

(۱) ن م، «بخشودن و بخشیدن» یعنی در گذشتن از گناهان مال و خواسته دادن - سنائی فرماید: (ای درون پرور بیرون آرامی - وی خرد و بخشش بخیر و بخشش می) (۲) ن م، «خلق را و شغل بنیم پیشه در آیم»

(۳) ن ع «معشوق» (۴) ن ع «مهر»



دلم فدا شد چشم ندید روی خلاص  
 ملاحظت همه دنیا <sup>(۴)</sup> کار من دارد  
 من تو نیم کارا کی عشق و خوبی را  
 ندانست <sup>(۵)</sup> بدین عشق عشق بر محبوبان  
 منم کی گشته ام از حور عاشقی خرسند  
 توئی کی گشته یی از نیکوئی خجالت ماه <sup>(۶)</sup>  
 از آن قبل کی غسل احلاوت <sup>(۷)</sup> لب تست  
 بصبر من ضمنا آن لب جو بسد تو <sup>(۸)</sup>  
 مگر امام همه نیکوان توئی کی تراست  
 مگر امیر همه عاشقان منم کی مراست  
 قومی بقویت و می تست طالع حسن  
 اجل رئیس خراسان <sup>(۱۲)</sup> صدر موسویان  
 خجسته تاج معالی علی بن جعفر



عوام او بدکار بند نامه لقمان  
 همی کنند <sup>(۱)</sup> نبش بر زمانه استخفاف  
 وفاق او تن جان را حلال کشت جمع  
 ز رمی روشن او کشته اختران تیره  
 زهی کجانه رامی تو حشمت خورشید  
 دو نایب اند ز جود تو دجله و جحون  
 ز روی حلم <sup>(۴)</sup> یکی چند لفظ من بشنو <sup>(۵)</sup>  
 ز خدمت تو کی دفع عناء و هراز و  
 رفیع رامی تو بر من تغیری وارو  
 بذات ایزد و توحید او و حرمت دین  
 حدیث او حد عهد نامه کسری  
 همی کند <sup>(۲)</sup> هنرش بر زمانه استنری  
 خلاف او دل و دین را حرام شد جوی  
 ز کلک لاغرا و مانده کیسها فزایی  
 زهی نشانه قدر تو کنبد اعلی  
 دو چاکرند ز حلم تو بقبیس و حرمی <sup>(۳)</sup>  
<sup>(۶)</sup> کر می کند کی چنین لفظ بشنو ز کرمی  
 مرا نبوده کناهی از وی رسید از وی  
 بهمتی کی مرا اندر آن جنایت نی  
 بحق کعبه و انکس کی کعبه گرد و بنا

(۱) ن، ع «هنرش» (۲) ن، ع «نبش» ن، ان «همی کند نبش بر ستاره»  
 «همی کند هنرش بازمانه» بهتر نظر میرسد.

(۳) حواء، و حوا، نام کوهیت مکه که در فاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عبادت در ریاضت میرچو  
 است - بوقبیس نیز نام کوهیت.

(۴) ن، ع «لطف» (۵) ن، ع «حرف».

(۶) یعنی «کرا کند» و کرا کردن، معنی برابر و معادل بودن و ارزیدنست. انوری فرماید:  
 «نه از بزرگی تو بلکه از حقارت تو - چه جایی هجو که اندیشه هم کرا نکند» کمال الدین سمعیل فرماید: «  
 خدا را کی دوجو بر بودی ز من ملی - تا این هجا کرامی دوجو ز عفران کند»

(۷) «رینی» نوشته شود.







نَعُوذُ بِاللهِ اِذَا كَرَّخَوْهُ بِخِيَانَتِي <sup>(۱)</sup> كَرُوم  
 رَعْفُو وَحَلَمٌ تَفَاخَرُ بُوذُ كِي <sup>(۲)</sup> وَرُقْرَانُ  
 نَحْوَاهِي اَنَّا كَبْرُكَانُ تَرَا جُنَيْنُ كُوِينَد  
 نَه ماه و شاهم كاندر فراقِ خدمتِ تو  
 بصدِ قصیده ترا خوانده ام حلیم و کریم  
 جنینِ قصیده کی ابایتِ او صنعتِ طبع  
 جو خوء تو بطلافتِ همی زند طعنه  
 ورش بخوانم بر خاکِ اعشی و اخطل  
 ببنِ قصیده اگر عذرِ حرم خود خواهند

طریقِ عفو جبرالسته شد درین معنی  
 رَعْفُو و حَلَمٌ تَمَدِّحُ همی کند مَوَلٰی  
 بَعْفُو مَن کی بزرگانِ جنین کنند بلی <sup>(۳)</sup>  
 چومه اسیرِ محاقم حوشه ذلیلِ عری  
 جهانِ مکن کی خجل گردم اندرین دعوی  
 همی برآزر و مانی مری کنند مری <sup>(۴)</sup>  
 در آبِ کوثر و خاکِ بهشتِ باوهری <sup>(۵)</sup>  
 براسمان سدا خستِ اخطل و اعشی <sup>(۶)</sup>  
 خداه عفو کند جرمِ آزر و مانی <sup>(۷)</sup>

- (۱) ن، ان «خیانتی» و متن انبست (۲) ن، ع «بَعْفُو» .  
 (۳) یعنی آرمی میخواهی . (۴) کوشش و دشمنی و برابری .  
 (۵) ن، ع «باب» . ن، ان «براب» . (۶) ن، ع «رود» .  
 (۷) ابوماکتِ اخطل بن غوث تغلبی نصرانی، شاعرنی امیه، و کسیست که بشارت یزید بن معاویه پیش از  
 خلافت وی نگویدش انصار زبان گشود و در زمان یزید مقرب گشت عبدالمکت اورا شاعر خلیفه نامید و  
 عطایای کرامتش داد. این گوینده فصیح و سخن پرواز در سال (۹۵) هجری درگذشت .  
 (۸) ابوبصیر سمون الاعشی بن قیس بن جندل القیسی، شاعری توانا و معنی آفرین است . قصیده در  
 ستایش حضرت ختمی مرتبت سروده بود و میخواست در حضور پیمبر بخواند . کفار قریش در آشنای طریق صد شتر بوی  
 دادند که بجایگاه خود باز گردد پذیرفت و هنگام بازگشت نزد یک عیار از شتر بفتاد و گروش شکست . (۹)  
 از بهت ترارش را اراده کرده است . سعدی فرماید : «گل از خارست و ابراهیم از آذر» .



تو عفو کن کنیه من کی بی عنایت تو  
ندامم از شعراء زمانه یک شاعر  
اگر ز نشر بنظم اندم تو نام مرا  
قلم بنام من اندر نیکش که نام ترا  
جو شعر نیک بیابی که نشاید کرد  
شعر زبده بود نام مهتران بزرگ  
چه مایه ذکر کی از شعر منتشر گشتست  
جو بادشاه کرمان روز کار توئی  
کران قبل کی تو وصل مصطفی بودی

بجون زبده رخ من طلی شدست طلی<sup>(۱)</sup>  
کی در خور تو چنین مدحتی کند انسی  
بذکر صله آرا<sup>(۲)</sup> از جریده اجری  
همی بخرج رسام بشعر چون شعری<sup>(۳)</sup>  
بهر لاهاء ربابی و طرنامه<sup>(۴)</sup> حجبی  
شعر حد تو زرداو و صله داوودی<sup>(۵)</sup>  
کریم را بدیج و لیم را<sup>(۶)</sup> بهی  
ز روز کار تو باشی بذکر شعری<sup>(۷)</sup>  
فرضیه گشت بر امت مودت قربی

(۱) «ن اع» نیز چنین و «طلی» محال و مبدل از «طلاء» و آن چیز است که چیز دیگری را  
بدان بینداند و این کلمه، و اینجا یعنی «آلوده و اندوده». (۲) «ن اع» «بر» «ن ان» -  
«بذکر صلت» (۳) شعری، محال از «شعری» و آن سوره است که در جزاتابد - خاقانی  
فرماید: «زان طایفه شبروی چو شعری - میخواند ز گفته تو شعری» «بیاء وحدت» (۴) «حجبی» نهالی  
معروف، سنائی فرماید: «گفت با او حجبی که اندوه چاشت - در دلم مهر و کین کس نداشت»  
(۵) «ن اع» «زنده» درست. (۶) صله، را و اینجا بصورت استقامت زن، صله،  
مبشید لام باید خواند. (۷) «رودی» محال و مبدل از «رداء» است و شاید اشارت  
بدان داستان باشد که سیمیر صلی الله علیه و آله بر دیانی خویش را بکعب بن زهیر بن ابی سلمی (متوفی سال ۲۵ هجری)  
صاحب قصیده که یک بیت آن نیست «اُؤیتُ عِنْدَ رَسُولِ اللَّهِ مُعْتَذِرًا - وَالْعُذْرُ عِنْدَ  
رَسُولِ اللَّهِ مَقْبُولٌ» و آنرا در سائش حضرت سالت ناپه سروده است، بخشد.



همیشه تا سپس فطر نوبتِ صحت  
 بجز عدو تو قرآن مبارک در اضمحی  
 هر آنکسی کی نخواهد ترا حیاتِ ابد  
 کسته با زتن جان او برکِ فحی<sup>(۲)</sup>

## وَلَهُ اَيْضًا

شب آذینه من مست و حرا <sup>(۱)</sup>	عاشق در دل و دوست سرا <sup>(۳)</sup>
بیش من شمع و من از عشق حشمت	رنج او را تش و رنج من از آب
صحبت من همه با عشق نبیند	الفن من همه با چنگ و باب
مر مرا شبانه و آذینه بکست	کی چنین دیدم از عشق تصوا <sup>(۴)</sup>
عاشق و مست و جوانم حکم <sup>(۵)</sup>	عاشق آن بود کی بود مست و حرا
خسته عشقم و در دل غم عشق	عاشق یارم و برکت می باب
می خورم لعل ترا چشم خرو <sup>(۶)</sup>	در شب تیره ترا از پر غراب
کرد بر دیده من خواب حرام	عشق آن ترکس لوزه بخواب
هیج تهدید عذابم نکنند	کی مرا عشق کسبده ست عذاب <sup>(۷)</sup>
جگم کر کنم عیش و نشاط	کی مرا عشق و شراب و سباب <sup>(۸)</sup>

(۱) «ن و ع» «ز پس» و تن بسیار سخنِ حصر نزدیکتر نمایند.

(۲) «فحی» «نمال و مبدل از» «فجاء» بمعنی ناگهانی (۳) «ن و ع و ن» «ن و ع» «سر»

(۴) «بازین بیت در» «ن و ع» «هر کجا بزبانی از می بینم - بر سرش خمیه زنم همچو حباب»

(۵) «ن و ع و ن» «خرابم» مناسبتر نمایند. (۶) «ن و ع» «سرخ» (۷) یعنی «کافی»

و بس ناصحتر فرماید «بسنده ست باز در عمار و بود» - کند مدح محمود و حضری را «(۸) «ن و ع» «چه خورم اگر بخورم جام شراب»



نموان خورد و غم کار جهان  
 غم بزدانیش خداوند خورد  
 صدر عالی شرف آل رسول  
 مجددین عده اسلام علی  
 کف بخشنده او ابر محیط<sup>(۵)</sup>  
 عاشق خدمت او هر چه قلوب  
 ای ترا ابر درم بار لقب  
 بی ثناء تو فسخ سخن  
 خاک را حلیم تو فرمود در نک  
 حضرت تست جهان را کعبه  
 آفتاب از قبل بخشش تو<sup>(۶)</sup>  
 زحل از طیره کی همت تو

کی جهان سایه ابرست و سراب  
 جعد زمینده ترا اند سحاب<sup>(۱)</sup>  
 قبله سادده و کعبه آداب<sup>(۲)</sup>  
 آن پسندیده جو جده در هراب<sup>(۳)</sup>  
 لفظ فرخنده او در خوشاب<sup>(۴)</sup>  
 عاجز منت او هر چه رقاب  
 ای ترا بحر کهر بخش خطاب  
 با عطاء تو معزول حساب  
 با ذرا جو تو آموخت شتاب<sup>(۷)</sup>  
 طاق ایوانت فلک را محراب  
 زر و گوهر کند از سنگ و تراب  
 ساخت از هفت فلک هفت حجاب

(۱) ن د ن د ن « شایسته » . (۲) یعنی « سروران »

(۳) د ن د ن مطابق د ن « من چنینست » قبله و کعبه فضل و آداب ، و نحوه بدل ؛  
 قبله سادده و کعبه احزاب .

(۴) ن د ن « دین » (۵) « ن د ن » مطهر ، معنی « باران بار » و نیست و در -  
 ن د ن « بحر محیط » .

(۶) ن د ن « عزم » . (۷) ن د ن « عزم » (۸) ن د ن آفتاب فلک  
 چنانکه لسان الغیب فرماید : « در نور عشق حق بدل و جانت اوفتد - باشد که آفتاب فلک حشر شوی » و دیگران  
 آفتاب فلک « و آفتاب سحر » گفته اند با این صفت تنها ضبط متن بسیا ق معنی مناسبست



زان برافروخت ایشراکش تیز  
 آتش خصم تو چون خاکستر  
 بر بندانیش تو اقبال و قبول  
 بتکلف نشود چون تو عِدوت<sup>(۲)</sup>  
 از حقیری کی بود حاسد تو  
 هر کی از خدمت تو یافت نصیب  
 لفظ کرد و بدیج تو لطیف<sup>(۳)</sup>  
 ناز عشاق بود صبر و شکیب<sup>(۴)</sup>  
 تاروان است و بس انگاه خرد  
 همه جز دولت و اقبال مبین  
 تا کند جان عدوی تو کباب  
 آب بدخواه تو تیره جو خلاب<sup>(۱)</sup>  
 نتوان بست ز برنجیر و طناب  
 و پورا چند خطر پیش شهاب  
 کشت او را نهد آت سحاب  
 رسدش جابه و بزرگی بنصاب  
 طبع یابد بُنّاء تو ثواب  
 ناز معشوق بود ناز و عتاب<sup>(۵)</sup>  
 تا سوال است و بس انگاه جواب<sup>(۶)</sup>  
 همه جز نصرت و تأیید میاب

(۱) بفتح خاء، گل دلا می و آب بهم آمیخته .

(۲) مصراع ثانی بضبط ن و ن و ن و ن، چندیست « نتوان یافت جوانی بجناب » و مناسبت

این ضبط آشکار و بعد ازین بیت « هیچ رو با نه کرد و چون شیر - هیچ گنجشک نکرد و چو عقاب »

و در « ن و ن » « زور رو با نه کرد و چو شیر - چنگ گنجشک نکرد و چو عقاب » و پس از آن

« چه خطر دارد پیش تو عِدوت - دیورا نیست خطر پیش شهاب » .

(۳) ن و ن « ملیح » . (۴) و (۵) ن و ن « ناز » و مناسبت .

(۶) پس ازین بیت و « ن و ن » « نصرت باد بهر کار مصیب - حاسدست باد بهر کار »

حال مصاب « یعنی مصیبت زده و سوگوار » .



## فَکَلَهُ اَيْضًا

جهان جوان شد ازین نو بهار تازه جوان<sup>(۱)</sup>  
 اگر ز برف سر کوه بود چون سر سپر  
 مگر کی خیمه نوشین روان<sup>(۲)</sup> شد ست سحاب  
 و گرنه طبع جهان از بهار بهره گرفت  
 ز آجر سبزه همی آهوان هوان دیدند  
 بدانک دیده ز کس چشم جانان بود  
 ز بس کی طرف چمن با چانه صحبت یافت<sup>(۵)</sup>  
 چمن بزم خداوند محمد دین ماند  
 جو بیل بیل که از روز نیل بر کزد  
 ز ریخ رفتن اگر خومی مگر ده اند چراست<sup>(۹)</sup>

ببین جوان مکر و تازه دار جان روان  
 ز عکس لاله سر بر شد جو روه جوان  
 بزیر خیمه دراز سبزه سبز شاد روان<sup>(۳)</sup>  
 باعث دال طبایع ز عدل نوش روان  
 و میزد سبزه و دستند آهوان هوان  
 نشاط ساخت هوایش از لطافت لوان<sup>(۴)</sup>  
 شد ست از دسر سر و چمن جو مست توان<sup>(۶)</sup>  
 بواجبی نتوان گفت لغت ان نتوان<sup>(۷)</sup>  
 بدید شد ز هوا پاره پاره بر روان  
 جو قطره قطره خوی قطره قطره باران

- (۱) ممکنست که «تازه جوان» وصف «نوبهار» یا «جوان» دومین تکریر لفظی، بمنظور تاکید  
 معنی مقصود، برای «جوان» نخستین باشد (۲) نوشین روان، در اصل معنی «شاد روان افزیده»  
 و «نوشی روان» بکسر شین مخفف آن، داین هر دو درین مورد حکیم بالغبه پادشاه ساسانی مشهورست.  
 (۳) درین مورد از معانی حدیده «شاد روان» بضم و ال، معنی فرش رنگارنگ و گرانمایه بنظر  
 بهتر مینماید - و در «ن،ع» مگو که خیمه نوشین روان... «کتوبست و آن درست نیست»  
 (۴) یعنی هوا از لطافت گوناگون و رنگارنگ برای زکس شکیش و «چشم روشنی» آماده خفت و  
 تقدیم کرد. (۵) چانه، «پایه شراب» (۶) مست توان، بفتح نون هستی که از تاب  
 می خمد و دوتا باشد و در حرکت بنیو و آنسو تمایل گردد (۷) بواجبی؛ چنانکه باید و شاید (۸) نتوان، دوم



میان سبزه سیراب<sup>(۱)</sup> جوئی پنداری  
جراغ عالم و سلطان اختران بچل  
در استینش<sup>(۲)</sup> بیاراست کار باغ و بهار  
نبشته طبرتی را نکر بطرف جمن  
و گرنه<sup>(۳)</sup> بر رخ کل عاشق است دیده ابر  
نه ابر دشمن کل شد نه باغ دشمن ابر  
اگر نه ملت عیسی گرفت و برنا شد  
ز بس کی بر سرستان گریست<sup>(۴)</sup> دیده ابر  
وز آن قبل کی صلاح و مان و نداشت  
ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع طرف<sup>(۵)</sup>  
بباغ عمده اسلام و مسلمین بخشید

ز رو نیل گذشتست موسی عمران  
گذشت و گشت و گشت ز و گشتان  
چنین بود همه چون رستی گند سلطان  
جوشست عاشق و زلف شکسته جان  
جرا جو دیزه عاشق بود همی کرمان  
کل از گریستن ابر چون شود خندان<sup>(۶)</sup>  
جهان ز هر چه پوشید جامه رهبان  
بخنده لاله و گل باز کرده اندون  
سر شک ابر نهند در دامنشان ندان<sup>(۷)</sup>  
خزان ملکانشد میانه بستان  
جهان خزان یاقوت و لؤلؤ و حران

بقیه در فی صفحه قبل  
xx (۱) تکریر لفظی، نتوان، اولست (۲) ن، ن، «نکرده است» - سعدی فرماید:  
اندک اندک جلی شود و قطر قطر سیلی .

(۱) سیراب، آب فراوان خورده، سعدی در احکایت مختصر گویش آید - که حال نشسته نیدانی  
ای گل سیراب (۲) ن، ن، «ز رستیش» درشت .  
(۳) ن، ن، «اگر نه» . (۴) موسی فرماید: «تا نگریدا بر کی خند و چمن»  
(۵) ملت، شریعت و آئین و روش دینی فَاتَّبِعُوا مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ، و بجای «برنا» -  
«تربیه» بهتر مینماید . (۶) ن، ن، نسخه بدل «انبره بار» . (۷) بدان سبب بدان خوب  
و بدان وی، خاقانی فرماید: از آن قبل که سر عالم بقا دارم - بدین سرای فاسر فرو میارم «(۸) دشمن را  
بدندان تشبیه کرده است . (۹) ن، ن، «طریف» .



خبر دهند زرِ ضوان و روضه‌ها بهشت  
 ز باغ سید مشرق ز روضه‌ها لطیف  
 بهشت و روضه ضوان همی ثنا گویند  
 زبان لاله اگر بسته نیستی بسخن  
 و گرنه دینه ز کس خداستی ز صبر  
 زبس کی بر همی دفشان کند در باغ  
 بدحت ملک لاله گفت ابر بهار  
 و عاشقند بهار خوش و شراب لطیف  
 خدا شوند هم اکنون ز بیم چشم قریب  
 چه عشقها کی برین عاشقان تواند بهشت  
 بروز اول شوال می توان خوردن  
 هنوز روی زمین پر شعاع شعبانست  
 ز عشق و می نتوان داشت دست و دل  
 جو روی ناصح تاج المعالی از شادی

خبر بکار نیاید کی حاضرست عیان  
 همی شود بنظر مشکل بهشت بیان<sup>(۲)</sup>  
 برین بهشت برین و صند و برین ضوان  
 کشاید می بسرا بر شامی هر سه زبان  
 بروئی نظر از دیدن جمال جهان  
 زمین باغ صدف جبر کشت و خیزان  
 جو لفظ مایح او چون شدت افشان  
 همی رقیب شود در میانشان مضان<sup>(۵)</sup>  
 همان ز صحبت این و همین صحبت آن<sup>(۶)</sup>  
 که این رقیب نباشد نشسته در میان  
 که اوداع کند روز آخر شعبان  
 شعاع می بین و جان و شمع دل برسان  
 کنون کی ببل عاشق همی زند و ستان  
 رخ زمین همه کلزار کشت و لاله ستان

(۱) ناع «ظاهرست». (۲) ن، ن، مطابق متن، ناع «آسان».

(۳) ناع «نبرد می نظر» درست. (۴) ناع «دشاند اندر».

(۵) ناع «یکی» ترجیح دارد. (۶) ناع «هم آن» تخریر شود.

(۷) ناع «هم این» تخریر شود. (۸) ناع «توان بازید» و معنی بنده  
 «توانی باخت» بطریق خطای عام، بهتر نماید و الحق معنی لطیف انگیخته است (۹) «تکلیل»



ز دست آنک کل و لاله روی عارض است  
 چه بازده می کی جو بویش بر آسمان کدرو  
 و کر ز جبرئه او قطره بر زمین افتد  
 جو راز در دل جام است چون از کشتی  
 مگر مخافت ناصح الملوک در دست  
 حریف است یکی کوز پشت اندک نیال  
 که از خزانست حکایت کند که از نورو<sup>(۴)</sup>  
 بروء زرد و از آن روی دور ازافت  
 ز صلصلست و چو صلصل<sup>(۵)</sup> همی کند ناله  
 بلجن ناله اگر مهربان گوش و لبست  
 جو را می فخر شرف راز دشمنان بضمیر  
 نواء و نغمه این را بدین بود رونق<sup>(۷)</sup>  
 لطیف بشیه ورسته غش ز خاک کشف  
 وزان سبب کی همه بر دمانش توبه دهند

بروی لاله استان بازده جولاله سته<sup>(۱)</sup>  
 زمشتری بسجاوت فزون شود کیوان  
 همه بقوت اولاله روید از قطران  
 برون کند همه راز نهفته راز نهان<sup>(۲)</sup>  
 کز وبال و مانع و خرد رسد خندان  
 نه اهل عشق و جو عشاق بر گرفته<sup>(۳)</sup> فلان  
 که از جمال روایت کند که از هجران  
 پشت خفته وزان پشت فارغ از نقصان  
 نه بلبل است و جو بلبل همی ندان<sup>(۴)</sup> جان  
 جبر انجانه ازادگان روز مهان  
 نداند<sup>(۶)</sup> از دل هر عاشقی ضمیر و کمان  
 تو کوئی آن یک عوی شدت و این با  
 تهمیش معده کشته خدایش با ذوان  
 غم ازومیدن او در جهان شدت جهان<sup>(۸)</sup>

(۱) ن، ع « سعادت » مناسبست، ن، ن، مطابق متن (۲) یعنی همه راز نهفته را از درون  
 و نهان بیرون کند و فاش سازد و در ن، ن، « دن، ع » بجای « نهان » و مان مکتوبست و درست نیست  
 (۳) ظاهر « چنگ » را اراده کرده است . (۴) ن، ع « از خریف » . (۵) صلصل .  
 بضم ه و ص و ا ، فاخته - قمری ، و در ن، ع ، نه صلصله است ، مکتوبست . (۶) ن، ع « بداند »  
 درستست . (۷) ن، ع ، « بدان » و ظاهر « آنا بدین » صحیح باشد . (۸) جهان ، یعنی گیتی ،  
 هم بفتح جیم آمده است و هم مکسر آن .



جو صدرِ شرق با یوان نشاطِ بازده کند  
 گیه بهار به از عاشقی حدیثی نیست  
 خوشا بهار و لب لبران نوشین لب  
 شراب در کف کل پیش روی دوست  
 جوش خنما سبک را کران کند از برکت  
 بروی آنکس جو بروی او فکندی چشم  
 بجان خرنه توانی سه بوسه از دو لبش<sup>(۴)</sup>  
 اگر خنوصمنی خیزد از شرا و ترک  
 مکرز مهر نظام خلافت رخش  
 جمالِ عسرت جد و جلال اهل شرف  
 قوام نام امامت نظام امت جد  
 اجل عالم عادل علی بن حنفیه  
 اثر رسیده ز توفیق او بهفت اقلیم  
 رسول منزلتش بر شمرده در اخبار  
 عبارت سخنش مقتداء هر دانا

خروش هر دو بکیوان براند از آیوان  
 حدیث عشق بگیر و نوا نایمان<sup>(۱)</sup>  
 مسایه پیش لب از بوسه افتنه نشان<sup>(۲)</sup>  
 شراب وصل شده در و بجز را درمان  
 ترانهای سبک باند و شراب کران  
 تو خضر باشی او با تو جشمه حیوان<sup>(۳)</sup>  
 جنوشینده بی ارزان فروش بازرگان  
 همیشه خرم و آباد با ترکستان  
 کی امین است بدو هرکس دل دزدان  
 کی جز برو همه نام شرف بود نقصان  
 بحد وجود و هنر کس فرار از بر اقران  
 کی چون علیست بعلم و معالی و ایمان  
 شریف کشته ترکیب و چهارگان  
 خدای منقبتش ذکر کرده در قرآن  
 اشارت قلمش رهنمای هر نادان

(۱) واگذار و ترک گوی . (۲) ن، ع، د، ن، ان « نهاده پیش لب » .

(۳) ن، ع، « باشی و او » .

(۴) خواجه حافظ فرماید : « سه بوسه کز دو لبست کرده وظیفه من - اگر ادا کنی قرض دار من باشی » .



بذات سخن شد و ظلم از رعیت آوار  
عجب ز مرکب دارم از قلم چه عجب<sup>(۱)</sup>  
ستار حرمت از اہمی کند خدمت  
مثل زنند کی طغیان روندہ بر قلم است  
اگر برابر محیوم<sup>(۲)</sup> و مثل شبذیر<sup>(۳)</sup> است  
بقدر صاحب اورا رہین بود پرویز  
اگر نہ آتش از ان تیغ آب داؤد است  
اجل ز ہیبت او ہر زمان ہمی کوید  
بزبان بحر و مہ سالہ جرم روشن او  
قرین بضرت و فتح است و ہم از ان کی درو<sup>(۴)</sup>  
بجنت اگر جہ ہمہ لالہ زار بار آرزو  
بناہ صفت و بیایستگی بروز مصاف  
اگر بر زم جو بیکان زرہ شکافد و مغز

بذین قلم شدہ عدل از رعیت آباد  
کی شکل اکوہ گرفت ز باد ساخت عیان  
فلک اشارت این را ہمی بر دفرمان  
جرا برو نروذ جون وان شود طغیان  
کی ہست مرکب صدر زمانہ در جوان  
بجاہ راکب اورا رہی سرزد نعمان  
جو تیغ اوز جہ کشتنت ہا شرار و دخان  
کی اسی خدائے مرا از نہیب او برمان  
چو قعر بحر پر از کوہرا ز کران بکران  
بصد ہزار قران در مخیز از عمان  
بوقت صلح نوذ ہجو سبزہ و نیسان  
جو جامہ را علم است<sup>(۵)</sup> و جو نامہ را عنوان  
عجب مدار کی کہم نسبت با بیکان

(۱) میخواہد بگوید « طغیان از خارش گفنی نیست از مرکب دارم کہ کوہ پیکر است بسبب ثناب و لکا پوزا باد  
عنان دارد . (۲) محیوم ، بفتح یا و سکون حامی خطی ، ہر چیز بسیار سیاہ نام اسب نغان بن  
بسبب شدت سیاہی او . (۳) شبذیر ، یعنی شبدر و شبگون ، زیرا ، پس  
و « دیز » ازادات تشبیہ باشد ، واسم اسب خسرو پرویز کہ بسبب سیاہی او را شب نامند کرده اند .  
(۴) ن و ع ، « زن ان گھر کہ در دست » مناسب درست نیماید .  
(۵) نقش نگار و تراز حابہ .



بکاه معرکه در سایه سیاست او  
 شود بضربت او ریزه ریزه چون چمن  
 زهی محبت تو در دل مانه میکن  
 بقصد حضرت سلطان نشاط ره کردی  
 زبهر خدمت تو چاکری کند گردون  
 شود هوا همه پر شک و عنبر و کافور  
 ز مرکبان تو کردند بازها طیره  
 نه هیچ دیزه بد نیست با دریا بکیر  
 بنور طلعت تو گل برآید از خار  
 جویش تحت رسی بخت تو فروز کرد  
 بذره از تو نکرد رعایت دولت

زمانه امین و او امین از فسون فسان<sup>(۱)</sup>  
 جو را ز کوه شود روز رزم با خفتان  
 زهی جلال ترا بر سر ستاره مکان  
 عدیل حفظ و حراست قرین امن مان  
 بروز رفتن تو رهبر می کند دوران  
 بود زمین همه پر لاله و گل و ریحان  
 ز بختیان تو کردند کوهها حیران<sup>(۲)</sup>  
 نه هیچ خلق بگفت<sup>(۳)</sup> کوه را کوهان  
 نصر دولت تو لاله روید از سندان<sup>(۴)</sup>  
 جوا افتاب بجو را جوامه در سلطان  
 بلخطه بی تو نباشد عنایت زون

(۱) «فسان» بفتح اول، سنگی که کار و دشمنان تیز کنند.

(۲) بختی، بضم اول، شتر نر و نه که طاقت سرمای بسیار دارد. «ولما رجع السلطان  
 من العراق وقد تغانت جلاله قدم له بنیسا بودار بعبه الاف من البخا فی التزیات» سیره  
 جلال الدین، و چون شاه از عراق بازگشت و شتران وی ناخیز شده بودند وی در نیشابور چهار هزار  
 بختی ترکی شتراد بشاهنشاه تقدیم کرد، ترجمه سیره جلال الدین «بقلم نگارنده».

(۳) ن، ع «نه هیچ گوش شنیده است» داین ضبط را نیز وجهیت (۴) بعد از بیت  
 در ن، ع، «بماه مانی با جام باده در مجلس - بشیر مانی با تیغ دیزه در میدان - نه در هزار سخا باشد  
 یکی دعه - نه در هزار سخن باشد یکی بهتان».



جو قصد من ز قضا بر ثناء مجلس است  
 ز من مدح فروزند ما و جان لیکن  
 کلید کعبه بشیبا نیان رسید و بسی  
 سخن نیجه جانست و شعر جان سخن  
 اگر طراوت دل خواهی این نیجه بین  
 بوقت مدح تو لفظ مراد فاکستند  
 همیشه تا که زمین ساکنست چون نقطه  
 ترا جو حرم زمین باز مرتبت<sup>(۲)</sup> باقی  
 ستاره از جهت حرمت تو درعت

یکی قصیده من به نوبه زوده دیوان  
 کمال مدح ترا طبع من دهد سامان  
 فرو نثرند بنی هاشم از بنی شیبان  
 از ان بشعر و سخن انش انش باشد جان  
 و کر لطافت جان خواهی این قصیده و بجزا  
 مکر فصاحت مسعود سعد بن سلمان  
 فلک بگونه بر کار کرد او جولان  
 ترا جو صرخ فلک باز عمر بی بابان  
 رمانه از قبل خدمت تو در بهمان

### وَلَهُ اَيْضًا

خمار واد سرم را بجشم نیم خار  
 اگر نمی لب و رخسار و نسب وارو  
 و کر قرار دل من و وزلف او برو  
 و کر بتیر همی قد او بگو ماند  
 کمان نکرد کس از تیر و کرد و لبرین

ز من برود بر لطفین بی قرار قرار  
 چرا کی در دل من جاء ساختست خار  
 چرا شدند ز من بی قرار تر صندار  
 چرا شدست دل من و دونه جون سو فار<sup>(۳)</sup>  
 بتیر هجران<sup>(۴)</sup> قد مرا کمان کردار

(۱) ن ا ع ، « چو قصد من ثناء بر ثناء می دولت است » ن ا ن ، مطابق من .

(۲) در ن ا ع « رتبت شاهی » « رتبت باقی » و ضبط متن درستست .

(۳) جایی از تیر که چله کمان را در آن بند کنند .

(۴) ن ا ع ، « قامت »



مرا بناله کشد خوشین کشیدن او  
 ز نور عارض او کرجه ناردارم بھر  
 بنار اگر دورخ آید او ماند  
 ز سیم زرنه توان کرد و این بدیع ترست  
 بنزد خلق کرامی ترست ز راز سیم  
 ز کار او بتجیر دهند جان و خرد  
 شبست زلفش و روزم بزلف او ماند  
 اگر ندید کسی آفتاب را در شب  
 جو شب بود سبب خواب و راحت همه خلق  
 و کرستاره کردون بشب نماید رخ  
 قرار و صبر دلم زلف او شکا گرفت  
 که دید شب کی بدوست کشد قیمت عطر  
 بشب کنند همه جا و بی و طرفه ترانک  
 کھی ز غالیه برار غوان نهد نقطه  
 بزلف رونق حسنش همی بنفراید  
 جو نیست بهره مرا از بهار جھره او  
 اگر نزار می و زرد می مرا ز عشق رسید  
 زمانه کوئی همان مھرکان ماند

بی بوقت کشیدن کمان بناله زار  
 مرا خوش است کی باری بنور ماندار  
 چرا سر شکست من اید بر نک وانه نار  
 کی کرد سیم عذارش جو ز مر احب  
 چرا کی ز مر مرا رود کند سیم عذار  
 چو از عطا اجل مجددین سحاب بجای  
 شمع ز حسرت آن شب شراب زور شای  
 شبش چگونه گرفت آفتاب بکار<sup>(۲)</sup>  
 چرا ام از شب زلفش رنج و بیدار  
 شبست زلفش و اشکم ستاره سیاه  
 کدام شب کند از دل قرار و صبر شکا  
 که دید شب کی از رنج شد دل عطا  
 شبست زلفش و خود جا و بی کنند هوا  
 کھی ز عنبر بر یاسمین کشد پر کار  
 جو مدح عمده اسلام رونق اشعار  
 بجزیره برکت خزانم بدیده ابرها  
 نه عاشق است درخت از چه گشت زور و زار  
 کی شاخها همه زرش همی کنند شار

(۱) ناع، خویش بر کشیدن، و مقصود بر منشی و خوشین داری و اعراض باشد. (۲) «بکار»  
 درست و در «ناع» نیز چنینست (۳) ناع، «بنموده خوار از دیدار» ظاهر مناسبترست



مگر رسید عروسانِ باغ را ماتم<sup>(۱)</sup>  
 اگر چهار بنو دست باغ را دشمن  
 مگر ز کرده بشیمان شدش کی لرزانند  
 میان باغ و خزان گرفت پیکاری  
 جو قطره قطره خون فسرده دانه او  
 اگر درخت بھی جز بهی ندید از باغ  
 ز روء آب هزاران زره بدید آرزو<sup>(۵)</sup>  
 زره به بیکان دزد و بازو چون بیکان  
 کنون کی آب زره گشت بازو بیکان شد  
 بیا آنک خبر گوید از دل عاشق  
 حدود و غیر و صراف مشک ناقد عود  
 کجاست آنک حکایت کند بگونه طبع  
 نشاط پیشه کی کوهری کی کوهر مرد  
 جو جان صافی و جام زود و آوران

کی زراغ جامه سیاهست زرد و اشجار  
 چرا بماتم او دست خویش کرد لکا  
 جو دشمن شرف ساده پنجهاء جبار  
 چرا کی نار جهان گشته گشت بی بکار<sup>(۳)</sup>  
 همی درفش و حربته چون بود ناچار  
 چراست تنش به بیمار و جهره چون بیمار<sup>(۴)</sup>  
 خنده بازو جو برومی گذشت بیکان و از  
 همی ز آب سپر سازو اینت مادر کار  
 کنون کز آتش بازو کنون کنیم حصا<sup>(۶)</sup>  
 زرنک عارض معشوق اندر و آثار  
 وعید ظالم و زندان ایزد و اوار  
 ازین کران سبک وزن کرانی  
 عیار گیر و حاجت نباشدش معیار  
 همیشه جان و تن او را بطبع خد متکا

(۱) «ماتم» ، انجمن اندوه سوگاری ، و در سیاق فارسی تبهیل همزه ( ماتم ) گفته میشود و بیشتر معنی خود عزاد و غصه و مصیبت از آن را داده میکنند ن ، مع « ماتم » (۲) ن ، مع « شده » و ظاهر آن است و ضبط متن صحیحست و « دش » برای تاکید ، چنانکه بگوئیم « خود پشیمان شد » و مناسب آنست که « مگر » را مفید معنی تحقیق بدانیم . (۳) ن ، مع « گفته » ، معنی گفته ، شکافه ، ترکیده ، و این ضبط را نیز در شاید مرجع باشد (۴) ن ، مع « بیمار و جهره چون بیمار » و بجان بنده « بیمار و جهره چون بیمار » درست (۵) ن ، مع « آید » . (۶) ن ، مع « سوز کز آتش بازو همی کنیم » درست .



بتن جو خدمت فخر الشرف و ذقوت  
 جو عارض و زنج معشوقه از نقاب تنگ<sup>(۲)</sup>  
 یکی حریف نو آئین خوش نوا دارد  
 ز عشق پیغمبر و کوز لبست چون عاشق  
 فردون ز بسیت زبان بیش تو سخن گوید  
 بیک زبان ز تو معشوق دل همی سرو  
 بزم مکاه خداوند چون فراز رسید  
 امیر سید عالم علی کی حضرت او  
 سپهر همت خویشند را می کیوان قدر  
 بر درخت نبوت نهال باغ شرف  
 عنایتش همه قادر کننده عاجز  
 سخا جو بحر و درو سیرتش بجاء کمر  
 زمین بجاء سبهرست طلعتش خویشند  
 زمین حضرت او عز و نعمت آرد بر  
 جهانیان را گفتا نیست صدک ازان  
 اگر بزرگی جوئی بدوستایش بر  
 ایا بزرگی کز غایت بزرگی هست

ز جان جو مدحت فخر الشرف بر وزن<sup>(۱)</sup>  
 ز آبگینه بینندگان<sup>(۳)</sup> و بند و یدار  
 نشاط پرور و انده زواء و معنی دار  
 ز حال عشق روایت همی کند اخبار  
 چنانک عشق کهن بر تو نو کند بازار  
 کرا و به بسیت زبان دل بر و محب مشاء  
 بر اهل عشق بدیز پرده اسرار  
 بلند کرد معانی و علم را مقدار<sup>(۴)</sup>  
 زمانه بسطت دریا نوال کوته و قار  
 جمال عمرت جد آفتاب هفت چها  
 کفایتش همه آسان کننده دشوار  
 سخن جو زر و درو دشتش بجاء غبار<sup>(۵)</sup>  
 زمان بجاء زبانت و دشتش گفتا  
 درخت خدمت او جاه و دولت آرد با  
 کز و شاعر و زائر همی رسد کردار  
 و کز سعادت خواهی بدو نکر که بار  
 زمانه را بهو فخر و تراز کردون غار

(۱) در بنورد یعنی « ترس و بیم » آمده است و در ن مع « آزار » ضبط شده و نسخه متن درست ینما به

(۲) ن مع « حجاب » (۳) ن مع « ز آبگینه بینندگان » بسیار بهتر است .

(۴) ن مع « معالی » مناسبترست زیرا یکی از القاب ممدوح « تاج معالی » میباشد (۵) ن مع « عیار » درست .



در آن مکان کی بزرگی وجود و جاه برند  
 و جیز را بزرگی سؤم نداند کس  
 کی تویی کی بفضل از هزار بگذشتی  
 اگر نه ز تو درم در گفت<sup>(۱)</sup> تو اضا دند  
 اگر ز سیرت خوب توفیت آرزون  
 زمانه کی در او چون تو مگر می باشد  
 زبان اهل شکایت طریق شکر گرفت  
 سخاوت تو عداوت برود و کس نسزد<sup>(۲)</sup>  
 همیشه تارخ خوبان ز باوه باشد لعل  
 چنانک وارث جد و پدر علم تویی<sup>(۳)</sup>

بیا فده اند بزرگان و همت تو سوار  
 کی ترا و دوم هم نبرد تو زوار  
 کی بود کی رساند حساب را هزار  
 چرا ز صحبت<sup>(۴)</sup> نیستند بر خوردار  
 چرا رسید ز جودت بزر و سیم ازار  
 چگونه یارم گفت آن مانه را خدار  
 بروز کار تو از روز کار ناهموار<sup>(۵)</sup>  
 ز روز کار حرون و سپهر کینه گزار  
 بروی لاله رخان با ذمائم اصل کار  
 همیشه با ذمی در عمر وارث الا عمار

(۱) ناع «بر» متن درست (۲) ناع «هم» متن درست بگوید اگر نیم  
 و زرضه کف تواند چرا از مصاحبت دست تو بر خور دار و بر پای نیستند و در آن قرار نمیگیرند (قرار گرفت  
 آزادگان گیر و مال) «لَا يَأْلَفُ الدِّمْرُهُمُ الْمَضْرُوبُ حُرَّتَنَا - لَكِنْ يَمُوتُ عَلَيْهَا وَهُوَ مُنْطَلِقٌ»  
 یعنی در هم مسکون با کیسه ما انس و الفت نمیگیرد و لکن بروی میگذرد و پیوسته در حال باشد نیست  
 (و بخوانندگان داده میشود) (۳) مضبوط و مشهور در «هموار» فتح اولست  
 (۴) ناع «کین بستر» درست «حرون» بفتح حاء، یعنی «سرکش»  
 حمید الدین لمخی، صاحب مقامات حریری و ممدوح حکیم انوری اسیوردی، فرماید  
 پس دل که ز آسیب توای چرخ حرون - در پنجه روز و شب سیرست و زبون، و «گراردن»  
 یعنی ادای واجب یا پرداختن و انجام دادن کاری چنانکه باید و شاید موافق مطلوب



## وَكَهْ اَيْضًا

روئی من حین ز برائی آن نکار حین گرفت  
 این دل ناشاد من زان لف چون شمشاد  
 کرد آتش هیچ کس سکن نگیرد بس حرا  
 بستر و بالین من ز ابست و آتش بر مرا  
 من غلام آن رخ و بالاک کی کوئی سر و دوا  
 هر که یافد او گرفت و متی بروء او بشنید  
 چون ز رخسار و لبش بر کوچه دشت افتادش  
 گفتم از بهر و عاشق آفرین کوئی وصال  
 چون لب لعلش بدینم جریع من بروین نشاند  
 هر کجا چشم براند نور بود از روئی او  
 همه الا سلام ابوالقاسم علی کا ند علو  
 چندی اقبال کز اقبال او اقبال نیست

عیش من تلخی ز عشق آن لب شیرین گرفت  
 آن همی کیر و ذکی فرنا ذ از غم شیرین گرفت  
 مهر سکن در میان این دل مسکین گرفت  
 تا سکاینده فراتش بر سر بالین گرفت  
 راستی زان کرد حاصل روشنائی ز گرفت  
 شربت کوثر حبشید و یار حور لعل گرفت  
 آن همه بیجا زده کشت و این همه شیرین گرفت  
 هر زمانی بر فراتش جان من نضر گرفت  
 بر من از بیم رقیبان لعل در پروین گرفت  
 راست کوئی نور روی از راء محمد گرفت  
 همت عایش جایی از اوج عین گرفت  
 چندی تمکین کی از تمکین او تمکین گرفت

## وَكَهْ اَيْضًا

عید خوابان عید را چون روئی خویش آراست  
 راست پنداری ز رئیس عید عیدی خواست

(۱) ن، ان «از فراق» (۲) ن، ان «ز بهر» بهتر است .

(۳) آفرین مطلق دعای خیر و بمعنی احسن و بابرک الله لک و شکر و کمال آن و نضرین و نضح  
 نون و مخفف ناکفرین، ضد آنست . (۴) یعنی بشارت سکوت و خاموشی ، لب را بندان گزید .  
 (۵) چند از کمیات مبهمه است و اینجا بمعنی بسیار و مفید کثرت .



چشم خلق از نور رویش بر مہ ناکاشت  
عید را یاری جمال رومی او آراست  
نوحہ از عشق او از عید کہ برخواست  
کوئی او را باغبان از قامت و طیراند  
ہر جہ اندر مشرق و مغرب نعیم و خواست  
و لہ ایضاً

کر جمال عید عالم را بباراند رواست  
خاک را و از بوعز لفسش پر نسیم عنبرست  
فتنہ از حسن او در تعبہ رہ یافتست  
سر و باغ و باغبان از قامت و طیراند  
سید مشرق کی از بخشیدہ انعام است  
و لہ ایضاً

در بازہ نوش کردن بر ربط نواختن  
شرطست حق عید عشرت شناختن  
وقتست وقت با قدح بازہ ساختن  
در روز عید رسم بود گوی باختن  
زیرا بعید رسم بود اسب تاختن  
از غم سزد بقوت می کینہ آختن  
باید مہج صدر اجل سر فراختن  
ناصح عزیز کردن و حاسد کذاختن  
و لہ ایضاً

عید است و حق عید باید شناختن  
شرع است حق روزہ طاعت گزاردن  
اکنون کی جنک ناء بکجا ساختن  
جوکان زلف و کوء ز نخدان یار گیر  
بر اسب بازہ سومی طرب تاختن بریم  
کر کینہ آختن ز رد و رسم عادت  
در سرفراختن ز بزرگی و ہمت  
مخدوم سادہ سید مشرق کی کار است  
و لہ ایضاً

چشم ز چشم ز کس پر نیم خواب تر  
دلبر تران بود کی بود خوش جواب تر  
بر روی سبزہ بازہ مشکین صواب تر

امی از نبشہ زلف تو پر بیج و تاب تر  
خوش و جواب دست کی از جمع لہر  
غرم شدست سبزہ مشکین شدست باز

(۱) یعنی یاری جمال، کبریا، آفر و صافہ آن

(۲) ظاہراً «تر» درست



آتش ترست از آتش رخشان شراب لعل  
تا مردم از صروف جهان بخیر زید  
از بهر آنکه عمر همی بگذرد شتاب<sup>(۲)</sup>  
بر یاف نام سید مشرق کی رآی او  
اورا بایه طلب از آب اک تر  
آن به کی هر زمان بود از می خراب تر  
می در فکن بجایم و مراده شتاب<sup>(۳)</sup>  
در نور از آفتاب بر مسیر آفتاب تر

### وَلَهُ اَيْضًا

هر که کی گل لعل بخندد بچمن بر  
من جامه کرا از جور غم عشق در نیم  
فریاد کند هر کی به بیداد در افتد  
ماند بر شک من و حصاره معشوق  
از لاله همه دشت حقیق بینی کشت  
وز ثاله زمین معدن در عدنی شند  
از بس کی همی مشک فشانند در حان  
صدر همه سادات علی تاج معالی  
جز جام می لعل نشاند بدین بر  
کل جامه ز جور که در یدست بتن بر  
فریاد ز رعد آمد و بیداد بمن بر  
هر قطره کی شبگیر در افتد بچمن بر  
تاراج کی اند ز خراسان بچمن بر<sup>(۴)</sup>  
تا ماؤ کذر کرد بدربار عدن بر  
افسوس کند شاخ درختان بچمن بر<sup>(۵)</sup>  
در مدحت او فتنه معانی بسخن بر

### وَلَهُ اَيْضًا

روز کار نو بهار آید همی  
وقت شادی و نشاط آید همی  
غلمان را عکسار آید همی  
نوبت بوس و کنار آید همی

(۱) چون مردم، اسم جمع است ارجاع ضمیر جمع و مفرد بان یکسان میباشد - سعدی فرماید :  
«مردم روی زمین رفتن او ندارند - کافا بیت که بر روی زمین نمیکرد» (۲) یعنی «شتاب و  
شتابان» مولوی فرماید «سنگها در آستین بپوش شتاب - کرد خرد و نزد او بود این صواب» (۳)  
نوع «دختران وین» و متن درست (۴) ریختند استنزاء (۵) غلغلن بکسر کاف پاری  
باید در صفحه ۲۸۵



باغ پر گل کشت و سارعت زار  
 با صبا مشکبار و بوء کل  
 یارب این وقت سحر با صبا  
 هر کجا چشم افکنم بر کوه و دشت  
 خوش بود عشق شراب باغ و گل  
 آن گل سوری بر روی دشت  
 وین نبشته تر ز عشق زلف یا  
 سخن بلبل نیم شب کوشن  
 عاشقی کردن بهر وقتی خوش است  
 بازم از سرتازه شد سودا عشق  
 بی قرارم روز و شب وین مرا  
 در سرین <sup>۱</sup> و مه بی می خمار  
 نام من تا در شمار عشق شد  
 هر کسی را اختیار می و مرا  
 محمد دین که لفظ و افشان و

بر سر کلهها نشان را یزد همی  
 مشک بیش دینده خوارا یزد همی  
 یاسیم زلف یار اید همی  
 بیش چشم لاله زار اید همی  
 نوبت این بهر چهار اید همی  
 عاشقانرا مایه کار اید همی  
 مر مرا چون جان بکار اید همی  
 چون نوا ز زیر و زار اید همی  
 خاصه چون وقت بهار اید همی  
 یا ذان زیبا نکار اید همی  
 زان و زلف بی قرار اید همی  
 زان دو چشم پر خمار اید همی  
 رنجم افزون از شمار اید همی  
 مدح عالی اختیار اید همی  
 و در تاج شاهوار اید همی

## وَلَدُ اَيْضًا

امی خلافت را امام دایم است راقوا  
 قصد تو قمع فساد و عزم تو عون صلاح

بقیه پورتنی از صفحه ۲۸۳، مخفف غلین، میباشد و رد کی فرماید: امی آنکه غلنی و سزاواری - و در نهان سرشت  
 بهاری « و در نوع » غلشان، مکتوبست و ضبط متن ترجیح دارد  
 (۱) « نوع » « چون »



سیدِ شرقی و مجدِدین اهلِ شرق و غرب  
 هم فلاح و هم صلاح از خدمت زاینده کی تو  
 خیزد از دست دل و طبع تو بذل و فضل و علم  
 هم ترا قدر رفیع و هم ترا جاوید عریض  
 عاجزند از بخشش تو هم نجوم و هم سپهر  
 یافتی بی اقتراح از بادشا و شرق و غرب  
 بازگشتی سوء مقصد یافته مقصود خود  
 تا جهان باشد جهان بی رمی روی مبان

از کف و کلک تو در راحت جو روح زراح<sup>(۱)</sup>  
 بی فراغان را فراغی بی فلاحان فلاح  
 همچو مشک از ترک عود از هند کافور از راح  
 هم ترا عرض مصون و هم ترا مال مباح  
 قاصرند از کوشش تو هم سیو و هم راح<sup>(۲)</sup>  
 خلعت و تشریف از اسب و جامه و تنغ و سراج  
 با سلامت با کرامت با سعادت با تنجاح  
 عمر و عزت فی حمی السند الذبی لای شباح<sup>(۳)</sup>

## وَلَهُ اَيْضًا

رئیس و حید شرق و خراسان  
 جو خواهی گیت سعادت پیش کرد  
 همه شغل تو در علم است و عدل  
 زبان تو نعم گوشت کز جو  
 شکفتی نیست کز همت محشر

جمال تو سعادت سعادت  
 همی کن مر سعادت را عادت  
 و بهیم یا اصناف یا افادت<sup>(۴)</sup>  
 نگویی لا بحر لاء شهادت  
 بخشی بر کنه کاران عبادت<sup>(۵)</sup>

(۱) شراب . (۲) نیزه ها (۳) یعنی در حمایت و پناهگاه خداوند که بران تجاوز و

دست درازی روا ممکن نباشد .

(۴) و (۴) یعنی یا میهمانی کردن یا سود رساندن ، و شعر خیا که باید نیست .

(۵) مبالغه ندارد است مگر عبادت بکنه کاران میتوان بخشید .



اگر فعل از ارادت حاصل آید  
 زلفظ بکرتو زاید معانی  
 تو داری در علو مدح معلّا<sup>(۱)</sup>  
 بدین ذکر و بدین نظم و بدین نطق

هنر فعل است و کلمات تو ارادت  
 عجب باشد زو و شیر و ارادت  
 معانی را جابشد زین<sup>(۲)</sup> ارادت  
 جو من یابند<sup>(۳)</sup> اصل استفاوت

### وَلَكِنْ أَيْضًا

ز حد گذشت بغایت سینه و بی مزه<sup>(۴)</sup> شد  
 جفا و جور جهان را یکیت میر و ملک  
 زمانه از همگان بر من است مستو بی  
 فغان از و کی بصد سال گفت نتوانم  
 فسانه شد همه احوال من بپود و نبود  
 کدام طبع کی از من در و نخاست چست

جفاء اختر و قصد سپهر و جور فلک  
 بلا و قصد فلک را یکیت یو و ملک  
 کی نرد او همه حق منست شهنشاه  
 بصد هزار زبان از جفاء او صد یک  
 فساد<sup>(۵)</sup> و گشت همه عمر من بلی و ملک  
 کدام سینه کی از من در و نرست خشک<sup>(۶)</sup>

(۱) رِقَح مُعَلًی در بزرگترین سهم نیست نوعی قمار مخصوص عرب، بنظر صحیح و مقصود آنست که در معالی  
 حاضر رِقَح مُعَلًی و دارایی برترین بهره .

(۲) چه باشد، تحریر شود (۳) ظاهراً (دایند ایل) یا (دایند ایل)

(۴) . . . و بی مزه شد « بضبط تعقی الدین کاشانی، و «لَبَابُ اللَّبَابِ» است

(۵) از فساد، معنی فاسد و تباه و از دلی، و (لَکَتْ) ظاهراً (لَکَتْ و لَعَلَّ)، و (دوک)  
 دیگر، اراده کرده است .

(۶) مخار آهین، سعدی فرماید: «مغیلان چیست تا حاجی عیان از کعبه برتابد - خشک و را  
 مشیتان بساط پریشان باشد»، و «نوع» بجای سینه «ویده» .



ز خیر خویش بشایستگی بدید آیم  
 جواک از آتش روز از شب حق از باطل  
 از آنک معتقد مرتضاء و فاطمه ام<sup>(۱)</sup>  
 ز روزگار بدردم زدوستان محروم<sup>(۲)</sup>  
 ز بس کی بی مکی کرد با من این ایام<sup>(۳)</sup>  
 بوقت تجربه خون برزنند زر بجاک  
 جوشا ز می از غم و نیک از بد یقین شک  
 کی زین حصول درج باشد خلاص درک  
 جو مرتضی ز امانست جو فاطمه ز فدک<sup>(۴)</sup>  
 در آب و نیده گریان کذا ختم جو نمک<sup>(۵)</sup>

### فَا لَهٗ اَيْضًا

هر زمان این زمانه تو سن  
 فلک برکشیده هر نفسی  
 آن سواری کی زیرین هر  
 حسته تیرا دست هر جری  
 عیش بر من بنا خوشی دارد  
 مر مرا در کشاکشی دارد  
 شب که کون است آبروشی دارد<sup>(۶)</sup>  
 سخت پرتیر تر کشی دارد<sup>(۷)</sup>

(۱) بعد ازین مصراع در «ن» مع «د» بین سخن حقیقت گناه دارم حکایت درج، بفتح وال وراء  
 معنی «درجات» و جمع «درجه» است. (۲) ن، ن، مطابق متن، «ن» مع «  
 «ز روزگار برنجم». (۳) ن، ن، مع «ن»، «خلافت» و این بیت را یکی از اهل ادب  
 بحکیم اودالدین انوری معاصر نسبت داده است و این توهم درست نیست بلکه این بیت (ملک نخبانند  
 و حرمان میمون خدمت - چون خلافت بی علی بوده است و بی زهرافک) در ضمن قصیده حکیم انور است  
 (۴) «ن»، «ن»، «این گردون». (۵) بعد ازین بیت در «ن» مع «د» سپهر پیر من آن کند  
 که اهل خرد - هزار عیب کنند از چنان کند کوک (۶) آبرش، سیاه و سپید، و مقصود روز و شبست  
 «و»، «شب» تلفظ درمیآید (۷) «ترکش» رابفتح اول مخفف «تیرکش» معنی تیردان، ضبط کرده اند  
 و ضبط متن، کسر تاء، درستست.



عقل را چون مُشوشی دارد  
 اعزاز خاکِ مفرشی دارد  
 سنک در سینه آتشی دارد

بر من این روزگارِ پرشوش  
 حسد آید مرا ز آب کی آب  
 از غم ما و سر و دستِ من

## وَلَا أَيْضًا

چشمِ من ماه و آفتاب ندید  
 هیچ جندی جهانِ خراب ندید  
 ز آتشِ دل کسی کباب ندید  
 دیده من خیالِ خواب ندید  
 کس خلاص مرا صواب ندید  
 هیچ کافرِ جنینِ عذاب ندید  
 کی کسبِ خواب و بیدار ندید<sup>(۴)</sup>  
 هیچ مفسدِ جنینِ شراب ندید  
 بی خطا کس جنینِ خطاب ندید

قرب یک ماه شد کی در شب و روز  
 اندران خانه ام کی در همه سر  
 ز آتشِ دل کباب شد حکرم  
 تا درین خانه ام ز بید<sup>(۱)</sup> اذی  
 کس حدیث<sup>(۲)</sup> مرا جواب نداد  
 هیچ مؤمن جنینِ عتاب<sup>(۳)</sup> نیافت  
 همچنان می خورم طعام شراب  
 هیچ مصلح جنین<sup>(۵)</sup> طعام نخورد  
 بی خطا بر من این خطابِ جبر است

(۱) ن بع «بیداری» (۲) ن بع «سؤال» .

(۳) ن بع «چنان» در هر دو مصراع .

(۴) ن بع «که کس از جوی دیده آب ندید» ن ان «که کسی خواب دید و آب ندید» .

(۵) ن بع ، در هر دو مصراع «چنان» .



## وَلَهُ اَيْضًا

بزرگ آن سیر بزرگ حادثه<sup>(۱)</sup> می  
مقرر عت تو ترند زور و رفتن تو  
اگر و دیده من در غمت نه خون گیرند  
کی چون توئی بود اندر کف مانده زبون<sup>(۲)</sup>  
همی بگریزد و آنک سر شک او چون  
حرام باز مرا مان و غمت تو چون

## وَلَهُ اَيْضًا

کر صدک از جمال تو در شترستی  
کر فال شتری جو تو فرخنده باشدی<sup>(۳)</sup>  
آن حلقه زلف تو کوئی ز دلبری  
در نیلویی بعارض خوب تو ماندی  
بک لحظه کر علاج وصال تو یا می  
همتا جهره تو بجز زهره نیستی  
بر صورت تو فتنه شدی از رمی صمم<sup>(۴)</sup>  
کر با جمال روء تو ماندی پر می و حور  
کر حسین بت جو صورت روء تو آندی  
بیزار کی شدی دلم از صورت تیان  
اورا زکیت جمال تو صد شترستی  
صد آفتاب جا کر یک شترستی  
برمه ز مشک حلقه از شترستی<sup>(۵)</sup>  
کر آفتاب رافک از شترستی<sup>(۶)</sup>  
از علت فراق تو ام خوشترستی  
کر بر دو عارضش و خط عنبرستی  
کر عقل و دیده با صنم آزرستی  
معشوق آدمی همه حور و پرستی  
هر صنعتی کی هست کم از بتگرستی  
کر چشم من بصورت تو نگرستی

(۱) ن، ن، بزرگ حادثه است . (۲) ن، ن «شود اندر کف» .

(۳) ن، ع «ز تو» . (۴) ظاهراً، یعنی از پرنیان شترستی . (۵) یعنی از بیماری آفتاب

تو بهبودی حاصل خواهم کرد . (۶) یعنی مفتون، سعدی فرماید «فتنه ام بر زلف بلای تو ای مدبیر»



جندان کی اندمی کل لالہ باغ و راغ  
 کر عکس عارضت نرسیدی بنو بہار  
 بر سحر کرد باؤ سحر باغ و راغ را  
 نرکس جو سامری ہمہ بر زر نمود سحر  
 آرایش بہشت کہ دیدی بکوبہ و دست  
 کر فروئی و آری خداوند نیستی  
 جعفر کی شمس و شبنم و کوئی کی شمس جرخ  
 آن عنصر شرف کی در او صاف او را  
 کر جدا و نہ خاتم بیغبران شندی  
 از عرق حیدرست و کر مال بہت مال  
 کر داور زمانہ دل دست او شندی  
 کثرت گرفت شکر و ثنا از عطائی او  
 از کلک لاغریش بطمع فرہتی رسید  
 امی جعفری کی کر رسیدی ست تو بکنج  
 دین را پرورش نرسیدی بکس نصیب  
 کر نامدی شجاعت حیدر کی جدت

کر ابر نو بہار نہ جون من گر سستی  
 نہ لالہ لعل بودی و نہ کل طریستی<sup>(۱)</sup>  
 کوئی کی شغل باؤ سحر ساحر سستی  
 کوئی کی در میانہ<sup>(۲)</sup> او سامریستی<sup>(۳)</sup>  
 کر فرشتہ کوہ و دست نہ از عبقریستی  
 آرایش زمین و زمان سر سستی  
 با طبعش از صفات سخاوت برستی  
 کوئی ضمیر عسجدی و عنصریستی  
 دستش سزاء خاتم بیغبر سستی  
 اوراستی سخاوت او حیدر سستی  
 کی در میان مال و مال داور سستی  
 کوئی شراب بخشش او کوثر سستی  
 امی کاش در جهان ہمہ آن لاغر سستی  
 زر عطیت تو ہمہ جعفر سستی  
 کر کا حشمت تو نہ دین پرور سستی  
 از شرق تا غرب جهان کافر سستی

(۱) طریقی، با طراوت و تروتازہ .

(۲) ن، ع، « کاند میان او ہنر » .

(۳) عبقریتی، بساط و گستردنی گراہنا، اشارت بایہ کریمہ « مُتَکَبِّرِينَ عَلَى مَرْفَعٍ خُضْرٍ

وَعَبَقَرَتِي حِسَانٍ ، در سورہ « الرَّحْمَن » در وصف اہل بہشت .



کس نیستی منظر و مخبر نظیر تو  
 نامت جو نام ملک سلیمان جهان گرفت  
 حق کی ثناء تو بشناختی<sup>(۱)</sup> تمام  
 سی سال شد کی چاکر آن آستانه<sup>(۲)</sup>  
 کرد ج آن ستانه وان در نکفمتی  
 تلقین صدر مشرق اگر نماندی مرا  
 از شعر من در و همه پر سحر شد جهان<sup>(۳)</sup>  
 کرنیستی سپهر و جهان را سر جفا  
 بی او بمانده ام کی ز بانم خبری ماند  
 کی زنده ماندمی ز فراق لقاء او  
 مالا من دو تان شدستی نبشته و  
 با هر که بکند همه گویند فعل او  
 بذاو حال دشمنت از شکر بلا

کز نیک منظری جو کو مخبر رستی  
 کوئی ترا سعادت اسکندر رستی  
 کرد ضمیر بنده دوصد مجترب رستی  
 ای کاش خلق را همه این چاکر رستی  
 اکنون همه مدایج من هر در رستی  
 نه مدحتم بلیغ و نه لفظم<sup>(۴)</sup> در رستی  
 کوئی کی ساحری همه در شاعر رستی  
 بر اهل نظم و نثر مرا سرور رستی  
 امی جنذا زبان مرا کر جبر رستی  
 کرنے مرا ز غایت شوم اختر رستی  
 کرنے جفاء کنبه نیلوفر رستی  
 ندنیستی اگر نه ز بند کوهر رستی  
 کوئی بلاء بند همه در شکر رستی<sup>(۵)</sup>

وَلَا أَيْضًا

بسر و عقل ربائی بلاء دل کسلی<sup>(۶)</sup>

زهی ز قد و رخت سر و دلاله را خجلی

(۱) ناع «شناختی» درست . (۲) ناع «این»

(۳) داری ، منوب بدر بار شاید بدین مناسبت که در پانچیت و در بار ملفظ فصیح سخن میگفته

و مینوشته اند . (۴) یعنی در ستایش صدر مشرق و در «ناع» «از شعرای من همه» و تن

مناسب ترست . (۵) چنانکه دیده میشود درین قصیده که مایات شرط و جزاء رعایت شده است .

(۶) ربودن ، و «ربا» بضم اول ضبط شده و مشهور خاصه نیز چنینست .



بسر و بر کز رتی سرور را بود خواری  
 بیایم اگر نرسد سرور را غرضی  
 بلب عمل بود لاله کرجه بعل بود  
 نسیم گل نهد سرور و ستندش ز کلفت  
 زبان لاله ترا گوید ای بقامت سرور  
 چگونه لاله سرور اندی کی لاله و سرور  
 بیاف لاله و سرور توأم دهند سرور  
 جو در غزل صفت سرور و لاله خواهم گفت  
 سیمه بوق دولت تارخت جولاله شد  
 و لاله زار می یک سرور و ساعتی صندبا  
 نهال و تخم تو از باغ شمس دین بود  
 نهال روضه عمران علی بن جعفر  
 جلال موسویان آنکست هست حافظ او

بلاله و زکرتی لاله را بود خجلی  
 براغ اگر ندمند لاله لاله را بدلی  
 اگر تو لاله لعلی جبرایلب عسلی  
 تورشته از دل جانی و بانسیم گل  
 مگر سرشته ز آب گل نه زاب و گل  
 ز فقه و رومی تو خواهند هر زمان ز کجلی  
 نواز بار بزمی و بنید قطر بلی (۳)  
 غزل بنام تو گویم کی اصل آن غزلی  
 مگر ز لاله بیاموختی سیاه ولی  
 بدان و لاله و یک سرور جان دل نخلی  
 چنین لطیف و چنین دلربا زین قلی  
 سر شرف شرف است و جعفر بن علی  
 سلامت ابدی و سعادت ازلی

(۱) مفید تحقیق و معنی «همانا» . (۲) ز کجلی یعنی خدال باد و در گذشت از خطا و قصور .

(۳) ظاهراً «بارب» بفتح باء دوم، درست یعنی ملازم و صاحب بار و پیوسته و حضور .

(۴) ظاهراً قطر قلی، صحیح باشد، که منسوب به «قطر قلی» باشد یا لام، و تخفیف آن از نظر ریاض

و زنت، جانی «عراق که شربش مشهور بوده است» . (۵) ن بع، «داری» درست .

(۶) ضبط ماین کلمه باضم عین درین مورد غلط و صحیح «عمران» کسر اول (نام ابو طالب پدر امیر

المؤمنین علی سلام الله علیه) میباشد .



بناہ علم و معالی<sup>(۱)</sup> و در معالی<sup>(۱)</sup> و علم  
 بقاء دولت او آیت منشاء عدو  
 زہی بزرگ و یکانہ کی قبلہ ہنری  
 اجل عالمی و دوست را و دشمن را  
 اگر عمل زکریتی و عدل و فضل بود  
 نہ آسمان و زمین و گاہ حرمت و علم  
 ز راہ لطف و معانی جو رمز در سخنی<sup>(۴)</sup>  
 اگر چه شتری از طلعت تو کرد و بعد  
 شمارہ ایشابت سپهر کیوانی  
 بروز نذل و عطا کرمی جوا بر جواد  
 ز نور علم جوا و صاف علم با شرفی  
 جو مصطفیٰ بہم فخر و فضل موصوفی  
 اگر بحکم زمینی بقدر کرد و نئی

جو رامی خویش و نئی و جو طبع خویش ملی<sup>(۲)</sup>  
 لقاء فرخ او غایت بقاء و ملی  
 زہی کریم زمانہ کی کعبہ املی  
 کہ رضاء و غضب ہم حیات ہم اجلی  
 تو صدر و بدر شمع عالمین این عملی  
 جو آسمان و زمین و زمین<sup>(۳)</sup>  
 ز روشی فضل و فوائد جو شمس در حلی  
 جو وقت رفعت قدر و محل بود ز حلی  
 زمانہ را بلطافت ہوا و معتدلی  
 بوقت علم و بیان روشنی جو بصر حلی  
 ز عز عقل جو انواع عقل بی خللی  
 جو مرتضا بہم علم و جو متضلی  
 و کر بعرض مصونی بال بتذلی<sup>(۵)</sup>

(۱) ن و « معالی و در معالی » .

(۲) مخفف « ملی » بشدیدیاء یعنی « بی نیاز و توانا » .

(۳) یعنی « بر دوار » .

(۴) ن و « معالی چو زہرہ در آسادی »

(۵) « اگر » در دو مصراع ، مفید معنی تحقیقت



نجوم علم و ادب را رفیع تر فلکی  
 بروز کار فراست مسلم از غلطی  
 جنانک نامه زاهد ز وحشت سیاهی<sup>(۲)</sup>  
 زمانه با فضل در جدل بود همه سال  
 بنزد و همت تو نازواست رد سوال  
 از آنک حید یکی از خصال روباه است  
 سخن ز مدح تو را نم کی از مدح من  
 زبان اهل زمان کرخل گرفت و عجل  
 سزد کی خاتم جم کم بود بقدر محل  
 جو هست حافظِ عمرت خدای عزوجل  
 زمین فخر و شرف را شریف تر زلی<sup>(۱)</sup>  
 بروز بار سیاست منزه از زلی  
 جنانک جامه مؤمن ز آفت عسلی  
 بنصرت فضلا با زمانه در جدلی  
 جنانک رؤیت ایزد نبزد معتزلی<sup>(۳)</sup>  
 که شکار و سیاست جو شیرین حلی  
 جهان<sup>(۴)</sup> و کوش سخن پر حلا و شست و خلی  
 توست آن خللی و طبیب آن عسلی  
 ز خاتم تو کی فرزند خاتم الرسلی  
 ز دور جرح و صروف مانه بی و جلی<sup>(۵)</sup>

(۱) نزل ، بفتح نون و زاء ، « باران » و « ناع » بجای « ادب » عجل .  
 (۲) یعنی چون نامه زاهد از سیاهی « چون نامه سیاهی » و مانند جامه مسلم و مؤمن ، از عسلی پاک و منزهی  
 و عسلی ، بایا نسبت ، پارچه باشد زرد رنگ که یهودان اهل ذمت ، برای امتیاز از اهل اسلام ، برپا می نه  
 خود و وزند - خاقانی فرماید : « گردون یهودیانه بکتف کبود خویش - آن زرد پاره بین که بعد از بکند »  
 (۳) معتزله و شیعه ، رؤیت خدای تعالی را بحشیم ظاهر و دیده سر نمکنند و آنرا قول بحشیم و تحبب کفر گویند  
 جهان میدانند ، نَعُوذُ بِاللّٰهِ تَعَالٰی مِنْهُ ، نظامی در بیان عقیدت خویش میگوید :  
 « دید خدا را بحشیم دگر - بل بهین چشم که دارد بر » .

(۴) ناع « دمان » درست .

(۵) و جل ، بفتح اول و ثانی ، « بیم » .



ز کفّہٗ جبلی کر جنین قصیدہ<sup>(۲)</sup> سستی  
 همیشه تاز چگل ماهِ سرو قد خیزد  
 ز جان ثنا کنی بر جہانتِ جبلی  
 قرین و حافظِ عمرت سعادتِ ابدی  
 بزمنی و ساقی بزم تو شاہدِ جبلی  
 معین و ناصرِ عزت قضاء لم یزلی

## وَلَهُ اَيْضًا

طرفِ جمن کی خلعتِ فصلِ بہارِ یافت  
 ہر زینتی کی گم شدہ بود از زمین باغ  
 جویندہ با طراوتِ فصلِ بہارِ یافت  
 جادوست چارِ طبع کی جذبین ہزارِ یافت  
 طبعِ جمن بواسطہ ہر جبارِ یافت  
 از زراع زینہار منی یافت عند لیب  
 اکنون بقرِ دولتِ گل زینہارِ یافت  
 می خوارہ وار ببلِ کل دوست مست کشت<sup>(۳)</sup>  
 کوئی ز کل نسیم می خوشکوارِ یافت  
 کل جوئی و می پرست کہ اطرافِ باغ ویند  
 یک غم نیافت در دل صد عکسارِ یافت  
 از چشمِ ابرہا دہن لالہا<sup>(۴)</sup> لعل  
 بی بحر و بی صدف کمر شاہوارِ یافت  
 وقتِ بہار عاشق و تنکِ بازجوی<sup>(۵)</sup>  
 ببل کی زیرِ شاخِ کل تر قرارِ جست  
 عاشقِ ہمی قرار نیابد جو زلفِ یار  
 رضاوان نبود وروضہ دارا قرارِ یافت  
 تگشتہ بیرقدِ نفثہ خمیذہ ماند<sup>(۷)</sup>  
 کز بادِ صبحدم خبر زلفِ یارِ یافت  
 کر باؤ صبحدم خبر زلفِ یارِ یافت  
 ناخوروہ باؤہ دیدہ ز کس خارِ یافت

(۱) شاید مراد «عبدالواسع جبلی» باشد (۲) نوع «قصیدتی» و «قصیدہ» و «قصیدہ»

ہر دو بیک معنی و ضبط متن اولی و اشہرست (۳) نوع «بیچارہ» و ضبط متن مناسبست .

(۴) نوع «یار» درست . (۵) نوع «یار» درست (۶) نوع «وز»

(۷) نوع «ناگشتہ» درست .



خسار لاله تازه<sup>(۱)</sup> و لعلیست آبدار  
 ز کس جو خسروان کلمه از دور و زر گزید  
 فرزند مجد دین شرف الساده شمس دین  
 جعفر کز آل جعفر صادق<sup>علیه السلام</sup> یکا نه گشت  
 آن صدر روزگار کی خوش روزگار شد  
 پیوسته سرخ روی بود زر حعفری  
 فرزند حیدر آمد و جوینده طغفر  
 آنرا کی بود دل هزار آرزو اسیر  
 بیشش ستاره با همه رتبت بیاو شد  
 امی آنک در ثناء تو شاعران<sup>(۲)</sup> دین  
 آنرا کی در دفاق تو غم بود شاد گشت  
 خرم ترست طبع زمانه ز عسیر تو<sup>(۳)</sup>  
 روشن ترست رای تو در حل مشکلات  
 طامع همیشه جو در ترا حق گزار<sup>(۴)</sup> دید  
 در وصف تو درخت سخن برکت بار کرد  
 نطق از کمال منقبت تو نطق لبست

کوئی بیارگاه خداوند بار یافت  
 کوئی ز جو محاسن عالی شایست  
 کز کردگار فضل و شرف بی شمار یافت<sup>(۵)</sup>  
 از بس کی فضل و مرتبت از کردگار یافت  
 آنکس<sup>(۶)</sup> کی بیش خدمت او روزگار یافت  
 کوئی کی ز جعفری از وی عیار یافت  
 در سیر کلمات او اثر ذوالفقار یافت  
 چون یافت فر خدمت او هر هزار یافت  
 کورا زمانه در همه میدان سوار یافت  
 امی آنک از زمین تو زائر<sup>(۷)</sup> یافت  
 و آنکس کی در خلاف تو کل حست یافت  
 از عاشقی کی لذت بوس و کنار یافت  
 از چشم آن کی راحت روءیکار یافت  
 مجرم همیشه حلیم ترا برد بار یافت  
 و ز بذل تو لباس سخا پود و تار یافت  
 شعرا ز جمال مرتبت تو شعار یافت

(۱) ناع «چو» و مست . (۲) ناع «عز» . (۳) ناع «هرکس»

(۴) یعنی دیدار کننده از دست راست تو بتوانگری رسید (۵) ناع «زعمه» مناسبت و نصاحت

نزد کتر است و بهر حال (ز) افاده سببیت و ظرفیت میکند - نسخه بدل «زعر» . (ع) حلقه زار ، نوشته شود .



اندر رسوم مجلس تو عقل نگرست  
جوینده و قایق افعال مهتران  
در خدمه تو مفلس بی سیم سیم کرد<sup>(۱)</sup>  
لفظ زمانه محبت یادگار گفت  
انگس کی فضل و قول ترا گفت کوه کرد<sup>(۲)</sup>  
وان گز جهان تفحص احوال شعر کرد  
گویا مدح مدح ترا نامدار گفت  
تا جاء در حصار امان یابند از خدای<sup>(۳)</sup>  
بیوسته در حصار امان با ذی از خدای<sup>(۴)</sup>

هر رسم را دلیل هزار افتخار یافت  
در مهر و کین تو اثر نور و ناریت  
وز مدحت تو شاعر بی کار کار یافت  
کز مصطفی وجود ترا یادگار یافت  
با علم مرتضی سخن یار غار یافت  
در مدحت تو شعر مرا آب و آریا یافت  
جویاء عهد عهد مرا استوار یافت  
هر بنده کو حمایت پروردگار یافت  
به زین نیافت هر کی بعالم حصار یافت

### وَلَكِنْ أَيْضًا

سه تحفه داو فراق دوزلف دوست مرا<sup>(۵)</sup>  
سه نام یافتم از ساعت جذائی او  
منم ز عشق دوزلفش بعد و بعیت دل  
بزللف عارض خط آن مه خطا و ختن<sup>(۶)</sup>

یکی در نع و دؤم حسرت و سیوم سودا  
یکی غریب و دؤم عکس و سیوم تنها<sup>(۷)</sup>  
یکی درست و دؤم محکم و سیوم یکتا  
یکی شبیه ست و دؤم بسند و سیوم مینا

(۱) یعنی سیم بست آورد و حاصل کرد (۲) «گفتگوی» نوشته شود (۳) «ن ا ع»

«باشد» متن (۴) «ن ا ع» «باشی» و «بادی» در معرض انشاء و عا از «باشی» در معرض خبر  
بهره بهتعال فیض نزدیکتر است بعدی فرماید «بخنمی و بخیر آمدنی آزادی» که از صرف زمان در امان خوابی

(۵) «ن ا ع» «تو دلفریب» و ضبط متن ترجیح دارد (۶) «ن ا ع» «عکس» و متن درست

(۷) «ن ا ع» «ختا» و درین مورد این تخریر بهتر است



سه تبعه ز دور خوش صد هزار فخر کنند  
 جبین و رومی و میانش ز رومی نعت و <sup>صفت</sup>  
 سه کوهرست کی بست لطافت از سه کهر  
 همیشه با سه صفت ماند و ام ز فرقت او  
 ز سرو و ماه و پری حسن او جدا کردست  
 برومی مساعد و سینه نخل شدند از رومی  
 سه نام یافت دور خیار او ز حور و پری  
 اگر ز رومی و لب و کوی<sup>(۲)</sup> او بر شک دهند  
 سه جیز در حسدند از دو دست نجم الدین  
 علی بن عمر آنکو بقدر و جاه و سخاست  
 گذشت همت و رای و محل او ز سه جز  
 بفضل و ملک و کفش مقتدی<sup>(۳)</sup> سه طایفه اند  
 نعیم و ناز و نیاز از عطاء او شده اند  
 بصد هزار زبان شاگرد از سه گروه  
 سحاب بحر و صدف شدند ز فضل و طبع و کفش

یکی طراز<sup>(۱)</sup> و دوم نخل و سیوم یغا  
 یکی هست و دوم زهره و سیوم حورا  
 یکی ز آب و دوم ز آتش و سیوم زهوا  
 یکی اسیر و دوم واله و سیوم شیدا  
 یکی جمال و دوم صورت و سیوم بالا  
 یکی حریر و دوم حله و سیوم دیبا  
 یکی لطیف و دوم طرفه و سیوم زیبا  
 یکی بهشت و دوم کوثر و سیوم حورا  
 یکی فرات و دوم دجله و سیوم دریا  
 یکی تمام و دوم عالی و سیوم والا  
 یکی ز شمس و دوم ز اختر و سیوم زیما  
 یکی قضا<sup>(۴)</sup> و دوم ساد و سیوم امرا  
 یکی نهان و دوم ظاهر و سیوم پینا  
 یکی حکیم و دوم عاقل و سیوم دانا  
 یکی حقیر و دوم طیره و سیوم رسوا

(۱) «تراز» نوشته شود (۲) «نوع» «اگر ز گوی و لب رومی او» و معنی مناسب «گوی»

با کاف پارسی، راندنستیم، شاید «گوی او» درست باشد.

(۳) «نوع» مقتدا، بصیغه مفعول، دهن در دست.

(۴) «قضات» و در «نوع» نیز چنینست.



خلاص داذ کفش اہل فضل را بسہ چیز<sup>(۱)</sup>  
 ز قدر و رقت و دنیار او ہمی نازند  
 ہزار کونہ ز بکیش هست و نیست بہ چیز  
 سہ کونہ عیب نکر دوز بکرد و عدہ او  
 ز معن و جعفر و فضل اندر وسہ چیز بدید<sup>(۲)</sup>  
 ایا گرفتہ ہمز در دل و کف و قلبت  
 ز دین و بنیت و حجت تو ترسند<sup>(۳)</sup>  
 ز مجددین کی ز جہش سہ جہا جاہ گرفت  
 بقدر و جاہ و جلالت گواہ او شدہ اند  
 ز خلق و خلق و خصالش بحشر فخر کنند  
 ہمیشہ حرمت<sup>(۴)</sup> اور از بادشا سہ مدو  
 زمین سہ چیز ندارد جو غم و ذکر و ولت  
 بعز و فخر و بزرگی رسیدہ اند از تو

یکی ز شر و دؤم زافت و سیوم ز بلا  
 یکی سپہر و دؤم اختر و سیوم دنیا  
 یکی ہمال و دؤم ہمسر و سیوم ہمتا<sup>(۱)</sup>  
 یکی خلاف و دؤم نییہ و سیوم فردا  
 یکی خصال و دؤم سیرت و سیوم سیما  
 یکی مکان و دؤم منزل و سیوم ناوا  
 یکی جہود و دؤم ملحد و سیوم ترسا  
 یکی حجاز و دؤم مکہ و سیوم بطحا<sup>(۲)</sup>  
 یکی نبی و دؤم حیدر و سیوم زہرا  
 یکی رسول و دؤم آدم و سیوم حوا  
 یکی مثال و دؤم خلعت و سیوم طغرا<sup>(۳)</sup>  
 یکی ثبات و دؤم بسطت و سیوم اعدا<sup>(۴)</sup>  
 یکی تبار و دؤم دوزہ و سہ ام ابا

- (۱) ناع «زہ» درست . (۲) حکیم اودھ الدین النوری شاعر معاصر است و میگوید :  
 دای زیزدان تابہ ملک سکیمان یافتہ - ہرچہ بستہ خرب نظیر از فضل یزدان یافتہ (۳) معن بن زائدہ جعفر  
 فضل برکی . (۴) ناع ، «سہ طایفہ بر سنان تو سخت ترسانند» و متن نسب واضح میناید .  
 (۵) این بیت در ناع نیست و شاید در معرض التفات ، از خطاب بغیبت باشد . (۶) ناع «حضرت»  
 و متن مناسبترست . (۷) ناع «پہنا» درست معنی آگست کہ بپایداری و وسعت پہناچی بان بازہ غم  
 و نام نیک و شہود دل تو نیست در ناع ، بجای ندارد ، «ندانم» و ضبط متن صحیحست (۸) بعد از این بیت در  
 «ناع» «بامرونی معین توئی بر غم سہ کس - یکی حسود و دؤم ظالم و سوم اعدا»



رسید مونسیم نوروز و تازه کشت حای  
 شدند باغ و زمین و جمن زعفر<sup>(۱)</sup> بهار  
 ز لجن بلبل و قمری کر نختند سه جز  
 باغ و راغ و زمستان<sup>(۲)</sup> سه جز بیداشد  
 سه جز و حستند از بهار و باغ و جمن  
 مرا ز بلبل عاشق<sup>(۳)</sup> سه جز عاشق کرد  
 جوان کند غرغ<sup>(۴)</sup> را همی سه جز لطیف<sup>(۵)</sup>  
 همیشه با بهار و سپهر و اختر و زهر  
 نذین قصیده کی دارد ز نیکی و صفت  
 بسوء طائف و کرمان و بصره آورد  
 همیشه تا بوزار چشم سه جز نهان  
 نهان مبادست سه جز از مکان حضرت تو

یکی جهان و دؤم سبز و سیوم صحرا  
 یکی جوان و دؤم تازه و سیوم برنا  
 یکی غراب و دؤم شدت و سیوم سرنا  
 یکی خروش و دؤم رحمت و سیوم غوغا<sup>(۳)</sup>  
 یکی و مشق و دؤم شتر و سیوم صنعا  
 یکی نوا و دؤم نغمه و سیوم اوا  
 یکی بهار و دؤم سبزه و سیوم صبا  
 یکی زینت و دؤم جا کر و سیوم مولا  
 یکی بدیع و دؤم معجز و سیوم غرا  
 یکی ادیم و دؤم زیره و سیوم خرما  
 یکی برمی و دؤم جنت و سیوم عنقا<sup>(۴)</sup>  
 یکی بقاء و دؤم دولت و سیوم نعا

(۱) ن، ع « زعفر و بها » دمن درست .

(۲) ن، ع « باغ و راغ زمستان » جمع مست درست

(۳) مخفف « صنعا » ابو محمد القاسم بن علی بن محمد بن عثمان « در مقامات صریحی مقام اول  
 « الصنعا نیت » منسوب بصنعا بخلاف قیاس گوید : « طَوَّحَتْ بِي طَوَائِحُ الزَّمَنِ إِلَى صَنْعَاءِ »

الکَمَن .

(۴) « ن، ع » « مرا بلبل » درست . (۵) ن، ع « همین » دمن درست .

(۶) مخفف « نعا » .



## فَاِنَّهُ اَيْضًا

کوه تو بهشت استین است	رومی تو بحسن جو رعین است
چون است و لم در استین است	از بهر ثار خاک پائیت
کفتار تو لؤلؤ شین است	خسار تو لاله بر سع است
کرچه دولبت جو کلبین است	ز بنور کزنده یی تغمزه
زلفت ز شب و شب عجمین است	رویت ز کل و سمن شست
وندانت میان سیم سین است <sup>(۱)</sup>	سکل و همت بمیم ماند
فریه جو غم منت سرین است	لاغر جوتن منت میاست
کیت ساعد و بر جو یاسمین است	هر جا کی توئی بهار باشد
کبر تو و ناز تو ازین است	تا بنده ترمی برخ ز خویشند
خوشید زمانه مجدین است	خوشید زمین توئی لیکن
تا بنده <sup>(۲)</sup> شهاب قرین است	نجمی کی ز بهر زخم اعدا
هم علم امیر مؤمنین است	هم نام امیر مؤمنین انک
قاصر ز گمان اویقین است	حاضر ز یقین او گمان است
در عدل جو عقل پیشین است	در علم جو علم رهنما است

(۱) ن، ع «میم» مناسب است.

(۲) ن، ع «رجم» مناسب و درست است.

(۳) ن، ع «خشنده».



بر مان به آتش بسن است  
 سر دفتر کتب افزین است<sup>(۱)</sup>  
 هم قدر تو کنبد برین است  
 با هر کی بکین شومی بکین است  
 کاسب هنر تر بر زمین است  
 کز حلیم تو لنگر زمین است  
 از نام تو نفسش آن بکین است  
 با رسم و ره تو همنش است  
 زیرا کی جو عزم تو متین است  
 زان کز تو حصار حصین است

بنیان کفایتش ز مع است  
 ای نام وری کی نامیت  
 هم رامی تو اختر منیر است  
 سیاره کی سعد نخس و اف  
 تیغ خردت ز دوده زان شد  
 بر آب زمین از آن بستند<sup>(۲)</sup>  
 کز خاتم جو در انکینست  
 در شکر و سپاس رایت  
 کردون ز خلل مسلم اند  
 شد فضل منزه از معایب

(۱) کُتُب ، و کُتُب ، بکون یا ضم تاء ، جمع کتابست ، شاعر عرب گوید :  
 « اَکَلْتُ کُتُبِي کَا تَنَجِي اَرْضَه » یعنی کتابهای خویش را خوردم « فرو ختم و صرف  
 معاش کردم » گوئی من موربانه ام .

(۲) « ن و ع » بابستند ، بکسر باء و الف و سکون سین ، درستست



خود تو بمدهما ضمیم است <sup>(۱)</sup>	ذات تو بفضلها ضمیم است
علم تو جو شیر و عرین است	کر جمل طریق فتنه جوید
تا لفظ تو بر خرد امین است	دل را نکند خرد خیانت
کردون بخلاف و کین است	با آنک ترا خلاف ورز
صد گونه یار و دین است	و انرا کی وفاق تو سکا لند
هر کس کی نه مدبر و عین است	بس ترک رضا تو بخوید <sup>(۲)</sup>
هر کج کی در زمین و فین است	نوروز در آمد و بر آورد
با حسن و نکار و دم حسن است	طرف چمن از طرائف اکنون <sup>(۳)</sup>
در زلف نقشه جو یک صین است <sup>(۴)</sup>	رخساره لاله چین ندارد
انگشت کسی کی لاله چین است	جون لاله شود ز عکس لاله

- (۱) «ن» مع «نخه بدل» «به رشتا» و متن با ترصیع، مناسب ترست .
- (۲) یعنی تنها هر کس که به محبت و معون نباشد، ترک خوش آیند ترا بخوید و اختیار کند و معنی «بسیار» مناسب مقام نیست .
- (۳) ظاهراً «طرف» بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی «طرف» بفتح طاء و راء، و کنار دهنه و سومی، از استعمال سخندانان و مضحای زبان پارسیست . خواجہ حافظ فرماید :
- «افسر سلطان گل پیداست از طرف چمن - مقدمش یارب مبارک باد بر سر و دامن»
- (۴) «ن» مع «از چه» «نخه بدل» «چونکه» و ضبط نخه متن بجن عصر نزد کتر، و معنی «از چه» و چرا و برای چه، است .



کرباغ بهشت گشت شایند  
 خلق همه مژمان کشا دوست  
 جوانان کی تو از جهان کرنی  
 با حسن بهار و فرودینش  
 شعری کی ترا رشید گفتست  
 ان شعر جو شعرا و نباشند  
 این شعر مکان او ندارد  
 طبعش بگه سخن لطیف است  
 تا نعمت روی دلرباست  
 اقبال فلک ترا مطیع است  
 کلبن بجال حور عین است  
 صوت همه بیدان حنین است  
 این فصل ز فصلها کزین است  
 تا حسن بهار و فرودین است  
 گفتند کی ظهرا و جبین است  
 کان خان بزرگ این بکین است  
 گو و صف شاعران بکین است  
 رایشن بگه ثنا رزین است  
 تا نغمه جنات رامتین است  
 جبار جهان ترا معین است

(۱) ن، ع «بحر» درست .

(۲) ن، ع «این» درست .

(۳) بفتح تاء «لفظ ترکی» ظهرا لقبی بوده است مخصوص شاهزادگان و امرای بزرگ

و «خان بزرگ» یعنی شاهنشاه .

(۴) استوار و پامی بر جا و ثرا ده ، و بعد ازین بیت «ن، ع» : «حال من و شعر من بزرگ است

- حال روی و شعرا و سمینت «



# وَلَا أَيْضًا

آمد ز حوت چشمه خورشید در محل  
از برفِ سرد سبز خرم و بد عوض  
گویند ببلدان بدل مطربان سرود  
با ذصبا بدایع صنعت کند شمار  
یکت باغ و لبران همه ز ریشانش کمر  
چون تاج اردوان<sup>(۱)</sup> شده بیرامن جمن  
مستند ز کسان همه ز ریشانش قدح  
بر هر طرف ز ابر کمر ریخته تنگ<sup>(۲)</sup>  
راغ است چون صحیفه گردون ازین سبب  
بر سبزه از هوا معطر و میزه مشک  
زلف نبشتا ز هوا مانده مشکبوی

بنگر که در محل چه عجایب کند محل  
وز بایک ز باغ نغمه بلبل کند بدل  
خوانند قمریان عوض شاعران  
حال زمین جواهر فاخر و بد نزل  
یکت روضه نیکوان همه سیمینشان کفل  
چون تخت اردو شیر شده دامن جل  
خورند کلبنان همه ز کینشان محل  
در هر جمن ز شاخ در ریخته بدل  
باغ است چون خزانه قارون ازین قبل  
بر لاله چون کلاب مصعد جکیده<sup>(۳)</sup> طل<sup>(۴)</sup>  
چشم شکو فنا ز صبا کشته مکحل<sup>(۴)</sup>

.....

دمان خزینه کوهر شدست و کوش صند  
که روایت شعر تو را دیان ترا

ز نظم و نثر تو ای خواجه امام اجل  
همه دمان ز کمر باشد و زبان رسل

(۱) ضبط لغت و مشهور فتح (الف) و (دال) است .

(۲) یعنی بارگوه و تل در ریخته است .

(۳) طلن، تشدید لام، باران خرد قطره و اندک .

(۴) این قصیده در ان معنیت و از اینجا از نسخه متن یک صفحه افتاده است .



کرا آسمان برین خوانمت روا باشد  
 جیل مکان جواهر شدست معدن لعل  
 درخت علم ترا از بدایع است ثمر  
 شدست نظم تو با راحت وصول امید  
 طراوت غزل و ترمی ترانه تو  
 جو خاک خوارم ازین روزگار سبک دل  
 اگر چه لفظ من آید عیار ز زرخن  
 از ان قبل کی مثل کشته ام بنظم بدیع  
 همیشه بشم خل سوئی حال من بگردد  
 ز نیکوئیست کی دل عشق را قبول کند  
 بدین جهان و چنین عاشق و چنین معشوق<sup>(۵)</sup>

کی هست لفظ ترا رتبت علو زحل  
 بدان سبب کی تو نسبت کنی بهمی بجبل<sup>(۱)</sup>  
 زمین فضل ترا از نوازل است نزل  
 شدست نشر تو بالذات حصول اعل  
 و بد ز خاک نبات و کند ز سنگ رطل<sup>(۲)</sup>  
 کی خاک وارندارم بنزد خلق محل  
 ازین جهان بدل ز رشدم جو سیم بدل<sup>(۳)</sup>  
 همی زنند مرا هر کسی بجای مثل  
 گمان برم کی بدو عاشق اندست خل  
 خل<sup>(۴)</sup> عاشق حال من آمد از قبل  
 نگاه دار تو با ذوا خدای عز و جل

## وَلَهُ اَيْضًا

امی خسرو ملوک و جهان دار حیرت  
 سلطان شرق و غرب خداوند هر کیست<sup>(۶)</sup>

(۱) مخاطب، عبدالواسع حلبی، است (۲) شاید «زنگ زحل» و «زحل» معنی شط  
 نجشی و نغمه سرائیت، یعنی سنگ را بطرف نغمه سرائی و امیدارد. (۳) سیم ناسره  
 (۴) شاید «عاشق» و باء زائده یا برای زینت باشد. (۵) آیا تواند بود که بجای (دو)، (دز)،  
 درست مقصود این باشد که «خداوند ترا درین گیتی از چنین عاشق (داخل حال)، چنین معشوق (دلی که  
 پریشانی و خل شفته او باشد) نگاه دار تو باد؟ (۶) این قطعه در «نوع» نیست.



با دولت جوان تو دهر خرف جوان  
نه دیده ملوک جو تو شهر بار دیند  
تیغ تو مملکت ز کف هر ملک بستند  
انکس کی با وفاء تو راه وفاق بست  
وانکس کی با خلاف تو بویست در جهان  
شاهان برستش تو کزیند و تیغ تو  
شاه منم کی بنده دیرینه توام  
شصت سال عمرم و بیش تو بودام  
امروز هست دادم و مخمور محنت ام  
اب مرا ندلت هر فام خواه رنجیت<sup>(۳)</sup>  
ایام بر تهم در هر اندهی کشت و  
امی شاه دست گیر مرا کز بلا فام

با همت بلند تو جرح بلند بست  
نه بر سریر ملک جو تو با دشمن نشست  
کرز تو تاج در سر هر پادشاه بست  
اک حیات یافت ز دایم هلاک حبت  
پیوست با خلاف ولیکن روان گشت  
نه بت گذاشت در همه عالم نه بت برست  
والکون شدست نوش من ز نرج دل گشت<sup>(۱)</sup>  
پشت<sup>(۲)</sup> کمر بخدمت تو نیمه ز شصت  
هر کرز بدین شراب جو من کس مبادست  
جان مرا ملالت هر فام دار خست  
افلاک بر دلم در هر شاه ذمی بست  
از بامی در فام دهم و شد کار من روست

## وَلَهُ اَيْضًا

ای اختیار دین و سخا اختیار تو  
حاصل شود مرا و دو عالم بیک نظر

تو اختیار خلق و بخود افتخار تو<sup>(۴)</sup>  
انرا کی دیند طلعت تو روز بار تو

(۱) گیاهی بسیار تلخ - خنظل (۲) بسته، درست .

(۳) یعنی « و امخواه » و « دامن » و ام و منده .

(۴) ظاهراً « افتخار » و این قطعه در « مع » دیده میشود .



ایزد گواست بر من و براحقا و من  
 پیوسته مدح گویم و دایم ثنا کیم  
 روشن مباد و نده و شادان مباد و دل  
 نام مرا قرار ده اندر شمار خویش  
 کاین زیند بعالم و نندیشد از فلک  
 بر موجب اشارت و فرمان همی روم  
 گریست بر دل تو غباری ز کار من  
 شنود شو زمین کی ندارد سپهر کوه  
 اینجا زخم نفس کی بود اتفاق تو  
 برگردم ز عفو و رضا مفتی بنه

کز احقا و پاک منم دوستدار تو  
 بر دست مال بخش و دل بر دبار تو  
 آنرا کی شاد نیست از روزگار تو  
 تاملی روز زمان و زمین برقرار تو  
 آنکس کی هست نام وی اندر شمار تو  
 اینجا کی هست خدمت فرمان کار تو  
 آورده ام و نه تضرع نثار تو  
 اندازد تحلل بار غبار تو  
 اینجا نهم قدم کی بود اختیار تو  
 تا من شوم بشکر و دعا و ام دار تو

### وَ لَکَ اَیضًا

ای وزیر شاه عالم ای نصیر دین جت  
 در مثال امر حرمت نصرت اسلام و شرع<sup>(۱)</sup>  
 گردیدی حل و عقد و قبض و بسط تو رسول  
 چون ثنا خوانم مرا نام تو آید در زبان  
 هم مغیث دولتی و هم مجیر امنی

عقل را کلکت نصیر علم را رایت وزیر  
 در سریر<sup>(۲)</sup> سیر کلکت حرمت تاج و سر  
 خبر بنام تو نکردی خطبه روز غدیر  
 چون دعا گویم مرا ذکر تو روید در ضمیر  
 و ز تو دولت را و نعمت را نمی باشد کزیر

(۱) شاید «جبرمت» .

(۲) صریر ، صوت قلم هنگام نوشتن دست .



سخت محروم درین وقت اَصْلَنی بِیَہ<sup>(۱)</sup>  
 حاجتی دارم با دراری کی فرمائی<sup>(۳)</sup> مرا

صعب بخورم درین امت اجبرنی یا غیره  
اندرین حاجت مرا وقت حاجت هست

وَلَدُ أَيُّضًا

اگرز و مندمی من خدمت و دندار ترا  
 تن من گز تو خدا ماند بنزد همه خلق<sup>(۵۱)</sup>  
 و لم از فرقت تو تنگ جو شیم مست  
 بدل خواب و خرد در دل و در دیدن  
 کو شم از کوهر الفاظ تو نا محروم است<sup>(۵۲)</sup>  
 کرجه یازم کنی هیچ فراموش نه یی  
 روز کارت همه خوش باذکی بی یزین تو

جو جفاء فلک و محنت میں بہا بہا ہے  
 جو جان بیشِ دل و حشیمِ توی مقدار  
 عیشم از دوری تو تلخ جو زہر ہمارا ہے  
 شب و روز از غم و یاد تو خونِ خار  
 ہجو الفاظِ تو حشیمِ ہمہ کو ہمارا ہے  
 کی مرا با تو و یادِ تو فراوانِ کار  
 روزِ کار و سروِ کارم ہمہ ناہوار ہے

فَلَهُ أَيْضًا

فضلی کی دروزکات باشد  
ہر فضل بفضیل او مانند  
ہر روز نہ روز عید باشد

(۷) فضل شرف القضاة باشد  
هر آب نه با حیات باشد  
هر شب نه شبِ رات باشد

(۱) بفرایم من برس ای بفریاد رسنده . (۲) مرا پناه ده ای پناه بخش .

(۳) مقزری و خطیفہ . (۴) ن، ن، ن، ع «آرزوی دل من» .

(۵) ن، ن، ن، ن، ن، «همکس» . (۶) ن، ن، ن، ن، ن، «تامحرمست»

(۷) این قطعه در «انواع» دیده میشود.



گلکش همه بر خرد خرازد  
 جدی کی ز طبع او نراند  
 لفظی کی زبان او گزارد  
 کرد لب من حدیث<sup>(۱)</sup> او نیست  
 من بر دل پاک او فراموش  
 یاد منی جو منی بشعرونا  
 امروز منم کی بی نبوت  
 سرشته نایبات کشم  
 هر جا کی سرسیت باختر جنت  
 تا نطع لعاب هر خردمند  
 در عهد جهان ثنات<sup>(۲)</sup> حُسم  
 باران زنی نبات باشد  
 بهیوده و ترهات<sup>(۳)</sup> باشد  
 حل همه مشکلات باشد  
 آن عیب ز حادثات باشد  
 این جمله ز نادرات باشد  
 از جمله واجبات باشد  
 لفظم همه معجزات باشد  
 آخر ز غنم سخبات<sup>(۴)</sup> باشد  
 سرشته نایبات باشد  
 در شه رخ و شاهات<sup>(۵)</sup> باشد  
 در باو کجا نبات<sup>(۶)</sup> باشد

## وَلَهُ اَيْضًا

امی شرف دین حق و نصرت اسلام  
 عالمیان را سلاله ز بیمبر  
 حاکم عدلی کی در میان خلایق  
 تحفه امت توئی ز صدر نبوت<sup>(۱)</sup>  
 آدمیان را خلاصه ز مروت  
 حکم مروت کنی بشرع قنوت

(۱) جمع «تُرّه» و «تُرّه» یعنی باطل . (۲) گر در لب او حدیث من نیست ، اگر مرا  
 بزبان یاد میکند ، به معنی مقصود مناسبست . (۳) بصورت تعجب و استغناء مکارری .  
 (۴) و (۵) «ثبات» درستست . (۶) این قطعه در «نوع» نیست



تنک نها دست طول و عرض جبارا  
خسته عجزم چنانک بسته ضعفم  
جابه عریضت ز روئی عرض ابوت  
جاشنی ده مرا ز قوت قدرت<sup>(۱)</sup>

### وَلَمْ أَيْضًا

ای یافته از روئی تو و رآئی تو دنیا  
از فهم تو و فکرت تو بر فلک طمع  
احوال مرا نزد تو دانی کی نباشد<sup>(۳)</sup>  
بودست مرا از تو نه هر سال کی براه  
تو نیز زمن یافته ئی در همه وقات  
در حق تو دانی کی نکردم همه عمر  
جذانت بقا باز کی باقیست عالم  
حُسنی و جمالی و شکوئی و بهائی<sup>(۲)</sup>  
نورئی و شعاعی و فروغی و ضیائی  
شرحی و بیانی و دلیلی و کوائی  
اکرامی و انعامی و برمی و عطائی  
شکرمی و مدیحی و دعائی و ثنائی  
حرمی و کنایه و خلائی و خطائی  
آبی و زمینی و نباتی و گیائی

دل من مَهرِ آن کزیند کی او  
من ز دشمن چگونه برهیم  
بسته دارو میان بکینه من  
دشمن من میان سینه من

نویسی جواب نامه من  
ای عجب فضل تو روادا  
نامه من نیز ز دست بجواب<sup>(۴)</sup>  
کز لب تشنه باز گیر آب

(۱) قدرت و قوت، درست . (۲) این قطعه در «ن اع» دیده میشود .

(۳) ظهراً «نباید» .

(۴) در «ن اع» نیست .



نامۀ مجسس تو تا برسند<sup>(۱)</sup>      نرسند دست من بهیج مرأ  
گزسواد و بایض نامۀ تست      جشم و عیش مرا بایض و سواد

### فی الأمثال الموعظة

بهر فخر کن      مکن بکبر      نه همه فخر از اب و گل باشد<sup>(۲)</sup>  
زنده کو برده فخر کند      نه همانا کی زنده دل باشد

### وَلَا أَيْضًا

رهنا از پی که باستی      اگر این همراهان نبودندی  
زیرکان را که راست که دمی      اگر این ابلهان نبودندی

### وَلَا أَيْضًا

جرات فاخر جوئی بر این و آن بلبیب      چرا تکبر بر زمی بر این و آن بخطاب<sup>(۳)</sup>  
کرا از خطاب و لقب محکس بزرگ شود      ربوذ کو و بزرگی جبریده القاب

### وَلَا أَيْضًا

روشن شود و و دیده جوینیم خطاب تو      من خطاب خط تو زان دارم اعتداد<sup>(۴)</sup>

(۱) « نرسند » درست و این قطعه نیز در « ن ا ع » نیست .

(۲) این قطعه و قطعه بعد در « ن ا ع » نیست . (۳) ظاهراً « بران و این » این قطعه و قطعه بعد

در « ن ا ع » نیست و « برزمی » معنی « دوزخی » است (۴) توجیه و التفات .



تا از سوادِ خطِ تو ام نور یافت چشم      باورشند آن جدیث کی النور فی السواد<sup>(۱)</sup>  
وَلَا اَيْضًا

جون ترا خوان کاسه نبود      بهیژه کوسِ مہترجی زنی<sup>(۲)</sup>  
بی مروت ترا منی نرسد      امی منی جند ازین منی منی<sup>(۳)</sup>

وَلَا اَيْضًا

کر کف بآءِ ترا ز عشق بوسم      تا نکند بیدین لب تو فوسم<sup>(۴)</sup>  
روزی صدره دوزلفِ غالیہ بارت      بامی تو بوسند من کیم کی نہ بوسم  
وَلَا اَيْضًا

ہیچ نعمت جو زندگانی نیست      بخوشی برو ہر کی جانورست<sup>(۵)</sup>  
منم انکس کی زندگانی من      بی تو از روزِ مرگ تلخ ترست  
وَلَا اَيْضًا

امی سعد کردہ فالِ مرا نامحاء تو<sup>(۶)</sup>      اسماء روز کاری و من بندہ سعد تو  
برنامہ تو عاشق زارم بذا نک هست      لفظش جو بوسہ تو و خطش جو جعبہ تو

- (۱) روشنی در سیاہیست . (۲) این قطعہ و قطعہ بعد در « ن ا ع » نیست .  
(۳) من گفتن و خود را ستودن برخویش بلبیدن . (۴) فوس مخفف « افوس » استہزاد و شجاعت  
(۵) این قطعہ و قطعہ بعد در « ن ا ع » نیست و ضبط مصراع ثانی غلط و شاید « بخوشی نزد ہر کہ -  
جانورست » درست و معنی آن باشد کہ « نزد زندگان و جانداران ہیچ نعمت مانند عطیہ حیات نیست »  
و از جانور « آدمی ، ارادہ شدہ است ، سعدی فرماید : « نہ ہر کہ جانور نہ آدمی دارند - پس  
آدمی کہ در آفاق نفس دیواند » (۶) « نامہ بامی »



## وَلَهُ اَيْضًا

بسیار ای ساقی خورشید جهره  
 چه خورشید می گز و چون خورشید محاسن<sup>(۱)</sup>  
 میی کو صفوت از خورشید دارد  
 تو کوئی نعمت جمشید دارد

## فِي الْمَقْطَعَاتِ

ای جو ابر و بحر و هر نیک و بد دست سخی<sup>(۲)</sup>  
 از سخا محاسن تو وز عطا دست تو  
 هر سوالی گز سخاوت باشد از پاشی  
 آن همی خواهم کنی گرداند بخلا ترا سخی

## وَلَهُ اَيْضًا

هر کی سعی بذ کند در حق خلق  
 بهمین فرمود ایزد در نبی  
 همجو سعی خویش بذ بنید دعا<sup>(۳)</sup>  
 لیس لِّلْاِنْسَانِ اَلَا هَسْبِيَ

## وَلَهُ اَيْضًا

گر خدمتی نویسم و بنویسم  
 بعد از خدای هر کی بود خبر تو  
 و در مدحتی فرستم و فرستم  
 نزدیک من بدست کی پرستم

## وَلَهُ اَيْضًا

هر زمان بی تو صبور می صحبت از من بکشد  
 آرزو مند تو ام و شرح آن خواهی من  
 آن منم گز صحبت مهر تو هرگز ناکسم  
 دل نبردست بگر تا جبهی در دلم

(۱) ظاهراً «چون خورشید محاسن» دست . (۲) ظاهراً «بر هر نیک و بد»

(۳) یعنی نفرین و دعای بدشود ، و مراد از «سعی» ظاهراً سخن چینی و سعایت باشد و این

قطعه و قطعه بعد در «نوع» نیست .



## وَلَهُ اَيْضًا

حرمتِ توحسبی نیست  
حرمتِ نغمی و مالی نیست<sup>(۱)</sup>  
در دود شهر کی نیست چون  
یک یه از بسیت حوا و عالیست<sup>(۲)</sup>

## وَلَهُ اَيْضًا

بسی به بود مردن از زیستن  
کر از زندگانی نباشد بر کن  
ز بس رنج و آفت کی در زندگیت  
حسد می برم مرده کانرا برکت<sup>(۳)</sup>

## وَلَهُ اَيْضًا

تا نمودی عارضِ جون لاله ام  
هجو بلبل با خروش و ناله ام  
لیکن اندر گفتن اسرارِ خویش  
خاشم کوئی زبانِ لاله ام

## وَلَهُ اَيْضًا

ترا کی فضل و مهرست و نخب و ولت  
درست شد کی کنه مرزمانه راز تراست  
اگر چه حسن و باری و جمال بهتر  
چه فایده کی دو چشم زمانه نابیناست

## وَلَهُ اَيْضًا

سرشکی کز غم معشوق ببارم  
همه زنگ لب معشوق دارد<sup>(۴)</sup>  
شنیدستی بکیتی هیچ عاشق  
کی از دیده لب معشوق بارو

(۱) این قطعه در «نوع» نیست (۲) ظاهر «ده» و این مصراع چنانکه باید و شاید نیست  
(۳) یعنی «هر که را» (۴) این قطعه در «نوع» نیست .



## وَلَهُ اَيْضًا

امی کریمان بلخ و ممدوحان <sup>(۱)</sup> خودتان ز رفعتی از زمانه برو  
مَدَحَتان کفتم و عطا و افیذ <sup>(۲)</sup> بخشی راوی از میان برو

## وَلَهُ اَيْضًا

کر تر نسبت و دانش نیست نزد وانا کم از حسی باشی  
هیچ نسبت و راء <sup>(۳)</sup> دانش نیست دانش آموز تا کسی باشی

## وَلَهُ اَيْضًا

بدین زمانه کی ما اندر گرفتاریم بزرگ و خرد همی ذل یکدگر جویند  
اگر بمرک یکی را ز ما عزیز کنند بجاء مرثیه شاید کی تهنیت گویند

## وَلَهُ اَيْضًا

ز حُجّه نعمت دنیا جوئن درستی نیست درست کرد و ت این گر سپری از بیمار <sup>(۴)</sup>  
بکارت اندر اگر نادرستی بینی جوئن درست بود هیچ دل شکسته ما

## وَلَهُ اَيْضًا

(۱) ز رفعتی، بضم زاء، مجل و اساک (۲) ظاهرًا «نجم الدین» را برای تحفیر «بخشی»

گفته است. (۳) یعنی غیر از دانش یا «برتر از دانش»

(۴) شبیه مصنون این قطعه این دو بیت، عربیت: «اِذَا نَحْنُ اُبْنَا سَالِمِينَ بِاَنْفُسٍ -

کِرَامِ رَجَبٍ خَيْرًا فَنَابَ رَجَائُهَا - فَانْفُسًا خَيْرًا غَنِيمَةً اِنَّهَا - تَوْوُوبٌ وَفِيهَا مَا نُهَا

وَحَيَاتُهَا» و سنده در ترجمه تقریبی آن چنین گفته ام: «چو جان بود سلامت از آن چه اندیشه است

از غنیمت دیگرتهی بود وستم - غنیمتست مرا زندگی که هر چه بود - بدان توانم کردن بدست تاستم.



کبر کم کن کی کبر کردن هست  
توز خاکی و او ندارد کبر  
ناپسندیده عقلی و شرعی (۱)  
تبع (۲) اصل باش اگر فرعی  
وَلَا اِیضًا

مردم جاہل محل علم ندانند  
هر کی دشمن نیست جز ضرورت  
مردم بی اصل نام نیک بخوید  
هیچ کسی را ز باش شکر نکوید  
وَلَا اِیضًا

قدر مردم سرفراز کند  
تاب نکند اندرون بوز گوهر  
خانه خویش مرد را بندست  
کس چه داند کی قیمتش جذبست  
وَلَا اِیضًا

کرم حاجت اند بخریف تو (۳)  
بنیانی کی مرز پاکیزه را  
ترا هست فخر و مرا نیست نیک  
همی حاجت آید بخریف سنگ (۴)

(۱) این قطعه و قطعه بعد در «نوع» نیست .

(۲) تبع ، بفتح اول و ثانی پیرو و تابع .

(۳) این قطعه و قطعه بعد در «نوع» نیست و معنی مصراع اول اینست که «اگر مرا این نیاز افتاد که تو مرا بشناسی» .

(۴) یعنی زر خالص حاجت باین دارد که سنگ محکم خلوص و پاکیزگی و بغیثی آرزو بشناسد



## وَلَهُ اَيْضًا

خبرت خفته می دهند در بان  
 و رز صاحب فیلی اندر فعل  
 گویند خفتن خلاف گفتن حبیت  
 خواب اصحاب کعب گفتن حبیت

## وَلَهُ اَيْضًا

زین محتران عطا و سخا بستن  
 زیرا کی هست غایت نادانی  
 دانی که نیست مایه دانائی  
 جستن چشم ز کس بنیائی<sup>(۱)</sup>

## وَلَهُ اَيْضًا

امی دل مشواز حال کی از حال نکرده  
 حالی کی همی از فلک گردان زانده  
 در گردش احوال زمانه دل مرون  
 ساکن نبود بل جو فلک باشند کردن

## وَلَهُ اَيْضًا

بروز از بیم دشمن شاز گشتن  
 ز بیم خواب بند ویدن بشها  
 غم دل پیش کس گفتن نیارم  
 اگر خوابم<sup>(۳)</sup> بود خفتن نیارم

(۱) ظاهراً «گر خفتی» یعنی اگر بیداری و در خواب نیستی این چه دروغ و سخن ناراستست که در بان میگوید اگر هم با اصحاب الفیل، در قصد ویران ساختن کعبه، و کارهای ناشایست نهادن، همه استان و همکرداری چرا خواب دراز و گران اصحاب کعبه را بتونسبت میدهد - و بهر حال شعرا راست - و چگونه خلاف «با» «کعب» قافیه میشود - و شاید مصراع ثانی مبتعد چنین باشد: «همچو اصحاب کعب خفتن حبیت» درین صورت معنی آنست که تو، که از اصحاب فیل هستی، چرا مانند اصحاب کعب محیبی... (۲) خواجه حافظ میفرماید: ز کس ارلاف ز دواز شیوه چشم تو مرخج - ز روندها اهل نظر از پی نابنیائی. (۳) ن مع «نرو» و متن درست: و ن بن مطابق متن.



## وَلَهُ اَيْضًا

بشغولی روزگار اندرون  
بشب نور خورشید جویم همی  
همی چشم دارم فراغ دلی  
شنیدی چون هیچ بی حالی

## وَلَهُ اَيْضًا

بنده درستی اگر گفت فضول  
آنک را نیست بهیاری عقل  
جرمِ او را بتفضل بگذار  
ز دوستی طمع عقل مدار

## وَلَهُ اَيْضًا

جوشم شیرم اندر میان<sup>(۱)</sup> هنر  
سزد کر نظیرم نیابد فلک  
بقیمت بلند و بگوهر تمام  
نکنند دو شمشیر در یک نیام

## وَلَهُ اَيْضًا

ای بسا کس کی دیش ویر نیست  
شادانم از آنک هست مرا  
ورجه کردست خانه آبادان  
دین آباد و خانه ویران

## وَلَهُ اَيْضًا

ای ز اقران جانک از قرآن  
من ز اقبال تو همی ترسم<sup>(۲)</sup>  
قل هو الله و آیت الکرسی  
تو زاد بار من نمی ترستی

(۱) ن، ن « نیام » مناسبست

(۲) ظاهراً « همی پرسم » و « نمی پرستی » درست باشد .



## وَلَهُ اَيْضًا

انہا کی تیرسند و بخشند مرا حیر (۱)  
 بس چونک تیرسند ز شعر و قلم من  
 از من بزبان و قلم و شعر تیرسند  
 آنہا کی مرا جیر بخشند و ترسند

## وَلَهُ اَيْضًا

یارب درختِ عمر مرا بار و برک (۲)  
 و خلم تمام کن کی مرا وجہِ خراج است  
 کرجہ درختِ عمر مرا بار و برک نیست  
 عمرم دراز و دہ کی مرا برکِ مرگ نیست

## وَلَهُ اَيْضًا

ندارم امید بھی زین زمانہ  
 جهان از لثیان تھی بہ لبیکن  
 کی عمرم ہمہ در امید بھی شد  
 بنا کام ما از کرمان بھی شد

## وَلَهُ اَيْضًا

چون نیاند محتر از کھتر عطا  
 شرطِ محتر جیت بر فضل و نذل  
 پس میان کھتر و مھتر جہ فرق  
 شرطِ باران جیت ابر و عذ برق

## وَلَهُ اَيْضًا

ز لفظِ نامہ تو  
 ز درج او بتعجب نظر ہی کروم  
 حروف و معنی او را جو درجِ مذموم برج  
 کہی ز صرخ کبرخ و کہی ز بُرج بُرج

## وَلَهُ اَيْضًا

باہران دوست کی کویم غم خویش  
 غم او از غم من بیشتر است

(۱) یعنی بسیار و کامل (۲) یعنی برگ و از سفر آخرت «عمل صالح» نیست .

(۳) این قطعہ و چار قطعہ بعد در «نوع» نیست .



آن کز و مریم دل می طلبم      دل او از دل من ریش ترست

### وَلَدُ اَيْضًا

نه طاعتی کی امام دزد چشم خدا      نه نعمتی کی بدو خلق را کنم خوشنود  
شدست معصیت و بغلی بضاعت من      بدین بضاعت ناقص چه سود خواهد بود

### وَلَدُ اَيْضًا

تا مال بخشی ز مهر بهره نیابی      چون نم نبود سبزه بخر خشک کرد  
این خرد و کمه دار کی تا آهوه <sup>(۱)</sup> ثبت      سبیل نچرد خوش و نمی مشک نکرد

### وَلَدُ اَيْضًا

اهل عطا کیست کی فضلی بود دراو      نبود جز آن عطا کی بدین کس و بی خطا  
ناکس نبود کسی کی در هیچ فضلیست      ناکس نبود کسی کی بنا کس و بد عطا

### وَلَدُ اَيْضًا

از بلخ تا بترند اسپیم و عده کردی      چون کمر و وارم و دانی چه گفته باشم  
در هر دو کامی از ره چون غر سبزدارند      با خر سبزداریم و دانی چه گفته باشم

### وَلَدُ اَيْضًا

اگر چه هست جان اندر تن ما      نمی دانند دانیان کی جان حبسیت  
جو کس بر آسمان از ما نبودست      بدانند کز بر هفت آسمان حبسیت <sup>(۴)</sup>

(۱) ضبط «تَبَّتْ» و «تَبَّتْ» است بکسر یا ضم تاء و فتح باء

(۲) وی، از نظر معنی زائد و این قطعه بابت قطعه بعد در «نوع» مسطور نیست.

(۳) ظاهراً «هر» درست است. (۴) چه داند کز بر



## وَكَهْ أَيْضًا

ز دشمنانِ کهن و دوستانِ نو سازی  
بدستِ دیو بود عقل را گرو کردن  
ز مرده زنده شدن ممکن است و ممکن نیست  
ز دشمنانِ کهن و دوستانِ نو کردن

## وَكَهْ أَيْضًا

خوار شود تنِ مبرک اگر چه عزیز است  
عزیز تنِ مرده عزیز <sup>(۱)</sup> مہیہ  
خوار و عزیز از زمانہ زنده مانند  
وانک زما زنده مانند تیر مہیہ

## وَكَهْ أَيْضًا

امی شہاب دین بخدمتِ چند کُرت آمد  
ہر کرا کفتم کی ممکن است دین گفتنی  
نخواستم تا از جمالِ بی ہمال و رومی تو  
باسعادت کفبت کردم باز گشتم <sup>(۲)</sup> کفبتنی

## وَكَهْ أَيْضًا

ز نفسِ او بظافتِ ہی رسد نفوس <sup>(۳)</sup>  
بکاہِ غم و دلیر و بکاہِ غم <sup>(۴)</sup> حذور  
مدارِ علم و عمل بر لطافتِ مقصود  
ز ہی مناقبِ سلاف تو کمالِ خطب <sup>(۵)</sup>  
سپاسِ شکر تو بر کردنِ زبانِ مین  
ز عقل او متحیر ہی شوند عقول  
کہ غضبِ متانی بکاہِ عفو عجل  
صلاحِ ولت و دینِ اشارتِ موکول  
ز ہی محاسنِ اوصافِ تو جمالِ فضول  
نثارِ مدح تو در خاطر کب و فحول

(۱) این قطعہ و قطعہ بعد در «نوع» نیست .

(۲) یعنی باز گشتم و مسازِ سعادت نبودم . (۳) ظاہراً این بیت و ہفت بیت از

جلد قصیدہ بوده است و در «نوع» «مسطور نیست» . «بفتح یا ضم اء» . یعنی ہما و نیاز و

ماندست . (۴) بسیار حذر . (۵) خطبہ ا .



نه همت تو شناسد بزل مال ملال  
 بلطف یک شرست از کثر تو اثر<sup>(۲)</sup>  
 ز وصف ذات تو قاصد نوذ بنان<sup>(۳)</sup> بیان  
 شرف ز علم تو یابد همی قلیل و کثیر  
 زمین غم ندهد جز بدشمن تو نزل  
 تو جرح بذل و عطائی و اخترت منصف  
 چنین عطا کی تو بخشی ز جرح نامکن  
 جوی عطاء تو باشد سخا بود مختل  
 ستایش تو چرا زاید از جبلت من  
 نوازش جو منی نیست کار هر معطی  
 چگونه وصف کمال و فضایل تو کنند  
 بقاء ذکر بود لایق خداوندان  
 ز کاخ و باغ بدیع و ز مال و ملک عزیز  
 جو ختم عمر بتن راه یافت ره یابد

نه همت تو نماید ز راه عدل عدل<sup>(۱)</sup>  
 بطبع یک اثرست از شمایل تو شمول<sup>(۳)</sup>  
 ز زخم کلات تو عاجز نوذ فعال و فعول  
 شرف ز علم تو گیرد همی فروغ اصول  
 قضاء ندهد کند خبر سجاد تو نزول  
 تو بحر فضل و سخائی و کوهرت مبدول  
 چنین سخا کی تو ورزی ز بحر نامقول  
 جوی ثناء تو ماند سخن شود مغلول<sup>(۵)</sup>  
 اگر نه در دل من شد هواء تو مجبول<sup>(۶)</sup>  
 ستایش جو توئی نیست کار هر محول  
 جماعتی کی ندانند فضل از مفضول  
 جو ذکر نیک نماند چه عرض ماند و طول  
 جو روزگار برآند<sup>(۷)</sup> چه حاصل و محصول  
 بدین فنا و زوال و بدان<sup>(۸)</sup> سوم و طول

(۱) بازگشت . (۲) کره آتش بعقیده قدما . (۳) بفتح شین « بادشمال » (۴) سرانگشتان  
 یا انگشتان . (۵) ظاهر « معلول » با عین بی نقطه ، یعنی بیمار و ناتندرست . (۶) سرشته و جلی  
 (۷) یعنی چون روزگار بسزاید در زمان عمر سپری شد ، ناصر خسرو فرماید « هر آنکه بر طلب مال عمر بایه گرفت  
 چو روزگار برآمد نه بایه ماند و نه سود » (۸) یعنی ویرانی بدان راه یابد چنانکه از آن جز رسوم و طول جمع  
 رسم و طول . یعنی اندک اثر بنا و عمارت پس از خراب شدن ، برجا نماند



ز بادشاه و وزیر و ز قایل و مقبول<sup>(۱)</sup>  
 و خوشان و خروج و خروجه و خول  
 جو ذکر ماند سخاوت چه قایل و چه مقبول  
 ابی کعب عزیرست فی ابی سلول  
 همیشه باش تو منصور حاسد و مخدول  
 عزیر باش و بداندیش تو ذلیل و ذلول  
 مباد روز و ترا باد خیر ما مقبول  
 کل بقاء ترا نابیره دست ذلول<sup>(۲)</sup>

فی بحال بزرگان بیشتر بنکر  
 همی شعر شناسد هراک بشناسد  
 ز بھر ذکر همی گویم این چنین اشعار  
 شعر بد نتوان ذکر نیک حاصل کرد  
 همیشه تا که ز نصرت جدا بود خدایان  
 همیشه تا نبود عز جو دل و نیک جو بند  
 ز روز عید ترا باد عیش حاصل  
 مباد ترا ناپیرو و پاء محاق

## وَلَهُ اَيْضًا

تأشبه روی و موی تو تصویر کرده اند  
 آن خال را کی حیل و تدبیر کرده اند<sup>(۴)</sup>  
 از شهر بلخ کشمیر و شمشیر کرده اند<sup>(۵)</sup>  
 کت سوره از جمال تو تفسیر کرده اند  
 برمه ز مشک حلقه و زنجیر کرده اند

صورت کران چه حیل و تدبیر کرده اند<sup>(۳)</sup>  
 آخر جو روی و موی تو دلبر نایبست  
 بالاء و جهره تو بخوشی و دلبری  
 حور و پری کی هر دو بخوبی مسکنند  
 از زلف و لبر تو کار گیران صنع<sup>(۶)</sup>

(۱) ظاهر «قابل» (۲) پرمردگی (۳) «صورتگران» نوشته شود (۴) «نوع»  
 «آن حال را چه» درست میناید (۵) محقق کاشمیر و مراد تشبیه قامت محبوب به بود کاشمیر است  
 (۶) وزن مختلف است اما کاریگر، یعنی «کارگر» درست و «نوع» «د از زلف و لبر»  
 تو صورتگران صنع



مه را کی اختران فلک خوب خوانده اند  
تا گرد و روزت از شب کشیده اند  
خوبان کی خوانده اند ترا میر نیکوان  
کوئی جبار طبع جهان صورت ترا  
تابنده شمس دین کی بدو دین شرع را  
صدر اجل محمد طاهر کی لفظ <sup>(۶)</sup> محمد  
آن صدر روزگار کی اصرار روزگار  
چون بهشتش با خرد گردون <sup>(۷)</sup> آبده است  
نه رازق است جودش و ارباب دوق را  
تقدیر نیک او همه بی بد نوشته اند <sup>(۸)</sup>  
ای آنک مادحان عمل نیک نام را <sup>(۹)</sup>

آن بر جمال روء تو تر و بر کرده اند <sup>(۱)</sup>  
شبهها و روزها شب و شبگیر کرده اند <sup>(۲)</sup>  
حقا کی در خطاب تو تقصیر کرده اند  
از حسن سیرت و صفت سیر <sup>(۳)</sup> کرده اند  
ارباب دین کرامت و توقیر کرده اند <sup>(۴)</sup>  
از لطف لفظ اوست کی توقیر کرده اند  
بر جان شناسش را همه تحریر کرده اند  
گردون اختران همه تکبیر کرده اند  
توفیق جود اوست کی تسیر <sup>(۵)</sup> کرده اند  
انجا کی نیک و بد همه تقدیر کرده اند  
بر عامل خصال تو تقدیر کرده اند

- (۱) ن ا ع « بدویر » و متن درست . (۲) ن ا ع ، « روز تو شب »  
(۳) حرکت و راه پیمائی شبانه و معنی شعر ظاهر نیست . (۴) ن ا ع ، « صفت میر » درست  
(۵) یعنی گرامی داشته و تمام و کامل ساخته اند و « ن ا ع » « توقیر » با قاف یعنی بزرگ  
داشته و دانسته اند ، لیکن ضبط متن اولیست ، زیرا در بیت بعد ، توقیر ، دیده میشود و ا ب  
در « بدو » افاد و « استعانت و سببیت » میکند .  
(۶) زیرا « محمد » در اصل از محمد مشتق است . (۷) ن ا ع ، « برابرست »  
و ضبط متن بهترست . (۸) یعنی میسر کرده اند .  
(۹) این بیت در « ن ا ع » دیده میشود .



کیوان بدان بلند مجتلی شد کی اندر  
او صاف همت تو سپر و ستاره را  
گویم زر غبت دل و رایت بذر و شکر  
گوئی نصیب نفس تو کردند خیر محض  
در مدحت تو خیر همه عالم است و خلق  
از دولت جوان تو سیارگان سعد  
بی بحر و بی صدف دل و طبع و ضمیر  
خوابی کی اهل فضل و ادب نیک دیده اند  
کرد جهان ز صنعت اکبر زerkند  
بوشیده کن بخلعت خوشیم کی مرما  
این اختران و کرجه بتقدیم حق ترم  
با من جهان روند کی کوئی بسوء مورد  
روزه رسید و بیش گمان بلال او  
بر تو خجسته باز و کرجه روزهایش  
تا شاعران صفات رخ و زلف و لبران  
بازلف قیر کون زمی خوش ز می کی خوش

قدر و محل و رآمی تو تأثیر کرده اند  
حور صفات حسرت و تشویر کرده اند<sup>(۱)</sup>  
شیران نشاط آهو و بخیر کرده اند؟  
انجا کی نفس خیره و شریر کرده اند<sup>(۲)</sup>  
آهنگ مدحت تو نه برخیر کرده اند<sup>(۳)</sup>  
بنیاد قوت فلک پیر کرده اند  
از مدحت تو دور بها گیر کرده اند<sup>(۴)</sup>  
آنست کز رسوم تو تعبیر کرده اند  
مدح و ثنات صنعت اکبر کرده اند  
جرج و جهان برهنه تر از شیر کرده اند<sup>(۵)</sup>  
وقت حقوق من همه تاخیر کرده اند  
آهنگ آب دادن انجیر کرده اند  
جان عدوت را زاجل شیر کرده اند  
تن را بروزه زار تر از زیر کرده اند  
اغلب بشک و قیر و می و شیر کرده اند  
روز مخالفان ترا قیر کرده اند

(۱) ناع «دجنت» دست . (۲) شیر، بکسر شین و تشدید راء، بسیار شد و افزون بی  
و در سیاق پارسی ناصیحت . (۳) یعنی «نه برخیره» و باطل و بهیوده .  
(۴) یعنی «ارامی بها و قیمت» . (۵) «ناع» «تیر» .



## وَلَمْ اَيْضًا

کردل و دلبر مرا دایم فرمان باشدی  
از فلک سرشته جو رجفا کی باشی  
بعد جو از دلبران اتیندا نصافی بود  
جو کردون جان باید جو رجفان دل برود  
نیستی از عشق جانان لب لبور مرغ  
بر در او دارمی از عشق دینارش طوف  
آفتاب آسمان خسار او را ماندی  
کر بروی حسن گیری و حبستی کا فتاب  
قامتش را ماندی سروسهی در راستی  
سروا کر گفتی کی من چون قید دلبرم  
سال و مه جولان نبود می عشق را کردیم  
بوس او اصل حیات جاودانی نیستی  
ماه رویان روی او را ماه گردندی خطا  
نیستی خالی و دوستم یک زبان زلف اف

درد عشقم را از و صند کونه در مان باشدی  
کردش<sup>(۲)</sup> را از جفا کردن پشیمان باشدی  
کاشکی جو رجفلک چون رج انسان باشدی<sup>(۳)</sup>  
جو کردون کاشکی چون جو رج جان باشدی  
کر مراد سینه و تن صد دل جان باشدی  
کر نه از باران چشم بهم طوفان باشدی  
کر جو روی او بروز شب فشان<sup>(۴)</sup> باشدی  
بر سپهر از شرم آن خسار نهان باشدی  
سروا کر دیده و دل باغ وستان<sup>(۵)</sup> باشدی  
آنچ گفتی سر بسر بر سر و تاوان<sup>(۶)</sup> باشدی  
کر نه زلفش<sup>(۷)</sup> بگرد ماه جولان باشدی  
کر لب او را نه لطف آب حیوان باشدی  
کر نه مه را جایی بر کردون گردان باشدی  
کر نه جا و زلف او پر زرق وستان<sup>(۸)</sup> باشدی

(۱) ن، ع «بدو» (۲) ن، ع «گردل او» و نظر درست بنماید زیرا «پشیمان» بمعنی پشیمانی دیده  
نشده و اگر چه «کلفشان» و گهر افشان، بجای «گل افشانی» و «گهر افشانی» آمده است قیاس بنماید  
کرد. (۳) ن، ع «ایشان» درست. (۴) ن، ع «دخشان». (۵) ن، ع -  
«بر روی حسن» و تن مناسبترست (۶) غرامت زبان گناه (۷) وزن درست، و «زلفش را»  
صحیح بنماید و در «ن، ع» «زلفش»



بر تن جان و دل من هستی فلحش  
 سید سادات شمس دین ابو جعفر کی دین  
 آن خداوندی کی (گر) گردون شکر نیستی  
 مشتری اگر سعادت نیستی از طلعتش  
 در محابد هست مانند محمد کاشکی  
 کر کمال مشتری در صورت تنهائی  
 و کسی بی عدل و بذل فضل بهتر کردی  
 بی نبوت<sup>(۲)</sup> بر محمد چون محمد کردی<sup>(۳)</sup>  
 بی هدایت بر خسی و اناهی<sup>(۴)</sup> راهی آمدی  
 نظم نغز و شیر نیکو را فضیلت نیستی  
 تو بهار خرم استی<sup>(۵)</sup> جابر فضل روزگار  
 ای خداوندی کی کرد تو دوستی فلک  
 در محل مدح اوصاف تو دانندی نجوم  
 اصل و مخرج شرع و ایمان نیستی در روزگار  
 نیست ممکن چون تو بودی آن که فضل تو<sup>(۶)</sup>

کرنے عز قدرت صد خراسان باشدی  
 کرنے فرا دوستی بی فرو سامان باشدی  
 قدر این در فحش آن هر دو کیان باشدی  
 در سیر مشتری تاثیر کیوان باشدی<sup>(۱)</sup>  
 طبع ما در مدح او چون مدح حسان باشدی  
 در میان کمتر و مهتر چه نقصان باشدی  
 مشتری کردن بغایت سهل و آسان باشدی  
 بی جلالیت هر سلیمان چون سلیمان باشدی  
 بی ولایت هر کسی سالار و سلطان باشدی  
 کرنے کلک او سوار هر دو میدان باشدی  
 کر جو دست و بخشش تو ابرو باران باشدی  
 جرم کیوان مر ترا فراش ایوان باشدی  
 مدحت را از فلکها درج دیوان باشدی  
 کرنے جدت رهنما شرع و ایمان باشدی  
 نیستی انصاف اگر دانا چون دانا باشدی

(۱) یعنی اگر سعادت مشتری از طلعت او نبود مشتری مانند زحل اثر نخواست داشت (۲) یعنی اگر پیغمبری  
 و جلال در کار نباشد هر محمد نام مانند محمد مرسل و هر سلیمان نام چون سلیمان نبی است . (۳) «نوع»  
 «باشدی» (۴) «نوع» «افندی» و شاید «انا» و «اهی» آمدی، درست باشد (۵) «نوع»  
 «تا ز بودی» و ضبط متن بهتر است . (۶) «چون تو بودن» درست .



نامه فخر و شرف نام ترا عنوان شنیدست  
 کرباستحقاق قدرت حتی گفتی خرد  
 عاجزستی نفس ناطق در بیان مدح تو  
 معده از دامل رسال و مرسیستی  
 در زمانه جز نبایم تو نگویندی مح  
 عاقلان در شهرماء بذل از ندی مقام  
 هر زمانه<sup>(۱)</sup> بر زبان من ثنا خوانیستی  
 که مرا مدح جوابت مونس جان باندی  
 در زمین شرق اگر معمار عدلت نیستی  
 که ز انسان بعد جدت چون تو موجود ندی  
 در دل اسلامیان ثابت نبودی مھر تو  
 ساعتی از ذکر تو خالی نبودی سحر ل  
 با جمال وضه رضوان شد از فر تو بلخ  
 ذوق من در مدح تو از طبع خرمات خوشترست  
 کی شدی مجموع انواع فضایل و صف تو  
 کی رسیدی در سخن طبع مراد عوی نظم  
 حاجت از کردون مرا اقبال عمر و عزتست<sup>(۲)</sup>

کاشکی هر نامه رازین نام عنوان بشدی  
 سرسپر ابیات او آیات قرآن بشدی  
 کرنے اورا قوت از الهام یزدان بشدی  
 کر همه بر خوان انعام تو همان بشدی<sup>(۱)</sup>  
 کرنے حاجتماء نداحان فراوان بشدی  
 کرنے مھرا قربا و حب اوطان بشدی  
 که زبان من نه بر صدرت ثنا خوان بشدی  
 زاتش آندہ دلم بویسته بریان بشدی  
 صحن او چون خانه خصم تو ویران بشدی  
 هر فضیلت کان ملک دارد و انسان بشدی  
 کرنے در مھرت نجات هر مسلمان بشدی  
 کرنے دل را آفت و سوس شیطا بشدی  
 کاشکی هر روضه را فر تو رضوان بشدی  
 خوش نیستی کر همه خرمایا بکرمان بشدی  
 که برین دعوی نه از فضل تو بران بشدی  
 کرنے در تفضیل او تفضیل الوان بشدی  
 برج من خواهم بجاحت کاشکی ان بشدی

(۱) ناع « احسان » . (۲) « ناع » « زبانی » درستست

(۳) « ناع » « اقبال و عمر » .



کر فرمان نستی و در صرخ و حکم و هر  
کمترین خدمتگر امر تو کردن کردی  
ماه شعبان فت و می گویند اصحاب فتح  
فاسقان از فتر روزه زید سلمان یافتند  
تا اگر صحن جمن را آفت دی نستی  
و هر و جبر خست جاودان در حکم فرمان باشی  
کمترین فرمان بر حکم تو کیهان باشی  
کاشکی شوال در بهلول شعبان باشی  
بهر سلمان کاشکی باز بد سلمان باشی  
کل بر او بویسته همچون برق خندان باشی<sup>(۱)</sup>

## وَلَهُ اَيْضًا

تا آب دلبری ملاحت بجوئ شست  
کر میل آبها سوی دریا بپوش همه  
روی تو آب روء همه نیکوان ببرد  
کر سنگ از آب بپزه من نرم شد چرا  
آب فسرده کوئی ز نخدان تو شندست  
باخم ز عاشقی همه در جست و جوئ شست<sup>(۲)</sup>  
امروز میل آب ملاحت بجوئ شست  
دین آب چشم من همه از آب زوئ شست  
سخنی هنوز در دل چون سنگ زوئ شست  
بشتم همیشه باخم جوکان کومی شست

## وَلَهُ اَيْضًا

ای دل ز بهر دوست در آتش مکان کن  
از جان خدای آتش جانان همی کنی  
جان سوختن نخواهد و جانان نسوزد<sup>(۳)</sup>  
ور کرده ای که سوخته گردی فغان کن  
جانا خدای آتش جانان جان کن<sup>(۴)</sup>  
فرمان این همی کن و فرمان آن کن

(۱) بعد ازین بیت در «نوع» «دخند و گل بادت از شاد می بدخواهست زغم - گرمزدی چشم او  
چون ابرگریان باشی» (۲) این ترکیب بند، که دارای چهار ذره بندست، در «نوع» دیده  
نمیشود. (۳) ظاهراً «نسوزد» (۴) یعنی «میر»



در عشق دوست سوخته آتش کند      از بهر دوست روئی بر آتش گران مکن  
 بر شمع روی یار جو بروانه نیستی      پروانه وار بر سر آتش مکان مکن  
 چیزی نیافتند بزرگان خروده یاب      سوزنده تر ز آتش و سازنده تر ز آب  
 کرد سرم ز آتش بر باد نیستی      از عشق و رنج عشق مرا باد نیستی  
 و بر باد نیستی همه عهد و وفاء تو      صبرم ز درد عشق تو بر باد نیستی  
 بهمان جمال روی تو از چشم من جو باد      کرنیستی مرا دل نداشت از نیستی  
 با باد و لاف عشق تو کی ماندی بجای      کر جان من ز آهن و بولاد نیستی  
 تا سرمه خاک کوه تو کردست چشم من      آواره کرد خواب و چشمم ز چشم من<sup>(۱)</sup>  
 بر سرمه از باد جفا خاک می کنی      نام و فایز دفتر من باک می کنی  
 کرجه مرا عزیز تر از جان و دینده بی      بر سر عظیم خوار تر از خاک می کنی  
 در نیگویی ز خاک بر افلاک می روی      لیکن ز جور بیش افلاک می کنی  
 بی باک و از خاک درت قبله می کنم      آنکست جان عاشق بی باک می کنی  
 تریاک زهر فرقت تو خاک پاهست      من سرمه زان کنم کی تو تریاک می کنی  
 در من ز دوستی آتش و آبم همی بری  
 و زیاد و کبر خویش سو، با دنگری<sup>(۲)</sup>

(۱) در قافیه محل تا نیست .

(۲) « و ز ناز و کبر خویش سوی یازنگری » درست میناید .



در عاقبتیم قبله آفات کرده بی  
 در دلبریت کعبه آفاق خوانده ام  
 امروز ولفروز تری از پریر و دیتی  
 در نزد دلربائی و شطرنج و لبری  
 چون چشم من مان تو پرور چراشته است  
 (۳۳۳) عشق مرا چگونه مکافات کرده بی  
 در بی و لیم قبله آفات کرده بی  
 کوئی کعبه ووش مناجات کرده بی  
 دلرا اسیر شد در و شحات کرده بی  
 کر نه شناه سید سادات کرده بی

صدری کی شمس بدر زرایش منورند  
 بو حفری کی لغت زبانش و جعفرند

هر نور در زمانه کی ظاهر همی شود  
 چون ذات اوز طینت زهرا وحیدت  
 هر خط ز نقص عدو و ز کمال او  
 از بس کی گشتای نوادر بیان کند  
 کر نیت تیغ حیدر کتر از کلک او  
 از شمس دین محمد طاهر همی شود  
 باز نیت نجوم زواهر<sup>(۱)</sup> همی شود  
 صد گونه عجز و معجزه ظاهر همی شود  
 کلک از بنانش ساحر و ما هر همی شود  
 بر قمر دشمنان زجه قاهر همی شود

آراستست روئی جمال از جمال تو  
 بر بسته باز چشم کمال از جلال تو<sup>(۲)</sup>

مثل خدافتت ز صرمت ریاستش<sup>(۳)</sup>  
 فاسد نشد فراستش از ضبط هیچ شغل  
 خاک است نظم او و ساحت منافعتش  
 باینده باز همجو ریاست کیاستش  
 کوئی شدست قدرت ایزد فراستش  
 آبست لفظ او و فصاحت سلاستش

(۱) ستارگان درخشان (۲) چشم کمال و دین الکمال، چشم زخم است، مناسبت آنکه  
 هر چیز و صفت کامل را چشم میزنند (۳) ضبط عربی (مرئاسه)، کبراء بی نقطه و بعد آن  
 همزه، و در سیاق پارسی (ریاست)، مضطححت



بر بست راه و دعوی منقش  
اوراست در جهان لقب و الزامین  
بکشان بند کیسه معنی کیا ستش  
خالی مباد صحن جهان از ریاستش

برنده ترز کوشش او هیچ تیغ نیست  
بارنده ترز بخشش او هیچ میغ نیست

ای قبله سعادت و اقبال اهل بیت  
بی مال و جاه اگر نشو و محشم کسی  
میسید اجل تویی از اهل بیت او  
تا اهل بیت را بسزا مقتدا تویی  
مداح اهل بیت بمیر مراست نام  
از قدرت قبله اسلام را شرف

وز لفظ تست طالب انعام را لطف

در خلق و خلق خویش صفاء صبا کر  
چون کعبه جلالت آل بنی تویی  
از بر آنک نیست جفا از خصال تو  
وز فخر آنک فخر و فا از رسوم تست  
بیمار کرد حال مرا رنج روز کار  
کوئی مرتبه تویی از مصطفی و کر<sup>(۳)</sup>  
با سر تست فخر مینی و صفا بدر<sup>(۴)</sup>  
یک فعل نیست در دو جهان از جفا بدر  
زیرست نیک نامی و نام و فا ز بر  
ز انعام خویش حال مرا چون شفا شمر

(۱) ظاهر «بر امتش» درست (۲) ظاهر «بس» درست .

(۳) یعنی «بدل و عوض» .

(۴) ظاهر «باشه تست» .



بر روی دهر داغ غلامی بنام تست  
هر حقیقی کی هست مرا از غلام تست

ای رفعت و علو علی مرتضا ترا  
جوان کی شخص را بغذا تربیت دهند  
بر اقصاء رای تو مقصور شد قضا  
کرد دهر چون معاویه بگریز و از رضات  
ارایش زمانه ز جابه و جلال تست

علم و وفا و فضل علی الرضا ترا  
در فخر و فضل تربیت از قضا ترا  
تا جمله آن کند کی بود اقصا ترا  
انگت قلم جو تیغ علی مرتضا ترا  
از گردش زمانه مباد انقضا ترا

درست مدحت تو وادرا صدف دلم

در مدح تست معدن فخر و شرف دلم

در آفرین تو ز فلک آفرین مراست  
ممدوح بی قرین توئی اندر همه جهان  
گرچه منم گزیده زنبور حادثات  
اُحجوبه صروف جهان بن کی در جهان  
در آب روا گرچه منم به گزین<sup>(۴)</sup> خلق  
تاج سر سِخا و سخن خاک پائی تست

زان آفرین خزانۀ درِ ثمین تراست<sup>(۲)</sup>  
در آفرین تو سخن بی قرین مراست  
در مدح تو عبارت جون انگبین مراست  
لفظی جهان مذهب عالی جنین مراست  
معنی آبداده و لفظ گزین تراست<sup>(۵)</sup>  
هرج از سخن گزیده ترست آن ثناء نیست

ای بر زمین جلال تو چون ماه بر فلک  
ای در علو محل تو همراه بر فلک

(۱) گویا مقصود این باشد که هرگونه حیف و ظلم رستمی که بر من میرود از جانب «روزگار» غلامت  
(۲) «مراست» درست . (۳) حوادث . (۴) بهترین ، بهترین منتخب و شاید بجای  
«اگرچه منم» «اگرچه توئی» درست باشد (۵) «مراست» درست .



ماه شب چهارده پر نور گشت از ان  
تا ماه را از روی تو آن نیکوئی رسید  
شکر گشتند قدر ترا ماه و خیران  
شاه عروس مدحت من مجلس تو باز<sup>(۲)</sup>  
ماند اجل بخشیم تو ای سید اجل  
تو سید اجل

با نور و تاب فکر تو آفتاب نیست  
تو آفتاب دینی و در آفتاب جرح  
از آفتاب خود تو ای آفتاب دین  
رأیت شهاب ثاقب شیطان کش است  
مارا هزار گونه ثواب<sup>(۳)</sup> از مدح هست  
خویشی بر آفتاب تو دادی خطاب<sup>(۴)</sup> را  
این مخربس کند ز جهان آفتاب را

منت خدا را کی سپهرت مزید است  
چشم بد از جمال و جلالت بعید نه<sup>(۵)</sup>  
بی لفظ آفرین تو معنی مفید نیست  
تا عید چون وعید نباشد هیچ حال  
بدخواه تو ز جرح و جهان سترید هست<sup>(۵)</sup>  
چشم بد از جلال و جلالت بعید است  
لیکن در آفرین تو دعوی مفید هست  
تا عید را قرابت لفظ و عید هست

(۱) ماه آخر نامفوط است . (۲) داماد . (۳) پادشاه . (۴) مناسبت لقب ممدوح  
«شمس الدین» . (۵) در بنیور ، شکایت کننده و کم شمارنده . (۶) «یه» درست است



بی روزه روزگار تو بویسته حید باو<sup>(۱)</sup>      انجا کی روئی تست همه ساله عیدست

## وَلَهُ اَيْضًا

ای ز رخسار تو در وی تازه کلزار آمد  
از بهار جهره تو وز گل رخسار تو  
عشق من در خور آن کلزار رخسار نیست  
طره تو غمزه تو جهره تو زلف تو  
زلف و لداری کزیده جهره جان و رشده  
روئی بازار جلالی و زرخ و بالاء تو<sup>(۳)</sup>  
روی و بالاء ترا بر غم ماه و قهر سرو  
ماه را در بی نوایی سردا در کاسدی  
رخت دل سوء تو دارم کز رخ و بالاء تست  
من حیرانی بام از زلف و رخت کز نو  
کژدم و لبند حیر است مسکین زلف تو  
صورت زیبا و مسکین زلف پر آشوب تو  
روی تو چون رایی زین الدین طالب شد  
آن جمال ساده و محرم عالی کز علوت

تا بهار نو بهار نو بدیدار آمده<sup>(۲)</sup>  
دل جو بلبل وقت کل و زمانه زار آمده  
ای جمال عالم آن کلزار و رخسار آمده  
هر یکی در ولبری از بهر یک کار آمده  
غمزه غمازی گرفته طره طرار آمده  
سرو و مهر اکاسدی در روز بازار آمده  
دیده و لالی گرفته دل خردیدار آمده  
از تو نومیدی رسیده زمین از ر آمده  
بر درخت ولبری هم برکت و هم بار آمده  
مشک و مه را بنیم از زلف و رخت بار آمده  
شکر عشق تو زان حیرانه حیرار آمده  
آفت بزاز کشته رشک عطار آمده  
هر زبان از فضل او بکفتار آمده  
همت عالیش را از آسمان عار آمده

(۱) پیروز، درستست . (۲) یعنی « پیش از بهار نو » .

(۳) روی بازار، یا « روز بازار » بمعنی « رونق بازار » است .



در شهوارست لفظش و ز شاء لفظ او  
 پشت بر زائر تشریف تو و یا بافته<sup>(۱)</sup>  
 لفظم از گفتار مدحت کو هر فانی گرفت  
 مشتری منی و بر مال تو از توفیق تو  
 شادمان گرد و نفر دولت و تیمار<sup>(۲)</sup> تو  
 نیستی خورشید و رایت جسمه خورشید و  
 نیستی گردون در انواع رفعت پیش تو  
 وارث زهرا و کز آری و در میراث تو  
 تاج ساداتی نسبت فخر احراری فضل  
 ای ز لفظ فضل تو همچون لفظ جد تو  
 روزه آمد ناصر و تقوی خیر و زهد و بر  
 تا زین شادی جو کل شکفت بی مصلحت  
 عمر تو بسیار خواهم تا همی بنیند خلق

لفظ هر شاعر بقدر ذوق شهوار آمده  
 کیسه هر سانی را از تو و نیار آمده  
 ای همه گفتار تو در خور و کردار آمده  
 همت عالیت چون گیوان ستمکار آمده  
 هر کی را شاد می دل رفعت و شادمانی آمده  
 والی افلاک کشته عالی آثار آمده  
 جرم گردون چون زمین بی قدر مقدار آمده  
 فضل زهرا و فتاده علم گزار آمده  
 خاک پائیت سرمه ساد و احرار آمده  
 شرح جود و مجد را آثار و اخبار آمده  
 هست در پیش تو پیش از روزه هر چاره آمده  
 مفسد ترا بهیم اندر دیده ما خار آمده  
 روزه را و عید را نزد تو بسیار آمده

### وَلَكِنْ أَيْضًا

ای ترا ملک حسن شده زیر یکین  
 هست در زیر یکین ملک عشق ترا<sup>(۴)</sup>  
 نیست چون رت شیرین تو صورت چرب  
 تا ترا ملک حسن بود زیر یکین

(۱) ناع « بافته » و متن درست . (۲) غنوار می ذکا داشت .

(۳) هم و اندوه . (۴) ناع « مرا » درست .



(۱) غرقه فتنه شدستم ز لب و جهره تو  
 وصف خسار و لب تو بشکر کردم و ماه  
 کر نه باغی و نه کردون چه غنیت بکوی  
 قامت سرو و رخت لاله و شبت ز کس  
 لب تو شین تو کوثر شد و کوه تو بهشت  
 بر جمال تو همی فتنه شود حسن و جمال  
 نور چشم شرف و فخر معالی کی شدت  
 طالب محبت و منت ابوطالب کوست  
 بی نظیری کی نیابیش همت مانند  
 عزم صفاش جو دینار نجوم است (۳)  
 امی گرفته ز سیرت همه اعراس  
 اکذا از جویمین تو سیرت بفرمان  
 زائر و زر ز سقاء تو خطیرست و حیر  
 تن مداح ترا هست ز دولت بستر  
 هر عروسی کی بزیاید ز ضمیر شعرا

کی دل و دیده من فتنه برانند و بر این  
 ماه روشن شدن ازین شاد می و شکر شیرین  
 با تو از هر دو نشان و اثر می ماه من  
 عارضت زهره جهره من و دندان وین  
 سایه زلف تو طوبی شد و توحور این (۲)  
 همچو دین بر خرد و رومی حل زین الدین  
 شخص از نور مرکب دلش از علم عجمین  
 بسجا بحر محیط و سخن و در زمین  
 بی قرینی کی بنیش با نعام قرین  
 عزم میوش جو ترکیب پرستین  
 امی مین تو برزق همه آفاق زمین  
 کی همی گرد بر آرد ز سیر تو یمین (۴)  
 سائل و مال ز جو تو عزیزست همین (۵)  
 سر بند خواه ترا هست رحمت لیلین  
 همه جزو مدح تو نخواهد کابین

(۱) غرقه، ظاهراً از تصرفات پارسی زبانان در کلمه «غرقیت» است.

(۲) حور، جمع «حوراء» است و در پارسی غالباً مفرد استعمال میشود سعدی فرماید: حوران بهشتی را

دورخ بود اعراف» و نیز در همین امرو بهشت تو بیرون بخرام - تا خلایق همه گویند که حور لعینست

(۳) ناع «بسیر» و گمان بجای است که «مبشیر» درست باشد، یعنی اشارت کننده و راه نمابنده.



آفرین از پی نام تو نهادست خدای  
لفظ را و صف بدیع تو کند سحرال  
تو گزین همه ساداتی و نزد تو رسید  
مصلحا نرا ز رسیدنش سرور است سرور  
اندرین مه همه خبر سورت خیرات مخوان  
کر خرامی همه در موبک تهلیل خرام<sup>(۲)</sup>  
زاهدان بر زدن فسق کشیدند کمان  
ضعفا را بچنین وقت معین باش ز جود<sup>(۳)</sup>  
تا همی زینت کیتی ز کین است مکان  
بنده و خاشع عمر تو بسین با ذ و شهور

همچنان کر حبت نام حسود نفرین  
سنگ را لفظ ثناء تو و نه ماء معین<sup>(۱)</sup>  
اینک آن ماه کی از سال خراوست گزین  
مفسدان جمله ازین کار خزنند خرن  
و ندرین مه همه خبر صورت طاعت بسین  
ور نشینی همه در محفل تسبیح نشین  
عابدان بر سپه دیو کشاوند کین  
تا بود جابه ترا ایرو دارند معین  
تا همی زیور عالم ز شورش و سنین  
جا کر و خاضع امر تو مکان با ذ و کین

## وَلَهُ اَيْضًا

شکر بار ذ همی از نار و آتش  
شکر طبع و مرق نورست طبعم  
کمر بر خیزران بسته ندیدی

مقربا ز همی از کلاست آتش<sup>(۴)</sup>  
همه ساله ز وصف این و آتش  
یکی بر خیز و بنگر در میانش

با در فی صفحه ۳۳۹

(۴) یعنی، زیرا که دست راست تو، از بسیاری بخشش از تواگری و خواسته تو گردد بر میآورد . . . (۵) بفتح میم  
خوار و بمقدار . . . (۱) بفتح میم « روان » . . . (۲) لا اله الا الله گفتن، بطلق تسبیح، خاقانی فرماید  
« این دعوت را بگا بهیل - آمین آمین کناد جبریل » (۳) ن مع « باش و مجیر » و ضبط متن مناسبت  
(۴) این قصیده در « ن مع » دیده میشود . . .



زمانه رستخیز آور و برین  
 بصورت ماه تابانست لیکن  
 بامست سر و سمینست و آن  
 بدان ماند کی بجز ندید و بروند  
 بدان مانم کی بود برین کرد  
 بماند دوش و رستی کی او بود  
 رخس خورشید و می کف خورشید  
 چه مشک اند سر زلفش کی کز  
 بجز رخسار او با عنی ندیدم  
 بخلق زین دین ماند معطر  
 جمال لسا و بوطالب کی دن  
 اجل فخر المعالی کر معالی  
 جهان فخر و فضل و قدرت  
 خداوندی کی بر در چون شد  
 زمین ساکن و خاک گران را  
 همی بر آسمان جوید تفاخر  
 ز عشق آن کمروان خیزانش  
 بچشم من به آید آسمانش<sup>(۱)</sup>  
 کی باشد خانه من بوستانش<sup>(۲)</sup>  
 بمصر از جا و کنگان روشنش<sup>(۳)</sup>  
 و چشم تیره روشن زماش<sup>(۴)</sup>  
 همی سحبه چون لفافانیش<sup>(۵)</sup>  
 ستاره در لب چون ناروش  
 نثار و آتش عارض زماش  
 کی باشد مشک و عنبر باغش  
 نسیم حلقه عنبر و شانش  
 جمال آند جلال خاندانش  
 سر و بروج علیین مکانش  
 نوژه مثل و همتا در جهانش  
 ز وصف او زبان مدح خواش  
 سبک خواند همی حلم کراش  
 زمین مشرق از نام و نشانش

(۱) یعنی بهتر و خوشتر آنست که آن ماه تابان در «آسمان» دیده من جای گزیند.

(۲) یعنی «یوسف» (۳) یعنی « یعقوب ».

(۴) یعنی زبان او از مستی و دوچار لکنت و چون گیسوی او اگر بگیر و پیچیده شده بود.



(۱)  
 او میند و آر زو همان اُویند  
 جمال عالم است اندر کمالش  
 ز جو و دوست قوت جانِ احرار  
 همه ساله ز بی عیبی پاکی  
 جنو باید خداوند و هنرمند  
 بناء علم و حکمت را بعالم  
 گمان نیک مردانِ یقینش  
 ز تر مد سوء بلخ افتاد غرمم  
 همی تابی جوانی خرمیست  
 جو دارد در بزرگی هر چه دارد

فلک با ذاب دولت میرانش  
 کمال حکمت اندر بیانش  
 هزاران جان پیوند جانش  
 نهان غیب ماند نهانش  
 کی بی عیب فرزند غیبش  
 بلندی و از کلات اندرانش  
 یقین فیلسوفان شد کمالش  
 بدان تاشا و نام درانش  
 جوانی با ذاب بخت جوانش  
 چه خواهم عز بقاء جاودانش

### قوله ایضاً

امی با تو دلم همه وفا کرده  
 نه عهده عاشقی بسر برده  
 ما را بلاء عشق ره داده  
 اول نظر وصال فرموده  
 نه حجت عشق من فرو خوانده  
 بی زلف و تاء خویش شیم را

بمن دل تو همه جفا کرده  
 نه وعده مردمی وفا کرده  
 و آنکه بمیان ره رها کرده  
 و آخر بفراق مبتلا کرده  
 نه حاجت جان من واکرده  
 چون زلف و تاء خود دو تا کرده



امی سرو تو با قباء عشق تو  
 امی ماه تو با کلاه و خضبان  
 اقرار نمی کنی بدل برون  
 بس زود نه دیر مرا بینی  
 فرزانه حال دین ابوالباب  
 فرزند ضیاء دین دنیا را  
 کردون غبار اسب توفیقش  
 وز خاک و سراء و گیتی  
 امی نسبت تو مصطفی بوده  
 عرق تو ز عرق مصطفی  
 نی از تو خیال با خجل مانده  
 اگرام تو طالبان حاجت را  
 انعام تو ز ایران مفسر را  
 مدح تو و مان و حانت را  
 شکر تو زبان شاکرانت را  
 امیند تو بیم را امان داده  
 و صاف تو و هم در سخن بسته

و ز اعه ز بد من قبا کرده  
 قصد کلاه و قباء ما کرده  
 من بر تو خدای را گوا کرده  
 حال تو بزین دین ادا کرده  
 دل طالب محبت و شناس کرده  
 از طلعت خویش برضیا کرده  
 و چشم امید تو تیا کرده  
 سرمایه زرت و کیمیا کرده  
 تو حلم جو حلم مصطفی کرده  
 تو جو جو چو جو مرتضا کرده  
 فی در تو امیند با خطا کرده  
 اقبال نموده مرحبا کرده  
 با نعمت و حرمت آشنا کرده  
 پر کوهر و در پر بها کرده  
 ما و امی اجابت دعا کرده  
 افضال تو خوف را جا کرده  
 مداح تو تکیه در سخا کرده

(۱) نوعی از جبهه .

(۲) یعنی « خوش آمدید » گفته .



توفیر تو در زمانه فانی  
 بد کوئی تو روی در ابل داوه  
 ماه رمضان سینه و قندیش  
 از شارب خمر ساخته مصلح  
 دست همه مطربان فروسته  
 ساقی همه روز خشک لب مانده<sup>(۲)</sup>  
 انکس کی رضاء مفسدان جستی  
 دستی کی پایله در هوا کردی  
 امی مرتبت تو بلخ نامی را  
 جندانک نقابت صرخ کردن  
 خیر تو قبول و روزه پذیرفته  
 از روزه سعادت عطا اذو  
 راضی ز تو کرد کار چتها  
 تذبیر عمارت بقا کرده  
 بدخواه تو عسر و فقا کرده  
 از روئی قینینما<sup>(۱)</sup> قفا کرده  
 وز صاحب فسق پارسا کرده  
 رنج همه ساقیان هبا کرده  
 مطرب همه روز بی نوا کرده<sup>(۳)</sup>  
 آهنگ رضاء باؤشا کرده<sup>(۴)</sup>  
 اکنون بدعاست بر هوا کرد  
 با حرمت مرو و صفا کرد  
 ایزد بقاء تو قضا کرده  
 صد عید و کر ترا عطا کرده  
 وز عید کرامت جزا کرده  
 در روضه جود تو حیرا کرده

## وَلَهُ اَيْضًا

امی خجل باروئی زلفت و شب  
 مانده ام باروئی زلفت و شب<sup>(۵)</sup>

(۱) قینینه ، کسرتاف و تشدید کسرن ، شیشه شراب ، و در پارسی ، نون آن مخففت .

(۲) یعنی « ماه رمضان » ساقی را همه روز خشک لب گذاشته .

(۳) در « ن مع » در صراع اول ثانی « همه روزه » . (۴) آفریدگار جهان تبارک و تعالی .

(۵) ن مع « از » مناسب ترست .



رویت از روز است یا روز از رخت

کرده‌ی از روی روزی مختصر  
روز را از لاله پوشیدی لباس  
ای سرینت آفت تل سمن  
مانده ام با دیده یاقوت بار  
ای دل افتاده در سودای عشق  
گر طرب را طالبی مطلوب خویش  
آن جمال ساده و نور شرف  
جابه را قدر فرسیع او اساس  
تازه با کردار او روی هم سر  
نام و نیک<sup>(۳)</sup> اوست تشریف خطاب  
حضرتش هم مرجی هم<sup>(۴)</sup> ملتجا  
مدحت او چون شراب آرد نشاط  
با شراب<sup>(۵)</sup> ذل حسود او عریف  
هست جودش اضطار موج بحر  
در خصال و خلق او لفظ عجم

شب زلف است یا زلفت

یا سر زلفت شبی شد منتخب  
تا شبت را عنبرین کردی سلب  
ای میانست حسرت تا رقص  
تا ترا و ندستم از یاقوت لب  
حسته خاری و دور از تو رطب  
نزد زین الدین ابوطالب طلب  
آسمان فضل و خورشید نسب  
جو در ا طبع کریم او<sup>(۲)</sup> نسب  
روشن از ویدار او چشم او لب  
عرض پاک اوست تاریخ لقب  
حسرتش هم منتسب هم<sup>(۶)</sup> کلتسب  
خدمت او چون سماع آرد طرب  
وز مراد دل عدو او غزب<sup>(۶)</sup>  
هست جدش اختیار صنع رب  
در بنان کلات او جود عرب

(۱) «نوع» «ای» درست . (۲) «نوع» «سبب» درست .

(۳) «نوع» «نام نیک» درست . (۴) بصیغه اسم مفعول .

(۵) «نوع» «ذل» درست . (۶) تنها .



آزرا از بذل او خوار می و ذل  
فعل بذل و بر او و در حرص و آرز  
در حساب بکرمیت تاثیر او  
ای دعاء نیکخواهت مستجاب  
موجب ماه مبارک در رسید  
آتش روزه زبانه برکشید  
بافه خوارانرا عدیل آمد عفا  
آن کنیم اکنون کی یزدانرا رخصت  
تا بوز در بوستان سرو و سمن  
نیکخواهت باز با سوره و سرور

جو در ابا مال او شور و شغب  
همنان چون فعل آتش در خطب  
همجو تاثیر فضائل در حسب  
ای بلاک بدسکالت مستحب  
بار بر بستند شعبان و رجب  
تا هر مهیت گشت از واک بجنب<sup>(۱)</sup>  
روم سازان را مضیبا اند نصب<sup>(۲)</sup>  
تا بفیضای شیطان را غضب  
تا بوز بر آسمان رأس و ذنب  
بدسکالت باز در تیمار و تب<sup>(۳)</sup>

## فکله ایضاً

زهی در غمزه چون ماروت سحر  
بجهره بسته لی آزار زهره  
جالت عنصر حسنت و در حسن  
جفا از طبع تو رسمیت معهود  
بر خم گفبتین<sup>(۴)</sup> خوبی از من

نور جهره همچون زهره زاهر  
بغمزه برده یی بازار سحر  
نشد مثل تو موجود از عناصر  
وفا از خوبی تو کاریت نادر  
دل و دین بروی احسنت ای مقام

(۱) منهنم و گریزان . (۲) بفتح نون و صداد « پنج خستگی » .  
(۳) ن ا ع « با » . (۴) دو طاس نرد .



نگردی آنج آخر کردی اول  
 ز چشمت بر خذر باشم کی چشمت  
 ز زلفت رغبتی دارم کی زلفت  
 بهاء شرع زین الدین کی دین را  
 ابو طالب طلب کار محاربه  
 گفت بخشانش مهرست مکارم  
 طمع را جو و او داؤست سیری  
 نشان جو و او بر حال سائل  
 ز وصف او بنان لفظ<sup>(۳)</sup> عاجز  
 خداوند زبانهاء و بنانهاء  
 بندی هم نسبت هم بهمت  
 نسبت چون فلک قدر تو عالی  
 ز قدرت خیره ماند جرخ سابع  
 تو در عرق و نسب فرزند آبی  
 بزوکوید<sup>(۵)</sup> همی تورات و انجیل

نگفتی آنج اول گفتی آخر  
 جو زلفت است بر عشاق جائز  
 جو خلق محبت<sup>(۱)</sup> عالیست عطر  
 بدین و شرع بر مانیت باهر  
 جمال الساده عبدالله طاهر  
 دل رخشانش قانون مفاخر  
 امل را بذل او کردست شاکر  
 دلیل شکر او در لفظ زائر  
 زلفت او زبان عقل قاصر  
 همی فضل ترا باشند ناشه  
 کریمی هم بباطن هم ظاهر  
 بهمت چون مثل نوگر تو سائر  
 ز قدرت طیره کرد و نشر<sup>(۴)</sup> طائر  
 کی بیداشد بدو مؤمن ز کافر  
 وز و نازد محاربت<sup>(۶)</sup> و منابر

(۱) «نوع» «حضرت» . (۲) «طلبکار» نوشته شود .

(۳) «نوع» ، نیز چنین دگمان من آنست که «بیان» باشد .

(۴) شرطی، و شرواق، دو ستاره اند . ظمیر فاریابی فرماید «تبعیت ز کله سیری بنفرد شما  
 - نسرن چرخ را چوهای استخوان دهد» .

(۵) یعنی از او خبر دهد «یا آتی من بعدی اشد اشد» . (۶) محاربه و منبر



ز آل تست قدر آن خاندان را  
 تو داری از زمانه فخر کامل  
 همی تابند جواز کردون کواکب  
 اگر چه باشم از پیش تو غایب  
 و اگر چه در حوادث صبر بهتر  
 همی تان نیست جاہل به جو عالم  
 تو قادر با ذی و خصم تو عاجز  
 سپهرت خاضع و ایام طایع  
 مبارک بر تو این ماه مبارک

جنان چون دیند را از روح ناظر (۱)  
 ترا بینم ز کیتی فضل وافر  
 مرا مدح و ثنات از مدح و خاطر  
 بود بر دل مرا ذکر تو حاضر  
 نیم بی تو جو نام خویش صابر  
 همی تان نیست عاجز به جو قادر  
 بذاندیش تو معذور و تو قاهر  
 خدایت حافظ و اقبال ناصر  
 جو حب اهل بیت و فال شاعر

### وَلَهُ فِي لَتْرِ جَمِيع

اک رویم برده بی و آتش اندر من زده  
 آینه بردار و بنگر تا ز روی و موی خویش (۴)  
 خرم صبرم بذاب زلف تو  
 عارض روی تو دایم طعنه در سوسن زیند  
 صد هزاران حوری اندر چرخ حور اندر شبت

من جو زراغ از داغ عشق تو در آتش من زده (۳)  
 آتشی باد و زبانی آتش اندر من زده  
 تو ذناب مشک یم کرده خرم من زده  
 لاله خود روی دیدی طعنه در سوسن زده  
 از درغیت صد هزاران چاک برو من زده

(۱) یعنی از جان که در حقیقت نگران و بیننده اوست .

(۲) ن ا ع « طبع » درست .

(۳) این ترکیب بند « شال هفت بند » در « ن ا ع » دیده نمیشود ورم ام « من چو داغ »

(۴) آینه ، درست .



ماه برگردون گردان با سببان نامست

عاشق نام تو ام تا ماه خوابان نامست

تا مرا بر سر فروزاند قضاء عشق تو  
 بندگان را شرط باشد و قضاء اذن رضا  
 بر دلم پیوسته کبر با دشان چون کنی  
 جان جانان منی وز جان دل شیرینی  
 از دلم حالی مرا دست تصرف کوتهست  
 کی رسد جانرا تصرف در سراء عشق تو

حبذا عشقت و کرمه فتنه در بازار اوست

خزما رویت کی نور دیده در دیدار اوست

خوش بود در دوستی باطن جو طاهر و شستن  
 طالب بهجت ابوطالب کی رسم را می او  
 اوست عبدالله طاهر که جمال خلق و خلق  
 خوشترین را در مکان نیست امکان کس  
 در سخن و انان بی همتا بسی یا بی خطاست  
 نظم زین الدین ندیم طبع و خاطر دشتن  
 طالبان جو در اخشنود و شاکر دشتن  
 نیست چون در وسیع او باطن جو طاهر دشتن  
 چون جمال الساده عبدالله طاهر دشتن  
 هر کسی را در سخن همتاء صابر دشتن

هر گراموسی و عیسی نام باشد در جهان

معجز عیسی و موسی کرد نتواند بیان

ای ثناء و مدح تو در لفظ هر فرزانه می  
 افتخار بخاندان جد خویشی و نسب  
 خویش کرده کرمات تو ز هر یکانه می  
 کی بود چون خاندان جد تو هر خانه می



آنچ دست از بزرگی گتی بود و غیر تو  
فعل عاقل کی شود ممکن زهر دیوانه بی  
در مشابَهت جنس طاعت کی بود هنر مدحتی  
در مشابَهت مثل قرآن<sup>(۱)</sup> هر فسانه بی  
صاحب فرزانه کی را بر مدحیت گفت باو  
خاطر هر هوشمند می طبع هر فرزانه بی

نسبت جدار جمال تو کمالی یافتست

صورتی خود از کمال تو جمالی یافتست

در معالی و ایادی تاید سبب تراست  
در حصول شکر و منت رغبت سودا تراست  
صورت و سیرت بنزد عقل زیبا به بود  
صورت زیبا تو داری سیرت زیبا تراست  
در مدحیت آن اندکی در بخشش است  
در مدحت بخشش تست و بخشش دریا تراست  
از تو گر ما را بود تمکین اقبال و قبول  
لاجرم شکر و ثنا و افرین از ما تراست  
خار خرم را بود و رنخل و شاخل جو  
خار بنده خواه تو دارو لاجرم خرم تراست

زینت آت<sup>(۲)</sup> و جمال آن سیمبر تویی

بر درخت فضل و فخر امروز برکت تویی

نیستم دریا و از مدح تو با کو هر منم  
نیستم گردون از وصف تو پراختر منم  
جعفر صادق کی جدیت تو شصت بود  
چون ترا گویم ثنا پنداری آن جعفر منم  
زیر پای مدحت تو درفشاند طبع من  
زین سبب وقت سخن بر سر سخن و سر منم

(۱) ظهراً « قرآن نیست » . (۲) شاید درین مورد « رنخل » بفتح نون و سکون حاء، یعنی

عطا و بخشش باشد، و هر حال خبر با توجه به معنی شعر رسانیشود . (۳) روشنی و آبرو .

(۴) یعنی گوئی در ثنای تو مانند جعفر صادق<sup>(۴)</sup> را سگویم و شعر لطیفی ندارد، و در « ن » برای آن جعفر  
ظهراً درست و گو یا معنی آن باشد که چون ترا شناسگویم مطابق رأی جعفر صادق رفتار کرده ام، یعنی دمی که تو نوازد  
اولی نیز ترا در خور ثنا میدانم .



گرو این کیتی بنظم نیک الفاظ بدیع  
نام تو گستر و خواهم گستر منم  
در سخا از بحر احضر بگذرم و بیکر تویی  
در سخن از نفس ناطق بگذرم و بیکر منم  
چون چنینم در سخن بر من سخا باید نمود<sup>(۲)</sup>  
در سخن بعد از سخا معجز مرا باید نمود<sup>(۳)</sup>

موسم روزه نزد یک تو همان آیدست  
میزبان چون تو نیاید نزد تو زان آیدست  
نفس را شیطان همی از راه عت و در آیدست  
نزد ما روزه بقبر و قمع شیطان آیدست  
ماه شعبان شعبه بود از وخت شرفست  
خیر و زبد و روزه ما را ضد شیطان آیدست  
بر تو میمون مبارک باز تا کامل کنی  
طاعتی را که بجا صی نام نقصان آیدست  
تا به بس مدت ز گشت وزه و در فلک  
عید همان آیدست که روزه همان آیدست

## وَلَهُ اَيْضًا

ای بقامت جو سروستانی  
قیمت حسن جیش می دانی  
نیکوئی را بروی منجزه می  
دلبری را بزللف برانی  
در خلوت برادر<sup>(۴)</sup> شکر می  
در لطافت برابر جانی  
دل نمازت بر ذکی دلاری  
جانت سجده کند کی جانی  
همه آرایش تو فردوسی  
همه بیرایه تو رضوانی

(۲) گر مخفف اگر، درین مورد مفید تحقیقت (۲) باید نمود، یعنی «باید کرد» (۳) یعنی بعد از  
عطای تو بر من مرا باید که در سخن معجز نمایم و آشکار کنم - یعنی باید بکنم، نیز بی وجه نیست  
(۴) ن مع «از» (۵) برابر



دل ستانی بجمع زنجیری  
 نه نگه داری انج بر بانی  
 برخ لاله قطره شبگیری  
 اگر این خوبتر بود رایسی  
 ورترا وصف خویش ناز کرد  
 تن و جانرا غمزه آشوبی  
 بزبان معجز میجائی  
 شناسد زیوسف مصری  
 در سر من حریف سودائی  
 سر زلف ترا همی ماند  
 بوسه را دلست با تو بها  
 کربک بوسه صد جگر بجائی  
 نیستی تیغ و وقت جان بدون  
 صاحب الجیش سید العرب  
 دین بانی زلف جوی کانی  
 نه نگه داری انج بستانی  
 بر سر سرو شاخ رحمانی  
 و کر آن طرفه تر بود آینی  
 هم تو از وصف خویش دریانی  
 دل و دین را بوسه دریانی  
 بدان خاتم سلیمانی  
 گرت بنید رسول کفانی  
 در دل من ندیم ایانی  
 سرکار من از پریشانی  
 کربها بودی اینت از زانی  
 نبود در تو یک بشیانی  
 بسریغ واذ یک مالی  
 نه معذی جنو نه عد نانی

- (۱) بفتح قاف و سکون طاء . « باران » و « ناع » « قطره شبگیری » و درین صورت کسر  
 اضافی مفعول نیست (۲) سعدی فرماید : گرت در آینه دیدار خویش دل ببرد - چو من شوی بدین خنثی  
 (۳) ناع « نسیم » و متن مناسبست (۴) « ناع » « از » درست .  
 (۵) « ناع » « غمزه » درست .  
 (۶) « ناع » « چپا » ضبط متن سابق سخن عصر نزد گزیرست .



بوالغنائم امیر تاج الدین  
 عدل و راحت مسلمانان  
 کرد حاصل بقربت سلطان  
 ای بذات تو معتبر گشته  
 بنی شایسته انتساب کنی  
 زین سبب اکلیل کعبه خدای  
 کعبه واذ و دین خراسان شد  
 بسخا بجز کرمت موحی  
 در ضیا با ضیاء خورشیدی<sup>(۱)</sup>  
 در فراست و لیر معرکه تی  
 صاحب دولت جهانگیری  
 کر خرد نقطه ستارگاری  
 در کف دست عدل شمشیری  
 بنظر کوهر بها گیری  
 چون قدر با کمال تأییدی  
 مرقت را بهار و نوروزی

رافع بن علی شیبانی  
 تیغ او قوت مسلمانان  
 زینت<sup>(۲)</sup> خسروئی و سلطانی  
 نسبت بختر می و مخطانی  
 کی تو فخرست فخر اشیانی  
 بنی شایسته داشت ارزانی  
 تا تو در خطه خراسانی  
 بسخن ابر کوهر فشانانی  
 در علو با علو کیوانی  
 در سیاست سوار میدانی  
 نایب خسرو جهانبانی  
 در هنر نامه لیت عنوانی  
 بر سر گشت جوهر بارانی  
 بنظر اختر<sup>(۳)</sup> ورفشانانی  
 چون قصا با نفاذ فرمانی  
 منقبت<sup>(۴)</sup> را عیار و مزیانی

(۱) «نوع» «رقت» بهترست . (۲) «نوع» «خورشیدی» .

(۳) «نوع» «کرکب» .

(۴) «نوع» «بها» .



چون سلامت بزرگ فائز نی  
 نکته علم و نقطه خردی  
 کر ترا باز وابر کوید عقل  
 بر موافق جو باد نوزوری  
 مصطفائی گرفت سیرت تو  
 نه رسولی و معجزات هست  
 دهن وستان بخند زخو  
 دیده دشمنان بگریزار  
 بروی و عدو عفو و سخط  
 آن یکی راز نیست هست کنی  
 غرض دور جرح و دقاری  
 در خلاف تو رنج و دشواری  
 کر شب و روز خوانم شایند  
 کی ز تائید عدل و نالش ظلم<sup>(۲)</sup>  
 پیش نیست فلک تو کی نما  
 چون سعادت در ست سمانی  
 شرف هر و فخر و درانی  
 راست گوئیت عقل و برای<sup>(۱)</sup>  
 بر مخالف جو ابر طوفانی  
 زان گرفتست عقل حسانی  
 نه خدائی و نیست ثانی  
 چون سر کلک را بگریانی  
 چون سر تیغ را بخندانی  
 اک حیوان و تیغ برانی  
 و انک هستست نیست کردانی  
 سبب عز دین یزدانی  
 در وفاق تو ناز و آسایانی  
 تا بر آبی و تا در الوانی  
 چون شب وصل و روز بهرانی  
 غیب راز و حدیث<sup>(۳)</sup> نهانی

(۱) «نوع» (میدانی)، و نظر میرسد که «برآنی» یعنی «بر طریقه خردی» و این سخن را تصدیق میکنی،  
 درست باشد. و بجای «راست گوئیت» «راستگوئیت» بهتر نمایم (۲) «نوع» «تالش»  
 درست نیست و ضبط متن هم چندان سبب نیست و همان بنده «تالش» بهمیم، یعنی گوشمال و عقوبت دادن،  
 صحیحست. اما تائید مدوح در تائید عدل و کفرستم شب وصل و روز بهران چه وجه شکی میتواند داشت  
 (۳) یعنی «راز»



نشود باهنر و تربیت تیغ و سنان  
 روزیجا کی اجل نمیش زند چون کثوم  
 خصمت از رستم زرباز بداند بنبرد  
 تا همی فایده روز بیابد <sup>(۵)</sup> خفاش <sup>(۶)</sup>  
 پهلوان <sup>(۱)</sup> باش و سرو بهلوه بدخواه ترا  
 کرجه از آهن و بولا <sup>(۱)</sup> مسهوش  
 در هوایی کی قضا کام زند چون کرس <sup>(۲)</sup>  
 کر بود اسب تو چون باره نور و ابرش <sup>(۳)</sup>  
 تا همی تابش خورشید نخواهد <sup>(۴)</sup> خفاش <sup>(۷)</sup>  
 شده از آب مژه بالش و زاتش مفرش

- (۱) یک کلمه در متن محذوف است «ن» «ع» «بود» «انبروش» «و بلمان من» «بود تیشه و بش»  
 صحیح و با تخریر متن موافق ترست و «بش» یعنی بندی که از آهن و برنج برصند و قهارترند  
 (۲) «ن» «ع» صریحا «کرنش» و صحیح آن «کربش» بمعنی «چلیپاسه»  
 سوسار بسیار کوچک، جانوری گزنده، و عربی آن «سام ابرص» باشد و چون  
 سبک و تند میرود قضا را در سرعت سیر بوی تشبیه کرده است.  
 (۳) «ن» «ع» «باز نداند» درستست. (۴) اسبی که بر بدن نقطه های سپید  
 یا مخالف رنگ پوست بدن داشته باشد دایمی راست رو قضا بلمان تو چون جنگ  
 بر ابرش تو صیخ ملع دُم پیک،  
 (۵) «ن» «ع» «نیابد» درستست. (۶) خفاش «بضم اول» مرغ شب  
 شبکور، سعدی فرماید: «ماه را دید مرغ شب پره گفت - شاد است رومی و لیزیرت حو  
 و آنکه خلق آفتاب گویندش - راست خواهی چشم من نه نکوست»  
 (۷) آنکه چشم او بظلمت ضعیف باشد یا «روزگور» و کسی که جز در شب نبیند - خاقانی  
 فرماید: «دیده بانان این کبود حصار - روزگورند یا اولی الأبصار» (۸) بزرگ قوی حال



## وَلَهُ اَيْضًا

در شد چمن باغ بدیبا<sup>(۱)</sup> مُلَمَّع<sup>(۲)</sup>  
 که باغ نه روم است نه بغداد چرا شد  
 در جلوه که کن بعر و سان به ساری  
 این باغ سحرگاه بدین قطره باران  
 در شوق شد این بلبل خوش سخن جو صوفی  
 در وقت بهاران چه به از بازه و باران  
 کل چون رخ معشوقه و می بر صفت کل

بیروزه کل کشت با قوت مُرْصَع<sup>(۳)</sup>  
 پراطلس و اکسون ز و بقی<sup>(۴)</sup> و ملَمَّع  
 بر پشت و سراز سبزه و کل جادر مَقْنَع<sup>(۵)</sup>  
 از جابه می ماه برار و جو مَقْنَع<sup>(۶)</sup>  
 تا دید کی دارد گل دوزنک<sup>(۷)</sup> مَرَق  
 می در کف و در زیر گلی ساخته مجمع  
 دل بر کل و معشوقه و می فتنه و مَوَلَع<sup>(۸)</sup>

- (۱) درین مورد « زمین سبز و خرم و صحن و خیابان باغ » نظای می فرماید : « در چمن باغ چو گلشن شکفت -  
 بلبل با باز در آمد گفست (۲) گوناگون و رنگارنگ .  
 (۳) گوهر نشان . (۴) نوعی پارچه لطیف - سعدی فرماید : « زشت باشد و بقی و دیبا -  
 که بود بر عروس نازیبا » (۵) کسر میم و سکون قاف .  
 (۶) ضبط متن غلط و صحیح مطابق « بنوع » مُقْنَع ، بضم میم و فتح قاف تشدید و فتح نون است -  
 نام این شخص را « حکیم بن عطا » نوشته اند . و ابن خلکان گوید « نام او ، عطا است و نام پدرش  
 ندائم و نیز گویند که اسم وی حکیم است و قول نخست مشهورتر باشد ، وی زایل مرو ، بود و دعوی  
 الوهیت داشت و ادعای صورتی زشت و کچشم بود و چون پرده زرین بر روی میا و بخت « بمقنع » معروف  
 گشت و ماهی خفت که چون بمایه از دو ماهه راه دیده میشد و سال صد و شصت و سه هجری در قلعه « سنام »  
 از « روستای کیش » پس از آنکه او را سخت محاصره کردند ، زهر خور و جان سپرد ، و در عربی مثلست :  
 سَيْفِي خَشَبِيٌّ وَ قَمَرِيٌّ نَخَشَبِيٌّ « شیرین چوبینست و ماه من باخشب ، (۷) نوع « اوزنک »



در بردن غم باغ رفیقیت موافق  
 ما و جمن و باغ و منی لعل مصفا  
 این عیش عدو و شرف الدوله بسینا  
 بوالفخر عمر فخر کفایت ان کی کفایت  
 کردون معالی زولش یافته دوران  
 خاک قدمش جبه و شرف اشد معدن  
 از حادثه و هر ناپهیت مبارک  
 امی کوهر آزاو کی و تاج کرمی  
 صد شاعر استا و صد سال و گانی

بر خوردن می لاله شفیعیت مشفع<sup>(۱)</sup>  
 ما و رخ معشوق و سر زلف مقطع<sup>(۲)</sup>  
 خورد و شمن او کی بود از عیش ممتنع<sup>(۳)</sup>  
 ملک است مرورا و حرا و راهمه مودع<sup>(۴)</sup>  
 خورشید مکارم ز کفش ساخته مطلع  
 نوک قلمش فضل و ادب راشده منبع  
 و ز کبیت ایام حصاریت ممتنع<sup>(۵)</sup>  
 در روضه فضیلت فضلا را همه مرتع  
 از مطلع کیت شعر تو یابند بمقطع<sup>(۶)</sup>

بقیه پاورقی صفحه قبل و تحریر متن درستست و مرقع جامه پاره بر پاره و دوحه صوفیان، سعدی فرماید :  
 (دلفت بچه کار آید و تبیع و مرقع - خور از علمای نگوئید بر می آید) (۱) مفتون، سعدی فرماید :  
 دقتنه ام بر زلف بلای تو ای بدر منیر، و نیز که بر جمال تو فتنه است و خلق بر بخشش .  
 (۹۱) بفتح لام، و دستار و سخت و بسته . [ (۱) بصیغه مفعول، آنکه شفاعت او پذیرفته باشد  
 و مرود و نگردد، حریری گوید : . . . و الشفیع المشفع فی المحشر، مقصود پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله است  
 «ن اع» بجایی «عزم» و مصراع اول، دل، و آن نیز وجهی دارد . (۲) بر خوردار و بهر آید  
 (۳) بودیعت امانت (۴) ن اع، ممتنع، با دو هم و نون مشد و مفتوح، درستست و معنی منبع-  
 یعنی حصار و دژی که به شواری بران است توان یافت، یا دست نتوان یافت (۵) «ن اع» «نایند»  
 و شاید مقصود این باشد که در دو صد سال صد شاعر استا و مطلع کیت شعر ترا جواب نتوانند گفت و آن را مقطع  
 نتوانند رسانند .



کر همتِ والات کند قصد ببالا  
 کر نام گرفتنی سبب این هنر است  
 مَدَحَت چکند آنک فی باشد مُمسِک<sup>(۳)</sup>  
 در خاطر تو بخل نکشتت جو عصیان  
 در عهد تو اهل هنر و طایفه فضل  
 تا سنج خورشید بود کنبه رابع  
 ایام تو از ذل فنا باز مُسَلَّم

فرق سرش از سوزن کیوان شود اص<sup>(۱)</sup>  
 آرمی هنر نام گرفت ابن مُقَفَّع<sup>(۲)</sup>  
 شانه چکند آنک خصی باشد و اقترع<sup>(۵)</sup>  
 در خاطر کجی و در اندیشه یوشع<sup>(۶)</sup>  
 رستند ز تیار و شستند مربع<sup>(۷)</sup>  
 تا اصل عناصر نبوذ بیش ز اربع  
 بدخواه تو از عز بقا باز مودع<sup>(۸)</sup>

- (۱) آنکه موی پیش سرش ریخته باشد (۲) ابو محمد عبد الله بن المقفع، روزبه، فرزند «داوود» دانشمند و نویسنده بزرگ ایرانی نژاد، وی نخست آئین زردشت داشت و سپس اسلام آورد، ترجمه کلیله و دمنه، از و کتب «الأدب الکبیر» و «الأدب الصغیر» و «الدرة الیقین» از آثار مشهور است - و رسال کصید و چیل و و هجری، سفیان بن معاویه والی بصره، او را کشت و «عالم علم رشتی خاک» نفقت .
- (۳) یعنی آنکه پست فرومایه و بخل باشد با آنکه او را بستانند و مدح گویند حکما دارد (۴) اخته -
- (۵) کل (کچل)، (ع) یعنی یحیی بن زکریا و یوشع بن نون، علیهما السلام و ازین بیت عقیده است راجع بعصمت انبیا، حتی در غیبت، چنانکه شیعه اهل بیت طهارت نیز برآیند، دانسته شود .
- (۷) چهارزانو، سعدی فرماید، «مربع نشسته و بخت از افلاک مستبع و پیوسته، و ظاهراً مقصود آسوده و راحت نشستن، باشد .
- (۸) یعنی، بد رو گفته و دواغ کرده، و منظور دور گشته و مجبور مانده است .



## وَلَهُ اَيْضًا

درین برف و سرما چه چیز است <sup>(۱)</sup> لایق  
 رفیق موافق شراب <sup>(۲)</sup> مَرَوَق  
 یکی بازده خواه چون رومی عذرا  
 کرا از برف چون روز شد جبره شب  
 درین فصل و این وقت بازده <sup>(۳)</sup> ننوشتی  
 جو کس مطلع نیست بر راز <sup>(۴)</sup> کیمیتی  
 بیاران شرابی <sup>(۵)</sup> بلعلی و پاکی  
 اگر کل برفت و شقایق نباشد  
 ز نطق ارفروماند بلبل من انیک  
 ولی النعم صدر احرار عالم  
 عمر کز عمر عدل راهست نایب  
 شراب <sup>(۶)</sup> مَرَوَق رفیق موافق  
 غریزند هر روز و هر وقت لایق  
 برین آینه بارنده چون چشم و امین  
 یکی آتش افروز چون صبح صبا  
 نکوئی چه مانع نکوئی چه غایت  
 چه مصلح چه زاهد چه مفسد چه فاسق  
 جو رخسار معشوق و چون <sup>(۷)</sup> اشک عاشق  
 می لعل <sup>(۸)</sup> و آتش کل است شقایق  
 جو بلبل بدمج خداوند ناطق  
 امین ممالک گزین خلایق  
 چه نایب کی همچون منوبست <sup>(۹)</sup> حاذق

(۱) بنوع «دو چیز است» ن، ان «چه چیز است» و این قصیده را در بعضی تذکره ها و کتب ادبی  
 برشیدالدین طوطا سخنور مشهور نسبت میدهند و قدمت نسخه متن، که در تاریخ هفتصد و چهار و دویست و هجری نوشته شده است  
 و گویا قدیمترین نسخه موجود این دیوان باشد، برای اثبات تعلق آن به صابر کافی نظر میرسد در تمام نسخه موجود  
 دیوان ادیب صابر نیز بنام وی دیده شده است. و نظر بنده «چه چیز است» بطریق سؤال، که مصراع ثانی  
 و معرض جواب باشد، از دو چیز بهتر بنماید. (۲) تصفیه شده. (۳) بطریق استفهام و تعجب.  
 (۴) «نوع» «بصافی» و ضبط متن ترجیح دارد. (۵) «ن، ان» «نوع» چشم، و  
 اشک بهتر است. (۶) یعنی شرابی که در حقیقت عین لعل است، نه تنها مانند آن، چون درین شعر، شراب  
 با درقه ای که در صفحه (۳۶۲)



کشایندہ اندر مکارم و قایم  
 وز وزندہ ماندہ<sup>(۱)</sup> علوم حقایق  
 بزینت<sup>(۲)</sup> همه زائران را مرفیق  
 نجوم ثواب طناب سُرود<sup>(۳)</sup>  
 اگر عز تو جوید کباشند منافق<sup>(۴)</sup>  
 یکی شاه به از هزاران بیاد<sup>(۵)</sup>  
 برت المغار<sup>(۶)</sup> رب المشارق<sup>(۷)</sup>  
 سباسب تو کویم مخلوق و خالق  
 خراین بی کرانه حقوق سوابق  
 کی از بعد ایزد تو بودیم رازق

فراینده اندر معالی معانی  
 بذو تازہ کشته رسوم اوایل  
 بهمت همه سائلان را منافع  
 ایا آفتابی کی مر بهمت را  
 کرا چون تو ممدوح و مخدوم باشند  
 یکی نیک به از هزاران رذالہ<sup>(۵)</sup>  
 بامیان بقرآن بکعبہ بر مزم  
 کی مدح تو کویم ببنیاد و پنهان  
 ترا حق نعمت مرا حق خدمت  
 زمن بندہ کفران نعمت نیاید

باقی پورق از صفحه قبل  
 ذر آب لعل مرقع بجام گفت که من - چهار گوهرم اندر چار بی دلم ، ن ، ن ، « شقایق نیاید »  
 (۷) منوب ، آنکه از وی نیابت کنند ، و در ن ، ع ، « طیبیت ، و من درست [

(۱) ن ، ن ، و ن ، ع « گشته » و من بهتر نیاید

(۲) « ن ، ع » « برقت » درست . (۳) بضم سین ، نیمه بزرگ .

(۴) یعنی مستی و همانا که منافق باشد ، یا آنکه شاعر سوال میکند که او کیست ؟ و خود پاسخ میدهد :

منافق . (۵) بضم راء ، آنچه خوب آنرا برداشته و بدش را بجای گذاشته باشند و در ن ، ع « رذیلہ »

و من درست تر نیاید . (۶) جمع « بنیوق » معرب پیوہ ، باصطلاح شطرنج .

(۷) ن ، ن ، و ن ، ع « برت المشارق ، (۸) بعد ازین بیت و در ن ، ع « تو متبوعی و جلد و فضل تابع

تو متبوعی جمله در جود لاحق ، و گمان من جای این بیت بعد از « کرا چون تو ممدوح .... » باشد .



نجویم فراق تو و خدمت تو  
 بدج تو دارم همیشه تعلق  
 ولیکن تو در حق من بنده اکنون  
 بتوفیق بی حد تشریف بی مر<sup>(۱)</sup>  
 بدزومی ز نعمت بدزوم ز خدمت  
 بنیمنی کی تا ابر نیسان بارو  
 سخن بی نوارش بلندی نگیرد  
 همی تا سپهرست بروی کواکب  
 بشادی همی ز می و ر<sup>(۲)</sup> اش همی خور<sup>(۳)</sup>

و گر کردم از جان شیرین مفارق  
 ز غیر تو دارم گسسته عداوت  
 جهان یستی چون بایام سابق  
 با کرام فائض با نعام فائز  
 چه برکت بود در میان دو سارق  
 معطر نکردن سیم خدا یق  
 چنین دان حقیقت برین شوا<sup>(۴)</sup> یق  
 همی تا زمین است و دروی طرائق<sup>(۵)</sup>  
 خدایت نکند از من شتر غریق

## وَلَهُ اَيْضًا

نوبهار بدیع بی همتا  
 تا بتأثیر بذل همت او<sup>(۴)</sup>  
 همتی بذل کرد بر صحرا  
 کشت صحرا بدیع بی همتا

(۱) مر، بفتح میم و سکون راء، شمار و حساب اندازه، و لفظی فارسیست بنا بر این، بهیر،  
 یعنی بشمار و بی اندازه و بسیار و مجید. (۲) جمع طریق، یعنی سیرت و مذهب. (۳) آن ان  
 بر اش همخور، یعنی با او مش و آسودگی و ساز و نوا و عیش و طرب و آنست خفا گرمی نبوش و نعمت  
 جهان بخور و وقت خوش دار. (۴) اشارتست باینکه کریمه، «وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ»  
 یعنی از شر شب تاریک آنگاه که ظلمت وی منتشر و گسترده شود (۵) ن ا ع «ز تأثیر»



هر کجاست همتی مندل  
 ابر بر باغ عاشق است و لیک  
 کین بگریزد جو دینده و امق  
 که وفاداشتی نخندیدی  
 و هن لاله را سر شکست<sup>(۲)</sup> سحر  
 که نوا بلیل نو آیین یافت<sup>(۴)</sup>  
 است کوئی کی از کمان برود  
 کارها کر بر استی بودی  
 قامت بپرا کرد و تا باشد  
 عمر سرو از نبشته بشیرست  
 ز کس آن حال کی پسندیدی  
 آن کل سرخ بر کران خمین  
 بی گمان نعمتی شود بیدا<sup>(۱)</sup>  
 هست معشوق و قرین حفا  
 و آن بچند جو جهره عذرا  
 هیچ معشوق را مانند وفا  
 کرد پر تاز<sup>(۳)</sup> لولو لالا  
 لولو اندر دمان لاله چرا  
 تیر حکم زمانه خبر بخطا  
 راست بودی نبشته رالا  
 راست بر زلفه قامت برنا  
 از چه شد قامت نبشته دوتا  
 که برودیش<sup>(۵)</sup> دینده نابینا  
 زرد کل را همی کند رسوا

- (۱) بعد ازین بیت در «ن،ع» «د» و چون زائران بستان تماخت - آنگاه از بوی خوش گرفت نوا  
 هر که حاجت بابل بر دارد - زود بیند مراد خویش روا - نعمت عشق عاشقان بفرود - نغمه بلیل مدح  
 نوا . (۲) «ن،ع» «سحاب» مناسبست . (۳) «ن،ع» «ما بر پر کرده»  
 و من درستست . (۴) بنظر بنده «نوا این» از نوا شنیدن، یعنی «نواگر» مناسبست  
 زیرا که کلمه از «نو» و «آین» مرکب باشد .  
 (۵) «ن،ع» «نبردیش» درستست .  
 (۶) «ن،ع» «دین بطرف» .



بی من از لعل گشته ام بی می  
 باید اندیشش خواجۀ کی نمی  
 من جو خسار نیکخواها نش  
 جایگاه امان امین الملک  
 شرف الحضرة آنک حضرت است  
 سبب عمر عدل و فضل عمر  
 آسمانی کی آسمان برین  
 آفتابی کی آفتاب فلک<sup>(۴)</sup>  
 آن بود با علو<sup>(۵)</sup> این جوزمین  
 را ذمی از طبع او قومی کرد  
 رفتی از دست او ضعیف شو<sup>(۶)</sup>  
 از حساب عطاشش در ماند

زرد چون مانده یی تو بی صفرا  
 زرد رویی نکردد از تو جدا  
 هر زمان لعل<sup>(۲)</sup> ترکم سیما  
 والی رامی و همت والا  
 کعبه حاجت همه فضلا  
 چون عمر عامل خلا<sup>(۳)</sup> بملا  
 جوید از قدر او همیشه علا  
 خواهد از رامی او همیشه ضیا<sup>(۷)</sup>  
 وین بود با ضیاء ان جوسها  
 همچو دعوی مدعی بکوا  
 همچو طاعت بندگان زریا<sup>(۸)</sup>  
 آنک احصا کند حساب حصا

- (۱) «ن» «بی من» نسخه بدل «بین که من لعل گشته ام چون می» و بمان من اصل نیست  
 «کی من از لعل گشته ام بی می» و «کی» رسم الخط قدیم، یعنی «که» حرف بط، می باشد  
 این بیت و بیت بعد از زبان گل سرخ در خطاب بگل زرد است. (۲) «ن» «ع»، «لعلگون»،  
 (۳) یعنی مانند عمر، خلیفه ثانی، که را در خلوت و نهان آشکاره یان کیا نیست، ز مانند آنان که در چون خلوت  
 میروند آن کار دیگر میکنند. (۴) «ن» «ع» «میر» مناسب است. (۵) «ن» «ع» «علو»  
 (۶) یا «شهی» ساره نهان خرد، از بنات لغزش صغری، یعنی در میان این دو، تفاوتیست که از آفتاب  
 (۷) «ن» «ع» رفتی، بضم زاء، درست است، یعنی نخل و امساک. (۸) حصی، بفتح حاء، سنگریزه



کرجه سیصد جو میرک سینا<sup>(۱)</sup> است  
 جو دعبرا<sup>(۲)</sup> و طبع او عرو<sup>(۳)</sup> است  
 کرجا نش طمع کنی کوید  
 لیکن ایزد نیا فرزند دلی  
 آسمان و سعوی می شده اند  
 تا جو باران بروهمی بار<sup>(۴)</sup> د  
 برج جوزا جواز او دارد  
 فضل او بی کرانه چون دریا<sup>(۵)</sup> است  
 سایل از لفظ او کمر باشند<sup>(۶)</sup>  
 هر کجا رفیق او بدید آید  
 هر کجا با<sup>(۷)</sup> سر او نمایند<sup>(۸)</sup> می  
 خلق او را صفت همی گفتم<sup>(۹)</sup>  
 اوست مقلوب میرک سینا<sup>(۱۰)</sup>  
 بس بغایت سید عشق و هوا<sup>(۱۱)</sup>  
 مان بلا باز گونه کن عضا<sup>(۱۲)</sup>  
 کین طمع دارد اندر و ماوا  
 فتنه برومی جو سعد براسما  
 هر زمان نو سعادت می رسما  
 آوج بخور شید از ان بوفجوزا  
 لفظ او کوهر بلند بها  
 نه بدیع است کوهر از دیا  
 بد ماند ز سنک خار ه کیا  
 موم کرد و ز بیم او خارا  
 خاک بوسید<sup>(۱۳)</sup> غنبر سارا

(۱) آیا مقصود از «میرک سینا» فیلیوف بزرگ ابوعلی سینا می باشد که مقام وزارت امارت نیز داشته است  
 و کاف «میرک» معنی تعظیم (۲) یعنی او انیس کریم است . (۳) «نوع» عضا  
 درست و آن نام معشوقه است . (۴) «نوع» «روز بخشندگی و گاه سخا»  
 (۵) «نوع» «باز گونه» . (۶) «نوع» «همی بر او» (۷) «نوع» «یابد»  
 مناسب است . (۸) «نوع» «شدت و قوت» (۹) «نوع» «کردم» بهتر  
 (۱۰) «نوع» «پوشید» و متن درست .



سرفرو برو کند حضرا	همتش را ثنا همی گفتم
طرب آکیر از ان بود نصیبا	خدمت بزم او کند شب و روز
زان سبب خوش بود نسیم صبا	عنبر خلق او برو بد باغ
رنج بی ناز و خار بی خرم	از جهان حصه مخالف است
شب بی روز و صبح بی فردا <sup>(۲)</sup>	تا بود بهره موافق او
امی بر نیکی از زمانه سزا	امی بر خوبی از ملک و حور <sup>(۳)</sup>
گفتن از بندگان عا و ثنا <sup>(۴)</sup>	کی تواند سزاء و در خور او <sup>(۵)</sup>
از بقاء تو دور با وفا	تا بقا و فناست در کمی
بهترین راحت عدوت بلا	کمترین نعمت ولایت نشا ط
پیچ روی شامت اعدا <sup>(۷)</sup>	دیده دولت تو نا دیده
زده توقع جاودانه بقا	بر سر نامه سعادت تو

(۱) تنعم و آسایش و بهره‌مندی از رفاه و تن آسانی و خوشگذرانی ، و ازین مقوله است « نازنین »

در شعر سعدی « دیروز و داین شخص و شکل نازنین - خاک خواهد گشتن و خاکش غبار »

(۲) « ن مع » « روز » ترجیح دارد .

(۳) ن مع ، « فلک » . سیاق سخن نزدیک‌تر است .

(۴) بمعنی « که » یعنی « کدام شخص » . (۵) ن مع « تو » مناسبست .

(۶) « ن مع » « گفت » .

(۷) بفتح شین ، خوشحالی و از بدبختی و ابتلای دیگران ، .



## وَلَهُ اَيْضًا

قد من شد جو ووزلف بحم دوست بحم  
 دل و درم کشت و قدم چفته و زین گونه بود<sup>(۲)</sup>  
 عشق زلف و لب معشوق شکیم استند  
 دل من قف لب و چشم صنم کشت و اسند<sup>(۳)</sup>  
 همه وقت ز عشق و ستم و ظلم کستم<sup>(۴)</sup>  
 چشم من چون خط و زلفینش ببند ببند<sup>(۵)</sup>  
 زلف و غمزه من نوش همی بخشد و نوش<sup>(۶)</sup>  
 سبب آه و غم زلف و لبش کشت و کی وند<sup>(۷)</sup>  
 سخنش هست بلمخی سبب و حشت و دل<sup>(۸)</sup>  
 و لمن کشت چنین خسته مشکین زلفش<sup>(۹)</sup>

دل من شد جو و چشم و درم دست و درم<sup>(۱)</sup>  
 ویده چون چشم و درم ببند و زلفین بحم  
 پیشه عشق همه وقت چنین بود و نعم  
 کیست که دل نکند وقف لب و چشم صنم  
 عشق کوئی همه خود معدن ظلم است و ستم  
 عز و دل و بند و نیک و عمل و غزل هم  
 من بدین عیش و نقب بیش همی منم و کم  
 مشک و منی که سبب آه شد و موجب غم  
 و هفتش هست بلمخی سبب و هشت و دم<sup>(۲)</sup>  
 پس نکوئی زجه شد ویده من معدن و دم<sup>(۳)</sup>

(۱) و درم، کبر و دل، سرست و مخور و در «ن» و «ع» در مصراع ثانی بجای «دوست» (دیار) مکتوب است

و در «ن» و «ع» چنین مسطور است درین قصیده التزام کرده که الف نباشد و این نیست (درست است)

که درین قصیده تنها الف نیست. (۲) درین مورد، اندوهناک و رنجور و بیمار و آشفته.

(۳) غمیده، و در «ن» و «ع» خم شد. (۴) ن و «ع» گشت بی «نسخه بدل»، «گشت و درو است»

«گشت و خوشست»، و بنده گمان میکنم «گشت و سزید»، یعنی سزا و بجا بود، از همه بهتر و ناست

و مضبوط متن نیز نزدیکتر. (۵) «ن» و «ع» «جور». (۶) «ن» و «ع» «از لب»

(۷) «ن» و «ع» در دو مصراع بجای آه، «درد» و «دشت». (۸) ن و «ع» «بمخی سبب محنت»

و متن ترجیح دارد (۹) بعد ازین بیت در «ن» و «ع» بدو علت است همه خوبی و کشتی و خوشی - بگین بود همه ملکوت

و دولت جمیع «یعنی سلیمان علیه السلام». (۱۰) دل من، نوشته شود. (۱۱) خون و در «ن» و «ع» «م»

و مضبوط متن ترجیح دارد.



زلف مشکینش بدل حُبتن من موصوت  
 قطب فضل و فلک و لت و مجموع علوم  
 همه وجه مسلم همه محب مثل  
 زنده زوگشت همه نام نزر کی ز عجب<sup>(۲)</sup>  
 مدح فضلش نبوذ جز همه مقصود سخن  
 یم نبوذ معدن لولو و یقین کشت گشت<sup>(۴)</sup>  
 حکمت وجود بدست دل او منوبند  
 نیست ممکن کی نبوذ دشمن مخوس جو تو<sup>(۷)</sup>  
 نبوذ فضل جو نقص نبوذ نیک جو بد  
 بی کفش هست همه دعوی هست مشکل<sup>(۸)</sup>  
 دل و طبعش سبب حکمت و فضلند بی<sup>(۹)</sup>  
 وقت عفو و که خشمش کلف دشمن بدست

جون دل مؤمن ملک بتوفیق و هم  
 قبله همت و قیط<sup>(۱)</sup> نعم و دشمن لم  
 همه فضل مقدم همه علم علم  
 کی شود زنده جو بوسته نبوذ گشت نعم<sup>(۳)</sup>  
 جو دستش نبوذ جز همه محسود و یم  
 سخن و طبع لطیفه بصفت لولو و یم  
 کی بکف عمده جو دست بدل کج حکم  
 چه کند چه تکلف چه کند خیل و حشم  
 نبوذ علم جو جمل و نبوذ مدح جو ذم  
 بی دلش هست همه معنی حکمت بهم  
 نبوذ نسل و نسب جون نبوذ پشت و شکم  
 سم معنی همه چون نوش لوز نوش جو سم

(۱) بهره نصیب «آرمی» و دشمن «نه» یعنی موافق با قبول انجام حاجت و مخالف آن (۲)  
 «نوع» «زنده گرگشت بعدش چه عجب مزرع عدل» (۳) و یم، کبر و ال و فتح یا، جمع «دیده»  
 باران پوخته و آرام بی رعد و برق، و معنی مطلق باران نیز استعمال شود. ابو بکر خوارزمی گوید: «لا  
 تَمْدَحَنَّ ابْنَ عَبَّادٍ وَأَنْ هَطَلَتْ - كَفَّاهُ بِالْجُودِ حَتَّى فَاقَتْ الدَّيْمَا» یعنی آن را این عباد  
 ستائنی و اگر چه دوست و بهنگام بخشش ریزش کند که از باران برتر باشد. (۴) «دریا» (۵)  
 «که هست» نوشته شود (۶) ن نوع «وی» «ن، ن» بدست بدیش، و بهر حال «او» غلط است  
 زیرا این قصیده الف نیست، و «وی» ترجیح دارد (۷) ن، ع «وی» (۸) ن، ع، «طل» ترجیح دارد  
 با «در صفت»

(۱) بهره نصیب «آرمی» و دشمن «نه» یعنی موافق با قبول انجام حاجت و مخالف آن (۲)

«نوع» «زنده گرگشت بعدش چه عجب مزرع عدل» (۳) و یم، کبر و ال و فتح یا، جمع «دیده»

باران پوخته و آرام بی رعد و برق، و معنی مطلق باران نیز استعمال شود. ابو بکر خوارزمی گوید: «لا  
 تَمْدَحَنَّ ابْنَ عَبَّادٍ وَأَنْ هَطَلَتْ - كَفَّاهُ بِالْجُودِ حَتَّى فَاقَتْ الدَّيْمَا» یعنی آن را این عباد

ستائنی و اگر چه دوست و بهنگام بخشش ریزش کند که از باران برتر باشد. (۴) «دریا» (۵)

«که هست» نوشته شود (۶) ن نوع «وی» «ن، ن» بدست بدیش، و بهر حال «او» غلط است

زیرا این قصیده الف نیست، و «وی» ترجیح دارد (۷) ن، ع «وی» (۸) ن، ع، «طل» ترجیح دارد



فلکی کشت بهمت فلکی کشت خلُق  
خدمتش هست همیدون بوسلیت کعبه  
قلمش معجزه عقل شد و هست عجب<sup>(۱)</sup>  
هست موصوف طبعش بلسمی حجون<sup>(۲)</sup>  
هست غرمش همه قت جو فعلش محمود  
قبله خلُق عجم کشت بدست دل و طبع  
کشت مخصوص وجود و عدم جود بدو

فلکش بنده خلُق و فلکش تحت قدم  
در حقش هست همیدون بفضیلت مزم  
کی همی جلوه کند فعل نبوت ز قلم<sup>(۳)</sup>  
هست فسوف ز دستش بخیلی قلم<sup>(۴)</sup>  
هست فضلش همه وجه جو غرمش محکم<sup>(۵)</sup>  
کس بدین منقبت و فضل نخبه ز زخم  
نه جنو دیند وجود و نه جنو دیند عدم

دور از صفحه قبل

(۹) ناصر خسرو فرماید: « فریفته شده گیشت در جهان بی - چو فریفته بود این جهان فراوان »

(۱) « ن ، ع » « اینت » بکون نون . (۲) بعد ازین بیت در « ن ، ع » نیست پیش  
قلمش قیس خنکوی فصیح - هست ز دستش صابی و عیسی معجم « قیس ، غلط و صحیح آن « قس » است  
یعنی قس بن ساعده ایادی ، و مراد از « صابی » ابواسحق ابراهیم بن هلال الصابی ، معاصر  
امیر عضدالدوله دیلمی و مؤلف کتاب « التاجی » است که گویند با بر آن پشاه کشته شد .  
و مقصود از « عیسی » را ندانستم و « معجم » درین مقام ، یعنی الکن و نافصیح ، و درن آن ، صولی  
و عتبی « و این ضبط درست و با توجه باین قصیده الف ندارد « صابی » غلط است - آبا ( صولی )  
ابواسحق ابراهیم بن العباس بن محمد بن صول ، کاتب و شاعر نامبردار است که در سال دویست و چهل و دو هجری ، در  
خلافت المتوکل علی الله عباسی ، بدرود زندگانی گشت . و عتبی نویسنده مشهور و بلوغ ، ابوالضر محمد بن عبد الجبار عتبی  
صاحب تاریخ یمنی میباشد که از شرح جنگهای سلطان محمود بن سبکتگین غزنوی بزبان تازی نگاشته ، و ابوالشرف  
ناصر بن ظفر بن سعد غشی جرفادقانی ، در سال ۶۰۳ هجری ، با پارسی ترجمه کرده است (۳) « ن ، ع » طبعش  
و ضبط متن را بهتر میدانم ، زیرا یکی از معانی « ب » مقابله است یعنی مقابل و برابر طبعش (۴) زا و را بصورت  
باید مفتوح خواند . (۵) « ن ، ع » « رایش »



(۱) خدمتی کفتم وزین بیش نگفتند چنین  
 عز و صحت ز فلک حصه مخدوم نیست  
 جویش دولت گشته همه شغلش منظوم  
 خود چنین خدمت مخدوم که گوید ز خدم  
 حصه دشمن ملعونش همه ذل و سقم (۳)  
 بنیمش نعمت و عیشی همه خوبی صم (۵)

## وَلَهُ اَيْضًا

کرانیست دل در کف لبری (۶)  
 بر از دل بکام دل انگس بود  
 ولیکن چه درمان کی اندر جان (۷)  
 نگه کن بدان باغ و لبری بود  
 هر طرف او خرمین لای  
 از و هر درختی یکی خسروئی (۸)  
 پیمان هر خسروی کشوری (۹)  
 نیابد بکام دل از دل لبری  
 کی دایم بود در برش و لبری  
 مانند همی و لبری در لبری  
 گشاده در و هر دلی دوی  
 هر گام او توده می غیری  
 سر هر یکی را بدیع فسری  
 بفرمان هر خسروی لشکری

- (۱) ناع « مدحت » (۲) ناع « مدحت » (۳) بفتحین « بایری یا طول مرض »  
 مانند سقم ، بضم سین و سکون قاف . (۴) ناع « بر نعمت وی دولت صم » (۵) در  
 ناع ، بعد از این بیت « هست مخدوم ز معجم ز نخستین و دهم - این قصیده که همه موجب عزت و سقم »  
 و مصراع اول درست و صحیح مصراع دوم مطابق ناع « چنینست (این قصیده که بود خوبی وی جمله هم)  
 و همانا این بیت الحاقیت . (۶) « ناع » « کرانیست » یعنی هر که رانیست ، درست .  
 (۷) « ناع » « واند » . (۸) « ناع » « بپا هر درختی چو یک خسروی » و متن درست .  
 (۹) « ناع » « ملکی » .



ز بی مهری لشکر مهربان  
 بهار از زمره همی از دست  
 خزان زان زمره همی ز کند  
 بدیدار این طرفه صنعت روا  
 هم اکنون خزان بی از سرم  
 باغ انداز میوه چندین بیان  
 درخت انگی کاسمان گوید  
 کنون کاسمان نگی باز خوا  
 بگوهر مانند همی سیب سرخ  
 کراخی باختر مماند روست  
 حرا نمانده انگرست  
 جوانکور مر با ذره را مادرست  
 فداوارو از بهر فرزند جان  
 نذر نداد جان پرورگی  
 چون نمی طرب گسری نیکس

بنی کنون افسری بر سر  
 در آویخت چون لبری نوری  
 زهی من غلام چنین زرگری  
 کی بنیاشود چشم بر عهده  
 در آرد بکا فور کون چاوری  
 ندانم که آراست بی ازری  
 ندیدم خواختر بر او بگیری  
 بدید آید از هر سویش اختری  
 شنید می چنین کم بها کوهری  
 کی او مازری بود و این ختری  
 کی ناید چنین سودمند ختری  
 روانرا براحت بهین بهری  
 چنین مهربان کم بود مازری  
 جنو در جهان نیست جان پرور<sup>(۳)</sup>  
 نه چون خواجه هرگز درم گسری

(۱) «ن» «ع» «بماند» درست . (۲) این ضبط غلطست و در «ن» «ع» «کراخی»  
 و «بان بنده» «کراخی» بضم کاف پسی، یعنی گلابی، که نوعی میوه باشد، درست  
 (۳) «ن» «ع» «هیچ» درست .



عمید و عمارت مملکت  
 عمر کاند را حکام عدل است  
 نه بی شکر او بر زبان گفته می  
 نه چون حکیم او عدل را هست  
 نه جان را بباستکی و بگریست<sup>(۳)</sup>  
 نه محکم از حزم او جو نیست  
 نه در عیب او عیب را منظر است<sup>(۵)</sup>  
 بهر ارشاد کند بر زمین  
 بخشم آرند چشم می آسمان  
 بجز هر عرض قائم اند و زو  
 کرا در سراز مهر او منع نیست  
 کجا ذوالفقاری کند کلاک او  
 کجا قوت دست اقبال او  
 همین حق کزاری بهین متری  
 هر انگشت از دست او عمری<sup>(۱)</sup>  
 نه بی مدح او در جهان متری  
 نه جز کلاک او ملک را داری<sup>(۲)</sup>  
 نه او را بباستکی و بگری<sup>(۴)</sup>  
 نه بران تراز کلاک او خنری  
 نه از علم او غیب را مضمی<sup>(۶)</sup>  
 بدید آید اندر زمان کوشری  
 ثریا برابر شود با ثری  
 قیام مقامات هر جوهری  
 بگردن در از غم بود چنبری  
 بنیمنی تنی بی سر غنتری<sup>(۷)</sup>  
 ساری<sup>(۸)</sup> نسجد در خیری

- (۱) تشدید میم برای ضرورت. خاقانی فرماید: «آن عقل بدو گفته که ای عمر عثمان - هم عمر عثمانی دهم  
 عمر خطاب، ناصر خسرو «دستش بگیرد و حیدرم و ستم بگیرد و عمرش» (۲) بعد از این بیت در «نوع»  
 نه قرا حریفش را منکر نیست - نه معروف را دیش را منگری» (۳) نوع «بهتر نیست» بهتر  
 (۴) یعنی «نظیر و عدیل و همتا». (۵) در «نوع» «نیر چنین گمان بگیرم» «عیب» درست باشد  
 یعنی در سراز و نهان سرشت او، (۶) یعنی از سر عیب رازنهان چیزی بر او پوشیده نیست. (۷)  
 «نوع» «با» درست. (۸) نوع «بباز و بسجد» و درست نیست و گمان من «ببادی نشد»  
 صحیح و معنی آنست که «باندازه بادی وزن ندارد» خاقانی فرماید «پس که بوزن همسرایم - که باد بوزن کمتر آیم»



کرا غنتر و خیر آید بدست  
 هنر کر بگروذ <sup>(۱)</sup> بجهان  
 بود در صف عا و ند خوا و  
 نه تابنده از طاعت است  
 جو آبرار بگو بزرگ است  
 سر شرع و علم مسلمانی است  
 خرد آخور و ورین خواندش  
 خداوند اگر پیش خدمت <sup>(۲)</sup> نیم  
 همی کردم اینک خرد کرده  
 که جامه جون خرمین <sup>(۳)</sup> له  
 نه چشم مرا صورت لعبتی  
 ز ترمد بر آون جهان اندم  
 بایند دل و زهره حیدری  
 نیابند به از کلک او و دجوی  
 از و هر صریگی صری  
 نه پائیده باز خیم او مغفرتی <sup>(۴)</sup>  
 چه دارد خرد و شنیدن ری  
 ولیکن سرش چون دل کافی  
 چنین دورین <sup>(۵)</sup> دیده بی آخوری  
 همی کیرم از رنج دل کفیری  
 جو کردی درین بی نوا کردی <sup>(۶)</sup>  
 کهی دید و چون حوض نازوی  
 نه کوش مرا نغمت مزین  
 جو با کوهری سوء بند کوهری

(۱) «ن اع» بگرد جهان «درست» (۲) حور .

(۳) «ن اع» «دیده دورین» (۴) «ن اع» «ایسر من از دوری در گمت»

و ضبط متن درست و بسیاق سخن نزدیکیست و «خداوند» یعنی «دای خداوند» بحدف حرف نوا

(۵) از معانی «کرد» «بروزن» «صُر» معنی «شهر» مناسب تر میباشد، یعنی درین شهر

که از ساز و برگ زندگی بی بهره و بنیواست، داین بیت در «ن اع» نیست .

(۶) «ن اع» «نغمه» و «مزمَر» بکسریم اول و سکون زاء و فتح میم ثانی، مُخَفَّف «مزمَر»

بمعنی «نی» است . (۷) «ن اع» «دینو» .



باخر جو بلعالم<sup>(۱)</sup> باطل شدم  
 بران کا ندرین ره بنیدی  
 جو گیتی مرا مرکبی زیرین  
 رسیدیم و این شهر با شوره<sup>(۲)</sup>  
 در و با بنا گشته هرلی نبی<sup>(۳)</sup>  
 نه در قوم او قیمت مردی<sup>(۴)</sup>  
 نه جز سر و دلی تاب طبع دلی  
 کنون اندرین شهری بر منم  
 و ز آغام نمودم جو بنیامری  
 براسبی نشسته بدیدی خری  
 ز پائی رکاب نش لنگری  
 کی دیدنش در ویده زو نشی<sup>(۵)</sup>  
 برو جون عالی گشته بر فنی<sup>(۶)</sup>  
 نه در باغ او قامت عری  
 نه جز خشک و بی آب جو بی خری<sup>(۷)</sup>  
 و دم بالشی و سیوم ستری

(۱) کبلعم ، بفتح باء و سکون لام و فتح عین یا « تلغام » بهین ضبط ، اضافه الف قبل المیم ،  
 زاهدی مستجاب الدعوه از بنی اسرائیل که در پایان کار از مقام مرتب رانده گشت . (۲) « ناع »  
 « رسیدیم باین شهر با شریقی » و بنده گمان میکنم « رسیدیم و این شهر با شوره دید » یعنی رسیدیم  
 و این شهر با شریقت و نامدار را دیدیم ، درست باشد و در موقع عطف ضمیر را ، در جمله معطوف حایه که فاعل  
 معطوف جمع باشد ، هم مفرد و هم جمع میتوان آورد - مثال اول - انوری فرماید : « قاصدان بی  
 حجاب نبردوا برد - در شدند اولاد خدمت کرد » یعنی خدمت کردند . سعدی فرماید : « دوستان  
 آمدند تالاب گور - قدمی چند و باز برگروید » ، یعنی برگردیدند ، و مجوز حذف ضمیر جمع ، قرینه مقامیه  
 است . مثال دوم : حکیم عمر بن ابراهیم خیام فرماید : « آنانکه محیط فضل و آداب شدند - در بزم  
 کمال شمع اصحاب شدند - ره زین شب تار یک نبردند برون - گفتند فسانه و در خواب شدند »  
 (۳) « ناع » « بی بنا » و خلطت و متن صحیح .

(۴) یعنی هرزیر دست سرور و هر بنده خواجه گشته . (۵) « ناع » « غیرت » و متن مناسبت

(۶) جبر ، بفتح اول ، شکاف و گودال .



ز مشک مرا یافته ناله می  
 چه غمها خور و دل کی ماند جدا  
 آبا نقش کلک تو بروی رخ<sup>(۳)</sup>  
 مرا روز هم ز خاک سینبرست  
 بهر ساعتی با تو تر مد مرا<sup>(۴)</sup>  
 با بسی نجستی رضاء ره پی<sup>(۵)</sup>  
 ولیکن شرکی کی حاصل بود<sup>(۶)</sup>  
 با سر نیز و چو من بنده می<sup>(۷)</sup>  
 اگر بیش او بود می بستی<sup>(۸)</sup>  
 الا تا هوا و آتش و خاک و آب<sup>(۹)</sup>  
 از آن می کی جا باز یادت کنند  
 ز عود مرا ساخته رجم می  
 چنین خاطبی از جان منبری  
 جو بر سوسنی رسته سینبری  
 مرا و نیده هم گونه معتری<sup>(۱۰)</sup>  
 بسوزد دل جان کرم اذی  
 بنیدیش از بهرین استری  
 سوء من به از وعده شکری  
 ماسی نیز و چو جاگری<sup>(۱۱)</sup>  
 ز خدمت گرمی میان سزری  
 بود مایه جان هر جانوری  
 همه ساله بردست تو سغری<sup>(۱۲)</sup>

- (۱) «نوع» سوخته آتش، و هر دو مناسب است (۲) «نوع» «ایا» درست .
- (۳) «نوع» «لوح» مناسب است . (۴) شط، و در «نوع» «عبر و نامناسب است
- (۵) «نوع»، «چو بسی نجستی مرا از کرم» و ضبط من اولیت . (۶) «نوع» ولیکن
- شرکی که حاصل بود، «و آن غلط محض و صحیح» ولیکن شرکی که حاصل بود «میباشد» یعنی در نزد من نهی
- که در دسترس آماده نقد باشد، بهتر از شکر نسبه و موعود است . (۷) «نوع» «صحیح است نیست
- با سر نیز و چو من بنده - با سب از نیز و چو من جاگری» (۸) «نوع» «تو» درست
- (۹) «لک»، بضم لام (۱۰) «نوع» «آب خاک» .
- (۱۱) یعنی در تمام مدت سال، سعدی فرماید: «شب همه شب انتظار صبح روی می رود - کاین
- صبح است نیست خورشید جهان افروز را» .



شرابی کی خورشید را محرم است  
 نه هست از تو امید را چاره (۲)  
 همی تاس تائیش بود در جهان  
 ز دفتر جوابین خواندی از اجوان  
 همی خورشید از همه منظری (۱)  
 نه خورشید را چاره از خاوی  
 ستائیش بر از بهر ستائیش گری  
 چنین خواندم امروز در دقری (۳)

### وَلَا فِی التَّجْجِیْعِ

تا فتنه کشتم آن صنم سیم ساق را  
 نام صنم پرست نهادند عاشقان  
 عشقش و ثاق ساخت لم را و هر زمان  
 جشم و دلش بخون لم متفق شدند  
 دعوی دوستیش نفاقست (۵) در دلم  
 بکاشت بر سرم جو موکل فراق را (۴)  
 از بس پرستش آن صنم سیم ساق را  
 از آتش فراق بوز و وثاق را  
 تدبیر حبست دفع چنین اتفاق را  
 وینک درست کرد نفاقش نفاق را

(۱) ن ا ع ، صحیح بیت چنینست : « شرابی که خورشید از منظریست - همچو ز بیدار منطری »  
 (۲) یعنی امید از تو ناگزیرست و تو نیازمند چنانکه آفتاب بشرق .  
 (۳) این قصیده در استقبال قصیده منوچهریست (چنین خواندم امروز در دقری - که زنده است جمشید را و ختری) .

(۴) این ترکیب بند در « ن ا ع » مسطور نیست .

(۵) گویا در نفاقست « بفتح نون ، باید خواند ، یعنی رواج دارد و بازاریش گرمست و اینک نفاق ، بکسر نون ، و دورویی او گرمی بازار دوستی او را در دل من سجد کمال سانید ، و بهر حال از تکلف خالی نیست .



کر من ز عشق او بجز آسان دمی زخم  
دارم دلی کی سوخته اشتیاقِ اوست  
آن دم خطر نوبذ کی بسوزد عراق را  
جز وصل او چه جبار و نوبذ اشتیاق را

آبم بر دلبرد چشم پر آب کرد  
جان مرا بر آتشِ هجران کباب کرد

کردل اسیر دلبری باک نیستی  
زان عاجز م کی نیست مرا دار و وصال  
از نام صبر و قمر من پاک نیستی  
ورنه ز درد عشق مرا باک نیستی  
عیشم تنگتی دل غمناک نیستی  
فریاد من ز عشق بر افلاک نیستی  
از جور عشق بیهوشم چاک نیستی  
کرد لبش منافع تریاک نیستی  
دایم جو باز بر سرین خاک نیستی

تا در نقابِ بھر نهان کشت روی او  
بر روی من ز خون دل چناب کرد

امی ترک با من از خطِ بمان برون مشو  
در راه عشق جان مرا رهنمون شنی  
در بند خوئی ازین کی شندی فزون مشو  
در راهِ فتنه دین مرا رهنمون مشو  
صد ره ز عشق آب چشمم جو خون شنیست  
گیره بگو آب چشمم کی خون مشو

(۱) ظاهراً «درا» محفف «اورا» درست است .

(۲) جمع «عزم» بالف و نون بسباق پرسی، کمال الدین سميعی فرماید «تنها دل نیست گرفتار در غمان - یا خود دین زمانه دل شادمان گشت

(۳) تریاق و پادزهر - حافظ فرماید «اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک»



از بهر دل ربوزن من بهجو جاذوان  
 با من جو دل مبر و هواء تو دانه ام  
 از اشک و نیده پرده اسرار من در  
 کرجه دلم ز عشق تو در بند بندگیست

از رحمت آفرید جلال ترا خدای

بس جو نکات رحمت تو دلم را عذاب کرد

تا برمه از شب و شب زنجیر کرده اند<sup>(۱)</sup>  
 دیوانه وار در خور زنجیر گشته ام  
 در حق تو ز مهر چه تقصیر کرده ام  
 مویم جو قیر یوز کی در عشقت اندم  
 خوابی که دوستیت نمودست مرا  
 چون زیر زار زار بنالم ز عشق تو  
 کرجه جو بخت خواجه جوان بوز دلم بسال

آن خواجه گز کمال کفایت ز اهل کلک

شام جانش کافی و کامل خطاب کرد

اسلام را بهاء و هدی را کمال گشت  
 محمود گز محامدش الفاظ شاعران  
 تا اهل کلک کلک کف او بدیده اند  
 و یزید او زمین ز ما را جمال گشت  
 بی علم ساحری همه سحر حلال گشت  
 بر اهل کلک کلک کفایت و کمال گشت



محتشم کی دعویٰ و معنی او بدید  
اخلاق او برابر با ذی لطیف شد  
ذات کریمش ارجه جلالت ندیم اوست  
صافی مزاج او کی ز رحمت مرکبت  
دعویٰش عاجز ماند و معنی محال گشت  
الفاظ او برابر آب زلال گشت  
بر مان غایت کرم ذوالجلال گشت  
ترکیب عدل را سبب اعتدال گشت

زایزو صلاح کار جهان خج استند خلق

ایزو دعاء خلق بر او ستحاب کرد

ای درگفت تو جایکه هر کفایتی  
هر ساعتی ز اختر سعادت معنوی  
بر هر زبان ز وصف کمال تو سورتی  
نشگفت<sup>(۱)</sup> اگر ز عدل تو در روزگار تو  
باشد صلاح کلمات و کفایت کلمات تو  
کار قلم قوی شد و محکم کی بی گفت  
اکنون قلم بعد تو در زینهار نشت  
در زیر شکر و منت تو هر ولایتی  
هر لحظه ز شاد جهانیت عنایتی  
تا گشت نام نیک تو زان رت آیتی  
کس را ز روزگار نماند شکایتی  
بر هر زبان ز کلمات تو بنیم حکایتی  
مظلوم بود در گفت هر بی کفایتی  
زینهار تا سرش زنی بی جنایتی

از تو بکام خویش رسانید کلمات

این عدل بین کی خسرو لک رقاب کرد

جشم عدو ز بیم تو کان عقیق شد  
واندر صفات جود تو دریا غریق شد

(۱) نشگفت ، بفتح نون و سکون شین و کسر کاف و پرسی ، مخفف « نشگفت » یعنی  
عجب نیست ، خواجہ حافظ فرماید : « بعد ازین نشگفت اگر ناکبت خلق خوشت - خیزد  
از صحرای اینج نازد مشک ختن »



در شر و نظم طبع و زبان زهر تو  
 بر یک خشک و صف خست خواند خاتم  
 تا در طریق مدح تو ثابت قدم شدم  
 در یافتن و قائل مدح ترا بوهم  
 بر عشق خویش رِق ترا کردم اختیاً  
 چون عقل بی ثناء تو بر من خطا گرفت  
 اقبال در رسید خطا را صواب کرد  
 بشنو مدح من کی شنیدن گری کند  
 اقبال تو مدح من از جان من سرشت  
 با جان من لطافت الفاظ مدح تو  
 آنی کی مهر تو بشناک شد شرمی  
 از خاک صرف جو تو ز طلا رنگ (۸)  
 مدحی کی با فلک بمشابت مری کند (۶)  
 جانرا قبول کن کی قبولش گری کند  
 آن کرد کاب کوثر و بازو بهری کند (۷)  
 دانی کی کین تو ز شریا شرمی کند (۹)  
 وز بازو محض حلم تو کوه حرکی کند (۱۰)

- (۱) شاید «زبانم» (۲) وزن این مصراع مستقیم نیست و شاید در مصراع اول بجای «دخت»  
 گفت باشد (۳) ظاهراً «تا» درست است (۴) یعنی بندگی ترا بر آزادی خویش اختیار کردم  
 ثابت شعر من چون خانه کعبه، بیت العقیق و بیت الحرام، گرامی و محترم گشت.  
 (۵) یعنی ارزش شنیدن را دارد. (۶) برابری و همسری. (۷) هرات  
 (۸) ظاهراً «زیر طلا زنده» یعنی زر سره و خالص، درست باشد.  
 (۹) جزاء، بکسر حاء و مخوتم بهمزه، کوهیست در مکه که پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله در غار آن بعبادت  
 و پرستش خدای یگانه میپرداخت و حرّی مال و مبدل از آن



بازارِ فضل صدر تو گشت کاندرو  
در ملک شه جو ملک کفایت کف تراست  
مرد سخن تجارت بیع و شری کند  
ان کن باطل ظلم کی شه با غری کند  
سلطان شرق و غرب خداوند بر و بحر  
بر صرخ ملک رومی ترا افتاب کرد

اکی کی برخیا<sup>(۱)</sup> جهان سید اندی  
خورشید را رفیع همی گفت رومی تو  
کوئی خدای بر تو همه فضل عرضه کرد  
اجرام صرخ راعی<sup>(۲)</sup> این مملکت شدند  
ارباب ظلم و فتنه ز عالم برون شدند  
غواص<sup>(۳)</sup> بحر مدحت تو صد هزار بست  
آیزد مراز بھر ثناء تو هدیه داد  
تا تو بفال سعد بعالم در اندی  
هر یک هزار بار جو غواص<sup>(۴)</sup> لندی  
طبع شهید بلخی و منجیات ترمذی

دل بر ثناء مجلس تو داشتیم و لیک  
خوف ملالت تو ولم را شتاب کرد

تا دل بود مکان طرب در دل تو باد  
فرع بقاء دولت واصل کمال دین  
از عمر و عیش و حظ و طرب حاصل تو باد  
ذات مکرم و هنر کامل تو باد

(۱) اختیار و خوبان .

(۲) پایداری و استقامت . (۳) درین مورد ضبط « مهین » کسریم و گشت زلفچ آن

(۴) بر چیدی . (۵) شاید صحیح « غواص بسدی » و معنی چنین باشد که هر یک از غواصان دریای مدح تو بهتر هزار برابر غواصان مرجانند .



اقبال آسمانی و اجلال بازشاه  
هر جا کی مختیست فداء عدوتست  
عنوان شکر و ذکر کف کافی تو هست  
میل دلت همیشه با نصاب و رعایت  
بویسته و سراز تو و منزل تو با ذ  
هر جا کی رختیست فداء دل تو با ذ  
عنوان مدح و حمد دل عادل تو با ذ  
شاه جهان همیشه بدل مایل تو با ذ

## وَلَهَا اَيْضًا

بنمید روشن و آوازِ روز و رویِ جواه  
ازین سه دانه ورافتنه عاشقانِ دَم  
ز دایم فتنه و بند گنه چه اکاهست  
سبینه دم چه به آید جو با و صبح و مید  
ز با و نام نماند با و ده را یعنی  
بخواه آنک ترا بیند آفتاب از شرق  
جو آفتاب براند تو با و ده برکت نه

(۱) موکلان صبحند با دایم بگاه  
(۲) وزین سه فتنه گرایند عاقلان بکناه  
(۳) کی نیست جان دل و ازین سه جزا که  
بنمید روشن و رویِ جواه زلفِ سیا  
جو با و صبح و میدن گرفت با و ده بخواه  
ستاره برکت و بیش تو ساقیانِ جواه  
جوشب ز صبح بگاه تو غم با و ده بگاه

(۱) یعنی «در بخیزدن صبح» که ازان، بصبح، در صبحی «تفسیر میشود تخریض میکنند و بخوارگان را خواه ناخواه بران باز میدارند خاقانی فرماید «در صبح آن راج ریجانی بیار - دانه مرغان جانی بیار» و نیز همو گوید: «می جان پرورم ده در صبحی - فَاِنَّ الرَّاحَ رَیجَانِی وَ رُوحِی»

(۲) «نوع» «ازین» حافظ فرماید: «شراب بغیث و ساقی خوش و دوام دهند - که زیر کان جهان از کمندشان ترهند» (۳) آنکس که نیست (۴) «نوع» «چو برآید» و ضبط متن درست و مصراع اول

در مقام سؤال و مصراع ثانی و معرض جواب است .

(۵) «ز» «در» ز صبح، و «ب» «در» «با و» یعنی «سبب صبح و سبب با و»



در افتاب کی روشن بود نباید کرد  
 چنین دقیقه نیکو که ندانی داشت  
 سپهر همت <sup>(۱)</sup> نجم الشرف جمال الدین  
 یکانه کی تفاخر کند زمانه بدو  
 مزین است بشر ثناء او آفاق <sup>(۲)</sup>  
 همیشه لفظ لطیفش کمال کلک دوات  
 هنر ز خدمت الفاظ او نکرد و دور  
 لب نیاز با کرام او شود خندان  
 ز دست او ست سخا را امید و قیمت قد  
 بخرج همت او و هم نگرند ز تصور <sup>(۳)</sup>  
 بدو شریف بود ارجه نادرست سخن <sup>(۴)</sup>  
 ز قدر او به بلند می کنند هفت اختر  
 ای سخا و سخن را بر مجلس تو محل <sup>(۵)</sup>

ز حرمت رخ ساقی بافتاب نگاه  
 جوافتاب بزرگان و تاج ولت شاه  
 بهاء ملک امیر عمید عبدالله  
 جانک جرج بخورشید و پادشاه  
 معطرست بذكر دعاء او افواه  
 همیشه ذات شرفیش جلال مسند گاه  
 خرد بغایت اوصاف او نیابد را  
 غم دراز با نعام او شود کوتاه  
 ز مدح او ست سخن را محل و ثبت جا  
 ز بحر مدحت او عقل نکند ز شتاب  
 سر عزیز بود ارجه فاخرست کلاه  
 بر آینه <sup>(۵)</sup> عدد پنج کمتر از پنجاه  
 ای امید و طمع را بحضرت تو بناه

(۱) «ن،ع» «سپهر همت و نجم شرف» ن،ن، «مطابق متن» .

(۲) «ن،ع» «نثر نثار» . و گمان من آنست که «بشر ثناء او» باین قبل از راه،

درست باشد (۳) «ن،ع» «نگردد» درستست .

(۴) «ن،ع» «در مصراع بجای «بود» شود، و در مصراع ثانی بجای «دارچ» «گرچه»

(۵) مستکست و بهمانا .

(۶) «ن،ن» و «ن،ع» «مجلس» .



آب تیره<sup>(۱)</sup> همی دارد و بحال تباہ  
 بکام خویش نبودم درین سال و ماه  
 جو شیر سبزه نماید خلکو کند روباہ  
 چه را حلتست بیجا ذره از ربودن کاه  
 بود نزول سا فرزند آب و گیاه  
 گرم بحشم تفضل بکه کنی بکیت راه  
 همیشه تا نبوذ حکم طوع چون اکراه  
 دل حدو تو از آب و یدہ آتش گاہ  
 مخالف تو جو بشین نکندہ درین جاہ

مرا از مانہ کی خصم منست و جا کر تو  
 سه سال شد کی مرا ہشت چرخ ہفت اختر<sup>(۲)</sup>  
 جو بخت یار نباشد جفا کند ایام  
 چه فایده ست فلک از قمر کردن من  
 درین نیاز بچو تو الحتا کرم  
 رہی کی حادثہ من کشا دوستہ شود<sup>(۳)</sup>  
 ہمیشہ تا نشوز طبع آب چون آتش  
 بطوع و طبع غلام تو باز دو فلک<sup>(۴)</sup>  
 موافق تو جو رستم نشسته از بر تخت

## وَلَهُ اَيْضًا

مرا دلست کی دعوی کند عشق ہمی      چه دل بود کی ندارد بعاشقی دعوی

(۱) آب تیره، کنایت از بقدری بی اعتباری و خوارمی، و «آب روشن» ضد آن، خاقانی فرماید:  
 نرؤ بزرگان آب کسی روشنست - کاب ز پس میخورد بر صفت آسیا «یعنی کسی را ای اعتبار بزرگ قدر است  
 «کامند فرودش ہزار دریاست» و این مصراع نیز مصراع دوم بیتی از حکیم خاقانیست (۲) مطابق «نوع»  
 صحیح بیت چنینست «سه سال شد کہ من از ہشت چرخ و ہفت اختر - بکام خویش نبودم درین سال و ماه»  
 و بعد ازین بیت «در «نوع» فراق یار مرا بس نبود و بعد و یار - کہ شد نصیل من جدائی از در گاہ»  
 (۳) از حد خود تجاوز کند (۴) «نوع» «برین گشا» و نیست (۵) «نوع»  
 «گردش دہر»



دلم اسیر غم عشق و من اسیر دلم  
 اگر چه عشق سر رنج و مایه بلو لست  
 نگاه کن کی جهان در یغ و درد بود  
 ولی کی دید دنیا غم عقوبت عشق  
 مرا بعشق ملامت بھی کنند و رواست  
 کسی کی دیده نباشد جمال صورت عشق<sup>(۳)</sup>  
 همه سلامت من باری اندران باشد  
 مرا بزرگ قبولی بود بلیل و نه ساق  
 غلام آن دلم از دل کی عشق راست غلام  
 اگر بجان و بدل و لبری توانی یافت  
 هر آنج راحت لذت بود بعشق درست  
 من آنکس کی عشق است میل مہج سال  
 گرم بعشق عذابست ہم مذوست خلاص  
 و گریبتی فراق اندرم بعشق رواست  
 و گریب روز و شب چون فلک قرارمست

کسی بجز من اسیر اسیر باشد نی<sup>(۱)</sup>  
 دل من است همه ساله عشق را مایه  
 بران کی فتنه رنج است و عاشق بلوی<sup>(۲)</sup>  
 روا بود کی نہ بیند عقوبت عشقی  
 گری کی کند کی ملامت کشتی بعشق گری  
 چه ہرہ باشدش از عیش و لذت و نی  
 کی باز سوء من آرد سلام از سلمی<sup>(۴)</sup>  
 اگر بیایم خاک قبیلہ کیلی  
 فداء آئم کو جان کند بعشق فدای  
 بحر کی سود تو حاصل شود ز بیع شری  
 مرا بعشق ملامت چرا کنند بھی  
 کی دل بعشق بجایست کالبد بغزی  
 و گری عشقم در دست ہم مذوست شفی  
 ہی رسد من از وصل و عہد سلمی  
 رواست در طلب حاضین بدر و جی<sup>(۵)</sup>

(۱) بکسر نون، یعنی نہ « سعدی فرماید: «امی چون لب لعل تو شکر نی - باوام چو شپت ای سپری - خوابان  
 جهان نشان ندادند - چون تو دگری بیج قرنی» (۲) نَمال و مُبدال، از بلوئی، یعنی مصیبت، دور  
 مصراع اول، جهان، غلط و مطابق «ن ناع» «چہ مایہ» درست (۳) ندیدہ باشد  
 (۴) «ن، ن» و «ن، ناع» «سلمی» درست (۵) نَمال از «دجی» یعنی تاریکیا



و کر جو بدردجی شب بھی نیا ہم خواب  
 مرا ز عشق بس این فائده کی ساخته اند  
 این ملک غمگز کفایت کر مش  
 بزرگ بار خدائی کی در عطا و سخا  
 کمینہ پایہ از جود او سخا بہار<sup>(۳)</sup>  
 و دوست او ببطا گاہ بردو چشم نیاز  
 سخاوت از ول او ساخت سکا کمال  
 سوہ جھیم کشد و شمنیش جون حصیان  
 بشاخ ہمت از ن دست و اثنیش<sup>(۴)</sup>  
 شراب خدمتہ اوراست مائہ کوثر  
 با آسمان نتوان کرد وصف ہمت او  
 شکستم آید از آن<sup>(۵)</sup> کو بدین بزرگی و جا  
 ز مہر او متعین شدست آب حیات  
 ز نقص اوست زبان سخنوران آخر<sup>(۶)</sup>

خوش است ہوس می خوب شمس ضعی<sup>(۱)</sup>  
 از و معانی تلبیب شعر شمع ہدی  
 مگر مکارم اوہست معجز موسی<sup>(۲)</sup>  
 برابر و بحر کنند طبع و دستش استیزی  
 کمینہ پایہ از قدر او سخا بہار<sup>(۳)</sup>  
 همان کنند کی زمرہ بدیدہ افی  
 کفایت از کف او یافت غایہ فصوی<sup>(۴)</sup>  
 بخند راہ برد و دستیش جون تقوی  
 کی ہست خدمت میونس عروۃ الوثقی<sup>(۵)</sup>  
 در خدمت دولت اوراست سایہ طوبی  
 کی ہمتش شریاست و آسمان شری  
 چگونه کنجد در عالم<sup>(۶)</sup> صغری  
 ز کمین او متصور شدست مرک فحی  
 ز عیب اوست دو چشم جہانیاں اعمی<sup>(۷)</sup>

(۱) نمال از ضعی یعنی روشنی خورشید (۲) شاید «مگر» مفید تحقیق باشد (۳) ناع ،  
 «سحاب سجار» (۴) «ناع» «کمینہ پایہ» مناسب ترست (۵) نہایت معصود (۶)  
 ناع ، «شو» (۷) دست آویز استوار . (۸) ناع ، «ازین» (۹) ناع «اند»  
 بعالم «درست» (۱۰) گنگ (۱۱) کور، اما از گنگی زبان سخنوران و کوری دو چشم جہانیاں از  
 نقص عیب مدوح چنین برمیاید کہ اور نقص و عیبی نباشد، با آنکہ معصود شاعر این بوده است .



بهر آن صفت کی بدان محبت کند و جب<sup>(۱)</sup>  
 ایام خرد را چونانکست جو در حاتم  
 ز فراق بنده برار و فراق تو کردی<sup>(۳)</sup>  
 جو من بدور می تو دورشته ام ز مراد  
 نه چشم من نکرد سوء هیچ لهو و نشاط  
 گران و خوار شدم بر دل زمانه و دن  
 همی کنم پس از آن که تو گفت نظم شکر  
 اگر چه دافه ام این دل بخدمت تو ز کون؟  
 خدای عزوجل پامی دار کردانا و  
 عزیز کرد بدان عرض خواجه را<sup>(۲)</sup> مولی  
 و یا ادب را چونانکه عدل را کسری  
 اگر چه نیست جو من بنده بدین اولی  
 بصدیق تو که کند حال من دست انهی<sup>(۴)</sup>  
 نه کوشش من شنود هیچ آیت شری  
 چنانکه بر دل فرعون تیره دل موسی  
 که از زمانه شکایت که از فلک شکوی  
 حرام کرد بر او بجهت تو طرب جو زنی<sup>(۵)</sup>  
 بزرگی و شرف و جاه و قدر و عهدی<sup>(۷)</sup>

(۱) «ن، ع» «بود و واجب» و هر دو ضبط معنی کلیت . (۲) شرف و سرشت پاکیزه  
 و مقصود از «مولی» هماندار و آفریدگار است .  
 (۳) «ن، ع» «فراق بنده خود اختیار کردی تو» . (۴) «مال از» «انتهاء» مصدر باب  
 افعال، بمعنی خبر دادن . (۵) «ن، ع» «مانده ام مجبور» و ضبط متن اولیست .  
 (ج) «ن، ع» «چنینست» «حرام کرد بر او بجهت تو طرب جو زنی» «مال و مبدل از  
 «زنا» و «زنی» در قصیده دیگر نیز گفته است : «اگر خلاف تو هرگز حلال  
 داشته ام - حلال داشته ام در حریم کعبه زنی» و ممکنست «دریغ» بمعنی «دربا»  
 درست باشد .

(۷) «پایدار» نوشته شود .

(۸) «مال از» «لواء» کبیر لام، بمعنی رایت و علم .



مرا بر آون ویران رها نباید کرد  
 بر آینه کی بترند رسی خدا گانه<sup>(۲)</sup>  
 بعون رای سدید تو و عطای جزیل  
 قریب با نزدیاست تا همی گویم<sup>(۳)</sup>  
 جو من معجز نظم و عجب<sup>(۴)</sup> بگفته  
 اگر بفضل و هنر کام دل نخواهم فیت  
 همیشه تا شعراء زمانه یافد کنند  
 بزمی بکام دل و دستان و بر در تو  
 خجسته باز خرامیدن از سفر بحضر  
 جو در کنشت جو و بلیند هیچ نبی<sup>(۱)</sup>  
 و شاق خواهم و تشریف رایت اجری<sup>(۳)</sup>  
 مگر بر ارم سدی میان فقر و غنی  
 شریف ذات ترا شعراء چون شعری  
 ز معجز است بغرنین نه معجبی بهری  
 ازین سپس من دیوانگی و طنز محی  
 کریم را بمدح و لثیم را بهجی  
 هزار جاگر شاعر جو آنخل و اعشی  
 درین خجسته بهاران و موسم اصحی

### وَلَهُ اَيْضًا

ربوده ئی زمن ای کل لباس بر نائی  
 زمن جز آنک هواء نیست ستانی  
 سواد سوء مرا تا بذل زوی بیاض  
 توئی کی خبر دل و جان عزیز تر بائی<sup>(۱)</sup>  
 من جز آنک بلاء نیست نمایئی  
 بیاض رست مرا در سواد بینائی<sup>(۲)</sup>

(۱) یعنی چنانکه قرآن مجید را نباید در معبد یهودان گذاشت . (۲) یعنی «مانا آنگاه که بترند بر»  
 (۳) کمال از «اجراء» یعنی وظیفه و ستمی . (۴) ماء «پائزده» در اینجا غیر  
 مفروضت .

(۴) ضبط «ن» و «ع» نیز چنین و بجای «اُجْوَر» عجب و گفته است .  
 (ع) «ن» و «ع» «تر بائی» درست و در «ع» «ای جان» بجای «ای گل» مسطور .



رخم ز آمدن آن بایض صفرا و سیت<sup>(۱)</sup>  
 روان بشیر مرد چون در رسیدن مو و سینه<sup>(۲)</sup>  
 سیاهی کی وطن داشت محسن  
 سینه می آمد و آورد ناتوانی و رنج  
 زمین گسست جوانی جو یوسف یعقوب<sup>(۵)</sup>  
 موکلان فلک روز و شب سیاه و سینه  
 تو امی فلک جو شب آمد ز روز نندیشی  
 زمان زمانش بدگیر ستاره روشن  
 شب جوانی من بی ستاره خوشترست  
 زمین چشم جراتی جو موسی از قارون<sup>(۹)</sup>  
 ازین سپس بگر نوکر شکر شمس الدین  
 سر سعادت مسعود بوعلی یحیی  
 بزرگ بار خدائی کی جود و مکر منش  
 سپهر با همه اختر زمانه با همه خلقت

دلم ز کم شدن آن سواد سودایی  
 وداع کرد مرا در وداع بر نایی  
 بنامه کنهم رفت ایغت<sup>(۳)</sup> رسوایی  
 برفت با سیهی راحت<sup>(۴)</sup> و توانایی  
 مرا سوز دل ایوب و آن شکبایی  
 زمین بجل سپردند<sup>(۶)</sup> فر و زیبایی  
 مشاطه وار سوز لطف شب ببریایی  
 مدد فرستی و آرایشی<sup>(۷)</sup> در افزایی  
 شب مرا ب ستاره همی چو آرمی<sup>(۸)</sup>  
 مگر بیا که شوم تا ز من بیایایی  
 شکایت تو نگویم و کر چه فرمایی  
 کی هست در سخن او حیات دانایی  
 بخا صیت همه ابری کنند و دریایی  
 کنند در هنر از کلک او بتهنایی

(۱) یعنی «زردگونه» . (۲) وزن مصراع نامستقیمست و این بیت در «نوع» دیده نشود

(۳) عجب و شگفت (۴) «نوع» «قوت» و متن بهترست .

(۵) «نوع» بحبت . (۶) «نوع» «بجهد ستروند» مناسبست .

(۷) «نوع» «بفرزائی» (۸) «نوع» «چه آرائی» درستست .

(۹) «نوع» «چه آئی» و متن مناسب ترست .



همی کند بکفایت ز بهر دشمن و دوست  
 ز بهر فایده زائران بیدل و عطا  
 ره امی زمانه مهیا بنور طلعت تو<sup>(۲)</sup>  
 جو تیغ روز مصاف و جو میغ وقت بهار  
 کرافتاب در فشان ز آسمان باند<sup>(۳)</sup>  
 در آفتاب فلک را نظیر و هم نشینست  
 جو وقت جود بود بکر بی مضایقه تی  
 گهی بسیر کلیمی و گه مسیحایی  
 جو معن زانده آند جو<sup>(۴)</sup> حاتم طائی  
 کی در لباس شناسال و مه مهتایی  
 ز بھر مصلحت دین ملک در وائی<sup>(۵)</sup>  
 تو آفتاب عطائی و آسمان رائی  
 جو آفتاب فلک بی نظیر و هم تایی  
 جو گاه بیدل بود ابر بی محابائی

(۱) ن مع «است و چو» و ضبط متن بهترست . (۲) ضبط متن غلط و در «ن مع»  
 «ز بهی» مکتوبست و نظر بنده «زه امی» اصح و تخریر متن نزدیکترست (۳) «دروا»  
 یعنی سرگشته و سرگون و باژگونه بسیار گفته میشود ولی استعمال آنرا یعنی ضروری و ناگزیر ، چنانکه  
 صاحب ربان قاطع از معانی این کلمه دانسته است ندیدم و بهر حال ضبط «ن مع» «در بایی»  
 یعنی بایسته و لازم و ضروری هستی ، که از «در بایتن» مشتقت ، درست نظر میرسد .  
 (۴) این ضبط غلط ، و در فشان ، از درفشیدن ، یعنی «درخشیدن» درست و در  
 «ن مع» «درخشان» مکتوبست . (۵) بیدریغ ، اصل «محابا» محابات  
 و در سیاق پارسی ما آن حذف شده است مانند «مدارا» .



کی هر زانش بهمت همی بهیائی  
 در نیاز بندی جو دست بکشیائی  
 کی هست در سرو طبع زمانه رعنائی<sup>(۱)</sup>  
 تو جز تربیت اهل فضل نگرائی  
 تو از زمانه بهی چون مرا بخشائی  
 تویی کی مدح و ثناء بدیع راشائی<sup>(۲)</sup>  
 کی هیچ قدر ندارد مدح هر جایی  
 عجم نیاز مرا چون بگوید نگزائی  
 عطای من ترسانی کراهمی پائی<sup>(۳)</sup>  
 بجا بس تو بخواند عزیزی جزائی<sup>(۴)</sup>  
 بکام خویش بزی تا زمانه فرسائی<sup>(۵)</sup>  
 جهان کنم کی بسم از زمانه بشیائی<sup>(۶)</sup>

مگر مساحت کردون بقدر بهمتیست  
 لب امید بخندد جو گلک بردائی  
 کرت زمانه سخوانم سبب ان باشد  
 زمانه جز بذا اهل فضل نکراید  
 عجب کنی کی زمانه مرا بخشاید<sup>(۱)</sup>  
 منم کی مدح و ثناء جز بدیع نارایم  
 مدح من کی روز جز بجا که نروؤ  
 مرا همی عجم و رنج نیاز بگزاید<sup>(۲)</sup>  
 اگر عطاء بوقع یکی هزار بود  
 سرم ز فخر بجوزارند جو این خدمت  
 همیشه تاتن و مال از زمانه آساید<sup>(۳)</sup>  
 بقاء عمر ندگرست و من شعر بدیع

## وَلَهُ اَيْضًا

دولت تو دولت دنیا و دین و دولت<sup>(۸)</sup>  
 در جمال طلعت تو شتری رخت

ای فلک قدری کی شمس دین و دین لیتی  
 از علو بهمت تو آسمان را غیر نشست

(۱) درین مورد حق و سبکداری. (۲) «نوع» نخبشاید، مناسبست.

(۳) شایسته و درخوری (۴) گزند و آزار رساند (۵) یعنی چشم بر که و کرا در نظرداری

(۶) «نوع» «جان» مناسبست (۷) «نوع» یا زمانه آسائی غلطست. (۸) این قطعه در «نوع» نیست



کر جمال یقی شاید کی اخلاق ترا  
 خصلت و اندیشه پاک ترا خدمت کند  
 هر کسی حیلست کند تا چون تو گرد و نیک نام  
 اکت افعال دولت ملک است  
 کثرت بذل ترا در قوت و افلاس خلوت  
 مدتی شد تا مرا در حادثات روزگار  
 کرجه با غفلت نیم در باب نظم و گمان<sup>(۳)</sup> شر  
 کرجه هرگز در مصافی صولتی نماند بمن  
 عیش شیرین تلخ کرد و هر کجا عطمت بود<sup>(۴)</sup>  
 هر کی در عزلت بود از وی بخونید مقام<sup>(۵)</sup>  
 از اجل محبت نمی خواهم کی ناید نزد من  
 جمله و تفصیل احوال تو در اقبال باؤ

نیک نامی دین راوی شرع و همیست  
 هر کی در آفاق نیک اندیش و نیکو خصلتست  
 هر کی بی قوت بود تدبیر او در حلیتست  
 کرد کارست آن کی افالش همی<sup>(۱)</sup> است  
 آن اثر باشد کی عفو و حلم را در زلفت<sup>(۲)</sup>  
 بر دل و جان کثرت هر نفسی از قلیتست  
 خاطر ایام را در حق ما<sup>(۳)</sup> صند عقلتست  
 هر زمان با من حوادث را مصاصتست  
 عیش من که تلخ شد خود صیب آن از عطمتست  
 انتقام خرج با من سرسبر در غرمتست  
 با چنین عنما کی من دارم چه حاجتست  
 تا رجوع هرج تفصیل است سوء خلعتست<sup>(۴)</sup>

- (۱) زلفت ، بفتح زاء و فتح و تشدید لام ، لغزش و خطا . (۲) یعنی در دل جان من ، مانند هر  
 بر بنیادی دیگر ، اندیشه بسیاری نگذستی جاگیر نیست ، و بهر حال معنی رسانیت  
 (۳) ظاهر « کار » درست باشد . (۴) « من » مناسبست .  
 (۵) مصاف ، در عربی « باتشید فاء » و معنی میدانهای کارزار ، جمع مصف ، بفتح میم و صاد و تشدید  
 فاء ، و در پارسی به معنی مفرد ، پهنه جنگ ، و تخفیف فاء ، است .  
 (۶) بضم عین و سکون طاء ، بیکاری . (۷) بضم عین « گوشه نشینی »  
 (۸) سومی



## وَلَهُ أَيْضًا

هرگز ندید چشم جهان رُوءِ مکرّمات  
 بر زائران نکشت کشاده در عطا  
 بی محدودین صفی سلاطین نجیب ملک  
 یوسف کی داد لفظ خوش عزم ثاقبش<sup>(۳)</sup>  
 آن کرمی کی بود بخیلی و ظلم را  
 صدری کی کشت بشت قوت بدوی  
 اکرام اوست خسته افلاک را شفا  
 عمریت خشم او کی بود حاصلش اجل  
 صرخ است عدل او و معالی در و نجوم  
 کلش بزنگ زر شد و شکفت اگر شد<sup>(۴)</sup>  
 امی صاحبی کی در صفت جود و جاه و تو  
 بحری و هست گوهر تو مال و کوش مال<sup>(۵)</sup>

کوه نشد ز دامن کس دست حادث  
 بر اهل فضل بسته شد راه نایبات<sup>(۱)</sup>  
 محرز زمانه صدر اجل سید الکفایت<sup>(۲)</sup>  
 هم آب را طراوت و هم خاک را ثبات  
 در ساعت لاوت او ساعت وفات  
 چون ملکیت بتبع و نبوت معجزات  
 انعام اوست بسته ایام راجات  
 جانیت عفو او کی بود صحتش حیات  
 آبست لفظ او و معانی در و نبات  
 از بس کی داد زایرا و را بر برابر<sup>(۵)</sup>  
 دانه شود تفکر و عاخر شود صفات<sup>(۶)</sup>  
 ابری و هست قطره تو هیات<sup>(۷)</sup> و سب

- (۱) مصائب حوادث ناگوار، جمع «نائبه» (۲) بضم کاف و جمع «کافی» صاحب کفایت  
 (۳) «ن، ع» عزم کافیش، نسخه بدل «رأی ثاقبش» و ضبط متن اولیت.  
 (۴) «ن، ع» کلکش، درستست. (۵) بعد ازین بیت در «ن، ع» «کر جاهد از کوه  
 بود جود را ثنا» در مذمب مروت و در شرع مکرّمات - جز بر تو نیست لایق از اهل زمان ثنا - جز بر تو  
 نیست واجب از اهل زمین زکات. (۶) گوشمال.  
 (۷) «ن، ع» هیبت و نبات «بخششها» درستست.



از لفظ کوشش تو و حرفست هم و یاس  
هست از تیاج کف و کلت تو بذل فضل  
وز دست بخشش تو دورگ و جله و فرات  
جوین شود نتیجه جوان مقدمات

## فَلَهُ اَيْضًا

جو کمر باشد برکن و جو لعل کشت عصیر  
مُشَعِّد می کند اکنون خزان همی بدست  
زمر غزار برون کرد حُلّه کمیاب<sup>(۳)</sup>  
خلند کشت از و باز خاصه در صحرا  
بخت قمری و ناله منی کند بسحر  
همان خست کی بود می جو قُبّه رینا  
نماند هیچ از ان و صفها نه بیش و نه کم  
کنون کی عشرت جوئی بخانه ساز قرار  
می کی قوت جان دارد و طراوت دل  
گره گره جو زره شد ز باز روه غدیر  
کی وصف حال جبارا همی<sup>(۲)</sup> تغییر  
ز جو یار بر آهیخت جامه<sup>(۴)</sup> تعبیر  
کزنده کشت از و آب خاصه در شکر<sup>(۵)</sup>  
برفت بلبل و دستان منی ز بند بصر  
همان زمین کی نمود می سبز زلف حریر  
نماند هیچ از ان حلها قلیل و کثیر  
کنون کی لذت جوئی می مرق و کیر  
می کی کونه گل دارد و نسیم عبیر

(۱) بضم میم و فتح شین و سکون عین و کسر باء و بعد از ان ذال و یاء، شعبه نازی . (۲) «نوع» همی ۴  
نسخه بدل، همی کند « و هر دو درست ظاهرًا ضبط اخیر سخن عصر نزد کثیرست، خواه حفظ فرماید: «نوعی»  
اعتماد کن بر ثبات دهر - کاین کاخانه ایست که تغییر میکنند « (۳) «نوع» اکنون .  
(۴) معنی «تعبیر» درین مورد معلوم نشد و اگر «تعبیر» این یک کلمه دانسته شود معنی درست خواهد  
شد و در «نوع» «بجو یار بر آهیخت جامه تعبیر» و آن بکلی غلط ینماید .  
(۵) شبانگاه . (۶) «نوع» «زیش و زکم» .



ز دست آنکست خو سرو نیست درستان  
قدش جو سرو و لیکن ز مشک کل زمین  
بجاء سبزه و صحرا لکار خان خوش  
بجاء مری خوش ناله نغمه ببل<sup>(۳)</sup>  
اگر چه زین همه خالیست جاء من شاید  
اجل عالم عادل جلال دین بی<sup>(۴)</sup>  
جمال دولت و ملت محمد معبود  
کریم طبعی کز اصل اوست اصل کرم  
تورج<sup>(۵)</sup> او دند انجم اگر دند اقبال  
کف سخاوت او هست علت یجاب  
هنر سپاه و دل او بران سبا ملک  
ایا بفتح سعی تو کار دین بنظام  
تویی ببرت مرضی ز اهل دهر علم

برکت آن کی جو نقش نیست در کشمیر  
رخش جو ماه و گردش دوزلف جو بنجیر  
بجاء لاله خود روی لاله رنگ حصیر<sup>(۲)</sup>  
بجائی ببلستان زننده نغمه زیر  
کی از مدایح مخدوم من پراست ضمیر  
جمال اسلام اسلام را از و تقرر  
پناه حق و معین ضعیف و پشت فقیر  
کشاده<sup>(۵)</sup> کفنی کز کف اوست ابر طبر  
بجاء او خور و افلاک اگر خور و شور  
تف سعادت او هست علت تحیر<sup>(۶)</sup>  
سخاوت و طبعش بران عتیت  
و یا روشن راسی تو ملک جاهنیر  
تویی بنام همیر ز جمله خلق جدیر<sup>(۸)</sup>

(۱) ن، ع، «فرازش» مناسبست (۲) درین مورد یعنی آب انگور «و» «باد» .

(۳) «ن، ع» «ف و فی» و شاید «بربط» مناسب و درست .

(۴) «ن، ع» «خدای» (۵) گشاده کف، کنایه از بخشنده و راو .

(۶) «ن، ع» «نیر چنین» و «ورج» بفتح و او و سکون راء، مانند «آنج» معنی قدر

و بها و مرتبه و بزرگی و شان و شوکت، است (۷) «ن، ع» «کف مناسبتر، تحیر زننده آزاد کردن»

است (۸) سزاوار .



توئی برای و بتدبیری شبیه و نظیر  
یکی بمهر منشیر<sup>(۳)</sup> یکی بمهر<sup>(۴)</sup> نذر  
جانک باشد احباب را بهر<sup>(۴)</sup> بشیر  
همیشه تا بود افزوده سپهر  
جمال و جابه ترا بر سپهر بازمیر  
خدا و حافظ و کردون غلام و بخت نصیر

توئی مجرب و باقبال فی نظیر و همال  
و وفل وار و دوشاخ گلک تو متضاد<sup>(۲)</sup>  
ولیک باشد اعداات را نذر بهر  
همیشه تا بود افزوده زجرخ نجوم  
کمال گاه<sup>(۵)</sup> ترا بر ستاره و مکان  
زمانه بنده و کیتی بکام<sup>(۶)</sup> و عیش هنی

## وَلَدُ اَيْضًا

نریج دوست شرط و فارا اقامی<sup>(۷)</sup>  
دارم جو دره شخصی و چون جرخ تاقی  
نه حد تیغ را جو ز باخم صرامی<sup>(۸)</sup>  
با جو چرخ سود ندارد و شها می  
هر لحظه ندیم دل من ندا می  
وز لفظ من و مانع جبار اسامی<sup>(۹)</sup>

نر خلق یج کار مرا استقامتی  
از جرخ لی ثابت ز خورشید بی نوال  
نه اشک میغ را جو بنام غن و نیست  
با ظلم دهر فایده ندهد کفایتی  
هر ساعتی قرین تن من مذلتی  
کوئی زمن مزاج فلک را ملائیت

(۱) «ن» ع «د بی قرین» نسخه بدل «بی عدیل» (۲) «اُم» و ضبط متن مناسبست .  
(۳) «ن» ع «بشیر و» و بیت بعد اولویت این ضبط را میسراند . (۴) این بیت در «ن»  
ع «نیست» (۵) درین مقام معنی محل و مقام و رتبه . (۶) «ن» ع «سپاه و عیش ره»  
یعنی بنده و چاکر ، و ضبط متن مناسبتر و «هنی» معنی «گوارا» است (۷) این قطعه در «ن»  
ع «نیست» (۸) صرامت ، بُرندگی . (۹) «سأست» بفتح سین ، ملال ناخوش آیندی .



کز آتش ستاره نیام سعادتی  
 میم ز تازه تازه غم و کونه کونه رنج  
 کز دوستان بعرض انصحت فضیحتی<sup>(۲)</sup>  
 تا گشت کرد خاطر من خطبه<sup>(۴)</sup> عمل  
 جسی کی داشتم که در آن جسی نیت  
 گردون امام بی خردان کرد مر مرا  
 بر و کرامت از کی را طلب کنم  
 وز صحبت زمانه نه بیم سدامتی  
 بیش از قیامت انده بر من قیامتی  
 وز مهتران بجاء کرامت سدامتی<sup>(۳)</sup>  
 مسعود سعد وار کشندم غرامتی  
 در کوشش من نه با ناک نمازمی نه قیامتی<sup>(۵)</sup>  
 هرگز برین مثال شنیدم ایامتی  
 چون طبع روزگار ندارد کرامتی

### وَلَكِنْ أَيْضًا

آسمانیت فروزنده برائی صائب  
 تحفه صدر نبوت شرف دین خدای<sup>(۶)</sup>  
 چون قدر هیبت او بر همه اعدا قاهر  
 حاضر اندر نظیر او هنر هر خاطر  
 بسخاوت بدید آنچه نداد می حاتم  
 زین بود هر قدمی خدمت او را مایل  
 آفتابیت در شنده بغیر می ثاقب  
 بو محمد حسن بن علی بو طالب  
 چون قضا حشمت او در همه معنی غالب  
 قاصر اندر سخن او صفت هر طالب  
 بکفایت بکنند آنچه نکرد می صاحب  
 زان بود هر قلمی مدحت او را غلب

(۱) شاید «کز تابش» درست باشد. (۲) شاید از دوستان «بعوض» «بکون و او» یعنی «بعوض» (بکسر عین و فتح و او درست باشد و بکون او با آنکه خوش نیست در جای می گیر مانند اشعار شیخ فریدالدین عطار، دیده شود (۳) شاید «علامتی» درست و مناسب باشد (۴) شاید خطبه بکسر خاء، یعنی خواستاری، درست باشد. (۵) قامت بغیبت در اقامت (ع) «ن مع» «خدای»



نشده در کوشش او شیرشکار عالی خیز  
 کشت بر کفش از لطف و کرامت در <sup>(۱)</sup> <sup>(۲)</sup>  
 دوستان را از دولتش نعمت دولت اصری  
 حضرت او شرف کعبه و بر اهل زمین <sup>(۳)</sup>  
 ز ایران آمده نزدیک می از هر اقلیم  
 استطاعت برین نیست و گرنه <sup>(۴)</sup> <sup>(۵)</sup> <sup>(۶)</sup>  
 خسته چرخم و جز فضل ندارم کهنی  
 تاجهاست خداوندش اذی بر باد

گشته از بخشش او ابر بهار می نایب  
 هست در بار گمش لطف و کرامت <sup>(۱)</sup> <sup>(۲)</sup>  
 دشمنان را از کفش محنت شدت <sup>(۳)</sup> <sup>(۴)</sup>  
 حج او در همه احکام مروت و حب  
 قلها ساخته در پیش و می از هر جانب <sup>(۵)</sup>  
 ساعتی از در آن کعبه حاجت <sup>(۶)</sup> <sup>(۷)</sup>  
 دین کناهیست کز گوشت نخواهم تپ  
 بدسکالش ز جهان یکسر خواهر نایب

## وَلَهُ اَيْضًا

ای اوج جرج قصر معالیت اشرف <sup>(۱)</sup>  
 برخاتم شرف نسب پاک تو گمن  
 نام تو نعمت صورت و فعل تو آیدست

اسلام و دین گرفته تو نصرت و شرف  
 و اندر جهان ز خاتم یغمبران خلف  
 جوین بود بلی جویمیر بود سلف <sup>(۲)</sup>

- (۱) ضبط متن غلط و مطابق «ن،ع» هست در پیشکش جود و مکارم دران «درست» .  
 (۲) «مقرری و وظیفه» . (۳) «ن،ع» «حضرتش را» بهترست .  
 (۴) قلّه، بضم قاف تشدید و فتح لام، گروهی از مردم، و بنا بر این آیا ممکن است، قلّه ها، یعنی  
 «جماعتها» صحیح باشد، و در متن «ن،ع» خانه ها . (۵) کبیرنون و فتح یاء، یعنی نیستم .  
 (۶) «ن،ع» جهان هست . (۷) زیاکار و نا امید . (۸) بضم ثین و فتح راء، جمع  
 «شرفه» بضم ثین و سکون راء، فراز قصر و بالای کاخ . (۹) «ن،ع» خلف، ترجیح دارد و شاید  
 نام ممدوح «محمد» یعنی «ستوده» بوده است



تَوْفِیقِ تَوْسُتَوْدَه تَرَا زِ عِلْمِ بِاَعْمَلِ  
 تَأْثِیرِ خَشِیشِ تَوْ دَهْ مِیغِ رَا سَرِ شِکِ  
 نَه کُوه و کَانَ نَظِیرِ تَوْ بَاشَدِ بِحَکْمِ و طِیعِ  
 کُوه اَز تَوْ بَا تَحِیرِ و کَانَ اَز تَوْ بَا حِصَدِ  
 رَا مِی تَرَا یَکِیْسِتِ (۳) مَعَالِی مَمَّه و لَوْعِ (۴)  
 پِیشِ مَرَا حِ تَوْ مَعَالِی کِشَاوَدَه وَرِ  
 جِبرِ حِی و اِیْلِ مِیْتِ بَیَا سِرِ تَرَا نِجُومِ  
 مَعْنَتِ خَدَا یَرَا کِی بَذِینِ نَسِیْتِ بِلِندِ  
 هِر کَزِ مِیْرِ قِیْتِ نَبُوذِ جَوْنِ تَوْ حَضِیمِ تَوْ  
 مَقْصُورِ بَرِ بَزِکِی تَسْتِ اِتْفَاقِ خَلُوقِ  
 اِبرِ مِی کِه مِکَا رَمِ وَا بَرِ تَوْ مُنْتَفِعِ (۹)

تَدِیْرِ تَوْ صَوَابِ تَرَا زِ تِیْرِ بَرِ هِدَفِ (۱)  
 تَأْیِیدِ کُوشِشِ تَوْ دَهْ تِیغِ رَا عِلْفِ (۲)  
 نَه اِیْرِ و بَحْرِ مِشْلِ تَوْ زِیْنَدِ بَکَلَتِ کُفِ  
 بَحْرِ اَز تَوْ بَا خِجَالَتِ وَا بَرَا زِ تَوْ بَا سَفِ  
 طِیْعِ تَرَا بَرِ مِیْتِ دِینِ اِمَمَّه سَعَفِ (۵)  
 پِیشِ مَنَاقِبِ تَوْ مَعَالِی کِشِیدَه صَفِ  
 دُرِ مِی خَا نَدَانِ نَبُوْتِ تَرَا صِدْفِ  
 هِر دُو طَرَفِ تَرَا بُوذِ اِصْحَافِ طَرَفِ (۶)  
 هِر کَزِ جَو بَا کِ کُوسِ نَبَا شَدِ قُفَانِ وَفِ (۷)  
 هِر کَزِ جَو مُتَفَوِّقِ نَبُوذِ یِهْجِ مُخْتَلَفِ (۸)  
 بَحْرِ مِی کِه صَنَائِعِ و بَحْرِ تَوْ مُغْتَرَفِ (۱۰)

(۱) یعنی از تیر به هدف و آماج رسیده . (۲) گویا معنی مطلق « طعمه » را اراده کرده است

(۳) « ن ، ع » « کسبِ معالی » صحیحست (۴) بضم واو « حرص و آرز » .

(۵) شَعَف ، بفتح شین و غین نقطه وار ، معنی « دوستی تمام عشقِ کامل » صحیحست

(۶) یعنی هم از جانب پدر و هم از طرف مادر ، کریم الطرفین هستی و بخاندان عصمت می پیوندی .

(۷) ضبط صحیح و مشهور بفتح فاء و مخفف افغان است .

(۸) بفتح لام ، مورد محل اختلاف .

(۹) بفتح فاء ، محل نفع و فایده بودن . (۱۰) مُغْتَرَف ، بضم میم و کون غین

نقطه وار و فتح تاء و راء ، مکان آب برداشتن بادست .



امی تحفه نبوت و تاریخ اہل بیت  
در خوف روزگارم خواہم کی بشنود  
ہم مال من تلف شد و ہم حال من تبہ  
در نظم شعر طاقم از افاق<sup>(۳)</sup> بر منہ  
جون من سر قلم بثناء تو ترکم  
تا در جان زاک و ز آتش بود نشان  
خضم تو کشتہ باز جواتش بر یاب

از جون منی مدیج بود بہترین تحف<sup>(۱)</sup>  
کو ششم ز وصف جو تو آواز لا تحف<sup>(۲)</sup>  
از فضل تست امید تلافی دان تلف  
شعر مرا بطاق و حدیث مرا برف  
پیش قلم قلم نہد از ہر طرف طرف<sup>(۴)</sup>  
این را بخار و نم بود آنرا شرار و تلف  
دایرہ نگاہ دار تو در حفظ و کف

### فَلَهُ أَيْضًا

امی قامت قیامت سر و جہن شدہ  
ہم قامت جو صورت تو کشتہ و فرب  
از شرم روی و قد تو امی ماہ ماہ و سرو  
اندر حجاب نقشہ بماندم کی حبس من  
چہ بارسن نکوتر و جاہ و قنٹ را  
شیرین لبی و زاین لب و دندان لب

زلفین تو بیوہ جو مشک ختن شدہ  
ہم زلف تو جو وعدہ تو پر شکن شدہ  
این بر فلک گر سختہ آن از جہن شدہ  
مشک ترا بدید حجاب سمن شدہ  
زلف و از تست جو مشکین سن شدہ  
یا قوت و لعل و دُر مین بی مشن شدہ

(۱) بضم تاء و فتح خاء، «ارمغانها» . (۲) مترس

(۳) «یکتا یم» .

(۴) بضم طاء و فتح راء، چیزای طرفہ، گراہنا و کیا ب خوب، و کتہ های نادر .



رسته نبشته زار تو بر برگِ نَشترن  
 زانم موافق تو کی زلفِ سیاهِ است  
 زیبا بهاءِ عمرت والا جمالِ دین  
 بنیادِ حسنِ قبله احسانِ بوا حسن  
 لفظ و باینش بایه عقل و ادب شده  
 طبع و دل همیشه و کلمات کفِ کریم  
 هر عاقلی بخدمت او متصل شده  
 امی ساحتِ سیادت و امی عرصه شرف  
 نطق تو با فصاحت لفظِ عرب شده  
 تأییدِ اسمانی و توفیقِ ایزدی  
 پیرا من ولی تو اقبالِ صفِ زوده  
 و یذار تو کطراوتِ بهر شبنمِ دل شده  
 من در زبان گرفته ثناء تو سال و ماه  
 مرد ثناء<sup>(۴)</sup> نظم و اندر ثناء تو  
 و زامتحانِ حادثه و هر بی نظام  
 اشعارم از سهیل من برتر است هست

و ز عشق تو نبشته من نَشترن شده  
 چون قامت مخالف صد رزمن شده  
 چون دین بفضل و فخر شرف مقترن شده  
 در خلق و خلق مثل حسینِ حسن شده  
 دست زبانش اصل سخا و سخن شده  
 توفیق و فضل و بذل و عطا را وطن شده  
 هر گردنی بمنت او مرثیه<sup>(۲)</sup> شده  
 با تو بهشت گشته و بی تو زمین شده  
 لفظ تو با لطافت و زِ عدل شده  
 در حل و عقد باز بیک برین شده  
 بر این حدوی تو بر تن کفن شده  
 تیمار تو حمایتِ هر جان تن شده  
 در بر و اهتمام تو هر کس جو من شده  
 نظم منست مونسِ هر مرد و زن شده  
 بی نظم گشته عالم و من ممتحن<sup>(۵)</sup> شده  
 اشکم ز خونِ دل جو عقیق من شده

(۱) یعنی، موی سیاه من سفید شده . (۲) رهین و گردوکان . (۳) ضبط « ن ا ع »  
 « د و مَن » کسر و ال و فتح میم جمع « د و مَنَه » کسر و ال و سکون میم، بمعنی (مُزبَدَه)، دشت  
 (۴) « ن ا ع » « ثناء » . (۵) بفتح حاء، محنت زوده و پنج دیده .



از من بفضل دفع کن این غم کی فصلت  
تا دور چرخ جو رکند دولت تو باز  
و اینجا کی سرکشان جهان انجمن کنند

نفع امید گشته و دفع حزن شده  
از جو چرخ در کف زوایم شده  
نام تو فخر محفل و هرا انجمن شده

## وَلَهُ اَيْضًا

امارت گرفت افتخاری دگر<sup>(۲)</sup>  
زیادت شد از بهر فتح و ظفر  
سپهر ستاره بدین بزمگاه<sup>(۳)</sup>  
بازو گزین خوشتر روز کار  
ازین کل کی در باغ دولت شکفت  
جهان را فروز کشت در نو بهار  
جهانش همی بود در انتظار  
کنون راست کشت آرزو جهان  
برایوان شاهی بدیدار شد  
چه خوانی همی رزم اسفند دار  
زهی بهلوانی کی از بس همنز

فرستاد دولت نثاری دگر  
مبیدان مروان سواری دگر  
ازین بهر نکردند کاری دگر  
مندیست کس روزگاری دگر  
نبدانیش را هست خاری دگر  
ز دیدار او نوبهاری دگر  
کی سازد در او کار و ماری دگر  
جهانرا نماید انتظار دگر  
ز دیدار خویش نکاری دگر  
کی زنده شد اسفندیاری دگر  
ترا در جهان نیست یاری دگر

(۱) «ن» مع «آکن» و ضبط متن درست یعنی فخر محفل و هرا انجمن . (۲) این بیاست در  
«ن» مع «نصبت» و «افتخار دگر» و «نثار دگر» و مانند آن نوشته شده است .

(۳) «ن» مع «درین» .



حصار حصین را حصار می‌کرد  
 نه مر خلق را کردگار می‌کرد<sup>(۱)</sup>  
 به از دولت آموزگار می‌کرد<sup>(۲)</sup>  
 ز مجمر نخیرو بخاری می‌کرد  
 گرفت این یار افتخاری می‌کرد  
 نخواهد گزید اختیاری می‌کرد  
 دل هر کسی را قرار می‌کرد  
 بهر جانبی بازه خواری می‌کرد  
 بیفزود از نو ناری می‌کرد  
 جو موجود شد نامداری می‌کرد  
 جو نوشت در و شهر یاری می‌کرد  
 نباشد جنو کار کاری می‌کرد  
 گزین به ندانم شکاری می‌کرد

تواند حصار می و محیر تو هست  
 نه هر ملک را بهلوانی تو هست  
 ترا دولت آموزگار است و هست  
 بزدان کی بودی از خلق تو  
 ز فرخنده مولود مسعود تو  
 بر این اختیاری کی اقبال کرد  
 بدید انداز بهر این بهت  
 بهر خانه شاد می و گیر است  
 دل و دیده دشمن و دوست را  
 کنون نام مردان نایدست  
 کنون شهر نغز انداز جان  
 الا تا بنزدیک اهل شمار  
 سعادت ز کردون کار تو باد

(۱) کردگار، که نامی از نامهای باری تعالیست بنظر بنده مرکب از «کرد» بکسرکاف تازی و «کار» و حرکت کسری ال، در هنگام ترکیب، برای احتراز از سکون و سهولت تلفظ یعنی آن، «کننده کار» و فاعل افعال «میباشد».

(۲) آموزگار، اغلب بمعنای معلم و استاد، و نسبت بمعنی متعلم و شاگرد و آموزش پذیر است. مثال معنی اول اغلب بن بیت و مثال معنی دوم شعر حکیم نظامی گنجوی، «گفت وزیرای ملک روزگار - گویم اگر شد بود آموزگار»



## وَلَكِنْ أَيْضًا

اگر مروت و جودست در جهان موجود  
گمان برم کی درین روزگار تیره نشود  
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج  
هزار شخص کریم اند و جود مستند بعدم  
درین زمانه بجز مدخل و حسود نماند  
وگر بدست منستی عمو صبح منیر<sup>(۱)</sup>  
وگر حکایت مسعود سعد و قلعه نامی  
یقین بدان کی ز بد حالی شکسته دلی  
ز کرد کار همه حسن عاقبت خواهم  
چو در زمانه یکی معطی و کریم نماند

حرا ز هر دو بجاصل نمی شود مقصود  
بخفت چشم مروت نبرد و ماز جود  
ندۀ دوازده سال اندرین یار حدود  
کی کیت کریم نمی آید از عدم بوجود  
بربیده باز سر مدخل و زبان حسود  
بگوپی سیر اهل زمانه را بعمود<sup>(۲)</sup>  
شنیده یی کی در زمانه مدتی مطرود<sup>(۳)</sup>  
زمانه قلعه نیست و ماور و مسعود  
کی این عاست بشر و یک عاقلان معهود  
چگونه عاقبت کار ما بود محمود

(۱) گمان میکنم مقصود از «مدخل» بصیغه فاعل از باب فعال، داخل کننده در کیسه باشد، و کنایت از بجلی که هر چه زردست آرد هیچ نباشد و همه را در کیسه خود کند، و «ن» مع «بمخل» و آن معنی بجیل نیست بلکه بصیغه مفعول از باب فعال، کیست که او را بجیل شمرده و نسبت بجیل بوی داده باشند و تکلف اراده این معنی آشکار . (۲) «ن» مع «اگر»  
(۳) در دیوان استاد جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، تصحیح و تحشیۀ شادروان استاد وحید - دستگردی، این بیت، با این دو اختلاف «اگر» بجای «وگر» و «ماخوذ» بجای «مطرود» و بیت بعد چنین ضبط شده است «بچشم عقل نظر کن ایای پسندیده - زمانه قلعه نیست و ماوران مسعود» و با قدمت نحوه متن و توجه باینکه «وال و زال» را با هم قافیه نموده اند (و اگر نمیکرده اند حدیث خواسته اند) گویا انتساب این قطعه و بیت، مطابق تحریر متن، با ویس صاحب سلم باشد و قوافی این قطعه



## وَلَهُ اَيْضًا

ایا بجهت و بر و کرمیت معروف  
 رشید ملک ادیب حمید زین الدین  
 محل کلک ترا رتبت زمین زمان  
 بدین محل کی تویی کلم ز رتبت تو بود  
 شنیده بی کی جبهه عجب ساخته ازین  
 جو در صنوف معانی مرا نبوذ نظیر  
 بمن رسد همه جور از زمانه پنداری  
 همیشه رنج و غنا در صفات حال نیست  
 اگر اسیر حوادث شد م شکفت مدای  
 ز خوف بی درمی چون رستم درین ایام  
 بخواند عاء مرا پس نخر ثناء مرا  
 پناه من ز صروف زمانه مجلس تست

خطی علوم و ادب را شایل تو معروف  
 جو دین بهر و غنی کر ثنارود موصوف<sup>(۱)</sup>  
 بیان نطق ترا قوت رماح سیوف<sup>(۲)</sup>  
 اگر دوات ترا زلف جور باشد صوف  
 ستاره گاه سیر و زمانه وقت صوف<sup>(۳)</sup>  
 بدو رسید مرا از بلا صنوف صنوف  
 کی قصید او همه از بهر من بود موقوف<sup>(۴)</sup>  
 چنانک در صفت ایزدی و وف و رحیم<sup>(۵)</sup>  
 بهر و ماه رسد نکبت خسوف و کسوف<sup>(۶)</sup>  
 کی حال فضل تاب هست راه جو و خوف  
 کی نام محبت شما ترا ثنا کند معروف  
 همیشه باز مکاره ز مجلس مصروف

(۱) «نوع» «بهر صفتی و ثنا گری» و گمان میکنم «بهر صفتی کر ثنارود» صحیح باشد.

(۲) «نوع» «بیان و نطق» درست . (۳) «نوع» «ازان» «ازمانند»

«ب» «رژدو» معنی سببیت دارد . (۴) «نوع» «جور» «و متن بهتر است

(۵) «نوع» «از» .

(۶) «نوع» «از» (۷) «نوع» «رحیم و رؤوف» درست .

(۸) «نوع» «نوبت» «و متن مناسب است» (۹) «نوع» «کسوف و خسوف»

مناسب تر است . (۱۰) «نوع» «زیم» .



## وَلَكِنْ أَيْضًا

دلم را ویده عاشق کرد عاشق  
 مرا وارنده معشوقست معشوق<sup>(۱)</sup>  
 بدان لب سپرم دل کی دار  
 تو کوئی ویده را ویدار خوبی  
 بدو دادند کوئی حسن عذرا  
 دلم را چشم مخمورش بدوید<sup>(۲)</sup>  
 ندیدم تا بدیدم جبره او<sup>(۳)</sup>  
 بین خسار و ریش تاسنی  
 ز بس خون رختن فاست شد این چشم<sup>(۴)</sup>  
 فغان از وی فغان روی کی در  
 اگر مدح شهاب الدین باشد  
 ابو بکر بن محمد الدین کی پیش  
 سخن را کلک او حجت مساید  
 ز کلک او مخالف را مخالف<sup>(۵)</sup>  
 کی دل را عشق لایق بود لایق  
 دلم پیوسته عاشق با عاشق  
 جمالش جمله حسن خلایق  
 بروئی او حوالت کرد خلایق  
 بمن دادند کوئی عشق و امت<sup>(۶)</sup>  
 شنیدی ز کس مخمور سارق  
 کل و سرن شکفته بر شقائق  
 موافق گشته مؤمن با منافق  
 بجان بومی نشاید بود واثق  
 مرا چون خوشتر کرد و ستاف  
 تا بد بر شب من صبح صاف  
 پناه اهل دین است از حوائق  
 سخا را دست او یار موافق  
 ز خود او موافق را موافق<sup>(۷)</sup>

(۱) م. م «مراد از ویده» درست .

(۲) «نوع» «مانا» بهترست . (۳) «نوع» «ندیدم» درست .

(۴) «نوع» «چشم» درست . «یعنی چشم معشوق» (۵) موافق جمع «مرفق»

بفتح میم و سکون راء و کسرافاء، آنچه نفع خاص، یا نفع عام، داشته باشد .



بکاک او نکه کن تا به منی  
 بخواند چون قدر تقدیر فردا<sup>(۲)</sup>  
 زهی در علم همچون علم کمال  
 مقامیت قبله اصحاب حاجات<sup>(۳)</sup>  
 در الفاظت معانی را فواید  
 معطر کرده ذکر خاندانت  
 همه با کرمیت دار می تعلوت  
 ز وصف عاجز است این نظم معجز  
 وکیل رزقی از ایزد کی از رزق  
 ز رزق تنگ عیش تنگ دارم  
 همی تا نور مه بیش از کواکب  
 مبادت وقت نهمت<sup>(۴)</sup> هیچ مانع<sup>(۵)</sup>

بصیر<sup>(۱)</sup> آینه و خاموش ناطق  
 نگردد جز قضا با علم حق  
 زهی در عقل همچون عقل حاکم  
 کلامیت قدوه اهل حقایت  
 در اخلاقیات معالی را قیوت  
 زمین را از مغارب تا مشرق  
 همه با محبت ساز می غلالت  
 مبدحت لایق است این لفظ حق  
 بجود تو حواله کرد و رفت<sup>(۴)</sup>  
 مرا گذار در چندین مضائق  
 همی تا قدر شبه بیش از سازق  
 مبادت روز عشرت هیچ مانع

- (۱) کور
- (۲) «نوع» «ندانند» و متن درست .
- (۳) سیم دوم را در «مقامیت» کسر باید خواند و کسره اضافی را نباید از نظر دور داشت . همچنین در امثال آن .
- (۴) «نوع» «رازق» درست .
- (۵) «نوع» «شادی» و متن مناسب ترست .



## وَلَكِنْ أَيْضًا

رخ تو روز منیرست زلف تو شب<sup>(۱)</sup> واج  
 منم کی روز منیرم زمان زمان کمره  
 جو حاجبان سر زلفت سیاه پوشید<sup>(۲)</sup>  
 رخ تو تخته عاج است دست فتنه بر او  
 بصحبت تو کی خواندم تمام دگر عشق  
 جو روی خویش نمودی مرا صلاح مخواه  
 مرا ز بیم فراق چگونہ باشد دل  
 توئی کی تا بوجو آمد از عدم رخ تو  
 منم کی تا ت بدیدم شدست دنده من  
 لب و لم لب و جهره<sup>(۳)</sup> تو مشتاقند  
 نظام دولت اسلام و سنت اسلام  
 اجل محمد بن طاهر بحسینی کوست  
 شناس روضه و الفاظ شاعران باریان

برید صبر مرا تیغ عشقشان<sup>(۴)</sup> او و اج<sup>(۵)</sup>  
 ز عشق روز منیر تو گونه شب و اج  
 جو حشر و ان دل و صبرم همی کند تاج  
 زهر برون لها دو خط نبشت ز ساج<sup>(۶)</sup>  
 جو دیند و دیند خط ساج و تخته عاج  
 بهیچ حال نخواهد کس از خراب خراج  
 ز بیم باز چگونہ بود دل و وراج<sup>(۷)</sup>  
 همیشه دیند و دل و خصوصتند و لجاج  
 جو نقش جهره چون دینه تو بر و ساج<sup>(۸)</sup>  
 جنانک ملت دولت شمس دین محتاج  
 نهاده بر سر اسلام و دولت افسرواج  
 بحسن حمد جلالت زمانه را منہاج<sup>(۹)</sup>  
 عطاش کعبه و آمال زائران حجاج

(۱) یعنی «واجی» تاریک. نظامی فرماید: «نیز ممکن بود که در شب و اج - مال خود را نهان کنیم ز باج»  
 (۲) «نوع» عشق تو «و من بهترست» (۳) جمع «ووج» بفتح واو و وال، رگ گردن  
 (۴) «نوع» «زلف سیاه پوشید» و من درست . (۵) وزن محذوف و صحیح  
 «نوع» «چو دیده دید خط ساج و تخته از عاج» (۶) بضم وال و تشدید راء، پرند و شبیه ملک  
 و گویا فارسی آن «تیو» باشد (۷) مقرب و سیاه و «تات» یعنی تاریک (۸) «نوع» «دیده» و من  
 مناسبست (۹) بکسریم و سکون نون در راه آشکار و واضح «شاه راه»



کمی کند سخن فضل صاحب استنباط  
 نمونه سخن او نوادر فراست  
 خجل ز مدحت او لفظ اخطل و عشی  
 امید را ز عطاء او بود سیری  
 رواق دولت و نیست خالی از همان  
 صناعت او با فضل او گرفت خطر  
 زهی فضل و معالی خفی بعلم و بعدل  
 خرد لبست<sup>(۴)</sup> و در آن لب عبارت سخن  
 عنایت تو دهنده ضعیف را قوت  
 نشان دولت و بدخواهت است این موم  
 بشرق و غرب جهان ناشران شکر تواند  
 طبیب علت افلاس این زمانه تویی  
 ز حضرت تو بحاصل کنند عدل عمر

کمی کند بسنخا جو حاتم استخراج  
 نتیجه همرا و معانی ز حجاج  
 درم ز مارج او جان رؤبه و عجاج  
 نیاز را ز جهان بدل او کند از عجاج<sup>(۱)</sup>  
 فراق حشمت او نیست فارغ از معراج<sup>(۲)</sup>  
 بضاعت همرا زرامی او ربود روح<sup>(۳)</sup>  
 ستوده در همه عالم جو اعتدال مزاج  
 طمع شب است در آن شب سخاوت و سراج  
 فصاحت تو کند هر فصیح را الجلاج<sup>(۵)</sup>  
 نشان حشمت و بدگوئی است شک و حجاج  
 ز شاعران طبقات ز زائران افواج  
 ز محاسن تو بود خلق را امید علاج  
 اگر بظلم کرایند زمانه چون حجاج

(۱) مصدر باب افعال، از جای بیرون کردن و راندن، «بجان» بجای «ز جهان» و «ن» دست . (۲) «ن» مع «نیز چنینست» . (۳) «ن» مع «گرفت و «ازرامی او» یعنی «بببب استعانت رومی» .

(۴) «ن» مع «لبست» بهتر بلکه درست میباشد .

(۵) بفتح لام و سکون جیم «سنگین زبان» آکنه حروف یا کلمات را سخن مکرر گوید .

(۶) «ن» مع «مثال» بهترست .



قلم بدست تو ستاج و یبه سخنست  
 همه طرایف فضل و هنر متجّه اوست  
 بگیر عیب گرازم بجایس تو سخن  
 گرانه جوّ چه لایق بود مدح و ثنا  
 همیشه تا که نباشد زمانه بی آفلاک  
 ستاره بر سر عمرت نهاده باز کلاه  
 زمانه بیش هواء تو بنده مطّواع<sup>(۷)</sup>

بجز نیج نبافد همیشه این ستاج<sup>(۱)</sup>  
 هیچ وقت نبرو ازین نتیجه ستاج<sup>(۲)</sup>  
 بسوء کعبه بود لا محال رغبت حاج<sup>(۳)</sup>  
 گرانه اسب چه باید رکابی و سراج<sup>(۴)</sup>  
 همیشه تا که نباشد ستاره بی اسراج<sup>(۵)</sup>  
 زمانه برتن قدرت فکنده باز دواج<sup>(۶)</sup>  
 ستاره زیر مراد تو مرکب هلاج<sup>(۸)</sup>

## وَلَهُ اَيْضًا

چون زلف تو بی قرارم از تو  
 امی گشته جو روزگار بد عهد  
 امی حُسن تو بی شمار گشته  
 پراک دو دینده شد کنارم  
 از بی خبری کی من شدستم  
 چو چشم تو با خارم از تو  
 سر گشته روزگارم از تو  
 در حسرت بی شمارم از تو  
 تا کشت تھی کنارم از تو  
 حقا کی خبر ندارم از تو

(۱) «نوع» «خبرین» مناسب ترست (۲) بفتح نون «زاون» .

(۳) جیم، حاج بمعنی حاجیان «در عربی مشتدوست و بجای «لا محال» موافق ضبط «نوع»

«لا محاله» درست . (۴) رکابداروزین ساز

(۵) مصدر باب فاعال، برافروختن و روشن کردن . (۶) بمعنی لحاف یا بستر و اینجا شاید مطلق

پوشش «سعدی فرماید: «شب فراق نخواهم دواج دیارا» و مراد وی، بستر و یابست .

(۷) بکسریم و سکون طاء، بسیار فرمانبر (۸) بکسرء و سکون میم، مرکب اهور، خوب فشار دهند و .



## وَلَهُ اَيْضًا

بیا کی با سر زلف<sup>(۱)</sup> تو کارها دارم  
 بیا کی با دورخ تو کی روز را ماند  
 بیا کی چون تو بیائی بوقت دیدن تو  
 چو اندمی مرو از نزد من کی با همه عمر<sup>(۲)</sup>  
 نگارگر شده ام کن خیال صورت تو  
 جمال ده جورخ خویش کارها مرا  
 ز جام عشق تو در سر خارا دارم  
 شکایت<sup>(۳)</sup> و گله روز کارها دارم  
 ز دیدگان قدمت را شمارا دارم  
 بوسه بالب لعلت شمارا دارم  
 همیشه بیش دو دیده نکارا دارم  
 کی بی جمال تو شوریده کارها دارم

## وَلَهُ اَيْضًا

کشتم از هجر تو نزار جو نئی  
 او بت دلبرست و نیست مرا  
 امی بهاری کی بی هواء بهار  
 کر کل است از دو عارض تو خجل  
 بس بخیلی بوقت بوس و کنار  
 بهم باشد کی می مرا بخور  
 وعده وصل او ندانم کی<sup>(۴)</sup>  
 هیچ کاری بجز پرستش و می  
 روی تو گل و ماند اندر و می  
 چون ز مژگان من کشاید خومی  
 باز هنگام وعده حاتم طی  
 کی<sup>(۵)</sup> مرا بی تو خورد باید می

(۱) «ن، ن» «بیا که بارخ و زلف» و متن مناسب ترست .

(۲) «ن، ن» «حکایت» (۳) ظاهراً «تا همه عمر» درست باشد .

(بر عمل) این غزل و غزل بعد در -

«ن، ع» نیست . (۵) ظاهراً «گر» درست باشد و خوب شعری نیست .



## وَلَهُ اَيْضًا

برُوء تو ام دل گشاید همی  
 لب بست دران درو دلم  
 همه سو من هست درو دل تو  
 شراب آر خیر امی لار ام  
 خوش اید جوانی و عشق و شرا  
 بکار می کی دار و تعلق ل  
 جو نام می و عاشقی بشنوم  
 مرا مست کن کاندِه سبزه  
 گرم مست مینی نکو بهش کن  
 تا بزم سراز راه عشق و شرا

## وَلَهُ اَيْضًا

چون زلف تو بی قرارم از عشقت  
 زان روی کی برک لاله را ماند  
 زان زلف جو روزگار شوریده  
 بارم ندی و من ز و تشکی  
 چون چشم تو با خارم از عشقت<sup>(۲)</sup>  
 دل سوخته لاله وارم از عشقت  
 شوریده روزگارم از عشقت  
 باوریده اشکبارم از عشقت

(۱) «کاندِه» درست .

(۲) این غزل و غزل بعد در «نوع» نیست .



تا خوار مرا جو خاک می داری جز باذ کلفت ندارم از عشقت

### وَلَهُ اَيْضًا

کر مرا سودا آن یار کمان کش نیستی  
شادی از دیدار من نهان نکشتی چون بی  
کر نه خوار از عشق<sup>(۳)</sup> چون خاک پیش بازی  
کر نبودی صورت آفت نقاش حسن  
ورز روم او وصال انصاف من باندی  
سخت ناخوش عیش دارم کز جالش غم  
رنجبارم از چشم دل و ز جان تن ز عیش و غم  
دل ز تیر غم زگان او جو تر کش نیستی<sup>(۲)</sup>  
کردلم در بند آن حور پری و ش نیستی  
مر مرا در دیده و دل آفت کش نیستی  
صورت عشق<sup>(۴)</sup> مرا در دل منقش نیستی  
روزگار من جو زلف و شوش نیستی  
کر جالش حاضرستی عیش ناخوش نیستی  
کر نبودی فرقت او رنج بهر شش نیستی

### وَلَهُ اَيْضًا

بجان دل ترا با شتم چه باشد کر مرا باشی  
زوال پاوشاهی استم کردن سبب باشد  
تمامی اذول باشد بد لب و دل عطا و اذن  
ز جان دل جدا با شتم جو از چشمم جدا باشی  
مکن بر دل ستم هرگز جو بر دل پاوشاهی  
ز دل چون داو تو داو ستم کار چه را باشی

(۱) باذ کلفت داشتن و باو بدست داشتن - باو در دست داشتن، بنیوانی و چیزی در دست داشتن بجاوی  
و تمسیدی باشد. سعدی فرماید: «باید که کسی در من نسیم صبا - گرفته ایم چه حاصل که باو در شکست»  
و دیگری گوید: چون نیست زهر چه هست جز باو بدست - چون هست بهر چه هست نقصان شکست  
(۲) این غزل و غزل بعد در «نوع» نیست. (۳) وزن مختلفست و شاید «از عشق او»  
درست باشد. (۴) شاید «عشقش» صحیح باشد.



مذاخم تاجہ ولداری کی تا ولداری من کشتی  
 جہ بذعہ دست کا وروی عہد عشق برکشتن  
 مرا کوئی کی ایک ساعت نساز می با غم غم  
 جمال حمله عالم تو داری زہمہ خوان  
 مہ نور از رخسارت بجوئی باز نشانم  
 نہ بادل مہربان گرد می با عہد شناسی  
 نہ با من عہد ما گرد می کی با عہد وفا بی  
 جواز عشق تو می سوزم تو آن ساعت کجاست  
 ہمہ عالم مرا باشد کی ایک ساعت مرا بی  
 و کرا و بر فلک باشد تواند شہر ما بی

## وَلَهُ اَيْضًا

زبس کل کی در باغ ماوی گرفت  
 صبا نافہ مشک تبت شد  
 مکر چشم مجنون با بر اندست  
 رخ سوسن سیم سیم ز نور  
 سر ز کس تازہ از زر و سیم<sup>(۲)</sup>  
 جو رہبان شد اندر لباس کبود<sup>(۳)</sup>  
 بمی مانند عقیقین قدح<sup>(۴)</sup>  
 قدح کیر کجید و دنیا کیر<sup>(۵)</sup>  
 جمن رنگ ارژنگ نانی گرفت  
 جان بو بی مشک از جہ معنی گرفت  
 کی کل رنگ خسار پیل گرفت  
 مثال کف دست موسی گرفت  
 نشان سر تاج کسری گرفت  
 بنفشہ مکر دین عیسی گرفت  
 سرشگی کی در لالہ ماوی گرفت  
 کی نہ بخت شد ہر کی دنی گرفت

(۱) سعدی فرماید «بر بود جالت امی مہ نو - از ماہ شب چاروہ ضو» «مُخَفَّف ضَوْءٌ، بَفْعٍ صَاوٍ، «روشنی» .

(۲) «ن، ن» و «ن، ع» «از سیم وزر»

(۳) «ن، ع» «لباسش سیہ کرد چون راہبان» .

(۴) «ن، ع» «عقیقی» و ضبط متن ترجیح دارد «ن، ن» مطابق متن .

(۵) «ن، ع» «کجید دنیا و ضبط متن مرجحست



## وَلَهُ اَيْضًا

هر کی معشوق محبتش دارد<sup>(۱)</sup>  
 رومی نیکویش محبتش کردست  
 زلف جاذوش صبر من بر بود  
 رومی چون چشم او درم دارم  
 در من حال من نکه نکند  
 نکشتم سر ز خط خدمت او  
 آتش اندر دلم زدست غمش  
 جستم من پریم است از آتش عشق  
 دلبر و کام دل نهم<sup>(۲)</sup> دارد  
 کار معشوق محبتش<sup>(۳)</sup> دارد  
 زلف او جاذوشی چه کم دارد  
 زلفت چون پشت من نهم دارد  
 از تکبر کی آن صنم دارد  
 کرجه رمن سرستم دارد  
 دل او را ازین چه غم دارد  
 عجبست آتشی کی نم دارد

## وَلَهُ اَيْضًا

بر سبزه نیکوئی رویش جوهر خرمین زدست  
 نام من در عشق او گشتت خرمین سوخته  
 کوته است از دهن عقل و صبور می تن  
 آتش عشق آن مهر خرمین زده در من زدست  
 تاسر زلفش ز صبر گردیده خرمین زدست  
 تا مرا سودا آه آن مهر دست و دهن زدست

(۱) این غزل دو غزل بعد در «ن» و «ع» نیست .

(۲) ظاهراً «بهم» درستست .

(۳) کار داشتن درین مورد یعنی : تدبیر و سر رشته کار را در دست داشتن ، چنانکه حکیم -  
 سنائی فرماید : « در گنج خلق همه زرق و فریبست و هوس - کار و درگاه خداوند جهان  
 دارد و بس » .



کرچه او را دوست خندانم زخم چون شمن رز  
روز صبرم تیره شد تا تیر بر جوشن رز  
خاک نومیذ می مرا در دیده روشن رز  
رحم ناید در ویش کوئی دل از آهن رز

عشق شورانگیر او ز راه دین دل مرا  
بیش تیر عشق او از صبر جوشن سحتم  
دیده ام روشن بر ویش بود و اکنون با سر  
کرچه هر دم زان دل بی رحم او آهی نم

## وَلَمْ يَأْخُذْ

از هر دو دولت جدا شد  
امروز چرا همه جدا شد  
چونین شود آنک با دشا شد  
معلوم نمی شود کجا شد  
زوحضه من همه بلا شد  
چون خلق شهید کربلا شد  
هر دل کی بعشق مبتلا شد

(۱) امی عهد و وفاء ما کجا شد  
و می عادت تو همه وفا بود  
برشکر حسن با دشا هی  
تا تو بشدی بشد قرام  
هجران تو دشت کربلا بود  
وزخون و دیده رویم انیک  
زین گونه شود کی من شد ستم

## وَلَمْ يَأْخُذْ

(۲) رطل گران ز بهر عجم بی کران خورند  
در خور بود کی با دوه ز رطل گران خورند  
رطل گران بقوت و نیروئی ان خورند

می خوار کان کی با دوه ز رطل گران خورند  
رطل گران بر زول اندیشه کران  
در با دوه ز نک عارض معشوق دیدند

(۱) ظاهراً «آن» درست باشد

(۲) بفتح و کسر راء



جانست جنس با ذبه و با ذه ست خبر جان  
خوشت ز با ذه هیچ نغمی نخورده اند  
از هر جان راحت و جنس جان خوردند<sup>(۱)</sup>  
آنها کی مال و نعمت ملک جان خوردند

## وَلَهُ اَيْضًا

دل عشق روی لبرش اذکن  
عقلش اندیش را بر طاق نه  
وز رخ و زلفش گل و شمشاد کن<sup>(۲)</sup>  
نفسش اذ می دست او شاد کن  
که بناء بی غمی بر پامی دار  
جا کران عشق را اجری به  
در جهان از ظلم ما نصا خوا  
بندگان حرص را آزاد کن  
در فلک بیدار ما را اذ کن

## وَلَهُ اَيْضًا

بروی توام دل کشایند همی  
لب بست در مان در و دلم  
کرم زلف تو دگر بایند همی<sup>(۳)</sup>  
دلم سوئی او زان کرایند همی  
همه سو من هست در و صیل تو  
فراق توام چون کزایند همی  
شراب ار خیر امی و لا رام یار  
کی هشیار بوزن نشایند همی  
نخوشش ایذ جوانی ز عشق و شراب<sup>(۴)</sup>  
جوین بوز دیگر چه بایند همی  
زکاری کی دار و تعلق بدل<sup>(۵)</sup>  
دل عاشقی خوشتر ایذ همی

(۱) «ن اع» «د آن» . (۲) این غزل مکررست و با غزل به «ن اع» نیست .

(۳) دل رباید، نوشته شود . (۴) «و عشق» درست .

(۵) «مرا» درست



چونام من و عاشقی بشنود<sup>(۱)</sup>  
 مرا مست کن کاندِه روزگار  
 کرم مست بینی بگویشش مکن  
 نتابم سراز عشق<sup>(۲)</sup> و راه شراب  
 دل اندر برمن نیاید همی  
 زهشیار بوزن فرایند همی  
 که مرهوشیار<sup>(۳)</sup> این نباید همی  
 کی عقل این چنین ره نماید همی

## وَلَكِنْ أَيْضًا

دیده کی رخ وزلف تو از دور به بیند<sup>(۴)</sup>  
 در ظلمت ز لظیف تو رخسار تو نورست  
 عاشق کی بگویت کز د خلد بیاید  
 از رنج شفا یابد و رنجور مانند  
 اسیمه شوم چون لب شبنم<sup>(۵)</sup> بهیم  
 با تو مثل من کی همی عنایت از دو  
 کروصل تو یابم سخن هجر بگویم  
 بر روز منور شب دیخور به بیند  
 پر نور شود دیده کی ان نور به بیند  
 دیده کی برویت نکرد حور به بیند  
 کر روی ترا مردم رنجور به بیند  
 مانند زینور کی انگور به بیند  
 چون تشنه آبست کی از دور به بیند  
 ماتم جکند هر کی ره سور<sup>(۶)</sup> به بیند

(۱) چونام می و عاشقی بشنوم - دل اندر برمن نیاید همی - درست .

(۲) که مرهوشیار این ستاید همی - درست .

(۳) نتابم سراز راه عشق و شراب - درست .

(۴) این غزل و غزل بعد در «ع» غیت

(۵) دیوانه دار و آشفته ، و تشبیهی به بیت

(۶) « به بیند » نوشته شود .



## وَلَهُ اَيْضًا

ساقی کمی قرینِ قدح کن شراب را  
جام از قیاسِ آب و می از جنسِ آتش است  
بفکن مرا باده و مست و خراب کن  
عهدِ شباب و ارم و جامِ شراب هست  
اندیشه چون سؤال بود باده خور جواب (۲)  
از بھران کی عمری بگذرد جو خواب  
چون عمر خوش نبود مگر با شراب و عشق

مطرب کمی بزخمه ادب کن باب را  
ساقی سار (۱) مرکبِ آتش کن آب را  
یکسو فکن حدیثِ جهانِ خراب را  
عهدِ شباب زیند جامِ شراب را  
بیش از سؤال ساخته دار این جواب را  
معزول کردم از عمل و نیده خواب را  
دل عشق را سپردم و تن مر شراب را

## وَلَهُ اَيْصًا

ساقی بده آن می مصفا را  
خواهی کی تمت صفا جان ببرد  
ساقی بده آن قدح کی درستی  
زان می کی بزنده کردنِ شادی  
می هست کند نشاط ناگه را  
امروز شراب نوش و شادی کن

آن راحت روح ببرد و برنا را  
از کف منه ان می می مصفا را  
از هستی غم فرج دهد ما را  
او ماند و بس دم میحا را  
می نیست کند غم مفا جا را  
بگذار حدیث و می و فردا را

(۱) ظہر «بیاد» درست . (۲) ظہر «باده چون جواب» درست و مراد آن باشد  
که شراب دفع اندیشه های باطلست .



کردن منه این سپهر سرکش را      تنگین مکن این جهان را عذاباً<sup>(۱)</sup>

## وَلَكِنْ أَيْضًا

ساقی بده آن شراب گلگون را      گز کوزه خجل کند طبر<sup>(۲)</sup> خون را  
خواهی کی رخ تو زلف کل گیرد      از کف منه آن شراب گلگون را  
ناخوش نتوان گذشت بی باذه<sup>(۳)</sup>      وقت خوش وساعت هما یون را  
آن باذه عقیق ناب را ماند      چونانک بیاله در مکنون را  
یک قطره از وفاء نامون کن      تالارستان کنیم نامون را  
کیت جبره ازو بریز در جیون      تا کوزه گل و همیم جیون را  
افزون غمند باذه و مستی      بر شکر غم گمار افزون را  
کین صرف کند صرف کیتی را      وان دفع کند بلاء کردون را  
باذه سبب است عیش مردم را      نیلی عرض است عشق مجنون را  
قانون قرار عشرت آند مبتی      ضایع مکن این قرار و قانون را  
کر طالب مال و گنج افزونی<sup>(۴)</sup>      آراسته باش ریج افزون را  
بی مال چه بزرسید موسی را      از گنج چه نفع بود قارون را

(۱) ظاهراً ازین لفظ معنی «شکسته و معزور» اراده کرده است .

(۲) تحریر این کلمه با «تاء» اولیست بمعنی عذاب ، نضیم عین .

(۳) ظاهراً «گذاشت» .

(۴) آگاه و مهیا باش .



## وَلَهُ اَيْضًا

اور وہاں بیل عاشق خبر کل  
 ہر جذبہ کی در کل ہمہ خوبی و خوشیست<sup>(۱)</sup>  
 زان قطرہ شبگیر کی بر شاخ افتاد<sup>(۲)</sup>  
 از بس کی صبا بر سر کلزار گذر کرد  
 زیر و زبر کل ہمہ لعلست و زبرجہ  
 کل یک اثرست از قدح می بطافت  
 خبر بیل کل دوست کہ داند خطر عشق<sup>(۱)</sup>  
 بی مل نہ ہانا کی خوشی اندر کل  
 چون تاج شہان کشت ز نو تاج سر کل  
 پر مشکت و عقیق است ہمہ رکذر کل  
 دل زیر و زبر کشت زیر و زبر کل  
 زیبائی و<sup>(۳)</sup> اثر مل اثر کل

## وَلَهُ اَيْضًا

رونق گرفت کار می از روزگار کل  
 لطف<sup>(۴)</sup> رحیق یافت مزاج می لطیف  
 ہر دور کی رنجیت دینہ من در فراق بار  
 می خور بوقت بیل و کل در میان باغ  
 امین نشین بوقت کل از جور روزگار  
 با کل رخی کہ چون کل رخسار او زبک  
 کل را باغ اگر نبود جا و ذان مقام  
 خوبی و دلبریت ہمہ کار و بار کل  
 آب عقیق بر رخ آبدار کل  
 آور وابر و کرد سراسر شمار کل  
 اکنون کی یافت بیل عاشق کنار کل  
 کہ در پناہ بازو و کہ در حواری کل  
 یک کل نبوذ در ہمہ خیل و شمار کل  
 مار اسب است روئی جو کل بازو کار کل

(۱) خطر کل، یعنی قدر و مرتبت کل، دست این غزل و غزل بعد در «نوع نیست»  
 (۲) وزن مجمل و ظاہر، «کہ بر شاخ گل افتاد» دست (۳) شاید «زیبائی و شادی»  
 دست باشد (۴) درین مورد «نوعی از عطر»



## وَلَهُ أَيْضًا

ببل گشاده کرد زبان بر شناه گل  
هر شب ز شام تا ببحر ساحری کنیم  
معزول گشت ساقی و منوخ شد سماع  
در زیر شکر و منعم از گوش و چشم خود  
یارم <sup>(۱)</sup> درین هوا خوش و ماز کل نشان  
وقت گل است خیر باری <sup>(۲)</sup> کل ببار  
داند نشاط و عشرت و انصاف عمر و ش  
معشوق ببل است رخ و لکشاء گل  
من در شناه ببل و او در شناه گل  
این از نوا ببل و آن از لقا و گل  
گاه از براء ببل و گاه از براء گل  
در سر نشاط با فؤاد و در دل هوا گل  
زان می کی هست گونه از آشناء گل <sup>(۳)</sup>  
بستان ز گل که دیر نماند بقاء گل

## وَلَهُ أَيْضًا

ببل رسید نغمه ببل را مکن  
از روی دست و یزده خوراشی مدا  
کر عهد کرده بی کی نگیری قدح بدست  
روزمی است ساغر می را ز کف منه  
ای ساقی از شراب کران بفرمان کنیم  
ای زاهد اردو حانی تو بت همی کنی  
کلبن شکفت جز همه بر گل شنا مکن  
وز دست خویش بسته گل را چندان  
آن عهد را جو عهد گل آید و غار مکن  
وقت گل است صحبت گل را بهان  
در دهانک خواهی و فرمان <sup>(۴)</sup> من مکن  
مارا بوقت ببل و گل این عا مکن

(۱) شاید « دارم » . (۲) ظاهراً « ببار ای گل ببار » درست باشد .

(۳) ظاهراً « گونه او »

(۴) « ما » درست و « فرمان بر من » با « فرمان کردن » بیک مغنیست .



## وَلَكِنْ أَيْضًا

تنگ است مراد دل ز غم تنگ و نانی  
از خون جگر جبره من لاله ستانست  
ای اژه مراد وصل تو به ساعت سوخت  
تیار من ناز مرا هست قیاسی  
چون خط و دمان تو تنگی و بخوشی<sup>(۳)</sup>  
بوسی لب خویش بجایی نفروشی  
هر چند تو از بنده خود یاز نیاری

چون موع شدند در هوس موع میانی  
تا دورم از آن جبره چون لاله ستانی<sup>(۱)</sup>  
دارم ز فراق تو بهر لحظه زبانی  
حسن تو و اندوه مرا نیست کرامتی  
نه غالیه دیدم و نه غالیه وانی  
بفروشش کزین کم نبود قوت جانی<sup>(۴)</sup>  
بی یاز تو این بنده نبود ست نانی

## وَلَكِنْ أَيْضًا

چشم من بی روع تو روشن مباد  
سوسن آزا خاک پای است  
این دل مسکین بی آرام من<sup>(۶)</sup>  
دین تن رنجور و جان حسته را

روی تو خبر عشق چشم من مباد<sup>(۵)</sup>  
در نباشد در جهان سوسن مباد  
خبر بزر زلف تو مسکن مباد  
در جهان خبر گوی تو معدن<sup>(۷)</sup> مباد

(۱) یعنی «چون لاله ستان» و «لاله زار» و «یاد وحدت» درین مقام

زائده و کم استعمالست . (۲) «نوع» «تراغیت قیاسی» درستست .

(۳) بر وزن «بخوشی» (۴) ظاهر «فتمیت» و این بیت در «نوع» نیست

(۵) این غزل و چهار غزل بعد، در «نوع» «مسطور نیست» . (۶) ظاهر «را» درستست

(۷) پارسی این کلمه «کان» و ال آن عربی کسورست . مسعود سعد سلمان فرماید «ز بیم تیغ تو دشمن بنام گیتی



کر بُوز جان و دل و تن بی تو خوش      دل مباد و جان مباد و تن مباد

## وَ لَکَ اَیضًا

امی و لب تو ز شهذخو <sup>(۱)</sup> شتر	رندان تو ام ز مهذخو <sup>(۲)</sup> شتر
بذخواه شو و بذکن عهد	خو و خوش و حسن عهد <sup>(۳)</sup> شتر
کر وصل ترا بجهد یلم	کاری نبوذ ز جهد <sup>(۴)</sup> شتر
کر وصل ترا بجهد خواهم <sup>(۵)</sup>	کاری نبوذ ز جهد <sup>(۶)</sup> شتر
ورشهد خوش است گوهمی باش	بوس تو مرا ز شهد <sup>(۷)</sup> شتر

## وَ لَکَ اَیضًا

دوش نبردست مرا هیچ خواب	نخست عشاق نباشد صواب
جشم من را خواب نیابد رواست	اک گرفتست در و جاء خواب <sup>(۴)</sup>
کر شکر آمد لب شیرین یار	چونک <sup>(۵)</sup> مرا تلخ فرستد خواب

باقی از صفحه قبل  
- ز جود کف تو گوهر نماند در معدن «

(۱) ظاهراً « زندان » . (۲) گویا معنی مطلق بستر استعمال کرده و در اصل معنی « گهواره » است

معنی « تخت روان » نیز آمده است . (۳) ظاهراً « خواهم » نسخه بدل « یابم » و این

دوبت ایکی باشد . (۴) هستی گنجوی گوید : « هر شب غمت تازه خدای بی نیم - در دید کجایی

خواب آبی بی نیم - و آنکه که چو ز گرس تو خوابم سپرد - آشفته ترا ز زلف تو خوابی بی نیم »

(۵) چونکه ، معنی « از برای چه » .



در لبِ لعلش همه نوش است و قند  
در رخ او نور نیاید مگر  
در سر زلفش همه بیج است و تاب  
بی لب او نوش نگر و شراب  
دیده من (۱) فلک آفتاب

## فَلَكٌ أَيْضًا

دل بی روع تو خیرم نباشد  
اسیرم عشق را غمکین از غم  
جو دلبسته دل بی غم نباشد  
اسیر عشق را غم کم نباشد  
بوسه مرهمی نه بر دل من  
شفا خسته جز مرهم نباشد  
مرا کوئی کی دل در عشق خوش  
خوشی و عاشقی با هم نباشد  
که از تو شاد باشم کا غمکین  
جهان بی سوروبی ماتم نباشد

## فَلَكٌ أَيْضًا

همه مقصود باشد راست امروز  
کراراید بهای نو جهان را  
کی آن مقصود آن راست امروز  
جهان را زوئی او راست امروز  
دل می وصل و حجاب همی نخواست  
روا گشت اینج دی می خواست امروز  
جو فر روی او امروز اینجاست  
جمال نو بهار اینجاست امروز  
زینش او جو او نیست با ما  
عجم نا دیدنش بر جاست امروز

(۱) ظاهرًا کلمه محذوف «شد» باشد.

(۲) ظاهرًا «برخواست» درست باشد.



هراڻ شاڌمي کي از عالم ن بوز  
 پري مي گنت از ونگو ترمين  
 کراقبال مرا فرواست عده  
 جو ماورسايه اقبال شاهيم  
 ازان بر روز بدياست امروز  
 هويڏاشد دروغ از رست امروز  
 مرا با وصل او فرواست امروز  
 همه اقبالها ماراست امروز

## وَلَهُ اَيْضًا

ماه را ماند خوش ناکاسته  
 سرو باني کي جون بالا او  
 تا مرا سو واه آن مه درست  
 نشست خاست چو سونو<sup>(۲)</sup> ميت  
 از همه خوابان دل او را بخت  
 زلف جون شب ماه را راسته<sup>(۱)</sup>  
 باغبان کي سرو ناهير استه  
 ماه را مانم وليکن گاسته  
 فتنه زان سرو و مه برخاسته  
 هم دلش دارم ندا هم خواسته<sup>(۳)</sup>

## وَلَهُ اَيْضًا

از مشک ناب سلسله رمه فکنده يئي  
 در عشق چو پشت مه تو<sup>(۴)</sup> خميده ام  
 در سيم چاه واري و سکين دل مرا  
 کر صورت بيا مبر جا بهي رخ تراست<sup>(۵)</sup>  
 مارا بشک سلسله از ره فکنده يئي  
 تا تو ز مشک سلسله برمه فکنده يئي  
 در چه فکنده يئي تو و ناگه فکنده يئي  
 سکين دل مرا زجه درجه فکنده يئي

(۱) اين مصراع در معرض حالت . (۲) «نوع» «سرو و هست»  
 (۳) «نوع» «داوم فدا و است» (۴) اين بيت در «نوع» نيست و ظاهرًا «عشق تو  
 چو پشت مه نو» درست باشد. (۵) بيمبر چاهي، مقصود يوسف عليه السلام



وَهْ زَمَّهْ بِدِیَعِ تَرَمِیْ کَمَالِ عَشْقِ<sup>(۱)</sup>      روز می بتیر غمزه جو من ده فکنده بی  
وَلَكِنْ اَيْضًا

با ذی کی بصبحم براند	بی با ذه مرا طرب فراند
دل در بر من بوشتابد	جان در تن من ندو کراید
کر جان برش بندیه زیبد <sup>(۳)</sup>	ور دل همش تحفه شاید
زان با ذ نوذ مرا گشایش	کز زلف بتم گره گشاید
فارغ شوذ از زیارت او	وانگه زیارت من آید
بی بوسه او که جان فروزد	بی جهره او که دل رباید
دل در بر من رهی نماید	جان در تن من همی نیاید
با ذست بست من کی بی دست	طبعم همه با ذ راستاید

وَلَكِنْ اَيْضًا

ای با ذ صبحم دم عیسی <sup>(۴)</sup> مر می	کاندر دلم زبوع تو شد زنده بی غمی
عیسی نه بی و عاشق می خواره راجع	جان آید از تو و تن شاد می خرمی
هر صبحم نسیم تو ام جان نو دهن	کوئی کی بر تنم دم عیسی همی می
جشم امیز من ز دست نو بگرفت	کوئی کی نایب دم عیسی مر می

(۱) ده بار . (۲) «نوع» «حسن» درست . (۳) هدیه ، بفتح هاء و سکون ال ، در سیاق عربی یعنی روش و سیرت و جهت و پارسای یعنی تحفه و ارمغانست و بدین معنی در «عربی» «هدیه» روبرون «عطیه» گفته میشود . (۴) این غزل و غزل بعد در «نوع» است



عیسی با آسمان شد و نزد یک عاشقان  
عیسی دیکر سیت نسیم تو بر زمی<sup>(۱)</sup>

## وَلَكِنْ أَيْضًا

پاک دوزلف لبری ای باز صبحم	زان نسیم غبری ای باز صبحم
بر مشک تا نذافه دلر کدشته لی	زان دلربایی و دلبری ای باز صبحم
بر حلقه معطر مشکین کدشته لی	چون مشک از آن معطری ای باز صبحم
در تن لطافت تو مرا جان نونها و	گوی کی جان دیکری ای باز صبحم
پرورده نسیم سر زلف دلبری	زین روئی روح پروری ای باز صبحم
خوش گشت <sup>(۲)</sup> نسیم توام عشق و شمع	کز عمر و عشق خوشتری ای باز صبحم
عهدست با منت کی سلام بر می بدست	مان تا ز عهد نکذری ای باز صبحم

## وَلَكِنْ أَيْضًا

امی شب تاری غلام موع تو	روز روشن بشکاه <sup>(۳)</sup> روئی تو
حاکر روز و شبم تا روز و شب	نایبند از روع تو و زموی تو
بنده موع تو و لهاء <sup>(۴)</sup> جهان	بنده یک مویم از کیسوء تو

(۱) محفف «زمین» و بزعم بنده منسوب به «زم» بفتح زاء، یعنی سرود، و زمستان نیز ازین کلمه مشتق، و معنی «دنگام سرودی» میباشد. (۲) ظاهراً بجای محذوف «ار» یا «با» درست باشد. (۳) مطابق «نوع» «پشکار» درستست. جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی فرماید: «ظلم در روی فرمان و فتنه در روی پشکار» و فرمان بمعنی کیل و ناظر در اند و نیزه (۴) «نوع» «بسته».



از دو چشم جو خون آگنجست  
عشق کوئی آب خرد از جو من  
کوئی خوبی می برند از و لبران  
کشت بیاع<sup>(۱)</sup> دل و دلال جان  
از نماز عشق فارغ نیستم  
روزه شکرانه دارم گر ز من

عشق موه و لبر خوش بود تو  
حسن کوئی روی شست از جو تو  
غمزه جوکان و مشکین گوی تو  
قاصد گوی من اندر گوی تو  
تا مرا محراب کشت ابروی تو  
بذکر داند دل بد خوشی تو

### وَلَكِنْ أَيْضًا

ای دل غبار غم بر ز ما<sup>(۲)</sup> صبحم  
بی ما<sup>(۳)</sup> صبحم نغم دم کی هر شبی  
عطر و بخور بوی زلفش پیروند  
از زلف او شدست معطر حوزلف او  
زان لطف کشت مؤذن لهما عشقان

بر زلف دوست کرکند ما<sup>(۳)</sup> صبحم  
بغایم من بدوست بر ما<sup>(۳)</sup> صبحم  
بر زلف او از آن سپرو ما<sup>(۳)</sup> صبحم  
از بس کره کی می شمر ما<sup>(۳)</sup> صبحم  
آری صلاح خود نکر ما<sup>(۳)</sup> صبحم

### وَلَكِنْ أَيْضًا

خلعت چشم منست راحت و یار تو  
رشت همه عالمند گوش من و چشم من

راحت گوش من است لذت گفتار تو  
از پی گفتار تو وز پی و یار تو

(۱) سوداگر، و این بیت در «نوع» نیست.

(۲) این غزل و غزل بعد در «نوع» نیست (۳) بفتح باء فارسی وراء «در راه پاید»



از کل رخسار تو خسته<sup>(۱)</sup> لم روز شب  
 کرجه نه خاری نه کل هم تو کلی هم تو خار  
 در سر کار تو شد وانش و صبر و خرد  
 عقل و مان ترا نیمه و نیار خواند  
 عشق جمال ترا با کل و کلزار یافت  
 فاسدی کاسیم از تو بدید آمدست  
 خستین خار اندست از کل رخسار تو<sup>(۱)</sup>  
 امی همه کلها ز باغ جاگیر یک خار تو  
 امی خرد بخردان شیفته بر کار تو  
 با همه عظم بیرو نیمه و نیار تو  
 امی همه زار می من زان کل و کلزار تو  
 فاسد راه تو ام کاسه بازار تو

### فِي الرَّبَاعِيَّاتِ

چون عشق ترا عقل گریان گرفت<sup>(۲)</sup>  
 سوداء تو چون ملک دل جان گرفت  
 جاود ز تو انگشت بدندان گرفت  
 جندانک دلش خواست و جندان گرفت

### وَلَهُ أَيْضًا

آن شب کی ز من جدا شدی ای دلخواه  
 هم در شب خویش بنیم آن شاء الله  
 دیدم شب خویش را جز زلف تو سیاه  
 از عارض تو صبح و ز رخسار تو ماه

### وَلَهُ أَيْضًا

خسار ترا بتجف نپندم دل  
 این بود صوابم جو در افکندم دل  
 آن به کی بزلفین تو در بندم دل  
 کز هر کن بجز تو بود بر بندم دل

(۱) یعنی گل خسار تو، در مجروح کردن دل، کار خار کرد است.

(۲) «ن ا ع» «چون عشق تو عقل را» «دست».



## وَلَهُ اَيْضًا

در تو نکریم کی هرک در تو نکریم  
 کردل نبرد ز نکت غم از دل نبرد  
 می باتو خورم کی هرکی می باتو خورم  
 از راه ملامت بسلامت گذر د

## وَلَهُ اَيْضًا

گفتم کی یک امروز دل من بفرود<sup>(۲)</sup>  
 و امی کی مرا بر دلبست بتوز<sup>(۳)</sup>  
 یار سوز  
 از هر سه بوسه زان دلبست روز

## وَلَهُ اَيْضًا

ای ترک جو کل نخند و چون سرو بال  
 کز بهر کل و سرو تو دارم دل مال  
 کرسال تو خردست بزرگی و جمال<sup>(۴)</sup>  
 مقصود ز عشق تو جالست نه سال

## وَلَهُ اَيْضًا

ای حق رخت فریضه در گردن روز  
 شبها تو خیمه ز فیه بردا من روز  
 خط جو ثبت گرفت بیا من روز  
 بر باز مده بقول شب خرمین روز

## وَلَهُ اَيْضًا

ای روز ترا و ثاق در منزل شب  
 بی زلف تو مغرول بود عال شب

(۱) یعنی «اگر دل بسلامت نبرد». (۲) این رباعی در «نوع» نیست.

(۳) بتوز، امرست از «توختن» مانند بدوز از دوختن، و «وام توختن» بمعنی داد و پرداختن و حسن

باشد. ناصر خسرو فرماید: «دل بر تمام توختن وام سخت کن. باین دو و میخواه ترا کی رود و لام» کسبر

دال، یعنی باین دو، روز و شب، که عمر را بدیون آنانی، حیلت و فریب، و ماطله تو در او امی بین پرداخت

قرض، کی و چگونه پیش میرود، و این رباعی در «نوع» نیست.

(۴) «نوع» «بزرگی بجمال» بصیغه مخاطب، درستست.



تا روز مرا حل کند مشکل شب      نالم ز دل تو هر شبی دل شب  
وَلَهُ اَيْضًا

هجر تو و باست هر کجا بر کدو      زوپروه عمر و زندگانی بدو  
چشم بلبیت همیشه زان می کدو      گویند کی یا قوت و فارا بدو  
وَلَهُ اَيْضًا

گفتم کی بعاشقی نشاید پیوست      چون روی تو دیدم و لم از گفته بخت<sup>(۲)</sup>  
بر گفته خود کر زوم عذر هست      رفتست مرا عیان تدبیر از دست  
وَلَهُ اَيْضًا

روز از رخ تو بروشنائی پیوست      شب تیرگی از زلف تو آورد بخت  
زان کرد مرا عشق شب و روز تو      کردشکر روز خود منی و انم دست<sup>(۳)</sup>  
وَلَهُ اَيْضًا

هستم ز جفاء دوست در بر مانی      اسیمه سری تر مشو بی خوابی<sup>(۴)</sup>  
کز نیستی ز عشق در بر مانی      دریا کمنی ز دیده هر محرابی  
وَلَهُ اَيْضًا

از جو حدیث حاتم طی ماندست      و فضل کلام صاحب رمی ماندست  
جام طمع از زمانه بی می ماندست      امروز جهان باومی کی ماندست

(۱) «نوع» «وبا» درست . (۲) «نوع» «بخت» درست

(۳) «نوع» «رست» ؟

(۴) «نوع» «تری» «متن درست»



## وَلَهُ أَيْضًا

ای روز و شب زلف و خست فیه سنا  
ترسم جو کسم از شب و روز تو زان<sup>(۱)</sup>  
چون روز و شبم ز عشق تو تا بک  
چون روز و شب زفته بمن نایی باز

## وَلَهُ أَيْضًا

تا بر سر من قیامت عشق رسید  
از بس کدلم غرامت عشق کشید  
چشم اثر سلامت عشق ندید  
شد بر دور خم علامت عشق بدید

## وَلَهُ أَيْضًا

گر شب چه دراز کرد ای مایه ناز<sup>(۲)</sup>  
چونست و لم را بدوز لعل تو نیاز<sup>(۳)</sup>  
تن را بفغان آرزو و دل را بگداز  
کز نایب زلف تست شبها دراز

## وَلَهُ أَيْضًا

تا باد عجب تو بمن روء نهاد  
تا کرد و لم زاتش عشقت فرما  
بی خرم مرا جو خاک سروا و بیا  
از هر مژده یم جوی آبی بکشا

## وَلَهُ أَيْضًا

ای بی تو خفته من شبی خواب است  
در چشم من از عشق تو بجوای رست  
بی خوابی چشم من ز خوش خوابی رست  
تا آب و دیده خوابم از دیده لب رست

(۱) ظاهراً «ناک» . (۲) «نوع» «دجو» درست .

(۳) «نوع» «چون نیست» متن درست



## وَلَهُ اَيْضًا

تا آتش عشق تو بدل ره دادم      چون ابر ز آب وینده با فریادم  
در دست فراق تا اسیر افتادم      بچاپره ترا از خاک بدست با دم

## وَلَهُ اَيْضًا

امی تو سبب شفاء و بیماری من      وز تو همه آسانی و دشواری من  
خوارم ز تو امی عزت تو در خواری من      تا کی ز تو این قیامت زاری من

## وَلَهُ اَيْضًا

رومی تو روایت همه از نور کند      حسن تو حکایت همه از جور کند  
وصل تو مرا ز خویش دور کند      تا مشک مرا بزنگ کا فور کند

## وَلَهُ اَيْضًا

سبزی تو جو سبز و آبدار امی لبر      من بی تو جو گل میان خار امی لبر  
هستی بدو رخساره بهار امی لبر      زان سبز و خوشی بهار وار امی لبر

## وَلَهُ اَيْضًا

امی خواب بشیم برده زلف شب زنگ      با چشم حوا بهو جو کنی کبر <sup>(۲)</sup> بلنگ  
پشت و دلم از بس کی جفا کردی خلک      چون زلف تو گور گشت چون چشم تو تنگ

## وَلَهُ اَيْضًا

(۱) «نوع» «دچسبز» . (۲) «نوع» «چکنی»

(۳) «نوع» «گور» دست .



هم ز یک عقیق اسب لب جانانم<sup>(۱)</sup>      و نزار لطیف او فرایند جانم  
ای نیده اگر اشک عقیق افشام<sup>(۲)</sup>      آن را سبب از عشق عقیقش دانم

### وَلَهُ اَيْضًا

کرداؤ جفاء روزگار امی نحو<sup>(۳)</sup>      بر موعی سیاه من سبزی را راه  
در من بختارت نتوان کرد نگاه<sup>(۴)</sup>      یک بار سبید به ز صد نارغ سیاه

### وَلَهُ اَيْضًا

تا کرد مرا کذر سراع تو بسمع<sup>(۵)</sup>      مانند شمع آتش نیم دم و دم  
از تاب تو پیش کی از تو من دارم جمع<sup>(۶)</sup>      از جمله هر سدی یکی دارم شمع

### وَلَهُ اَيْضًا

از ویدن خلق و نیده بی دوست بدو<sup>(۷)</sup>      و صحبت بی دلی دل کینه بتوز  
مانند آبر و شمع آیین بس شب و روز<sup>(۸)</sup>      بی نیده همی گرمی و بی دل بی سوز

### وَلَهُ اَيْضًا

گر بهج بشیم یارم از رستی<sup>(۹)</sup>      با من دل آهین و ز رستی  
و حشیم فراق را ز من شرمستی<sup>(۱۰)</sup>      با دوستم وصال من گرمستی

(۱) «نوع» «است» «رست» (۲) «نوع» «از ویده عشق اگر عقیق افشام»

بهترست . (۳) «نوع» «دوست» «و من مناسبست» (۴) «نوع»

«سمع» «رستیناید» (۵) «نوع» «بدل» «معنی مصراع رسانیت»



## وَلَهُ اَيْضًا

کل زکات ز روئی لاله زکات تو برو  
در جنک مرانانه جنک تو برو<sup>(۱)</sup>  
تنگی دلم از دمان تنگ تو برو  
بی دل زیند انک دل جنک تو برو

## وَلَهُ اَيْضًا

رویت نه می است و عقل مگر ریزد ازو  
زلفت نه غم است دل سپهریزد ازو  
فی نیست ببت جبراشکر خیزد ازو  
تومی روی و شکر همی ریزد ازو

## وَلَهُ اَيْضًا

روئی تو بحشم آتش بی دوز نمود  
دل گفت کی بی دوز کدام آتش بود  
خط تو برون دمید چون ز آتش دوز  
دوزی کی براو آتش عظم بفرود<sup>(۲)</sup>

## وَلَهُ اَيْضًا

آن بت کی برخسار بهار آرایند  
جون رعد همی نالم و جشمش نایند  
جون برق بخنده تابشی بشایند  
جون ابر مرا گریستن<sup>(۳)</sup> فرمایند

(۱) این رباعی در «نوع» نیست .

(۲) «نوع» «دازو» مناسبست .

(۳) «نوع» «گریستن مرا» .



## وَلَهُ أَيْضًا

تا از خطِ مشکین توام هجر افتاد  
صد چشمه کافور چشم کشاد<sup>(۱)</sup>  
کر زلف جو عنبر توام نهد واد  
چون عود بسوختن رضا بایزداد

## وَلَهُ أَيْضًا

چون آتش اگر چه از هوا برگذریم  
وز آب روان اگر چه باکیزه تریم  
هم خاک شویم از آنک خاکِ کهریم  
باز دست جهان بازده بده تا بخوریم

## وَلَهُ أَيْضًا

پر نور شود و ینده جو در می نکرذ  
تأمی نخوری دل ز طرب بر نخورذ  
کوئی کی می از دل سیرد هوش خورذ  
بر خیز و می آر چون بایند چه برذ<sup>(۲)</sup>

## وَلَهُ أَيْضًا

چون نیست درین مانه سود می خورذ  
جز بی خورذ از زمانه بر می نخورذ  
ای دوست بیار آنج خورذ را برذ  
باشد کی زمانه سوء مایه نکرذ

## وَلَهُ أَيْضًا

گر چه غم تو رخم بخون می شوید  
عشق تو درین دلم فرون می وید

(۱) خاقانی فرماید: «نقطران شب کافور روزم حاصل آن آمد - که از نم دید که فوریست و زغم جابیه طرانی»

(۲) «نوع» «چون نیاید» درست.



آنست که عشق تو زبون می جوید      ورنه شکر تو تلخ چون می گوید

### وَلَهُ أَيْضًا

گیرم کی ترا نعمت صد روز است      بر آخر تو دوست چون شبدر است  
تیزی مکن رجه دولت تو تیز است      کین کردش روزگار شورانگیز است

### وَلَهُ أَيْضًا

دل تنگم از آنک <sup>(۳)</sup> هر چه خواهم آن نیست      در بآء دل تنگ مرا بایان نیست  
بیرون شدن از تنگ دلی <sup>(۴)</sup> آسان نیست      در هاش ز صبرست مرادمان نیست

### وَلَهُ أَيْضًا

ای تعبیه حسن تو جوق از بس جوق <sup>(۴)</sup>      وز شد و شکر برده بست لذت و جوق  
دایم بسرگویی <sup>(۵)</sup> تو کردم بر شوق      در کردن خود جوهر می زلف تو طوق

### وَلَهُ أَيْضًا

خوشنیز کی یا قوت گرمی گرد نخست      آن پیشه ز یا قوت بست کرد دست  
انگس کی لب تو یافت یا قوت نخست      یا قوت یکی ز جا کران لبست

(۱) آنست یا « نیست » یعنی مطلب و سخن نیست سعدی « گفتم همه نیکو نیست لیکن - نیست که بیوفاد  
بدخواست » (۲) مخفف « که این » و مشاخرین « کاین » می نویسند تا با « کین » یعنی کینه مشتبه نشود  
(۳) « ن » « ع » « از آنکه » (۴) « ن » « ع » « از پی » (۵) « ن » « ع » ز سرگویی تو کردم از شوق  
دمن درست .



## وَلَهُ أَيْضًا

روئی تو ز خورشید همی وارزونک  
خورشید سخاوت کی گرد می تنک  
خورشید ز رخسارِ تومی کیر و نور  
یا قوت ز خورشید بدان کیر و نور

## وَلَهُ أَيْضًا

دَفَنِ صَنَمِ کی سوختم در کَفِ او  
تا ماند ولم جو زلفِ او در کَفِ او  
با آتشِ من همی سازد حَفِ او<sup>(۱)</sup>  
نالنده ترم در کَفِ او از دَفِ او

## وَلَهُ أَيْضًا

ای عشقِ ولم تو خسته مرهمِ کو  
در بندِ غم بند کُشائی<sup>(۲)</sup> غمِ کو  
روئی جو مرده و زلفِ خم اندر خمِ کو  
در رنجِ شبنم رویِ سبزه دمِ کو

## وَلَهُ أَيْضًا

دلبر کی بدو بُود مرا مرهمِ دل  
با صبر توان نشست در ماتمِ دل  
بگرفت کیم من و گیرد کیم<sup>(۳)</sup> دل  
کو صبر کی دست گیرد اندر غمِ دل

(۱) «نوع» بآتش من همی سازد دَفِ او «ظاهرًا» بآتش من همی سازد حَفِ او «درست باشد» حَفِ «بفتح اول و سکون ثانی، نوعی از آتشگیر است و آن گاهی باشد نرم که زود آتش از چخماق در آن افتد... ویرکو» و پیوسته نیم سوخته را نیز گویند که بجهت آتشگیره متیا کرده باشد بران قاطع و شاید مراد آن است که «دم گرم من در آتش سرد او اثر نمیکند» گفتم آتش در زخم آفاق! - گفت سعد می گیرد با منیت «(۲) گویا» چون فِ او «درست یا اقل سخن نزدیکتر باشد - و این با معنی و «نوع» چنین آمده است... «بآتش من همی سازد دَفِ او - تا ماند ولم در کَفِ او چون فِ او - نالنده ولم چون فِ او در کَفِ او» و اختیار و تصحیح، با مراعات نسخه متن مناسب است (۳) «نوع» بند کُشائی «مانند در ص ۴۴۱»



## وَلَهُ أَيْضًا

آن بت کی همی و حده مجازی دارو  
شبهاء مرا دراز کردست عشق  
برون دل و جان من بازی دارو  
آری شب عاشقان درازی دارو

## وَلَهُ أَيْضًا

هر چند بود مردم دانا درویش  
انرا نشود<sup>(۱)</sup> جاه جو مالش شد بیش  
آخر بود از توانگر نادان بیش  
وین شاد بود همیشه از دانش خویش

## وَلَهُ أَيْضًا

با حادثه و هر چه رو باه و چه شیر  
امروز جودی برفت و بر نماند ویر  
کس را جو بقا نیست چه بدول<sup>(۲)</sup> چه دلیر<sup>(۳)</sup>  
فردا کی بیاید بر روز هجو پریر

## وَلَهُ أَيْضًا

ای کنیز بر رفته ز تو پست شدم  
ای ساقی غم ز جام تو مست شدم  
خبر جور ندیدم از تو تا هست شدم  
رو دست ز من بدار کردست شدم

(۴) «کم گرفتن» و کم کردن، یعنی ترک گرفتن. «کم هر دم و ترک هر شکلی کن - رُخ و حُجّت و همی یکی کن»

(۱) «نوع» نبود، درست. (۲) بچنان و ترسان.

(۳) پریر، ناصر خسرو، «پریر قبله احرار زانستان بود - چنانکه کعبه ست امروز»



## وَكَهْ اَيْضًا

از فعل بد دشمن و عهد بد دوست  
 هر روز کی نوشود مرا رنجی نوست  
 جانرا خلی نیست کی تن زنده بدوست  
 تا مفر نبود سخورد باید غم دوست<sup>(۱)</sup>

## وَكَهْ اَيْضًا

چون بدل تو نیست وفا در یک پست  
 در چشم تو یک زکات بود دشمن دوست  
 بس بس کی شکایت تو نا کرد و هست  
 رور و کی حکایت تو نا گفته نکوست

## وَكَهْ اَيْضًا

ای مایه هر لطافت امی در خوشاب  
 از هر سخنی جواشش تیز متاب  
 کراشش و آب خوانمت هست صواب  
 پاکیزه چواشش و بایسته جواب

## وَكَهْ اَيْضًا

چشم ز تو شکر کرد بر بنیائی  
 عظم بود دست یافت بر دانائی<sup>(۲)</sup>  
 رفتی زمن و جونت بخوانم نائی  
 ای رفتن تو جو رفتن بر نائی

## وَكَهْ اَيْضًا

تا ز کس چشم تو ز بونم کرد دست  
 از باغ مرا و دل بروغم کرد دست  
 چون بشت بنفشه سرنگونم کرد دست  
 چون روی گل آلوده بخونم کرد دست

(۱) «ن ا ع» «پوست» «دست» (۲) «ن ا ع» «در بنائی» «دشمن» «دست»



## وَلَهُ أَيْضًا

از فرقت و لبر دل ناشادوم هست      یازم مکنز گرجه از و یازم هست  
از بیک دل او هزار بیدادوم هست      فریاد کنم کی جاء فریادوم هست

## وَلَهُ أَيْضًا

ولبرنه بکام دل سفر کرد و رفت      مارالب خشک و دینده ترکرد و رفت  
وینار عزیز را بیک عزم سفر      از دینده و جان عزیز ترکرد و رفت

## وَلَهُ أَيْضًا

از غمزه تو تیر بلا بیکان یافت      وز نام تو نامه جفا عنوان یافت  
در تو ز جفا هر چه فلک حبست آن یافت      با دوست خابسته و فانتوان یافت

## وَلَهُ أَيْضًا

آن بازه کی من کشیدم از جام فراق      اینک ز فراقی اوست ایام فراق<sup>(۴)</sup>  
تا چند طیم جو مرغ در دام فراق<sup>(۵)</sup>      سیر اندم از شنودن نام فراق

(۱) «ن» ع «د» که «درست».

(۲) «ن» ع «لب» و دینده خشک و تر، و اگر «لب» را بیکون بآء، بخوانیم ضبط من ترجیح

دارد. (۳) «ن» ع «از» . (۴) «ن» ع «دوست» «و بهر حال مقصود روشن

نست. (۵) اگر «طیم» بآء و نقطه، از «تپیدن» نوشته شود بهتر است.



## وَلَهُ أَيْضًا

(۱) رآمی طربم نیست ز رآمی سفرش  
خواهم سفری شد از بلاء سفرش  
یارب بکه نالم از عناء سفرش  
یارب چه جفا کنم بجاء سفرش

## وَلَهُ أَيْضًا

(۲) تاباغ کل و باذۀ کلکون مارا  
چون دیند نمود کردون مارا  
گرماش ز باغ کرد بیرون مارا  
سردابه گزید باید اکنون مارا

## وَلَهُ أَيْضًا

ساقی جوین دند می کلکون را  
گلگون کنم از فروغ او همچون را  
چندان بخرع<sup>(۳)</sup> باذۀ و هم نامون را  
تاست کنم زیر زمین قارون را

## وَلَهُ أَيْضًا

(۴) برخاستم لم جو دوست عهد شکست  
گفتم نشوم عاشق و نشینم پست  
ناکه برسند عشق آن ز کس مست  
اندر دل برخاسته من نشینم پست

## وَلَهُ أَيْضًا

باجرخ مَدَوَر بجا مقرون  
وز ماه منور بجال افرونی  
امی ماؤ مکر وایرۀ کردونی  
کز وایرۀ مراو من بیرونی

(۱) «نوع» «حضرم» و متن مزجست . (۲) «نوع» «با» و مست

(۳) در «نوع» نیز «بخرع» مسطور و نامناسبست شاید «بقحج» درست باشد . (۴) رسید



## وَلَهُ أَيْضًا

بی روء تو ای رشک کل و طیره باغ  
از لاله و کل ز عیش منیم نه فراغ  
جشم ز تو کر نکرید از حسرت و داغ  
بس چشم که کرید ای مرا چشم و چراغ

## وَلَهُ أَيْضًا

کر چنک تو نیست بلبل ای خنک نوا  
چون با کل خسار تو کوید همه راز  
آن بلبل و کل چرا همی وار و باز  
از دیده من جمال و از گوش اواز

## وَلَهُ أَيْضًا

هر چند در آب دیده غرقست تنم  
از آتش دل سوخت زبان دروهم  
باؤل غریبی و فراق و طعم  
جز دشمن من مبادو اینسان کی مضم

## وَلَهُ أَيْضًا

آخر بر بند بصبح صادق شب  
در برج شرف نور و نهد گوکب  
پر شکر شود پس از شکایت لب  
تا زین ظفر نهند بر مرکب

## وَلَهُ أَيْضًا

چون یافد ترا در دل پر خون آرم  
در هر مژده هزار جیون آرم  
دانی کی ز دیده خون همی چون آرم  
کز دیده دل حل شده بیرون آرم

(۱) «نوع» «باورد» . (۲) «نوع» «ازینسان» .

(۳) «نوع» «دار» «بهترست» . (۴) «نوع» «خونشده» .



## وَ لَهٗ اَيضًا

بما تم شستی ببرک زنت  
ازین پس ببرک تو با تم بود  
زنت مرد جون تو میری همی  
چه مردی بود کز زنی کم بود

## وَ لَهٗ اَيضًا

آدمی از برای لذت خویش  
زندگانی دراز می خواهد  
لیکن آنکس کی زندگانی داد  
داده خویش باز می خواهد

## وَ لَهٗ اَيضًا

دار بسته در خوش تنک<sup>(۱)</sup> بارماش  
کی این وعیب بزرگ از بزرگوار می  
بران کشاده کفی شرط نیست<sup>(۲)</sup> در تن  
بران فراخ دلی جاء تنک<sup>(۱)</sup> با نیست

## وَ لَهٗ اَيضًا

ثقة الدین دراز با ذت عمر  
کوتهی را برنج من ره کن  
عمر شکر ار دراز می خواهی  
بعطا عمر و عده کوته کن

(۱) «نوع» «تنگبار» نوشته شود، و «تنگبار» شخصی را گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم نزاد و بشواری راه یابند «بران قاطع» و این کلمه از «تنگ» و «بار» مرکبست.

(۲) یعنی «نباید و نشاید» حافظ فرماید: «بر سباط کلمه دانان خود فروشی شرط نیست» - یا سخن دانسته گویای مرد عاقل یا خموش «انوری گوید» اگر جهان داری بشرط کنند - چه نکوتر که بر چنان داند



## وَكَهٗ اَيْضًا

سه جز است آنک نزد یک خرمند  
شود زان هر سه حاصل این اشیان  
یکی بازه است و دیگر دفتر علم  
سند بکر صحبت بایران خوشیان

## وَكَهٗ اَيْضًا

خوش است بازه کی باشد یکی حرف لطیف  
ظریف نیست حرفی کی بشمرد نفسم<sup>(۱)</sup>  
چنین حرف طلب کن جو یافته نشود  
بیار بازه کی من خود حرف خوش بسم

## وَكَهٗ اَيْضًا

بمیدان و یوان بدانندش را  
ز تبیع و قلم کرده فی کارزار  
ز بیم قلم کردن تبیع تست  
کی لرزان بود نیز و در کارزار

## وَكَهٗ اَيْضًا

رسید نوبت بر می رفت بر نائی  
دل از نشاط و طرب نامید باید کرد  
سرم بید شد و نامه از گنجهست  
باب توبه سیه را بید باید کرد

(۱) یعنی «سوم» و «سه دیگر» نوشته شود - انوری گوید :

«سه دیگر آنکه زبان را بگاه بگفتن - نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری»

(۲) نفس شمار، فاعل از مصدر «نفس شمرن» بلفضول و سخن چین کسی که همه کارهای خرد و

بزرگ دیگری را نیک بشمارد و مراقب باشد و خبر رساند .



## وَلَهُ اَيْضًا

موی سیاه من ز زمانه بید شد  
وین نامه بید شد از معصیت سیاه  
زان تیره کشت هجو گنه چشم رستم  
تا نیز چشم من نکند در کنه نگاه

## وَلَهُ اَيْضًا

مویم بید و نامه سیه ماند از کناه  
جز عذر و توبه جاره ندانم کناه را  
خواهم کی عفو و رحمت لطف تو ای خدا  
در کار این بید کند از سیاه را

## وَلَهُ اَيْضًا

توتم بانام بر نائی بر فت  
بار ضعف از وایم بیری می کشم  
نیستم یک لحظه بی ریج خار  
تا شراب از جام بیری می کشم

## وَلَهُ اَيْضًا

غم امروز جان من فرسود  
غم فردا تن مرا بگذاخت  
کار امروز من جو ساخته نیست  
کار فردا چگونه خواهم ساخت

(۱) «ن اع» «تیره چشم» و ضبط من بسباق سخن نز و کتر، و نیز یعنی «پس ازین» و «دیگر»  
شیخ فریدالدین عطار فرماید: «گفت آن شاه و آن سرنگ را نیز - که با نیست کاری جنگ نیز»  
(۲) یعنی «باین» «موی» سپید بخشد و داندازد.



وَلَهُ أَيْضًا

مرا از شرعیت بود سرفرازی  
سوزی اگر با شرعیت نسازی

تو دایم چراغ طبیعت فروزی  
وگر با طبیعت بسازی سوزی

وَلَهُ أَيْضًا

تا تل کن از رفتن رفته گان (۱)  
منه دل مبادن بدین ماندگان

کی بودند چون تو بنفس و نفس  
کزین ماندگان ماندنی نیست کس

وَلَهُ أَيْضًا

نیست با بار و برک شاخ بقا  
 تازستی <sup>(۳)</sup> زمک عمر عزیز  
 شاخ را برک <sup>(۲)</sup> و بار باستی  
 مرک را نیز مرک باستی

وَلَهُ أَيُّضًا

فرّ جوانیم ہر میت نہاؤ روی  
بیری کی سوء توبہ<sup>(۴)</sup> و طاعت کشند  
تا روز بیری اند و برمن سپہ کشند  
بہ زبان جوانی کی مرا درگنہ کشند

وَلَهُ أَيْضًا

در جهان <sup>(۵)</sup> تا کریم و کرم بود از مدح تمی نبود جهان  
و <sup>(ع)</sup> هین من نهی از ان مانده است کز کریمان تمی شدست جهان

(۱) «ن ان و ن مع» «زقمان» نوشته شود. (۲) «ن مع» «ما بربرک» درست است.

(۳) «نیر چنین» و «برستی» و «دست». (۴) «نوع» «جذب طاعت» و «من ترجیح داد»

«ن» «مطابق متن. (۵) «ن» «یکت کریم اگر بودی» «و متن بسایق سخن نزد کترو و مرتجع مینماید»<sup>x</sup>



کر دوگا را کیسه وارم زسیم و زرتتی  
دیگر انرا کیسه واذمی گران ازسیم زر

وَلَهُ أَيْضًا

چون اشتیاق من تورا فروغ شرح بود  
 از وحشت فراق تو تخت روزین  
 ممکن نشد کی شرح و هم اشتیاق را  
 اندازه جز خدای نداند فراق را

وَلَهُ أَيْضًا

بُرنائی جنان بودم گمانی  
کسوں جون روزِ بیری روی نمود

کی کر دلبر نیاید دل بکیرد  
همی از روِ دلبر دل بکیرد

وَلَهُ اَيْضًا

بابوء سیہ و لم قومی بوذ  
تا موء سببند ویند چشم  
اندریشہ نکردم از ضعیفی  
چون موء شدم ز بس نخعیفی<sup>(۲)</sup>

بقیہ پاورقی از صفحہ (۴۴۹)

باقی پورقی از صفحہ (۴۴۹)

اما قوافی درست نیست، چرا که در بیت اول بجای « جهان » « دمان » صحیح می‌ایم (ع) « ن » «  
 « دمن » مناسبست. [ (۱) « ن ، ن » « ن » « ن » بروم و متن مناسبست یعنی در جوانی دارا و دساز  
 این گمان بودم ، نظامی : « جوانی گفت با پیری چه تدبیر - که یا راز من گیرد چون شوم پیر - جوابش داد  
 پیر نغمه گفتار - که در پیری تو خود بگریزی از یار » (۲) بعد از این بیت در « ن » « ن » چنین مکتوبست :  
 با ۲ در صفحه بعد



## وَلَكِنْ أَيْضًا

هیچ شرف چون شرف علم نیست  
 بدرقه علم به از علم نیست  
 گرچه بسی به بود از نیست هست  
 نیست به انکس کی در علم نیست

## وَلَكِنْ أَيْضًا

زایل بود و سخاوت زمانه خالی ماند  
 چه جرم مفلسی خویش بر زمانه نهم  
 زمانه کی خود از مفلسی همی نرزد  
 درین زمانه من از مفلسی چگونه

## وَلَكِنْ أَيْضًا

حق به بین و نکر <sup>(۳)</sup> بچشم و زبان  
 تا بصحراء دین رسی ز نهفت  
 کور نادان کی حق <sup>(۴)</sup> نخواهد دید  
 نکات نادان کی حق نیاز و گفت

## وَلَكِنْ أَيْضًا

نادانی و تو بر دو گونه <sup>(۵)</sup> میم  
 امی انک تو نادانی <sup>(۶)</sup> خایدانی  
 نادان تری از هر کی هست نادان  
 وانگاه ندانی کی می ندانی

بقیه پاورقی صفحه قبل

«پیری ز وجود من برون برد - آن لطف و صفا و آن ظریفی - پیری جوانی این دوازمن - این  
 کرد بهاری آن خریفی» «و خریف» بفتح خاء نقطه دار، یعنی پائیز - خزان

(۱) رهبر و راهنما و همراه و گاهبان (۲) «ن» مع «بین» نوشته شود.

(۳) «ن» مع «بگو» مناسبست. (۴) یعنی مستی و هانا، که حق نخواهد دید

و حذف «هانا» و «هرآینه» و مانند آن درین مورد در استعمال عامه بسیار مدخن فصحی گشت

(۵) «ن» مع «نادانی تو» درست (۶) «ن» مع «نادان خاندانی» درست



وَ لَكَ اَيْضًا

اگر بری مرا در خانه نشاند  
بنیم هر کرا طبعم نخواهد  
بسا رنجا کزان آسودم اکنون<sup>(۱)</sup>  
چونیکو بگری بر سودم اکنون<sup>(۲)</sup>

وَ لَكَ اَيْضًا

بوفات تو مال تو ببرند  
تو بخت بد و کی بی منت  
وارشان تو از زکور و انانث  
برو خواهند وارشان میراث

وَ لَكَ اَيْضًا

ز بخشندگان صحن عالم تهی شد  
چنان بخش شد دور کیتی کی کوئی  
قضا مرک بخشید بخشنده کارا<sup>(۳)</sup>  
سعادت نماید ست خشنده کارا

وَ لَكَ اَيْضًا

(۱) «نوع» «زرنجا» «دین و سنت» «الف» در «رنجا» مفید معنی تکثیر، سعدی فرماید:  
«بسا خاکا بریر پای نادان - که گرنابش کنی گفت و مقصم» - خاقانی - «دیده اسطغانیا کورا بود  
رنج دل شوبی - خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی» (۲) «بر» در «بر سودم» مفید معنی  
مصاحبت و تنگست یعنی مصاحب همراه دارا می سود و نفهم، معبود و سلمان گوید «امروز بر کمان یقینم  
ز عمر خویش - دادم که چند رفت و ندادم که چند ماند» .  
(۳) «نوع» «بخشندهگان» نوشته شود .



همه ناخوانده روی نزدیکان <sup>(۱)</sup> کس نبیند جو تو در هیچکسی  
 جو برانندت باز آئی زود <sup>(۲)</sup> چه کسی آدمی یا کسی

## وَ لَهَا اَيْضًا

کرازشک جوانی دور ماندم <sup>(۱)</sup> دلم خو کرد با کافر بیرمی  
 ستایش از جوانی بر من اکنون <sup>(۲)</sup> کزوش عارضم پر نور بیرمی

## وَ لَهَا اَيْضًا

دوستانی کی مر مرا بودند <sup>(۱)</sup> همه در زیر خاک خاک شدند  
 دست من بی عطا از انان دست <sup>(۲)</sup> کی همه معطیان هلاک شدند

## وَ لَهَا اَيْضًا

بو دم از روز جوانی هرفس لذتی <sup>(۱)</sup> زان چنین در حسرت روز جوانی مانده  
 لذتی از زندگانی نیست <sup>(۲)</sup> بیرمی مرا زانک در بیم زوال زندگانی مانده

(۱) «ن، ن» و «ن، ع» «کس ندیده است چو تو هیچکسی» و متن بباقی سخن نزدیکتر است.

و عیب قافیه کردن یاء وحدت باباء خطاب را نیز ندارد، و هیچکس، درین مورد، یعنی «ناخیز»

و هیچ میرز، و «در حکم معدوم» و با اصطلاح عامه «بی وجود» . سعدی فرماید :

«چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست - مرا از ان چه که چون آفتاب شهری» .

(۲) «ن، ن» و «ن، چن» .



## وَلَهُ أَيْضًا

بیری آید جوانی از من شد  
سالِ بیشی گرفت و مال کمی  
بترین وقت مراسم کی نیست  
وقتِ بیری بتر ز بی و رمی<sup>(۱)</sup>

## وَلَهُ أَيْضًا

حکیم است بحکمت ز جمله حکما  
مخزن کی حدیثش برابر حدیث  
جنوخری جکند در میان اهل خرد  
اگر نه کار جهان بزل و ضحکه و غلبت<sup>(۲)</sup>

## وَلَهُ أَيْضًا

بیش بیری و لم حکایت کرد  
کز جوانی مرا چه بود گفت<sup>(۳)</sup>  
چون مرا در ره کنار کشید<sup>(۴)</sup>  
نامه من سیاه کرد و برفت

## وَلَهُ أَيْضًا

جوانی برون رفت و بیری دارند  
روادام<sup>(۵)</sup> ار با من آرام گیرم<sup>(۶)</sup>  
ترسید می کر مبروی جوانی  
کنون می ترسم کی بیری میرد

(۱) ن بع « بدترین وقت مراسم که شد » وقت بیری درو زبید رمی « (۲) بضم ضاد و سکون حاء « خنده آور » (۳) دن بع ، نیز چنین وزن مصراع دوم به تقیمت و صحیح آن بنظر بنده چنین ذکر جوانی مرا چه بود آگفت « و « آگفت » بفتح کاف فارسی و سکون فاء ، رنج و آزار محنت آفت (۴) « ن بع » گناه صحیحست . (۵) « ن بع » « وودام اگر » و آن تندی ضبط تن غلط و ظاهراً « روادام ار » صحیح باشد . (۶) « ن بع » « گیرد » درستست



## وَلَهُ أَيْضًا

جو راه جوانی نبردیم بفسق      بهیری روی توبه باید سپرد  
مخند از جوانی کی با فسق زیست      بران بیره بگری کی بی توبه مرد

## وَلَهُ أَيْضًا

دلم بوقت جوانی امیرِ ظالم بود      بحق حق کی اسیری از ان امیری  
امیرِ ظالم را با دشا و عادل کرد      جمال بیری و آخر جمال بیری به

## وَلَهُ أَيْضًا

همه از عشق زندگانی خویش      دوست می داشتم جوانی را  
بیری اند و زو بتر بجهان      دشمنی نیست زندگانی را

## وَلَهُ أَيْضًا

فرو بارید طوفان بر سر من      جواز بیری مرا مجروح شد روح  
بماندم از قدم تا فرق در غرق      کرین طوفان نه کشتی ماند نه نوح

## وَلَهُ أَيْضًا

اگر به زیر سیست بیری نخواهم      کی هرگز بت من مرا میرخواند<sup>(۱)</sup>  
دلم تازه کشتی جو خواندی جو انم      کنون چون شود چون مرا بیری خواند

(۱) این دو بیت در «نوع» نیست.



## وَلَهُ أَيْضًا

شوم بَدْرَقَه<sup>(۱)</sup> لا اِلهَ اِلَّا اللهُ  
 ز راهِ آخرت از خوفِ خاتمِ امین<sup>(۲)</sup>  
 بسند عفو کناره مرا بنزدِ خدای  
 رسول و دوستی اهل بیت و ضامن

## وَلَهُ أَيْضًا

جهانی منم بی نصیب از جهان  
 ز رویِ مشابت ز آرمیِ مُصیب<sup>(۳)</sup>  
 کرا داری اندر جهان جز مرا  
 جهانی ز مالِ جهان بی نصیب

## وَلَهُ أَيْضًا

عالم کی خوردنش همه عم باشد از جهان<sup>(۴)</sup>  
 بهتر ز جایی کی نعیم جهان خورد  
 کرجه غذا جغد شود سینه تدرود  
 به زوهای اگر چه کی او استخوان خورد

## وَلَهُ أَيْضًا

ساقیا در جام من ریز آبِ زر<sup>(۵)</sup>  
 زان بضاعَت ده کی عشرت سوذ او<sup>(۶)</sup>  
 در جهان چون آبِ زر معلوم نیست  
 آتشی کز زلفِ ساقی دو ذرات

(۱) برانتهائی . (۲) امین بروزن «بیدل» بمعنی محفوظ و درپناه و سلامت ، ظاهرًا تصریف از پارسی زبانان در لفظ «دآمین» بروزن «فاعل» هم بدین معنی - خاقانی فرماید : «از تازشِ روم و زنگی اکین - اما همه ساکنانش خاشن» در «نوع» نیز «دآمین» مکتوبست . (۳) در «نوع» نیز چنین و بجان من «دانی» لا محاله ترجیح دارد . (۴) «دن» «نوع» «خون» .

(۵) «نوع» «همه» ترجیح دارد . (۶) «نوع» «کن» (۷) «نوع» «رز» «ستیت»



## وَ لَکَ اٰیٰتًا

خیال تو کیست از چشم من      نکرد و جوهر تو از دل جدا  
نکستی مرا چون خیالت تمام      کرت چون خیال تو بودی وفا

## وَ لَکَ اٰیٰتًا

اکنون کی خصومات همه اهل زمانه      بر آمی تو مقصورش از روی حکومت<sup>(۱)</sup>  
یکراه حکم باش میان من و گیتی      باشد کی زمن قطع کند دست محبت

## وَ لَکَ اٰیٰتًا

چون همه زمانه سوء جفا بود<sup>(۲)</sup>      محثمان عادت زمانه گرفتند  
کو خرد از کارها میانه<sup>(۳)</sup> کشیدند      چون همه فضلا کرانه گرفتند

## وَ لَکَ اٰیٰتًا

خواجہ را با همه زلفی هوس مدح خود بست      بر لب خوک چه جاء هوس به بود  
این حماقت چه عجب باشد از ان پیش بزرگ      هر کرا ریش بزرگ است خرد کو سه بود

(۱) «ن اع» و «ن ان» از راه «و متن بهتر است (۲) ضبط متن غلط و وزن مختل و مطابق «ن اع»  
«چون همه روی زمانه سومی جفا بود» درست و مبتی بعد در «ن اع» مسطور نیست. (۳) میانه گزیدن  
ظاهرًا بمعنی کناره گرفتن، یا کرانه گرفتن، یا کرانه گزیدن، نیامده بلکه مخالف مقصود است  
ناصر خسرو فرماید: «کناره گیر از دو کاین سوار تازانست - کسی کناره گیر و سوار تازان را» و تواند بود  
که درین مبتی بجای «میانه» کرانه درست باشد.



## وَلَهُ أَيْضًا

نگارا صند هزاره گردستی	نشان عشق تو بر هر دوستی <sup>(۱)</sup>
سه بوسه آن دلبازی بیک دل	دریغا کرتخم یکسر دوستی
کنون از بی دلی بی بوسه ماندم	خوش استی که مرا دیگر دوستی
بگیرندی مرا در سخت دل	خراج عاشقی که بر دوستی
منم پیوسته شنود از زبانت	دریغا که زبانت در دوستی

## وَلَهُ أَيْضًا

کرنه زرقیب ناخوشستی	با خلوت او مرا ناخوشستی
که جمله بلاز عشق بوز می	حقا کی همه بلا ناخوشستی
کرنه ز جفا جدائی افستد	از دوست مرا جفا ناخوشستی
مردم ز وفا رسد بمقصود	ورنه چه سبب و فاناخوشستی
که با زده نه یاز دوست دازی	با با زده مرا چرا ناخوشستی

## وَلَهُ أَيْضًا

کردین دوستان بنو ذی	این عمر چگونه ناخوشستی
در دوست زما جدا نکشتی	نوروز و بهار ناخوشستی

## وَلَهُ أَيْضًا

ای سبب عشق تو بر ما زده	صبر و دل ما همه یغا زده <sup>(۲)</sup>
-------------------------	--

(۱) این غزل در «نوع» نیست. (۲) این غزل در «نوع» نیست.



جان من از عشق تو لرزان شده  
 بر من بیچاره بخشش و من  
 رومی تو دیا و مرا آرزوست  
 نیست زیننی کی ببینم همی

همچون مردم سرا زده  
 جز بر ضاء تو آنفس نازده  
 بوسه بران روم جو دیا زده  
 بار که وصل تو آنجا زده

## وَ لَهْ اَیضًا

شب شنیدستی ز روز او بخت  
 لاله بیش رومی ز کس صف زده  
 این همه بر روء زیبا رومی است  
 ای ز ماه آویخته عمر مر است  
 آتش بخت و جفا بر من مرن

ماه دیدستی ز مشک آویخته  
 گرد و مرجان گرد و عنبر بخت  
 عاشقانرا ز کس عشق آویخته  
 دل بدان آویخته آویخته  
 تا نکرد ذاب روم رخت

## وَ لَهْ اَیضًا

مکن از من حذر ای بی معنی  
 مکن اندر غم آن زلف چو شب  
 کار من نیست بجز خوردن غم  
 جند ازین عهد بزمی بی حاصل  
 رسن صبر گسستم ز غمت

پرده من در ای بی معنی<sup>(۱)</sup>  
 شب من بی سحر ای بی معنی  
 غم کارم بخور ای بی معنی  
 چند ازین در و سرامی بی معنی  
 گیس از من نظر ای بی معنی



کرده ئی حال مرا بذ زفراق  
خبر و صیل تو پرسم همه روز  
آتش عشق تو دارم در دل  
مکن از بند برای بی معنی  
مهر از من خبر برای بی معنی  
آب رویم مهر برای بی معنی

## وَ لَکَ اَیضًا

کر بدو رخ فتنه نظاره ئی<sup>(۱)</sup>  
آینه در پیش تو عینم مگر  
در دل من عارضه عشق تست  
اختر و صلح ز تو تار می جرات  
دهر نه ئی جز نکست جفا بیشه ئی  
کم کند عشق تو خون ریختن  
در دلم را بدولب جاره ئی  
بیش رخ خویش بنظاره ئی  
تا تو بدان عارض و رخساره ئی  
کر تو برخ اختیاره ئی  
جرخ نه ئی جز نکستم گاره ئی  
تا تو بدان ز کس خون خواره ئی

## وَ لَکَ اَیضًا

دل من بی تو حکایت دهان تو کند  
تن من بی تو روایت میان تو کند<sup>(۲)</sup>

(۱) بفتح نون و تشدید طاء، در سیاق عربی، گروهی که ده چیزی می گردند، «در سیاق پارسی معنی مفرد» نگرفته و جمع «نگرندگان» هر دو گفته می شود و گاهی «طاء» را تخفیف میدهند - منوچهری دهخانی فرماید: «آمد بآب خروس مؤذن میخوارگان - صبح نخستین نمود روی بنظر آنگان» - نظامی فرماید: «گیرم که مراد و دیده بستند - آخر دگران نظاره هستند».

(۲) این غزل و غزل بعد در «نوع» نیست



که تواند کی کند بالب پرخند و مرا  
سال و مر قصد بکاسد شدن غبر مشک  
دل پراشتم اندر خم زلفین تو ماند  
لا له رخساری و چون لا مرا سوختل  
هر زمانم جو کمان چفته و چون تیر نزار  
بزبان تلخ چه کوئی و ترالب جو شکر

گر کند خنده آن تنک دمان تو کند  
زلف غبر شکن و مشک فشان تو کند  
حاش بند کی آنک زبان تو کند  
عشق رخساره چون لا ستان تو کند  
تیران غمزه ابرو و کمان تو کند  
چه شود کردل لشکر زبان تو کند

### وَلَهُ أَيْضًا

آن با ذره را کی کونه بجا ذره اندست  
ز نکت کل و کلاب نسیم بهشت یافت  
بجا ذره ز نکت با ذره بجا ذره لب حریف  
بر کن قدح کی در سر من با ذره شفت  
سامی زهر کرده کی باشد روا بود  
آما ذره بر سباط تماشا دل منست  
هر ساعتی هزار طرب زاندا زولم

بوئش جو بوه سوسن آرا ذره اندست  
کوئی کی از بهشت فرستاده اندست  
بجا ذره بیش خدمت بجا ذره اندست  
بابا ذره<sup>(۲)</sup> عشقم آرزوم با ذره اندست  
شرط نخست اوزنج سا ذره اندست  
تا دل بعشق و با ذره کرو دا ذره اندست  
تا یارم ان لکار پری زان ذره اندست

### وَلَهُ أَيْضًا

با من دلت آشنا نمی کرو  
وز تو دل من جدا نمی کرو<sup>(۳)</sup>

(۱) کیت کلمه محذوف و وزن مستقیمست و شاید «من» محذوف باشد

(۲) ظاهراً «بابا و عشقم» درستست . (۳) این غزل در «نوع» نیست .



هر چند و فاء من را کردی  
از بهر سه بوسه زان دل و لب هرگز  
روزی کی دو چشم من نمی گیرند  
بر عشق تو با دشاست ل لیکن  
هر تیر کی غمزه تو اندازد  
تا تو برادر ما نمی باشی  
از دست تو دل را نمی کرد  
بک حجت من روا نمی کرد  
در شریک آسیا<sup>(۱)</sup> نمی کرد  
بر و صیل تو با دشاست نمی کرد  
بر دل زنده و خطا نمی کرد  
کردون برادر ما نمی کرد

## وَلَهُ اَيْضًا

زان دل و لب چون حقیق یارم  
کارست مرا حقیق یار من  
کردست سر شک من<sup>(۲)</sup> حقیقین<sup>(۲)</sup>  
تا عشق حقیق او گزیدم  
هر چند زویده با حقیقتم  
کر من بمن حقیق جویم  
تا رغبت دل بعشق باشد  
از دیده همی حقیق یارم  
تا عشق حقیق دوست کارم  
عشق لب چون حقیق یارم  
چون کان حقیق شد کنارم  
همت آه حقیق او ندارم  
همچون لب او بکفت نیارم  
در عشق حقیق آن نگارم

(۱) سعدی فرماید: «دل همچو شکست ای دوست بهایایی سعدی - عجبست اگر نگردد که بگرد آسیابی ،

(۲) ن ، ع «حقیقی» و ضبط متن موافق سبکست ، رودکی فرماید: «زان حقیقین میی که هر که بدید  
از حقیق گداخته شناخت»



## وَلَهُ اَيْضًا

جهره باغ زعفرانی گشت  
دوستان ترک بوستان گفتند  
کل خود رومی رومی بنهان کرد  
باغبان راه خانه پیش گرفت  
زنده کن عیش را بجایم شراب

گونه باذه ارغوانی گشت  
بشن نوروز محرکانی گشت  
ببل از شاخ کل نهانی گشت  
پیش زاع باغبانی گشت  
کی شراب آب زندگانی گشت

## وَلَهُ اَيْضًا

کر باذه شافه دوستان خوش است  
کلماء بوستان جوین دوستان است  
کیستی جوان شد از سر و پیری گرفت می  
هم ابرو فشان شد و هم باغ کلفشان  
کر جام می باده خوش ایند شکفت نیست  
ببل حکایت کل و کل خوش کند همی  
خوش و دل عشرت شادی کی در جهان

جاء جهان و چمن بوستان خوش است  
پس بوستان با زرخ دوستان خوش است  
مجلس زیر سایه سر و جوان خوش است  
این کلفشان بصحبت این فشان خوش است  
در جام می لطافت جان و جان خوش است  
اور از بهر این و حکایت زبان خوش است  
تا ما خوشیم و عشرت ما خوش جان خوش است

## وَلَهُ اَيْضًا

امی روز سبید را برومی تو نیاز زلفت جو شب عاشق بی سیم دراز

(۱) «نوع» «باذه» «شافه» «دست» . (۲) «نوع» «در چمن بوستان» «بنظر صحیح سید»  
(۳) «نوع» «دل» «دمن دست» .



تانیست ششم باشد روز تو بر از  
اکم کی شب از روز منی دالم باز  
هر چند سخن جواب زر می گویم  
زان آب منی دهند آب جویم<sup>(۱)</sup>

### وَ لَهُ أَيْضًا

تا غایبی از چشم من امی بنیائی  
کردست مرا غیبت تو سودائی  
از من خرد و خواب دل و دانی  
غایب شده گیر اگر تو حاضر نائی

### وَ لَهُ أَيْضًا

گشتت ز بی خوابی و رنج و تب من  
بلائی ششم در از چون یارب من  
کوئی که کره ز دست نوشین لب من  
زلف شبانه ز خاک خویش را بر لب من

### وَ لَهُ أَيْضًا

مرغی کی جو ماهیش بکست نیاز  
از نسبت بطنی و جو بطنه فراز  
در آب همی روز همه روز در افر  
چون تو زده خاک دید برگرد باز

### وَ لَهُ أَيْضًا

آن مرکب آب و خاک بندر  
دارد که کار از بندر خویش حذر<sup>(۲)</sup>  
بی مافر خود نام نگیرد بهتر  
هرگز نرود با بندر خود بسفر

(۱) ظاهراً بیت اول از رباعی باشد که در «نوع» مسطور نیست.

(۲) ظاهراً این رباعی در رباعی سابق در لغز «گشتی» سروده شده باشد.



## وَ لَهُ أَيْضًا

آن به کی شب و روز بهی بپوئیم  
تا چند دل اندر غم عالم بندیم  
بر گردش روزگار چون شب خنیم  
بند است کی مازا ل عالم چندیم

## وَ لَهُ أَيْضًا

از بس کی کنی ده دی و ده رانی  
اندر دل یکتا من امی بینائی  
ده بند بندی و یکی نکشائی  
صد گونه غم است از آن دل ده تائی

## وَ لَهُ أَيْضًا

کریمج دلم بد لبری نگرانید  
از واژن<sup>(۱)</sup> دل مرا نمی بخشانید  
کرد بر من ولی نباشد شاید  
دلدار پسندیده دل می باید

## وَ لَهُ أَيْضًا

زلفیست ترا کی عاشقی زانید ازو  
روئیست ترا کی روح نفرانید ازو  
حنیست ترا کی طبع بگشاید ازو<sup>(۲)</sup>  
می<sup>(۲)</sup> دان کی مرا چه آرزو آید ازو

## وَ لَهُ أَيْضًا

چون گردش آسمان نگو خواہیست  
و صلتش کی براه عشق همراهیست  
وینم رخ آن کی بر زمین مانہیست  
تاثیر و جادو سحر گاه منہیست



## وَلَهُ اَيْضًا

جانا لب و غمره تو نوش ویش است      زان روح بر جتست زان دل ریش است  
زان غمره و لب کی لبریشان کیش است      هر جند کی رنج هست احتیش است

## وَلَهُ اَيْضًا

دارم سر آن کز سر تو خط نکشم      چکشم کی جناه جون تو و لبر نکشم  
از تو بجفا دست همی در نکشم      وز جابه ز نخدان تو دل بر نکشم

## وَلَهُ اَيْضًا

افتادین دندان تو امی در منیر      داذست و کل برک مرا زکب زریز (۵)  
جندین چه خور می ز بھر دندان تشویر      از یک صدف امی نکا ریک و کم گیر

تمام شد دیوان ادیب جلال الدین صابر بغیروزی بر صا جیش فی و اخر محرم الحرام  
سنة اربع عشر و سبع مئیه و الحمد لله رب العالمین و صلواته علی نبیه و ولیه محمد علی  
علیهما السلام بخط العبد المؤمن العلومی الکاشی غفر الله له و لوالدیه .

(۱) ن ع « زین » دست . (۲) ن ع « خط تو سر » دست (۳) در « حکیم »  
کاف ، ساکنست ، ناندشین در « چه شناسد » درین بیت حکیم خاقانی « آنرا که چنین بود جیش -  
چه شناسد عالم جیش » (۴) ن ع « کجک ترا » مناسبت (۵) زرد چوبه یا گیاهی زرد که بدان جامه زینت کنند - و گویا همان باشد  
که « عربی » « عَصْفَر » بضم عین و سکون صاد و ضم فاء ، خوانند .



# إِضَافَاتِ نُسْخِ

نسخه مرحوم استاد عبرت ناپنی

رخ تو ارغوانِ باغِ جانست  
کلاه عشق تو بر فرقِ عقلست  
خیالِ بیهی از چشمِ عالم  
دلِ بیمارِ مارا از لبِ تو  
ز بارِ عشق تو گیتی بنالده  
گرا بخانی ببا بآنکه دانی  
ندامم تا وصالِ تو چه مرغیت  
حلاء الدین سِرِ آلِ محمد  
خداوندِ خداوندان که قدرش  
نیکرش بر فرازِ منبرِ عقل  
ز عکسِ تیغِ افریدیونِ بدش  
سرمی سینّه اعدایِ اورا

غم تو حلقه کوششِ جهانست  
شرابِ مهر تو در جامِ جانست  
ز حسنِ آشکارِ تو آنهاست  
شغابی<sup>(۱)</sup> انگبین و نار و انست  
که بارِ عشق تو بارِ گرانست  
که مارا با تو جان اندر میانست  
که بیرون از جهانش آشیانست<sup>(۲)</sup>  
که چون اجدادِ خود صاحبقرانست  
طرازِ آستانِ آسمانست<sup>(۳)</sup>  
خطیبِ محمّدت عالی بایست  
تنِ ضحاکِ حاجت بیروانست  
ضیا از جستنِ برقِ سنانست

(۱) ن، ن، «هوامی» مناسب ترست (۲) بعد ازین بیت «ن، ن، ن» حدیث حسن تو در هر زبانی

چون بخ پادشاهِ خاندانست (۳) «ن، ن، ن» «آستین» درست



که فرمان تو بر عالم رواست  
 صور پرواز رزق انس و اجاست  
 بقا فرسای مال بحر و نکاست  
 که خشمش را جهنم در دهاست  
 کند گردن شاه بهجاست<sup>(۳)</sup>  
 که رسمت زینت کون و مگاست  
 مکارم کاروان کار رواست  
 حسام تو به پیروزی نصاست  
 که حزم تو جهان را بااست  
 که هر فطیش گنج شایگانست  
 امید ولت از سخت جواست<sup>(۴)</sup>  
 که این خدمت کار این رواست  
 که خدایان فرقت این رواست  
 نصیب باغ و لباز عفرانست

زهی جمشید ملک دین و دولت  
 سرشک خامه نقاش شکست<sup>(۲)</sup>  
 خط طغراکش مشور جودت  
 جهان را شعله خشمش بسوز  
 سر زلف هوای خدمت تو  
 ستایش زینت از رسم گوید  
 در اقلیم تو از طبع تو دایم  
 ز بجزا من عالم داد و دین را  
 جهان از حزم تو نفوذ دارم  
 خداوند دین ابیات بنکر  
 بدین خدمت مرا از عالم پر  
 چو از من ناید این خدمت بواجب<sup>(۵)</sup>  
 بخویم من فراق استانت  
 همیشه تا ز باد مهر گانی

(۱) «ن، ن» «در»

(۲) «ن، ن» «نقاش برت» از نظر معنی ترجیح دارد.

(۳) «ن، ن» «ملک جهانست» و متن مناسبست.

(۴) «ن، ن» «دولت و»

(۵) «ن، ن» «جزا من» «دست».



بپروزی بزمی اندر زمانه<sup>(۱)</sup>  
رخ ناصح چو شاخ اندر بهارا

بهار بخت تو بی مهر گشت  
رخ حاسد چو برکت اندر خزا

دست چمن گرفت سبز زلف آن نگار<sup>(۳)</sup>  
گراکه نو بهار ندارد بر زیر زلف  
بستان و باغ گاه نظار چشم خلق  
گرد بهشت چرخ رسد آفت و فنا<sup>(۴)</sup>  
تلقین کند چمن سخن عند لیب را  
چون گل نقاب در چمن از روی گرفت  
رخت<sup>(۶)</sup> مرا بسوی گل دل چه لایق است  
بی روی یار از گل و گلشن مرا چه سود  
بستان که خاص عام بر او بسته اند دل<sup>(۷)</sup>

تا مشکبوی گشت چمن<sup>(۲)</sup> همچو نو بهار  
پس در چمن زلف چرا گشت مشکبار  
چرخیت بر زمین و بهشتیت آشکار  
بستان و باغ بس بود از هر دو یادگار<sup>(۵)</sup>  
مدح حلاء دین شه سادات وز گار  
می گیر در چمن زلف یار گلخوار  
چون یار گلخوار مرا نیست میگیار  
بی وصل دوست با چمن گل مرا چکار  
مثل نگار خانه چنینست<sup>(۸)</sup> ز زرنگار

(۱) «ن، ن» «چون در زمانه» و «ن، ن» «کانه زمانه» که «ک» مفید تعلیل باشد، اولیست

(۲) «ن، ن» «بدو همچو زلف یار» . (۳) «ن، ن» «گراکه» بهترست

(۴) «ن، ن» «آفت فنا» بهترست . (۵) «ن، ن» «بیت در» «ن، ن» «امروز بهشت قاعه»

باغ به زودی - و امسال است نزهت بستان فزون زیار .

(۶) «ن، ن» «رضیت» درست . و «میگیار» بمعنی «ساقی» .

(۷) «ن، ن» «و را و»

(۸) «ن، ن» «از نگار» درست .



شاخ شکوفه بر سرستان مان مان  
عاشق بیاورد و لبر گلرخ همی خورد  
آن باوه که در دل پروردگار عقل  
آبی که بی وسلیت او بر دخت جان  
روزی که در حجاب شود آفتاب صبح  
تا زنگ بومی گل صفت رنگ و بویش  
جان عزیز هر که بدوش دامن شد<sup>(۳)</sup>  
از باوه باو فایده بر من کجا وزد  
ماهی که از خیال رخ او بر آسمان<sup>(۴)</sup>  
گرچه ولم قرار ندارد و ز عشق او  
این دوستی که اندوه او در ولم گرفت  
جانم چو بار نامه او دید و خیال<sup>(۵)</sup>  
از تَجَرّ او نکند فلک ریخ بیعی<sup>(۶)</sup>

بی منت سپهر ستاره کند شار<sup>(۱)</sup>  
باوه بر ناک لاله در اطراف لاله زار  
یکت خرمی تبرعت او شود هزار  
چشم امید خلق ندیده ست روی بار  
بر چرخ جام نور دهد آفتاب وار  
دل را بعون او ندید حادثات خار<sup>(۲)</sup>  
در غم چو دشمن ملک است او گشت خوار  
چون در فراق یار ولم گشت خاک  
بفکند آفتاب سپر صد هزار بار  
وار و همیشه اندوه او در ولم قرار  
یک ساعت از کنار ولم کی کند کنار  
غم در ولم ز قوت سودا گرفت بار<sup>(۷)</sup>  
در عشق او بست جان او زینها

(۱) بعد ازین بیت در «ن، ن» در بوستان بچشم تبرک نگاه کرد - سلطان ایل بیت نبی حضور مبارک

(۲) «ن، ن» «ننند» . (۳) «ن، ن» «جان عزیز هر که بدوش دامن کرد»

(۴) «ن، ن» «جمال»

(۵) یعنی «تجمل و حشمت و بزرگی» . (۶) «ن، ن» «جمال»

(۷) «ن، ن» «نکند» بهترست .

(۸) «ن، ن» «نکند»



کردم شمارِ سوختگانِ هوایی او  
 شاه شرفِ محمد بن حیدر آنکه هست  
 آن بحرِ آبروست که نشید گوشِ عقل  
 اجرامِ چرخ را ز مساییش حل و عقد  
 شرع از حصولِ فطنت او مانده نگیرد  
 در حضرتِ نجسته او محمد را سکون  
 امی روح را بهدیّه احکامِ حقشناس  
 از جنت و فاقِ توجّنت بود نسیم  
 افلاک از ولایتِ امن تو در امان  
 قصرِ کرم بطیعِ جواد تو مُرتفع  
 گیتی همینه زنی ناصح تو تخت  
 باز است هیبت تو که از غایتِ تون  
 گوشِ فلک ز بانگِ فنا یابد می مان

آمد از ابتدا<sup>(۱)</sup> دل خورشید در شمار<sup>(۲)</sup>  
 مقصودِ آفرینش و محبوبِ کردگار  
 بی آفرین او سخنِ آفریدگار  
 اسلام و شرع را زایا و<sup>(۳)</sup> نش کار و بار  
 ملک از قبولِ ولایت او گشته نجیب  
 بر درگاهِ مبارک او تخت را مدار  
 وی شخص را بتحفّه انعامِ حقکار  
 از دوزخ خلافِ تو دوزخ بود شرار  
 آفاق از حمایتِ تیغ تو در حصار  
 حصنِ سخا ز دستِ کریم تو استوار  
 گردون همینه زنی<sup>(۴)</sup> حاسد تو وار  
 در صید که کند ملک الموت اشکار  
 گرداروی ز نعلِ براق تو گوشوار

(۱) «ن، ن» «زابتدا» (۲) بعد ازین بیت در «ن، ن» اندر دلم عزیز و گرامیت عشق او -

چون میرسد اجل اندر دلِ کبار» (۳) یعنی از نعمتهای او .

(۴) «ن، ن» «اکرام» منسبت .

(۵) «ن، ن» «غایت»

(۶) «ن، ن» «همینه» .



دست مهابت تو بهنگام معرکه  
 هر جان که از شراب خدایت مست شد  
 گر حکم تو ز روی زمین پایی در کشد  
 شاهانگاه کن که همی آلت خوشست  
 گر هست در میان سخنی مثل این بگو<sup>(۲)</sup>  
 چون شاعران نیک معافی بختبام  
 حاشا اگر ز صدر تو دوری بود مرا  
 تا کوتهست از پی عمر دراز و هر  
 در قالب بقای تو باد از ثنا سلب  
 احباب تو ز راحت اقبال شادان<sup>(۳)</sup>

زلف طفر گرفته تیغ چو ذوالفقار  
 تا روز حشر سر کند خالی از خار  
 بیرون کشد ز دست زمین آلت قار  
 جان زاز لطف لذت این نظم خوشگوار  
 و هست مثل این گهری در زمین بیار<sup>(۴)</sup>  
 و درج بی نهایت تو راه اختصار  
 نزدیک تو بشعر کرا باشد این شعار  
 دست فنا ز دامن این هفت این چهار<sup>(۵)</sup>  
 در ساعدش نامی تو باد از بقا سوا  
 اعدای تو ز آفت اوبار سوکار<sup>(۶)</sup>

چو روز بر سر خود کرد قیرگون چادر  
 ستاره بر فلک نیلگون میان شب  
 زحل بسان یکی زنگی نهاده کلاه

عروس شب رخ خود را نمود از معجر  
 چنانکه وقت سحر که بر آب نیلوفر  
 قمر چنانکه یکی رومی شاد و کمر

(۱) «ن، ن» «حالت» «دست» .

(۲) «ن، ن» «در جهان» «دست» . (۳) «ن، ن» «بلوی» .

(۴) «ن، ن» «بر زمین گهری مثل این» «بیاق نظم خوشترست» .

(۵) هفت آسمان و چهار عنصر .

(۶) بکسر یا ضم سین، دست برنجن «دستبند»



شعاع خنجر بهرام مینمود ز بخر  
فلک چو روضه رضوان او شده لیکن  
بسان زنگس بشکفته خوشه پروین  
چو سومی با ختراورد و ختر خسرو روز  
مشعبه آمد گردون که لعبان ختن  
مختره همچو کمندی و گردوی عتیق  
سیماک اعزال عزلت گرفت برگردون  
خضاب کف خضیبت ارسفید بود  
چنین شبی که بد نیکونه و ادم اور شرح  
ستوری از پی خود کردم انگهی حال  
چو ژنده پیل سر مست چون فلک دود  
سردن او بدرازی چو صور اسرافیل  
علاقه بود میان سرودش او زبان  
بدست و پایش اندر جلاجل و خلخال  
ز بیم شدت او چشم عقل من شده کور  
برون کشیدم ورشته کشیدمش در حال  
بدین ستور که شرح مناقبش گفتم  
نه در موطن او آدمی گرفته وطن  
بجای لحن طیور اندرو نوای غیول<sup>(۱)</sup>

چنانکه در دل ظلمات شعله نای شر  
بجای آذرگون لاله شعله آذر  
بسان جوی پراز برک نستر محور  
سیاه شب علم افراخت ز انبوی خاور  
بلعب خویش نماید ز قیرگون چادر  
مثال گوهر خشنده بر سر خنجر  
چو نسر طایر گشتاد بر بواقع پر  
بسان شمع و چراغی بود باینه بر  
ز خان خویش برون ادم بعزم سفر  
فراخ گام و قومی هیکل و گران سکر  
چو نر هیونی پر بانگ و شور و شیفه  
میان اوز سطبری چو گرد کوه کمر  
چنانکه ریشه و ستار و گوشه معجر  
فلکده شور و شغف در میان را بگذر  
ز فقر صولت او گوش هوش من شد کمر  
بره فلندم و پالان فلندمش در بر  
رهی پیش گرفتم چو مردم مضطر  
نه در مساکن او خبر گیری نموده مقبر  
بجای صوت خروس اندر و صلابی

(۱) گویا از «غیول» عنوان را اراده کرده است اما جمع «غول» «اغوال» و «غیلان» میباشد.



بجای مار و دیو و دگر گرفته وطن  
 نموده پشت او ماه را چو ماهی زیر  
 زبانت دزد و دگوش هروان تیره  
 چو آب تیره نباتیش شور و شور آئینه  
 در و درخت مغیلان کشیده سرسبز  
 ز باد خشک در و بود صیبت با بوم  
 چنین رهی که گفتیم بریدم و آمد<sup>(۱)</sup>

بجای مور و واژ و ما نموده مفر  
 نموده عرصه او ذره را چو شمس زیر  
 ز شکل دیو و دوش مرغان مصنط  
 چو شوره راه که بوده است سرسبز  
 ز خاک خشک در و چشم مردمان آگه  
 چنانکه بود بهنگام عادیان صرصر  
 بسوی حضرت سلطان سلیمان فر

ترا خرامش بکست و رفتن طاوس<sup>(۲)</sup>  
 ز چهره تو فرون گشت باغ را ویدا<sup>(۳)</sup>  
 بمن بجز و وفا در و عشق را و زمان  
 صفات تو ز بدعی نمیشود ممکن  
 همامی فاخته مهری تذرو طوطی لفظ  
 مرا از آتش دل آب دیده جاسوت  
 همان رسید بجان من از ولایت عشق

مثل زنند ز حسنت همی بروم و بروم  
 ز غمزه تو فرون گشت فتنه را نهو  
 مکن ز جور و جفا عهد وصل را مدرس  
 جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس  
 گرفته دوری سیمرخ و زینت طاوس  
 ز آب دیده که دیده است جهان جانسوس  
 که از ولایت مازندران بکیکاووس

(۱) حذف ضمیر بقرینه مقایسه یعنی « بریدم و آمدم » .

(۲) « ن ، ن » « کشتی » . بفتح کاف و تشدید شین ، بمعنی خوشی و خوبی و زیبائی ، مناسب برت

(۳) « ن ، ن » در هر دو مصراع ، « گشته »



مکن عتاب حدیث فاکو می هست  
 چه عذر گوئی اگر من که روایت شعر  
 نصیر دین محمد محمد بن حسن  
 بزرگ بار خدائی که مشفق شده اند  
 نه هیچ سائل گشته ز لطف او محروم  
 چو مشتری بدل و ستان بود محبوب  
 سخامی دست که چون پای رکاب ارد  
 رسوم فضل نکرد بعد او متروک  
 که سخا نعمش را سخاوت حاتم  
 کریم بار خدایا منم که تا باشم  
 توئی که یک اثر طبع پاک تو گزست  
 توئی بفضل و بقوت طیب این و نیاز  
 بمدحت تو تقرب نموده نفس الوف (۴)

حدیث تو تناقض عتاب تو معکوس  
 شکایت تو رسا نم ب مجلس قابوس  
 که هست منزل ملکش ز بلخ تا و طوس  
 بدو ستیش قلوب و مهربش نفوس  
 نه هیچ زائر گشته ز بدل و مایوس  
 چو آسمان ز بد دشمنان بود محروس  
 نیاز را ز زمانه برون کند مایوس  
 طریق جود نماید بوقت اطمینان (۲)  
 که سخن قلمش را فصاحت قابوس  
 بنعمت تو بود مر مرا یمن غموس  
 چنانکه یک صفت ذات پاک حق قدوس (۳)  
 چنین طبیب از صد هزار جالینوس  
 ز خدمت تو ریاضت نموده و هر شمس (۵)

(۱) «ن، ن» «نه هیچ طالب حاجت»

(۲) «از میان رفته و ناپیدایشان»

(۳) «ن، ن» «از ذات ایزدی»

(۴) بفتح اول، «بسیار دوستی»

(۵) «ن، ن» «گزیده، بهترین» و «شمس» بفتح شین، یعنی سرکش و جموش و سخت دشمن، و

ریاضت، رام کردن، و ریاضت گزیده، یعنی با اختیار و طوع رام گشته.



همی ز جود تو سا ز ندشاعران مطعم  
چو اہتمام تو حال مرا و ہر ترغیب  
مرا بجای عیش و طرب نباشد راہ  
کمی بفرہمایم رسان از آنکہ منم  
ز نور عقل و ضیاء ضمیر روشن تو  
گرا ز زمانہ ترسم ز من سلیفت مدار  
عجب ز من کہ بدن نا حیث بنا دستم  
کدام روز بود کز فلک مراست امید<sup>(۷)</sup>  
چرا ندلت غربت نہادہ ام بر خویش  
و لم بہرچہ مراد منست محبوبست

همی ز لطف تو یا بند زائران طہوس  
رسم نغمت و دولت ہم ز محنت بوس<sup>(۱)</sup>  
جز انگلی کہ باشد بجای تو جلوس<sup>(۲)</sup>  
درین یار چو طاووس نامی در اروس<sup>(۳)</sup>  
سچہ فضل و کرم سر بد و گشت شمس<sup>(۴)</sup>  
کہ شیر شرزہ ترسد بدان دل از جاموس<sup>(۵)</sup>  
بعیش ناخوش و دست تھی روی عبوس<sup>(۶)</sup>  
بخدمت تو رسم سر نہادہ بر قرئوس<sup>(۷)</sup>  
اگر دماغ مرا نیست علت کا بوس  
عجب کسم کہ معطل دست و من مجبوس

(۱) «بوس» یا «بوس» با ہمزہ بر واو، نیاز مندی و پریشان حالی و فقر و سختی. قابوس و شمس  
گوید «لَا تَعْصِيَنَّ شَمْسُ الْعُلَى قَابُوسًا - فَمَنْ عَصَى قَابُوسَ يَلْقَى بُوسًا»

(۲) «ن، ن» «ماندہ بادروس»

(۳) جمع کبُر (۴) جمع «شمس»

(۵) «ن، ن» «نترسد» و متن درست، و قابوس، یعنی گامیش

(۶) عبوس، بفتح عین، ترش روی و ذرم چہرہ، و بضم عین «ترش روی و ذرم چہرگی» و درین

بیت، بفتح عین، و در بیت فط «عبوس زہد بوجہ خائرشیند - مرید خرقہ در روی کشان

خوشخویم» بضم باید خواند (۷) «ن، ن» «براسا باید» درست

(۸) بفتح قاف «کوہ زین» و «قرئوس» بفتح قاف وراء، معرب آن



درین دیار که مسجد کلیسیا باشد<sup>(۱)</sup>  
 پدید گشت زمین ز غنیت زمانه من  
 سخنوران چه نظیر مینند وقت سخن  
 قصیده چو عروسی برت فرستادم

شگفت نیست که باشد مؤذنش ناقوس  
 چنانکه ز غنیت یونان زمین بطلیموس<sup>(۲)</sup>  
 نظیر دشته سوسن که بشته دشته سوس  
 کز و سعود شود در زمانه هر چه نخوس

و لم عاشق شدن فرمود من بحسب فانش  
 پریشان لُف لبندی لم بر بود و ساهفت  
 قرار و خواب شیرینی جان و چشم و عیش من  
 لبش با قوت خندانست و گریایم نبیند کس  
 جمال جو رعین دار و مکر کز روضه جنت  
 گراز مشرق براید چشمه خورشید هر زوری  
 همی بستم بمراند در از می شب و صبحش  
 شکست زلف آن لبر و لم بر بود هر خطه  
 پیرایش اگر دز زلف او راهفت<sup>(۳)</sup> نفضانی

و افتادم بدان درومی که پدید نیست درها  
 پریشان کرد عالم را سر زلف پریش  
 بریده<sup>(۴)</sup> از بن دندان لب شیرین و پندش  
 اگر وقتی نظریا بم بران با قوت خندان  
 بدینا از لی فتنه فرستاده ست ضویش  
 رخس خورشید رخشان گشت و شکرش  
 نبود از آنکه من بستم مکر در روز و بصرش  
 که دز زلفش همی دیدم نشان عهد و پیمانش  
 جمال او و عشق تن زیادت شد نقصانش

(۱) «از روم کلیسیا بشام آوردن - بتوان نتوان ترا بدم آوردن»

(۲) سوس گیاهی مانند «آسپست» و علفی که حامیان سوزند، آسپست، علفی که تبرکی، پیونجه،

گریند «از برهان قاطع» (۳) «ن، ن» «بروند» بهتر است .

(۴) «ن، ع» «سخن بدل» «افتاد» «ن، ن» «مطابق متن» .



بقصد گوی با چوگان میدان پیش روی  
 خم چوگان و با گوی ساعت میدان  
 ز رشک آنکه تا با زلف مشکینش نیامیزد  
 و لم را در خم زلفش بزدان کرد عشق او  
 رئیس شرق محمد الدین ابوالقاسم علی کایزو  
 خداوندی که در انواع دعوتی خداوندی  
 سلیمان قد ر و آصف دل محمد خلق و حیدر<sup>(۱)</sup>  
 نه خورشید نه کیوانست هم خورشید هم کیوان  
 چو در آیوان بود برش با یوان ای تابینی  
 کفش چون آب چوانست عمر و شکر و حیات<sup>(۲)</sup>  
 معاذ الله معاذ الله اگر حیوان چنین بودی  
 ندانم سوره در کمرمت کان نیست و زگرش  
 بفر عدل او گشتت هم روشن هم آبادان

ز زلف او و پشت من حسد میر و چو گاش  
 همان کردی که روز با و زلفش باز نختش  
 با ب دیده بشاندم سراسر گرد و میدانش  
 چو مداح خداوندست نگذارم بزدانش  
 مزین کرد عالم را بعدل و علم و احسانش  
 ز اعداد نجوم آسمان بشیست برهانش  
 که مثل خویش خواندندی کردیدندی ایشان  
 همی اند در قدر و محل خورشید کیوانش  
 که هم خورشید هم کیوان همی تا بزا یوانش  
 که همچون<sup>(۳)</sup> خضر پیمبر حیات از آب حیوانش  
 بعمر جاودان بودی سکندر نیز مهانش  
 ندانم آیتی از کمرمت<sup>(۴)</sup> کان نیست و شانش  
 هرا ن موضع که روزی ظلم تاری کرد ویرانش<sup>(۵)</sup>

(۱) «ن، ن» «سلیمان قدر آصف دل محمد خلق حیدر کف»

(۲) «ن، ن» «نسخه بدل» و عمرش مدت مودح «ن، ن» «مطابق متن» و «عمر شکر و حیات را»  
 ترجیح دارد.

(۳) «ن، ن» «نسخه بدل» «حسبی» ترجیح دارد

(۴) «ن، ن» «محمّد» ترجیح دارد.

(۵) «ن، ن» «نسالی» «متن بهتر میباشد»



سخن را لفظ پروردست با کلمات سخندان  
 اگر ابری میخواهی که از علمت باران  
 همی خدمت کند انیش همی حجت کند انیش  
 بود چون با و رفتارش بود چون صرح خویش  
 بهامون باز نشناسند از تحت سلیمان  
 از ان باشند دریاها و نامونها بفرمان  
 کم از یک جو و با باشد همه پدید و نهان  
 بزرگی را پدر شد تا برادر خواند سلطان  
 بدان جانبست در جانب که با جان ماند در جانب  
 نسیم مشک و خلقتش نعیم خلد و در خواش<sup>(۱)</sup>  
 خرد را غار و اسخامش جهان مبداء و پایش  
 همیشه از خداوندان خداوندست عنوان  
 دعا گویند آفاقش ثنا خوانند ارکانش  
 بدین معنی مسلم کرده اند اهل خراسان  
 که مدح مجلس عالی پراز و کرد و دیوانش  
 هزاران آفرین کردی روان سعد سلیمان

سخن را کار چون ز رست با دستهای وزش  
 بدست او که کن چون قلم در دست او باشد  
 اگر مردم بعقل و علم در عالم شرف باشد  
 فرمی زان اسب منمیش که بر دریا و براتن<sup>(۱)</sup>  
 بدریا فرق نتوانند کرد از کشتی نوحش  
 خداوند از برای او خضر و موسی را همی ماند  
 جهان را گرچه نعمتهاست پدید او در پنهان  
 اگر چه بهترین خلق عالم را تسبیح باشد  
 شنید ستم ز و انان که دانش جان جان باشد  
 ثبات کوه در حلقش سخامی ابر و در دستش  
 ز عزم او همگوید سجاده او همیناز و  
 خداوندی که اندر نامهای تبت و قبت  
 بدان معنی که در آفاق چون نیست ارکان  
 به از بنده گوید خلق مدح مجلس عالی  
 ز شعر بنده پرورد شد و مان لفظ هر راوی  
 بدین حسن طراوت شعر اگر مسعود را بودی

(۱) یعنی «آفرین» شاید مخفف آن .

(۲) «ن ان» «آن جان بوده» .

(۳) «ن ان» «بر» .



همیشه تا همخوانند و راخبار و در قرآن  
جهان لباد و دانش خراسان مصر سب  
چنان کوهست در گیتی سپاه شاعر و زائر

حدیث یوسف حسن حدیث نوح طوفانش  
خداوند جهان آوده بقای نوح و لقمانش  
همیشه باد و در عالم سپاه الطاف یزدانش

(۲) چون خرامان شدم بسوی شما  
دلم اندر هزارهجران  
طرب از طبع من گسسته و طن  
روز دیدم همیگر بخت شب  
چون فروشد بغرب چشمه روز  
انحتران چون چراغهای منیر  
کوکب روشن و شب تاری (۴)  
آمدان لرزایی زیبا روی  
چشمش از غم چو ابر فصل سها

بر وصال اختیار کرده فراق  
روحم اندر کشاکش احراق  
رنج در روح من گرفته و ثاق  
هم بدانگونه کز نفاق و فاق  
گفتی اخلاص را بخور و نفاق  
سرنگون در یکی کبود رواق  
در هم افتاده چون نکاح طلاق  
آمد آن سر و قد سیاهیناق  
تنش از غم چو ماه وقت محاق (۵)

(۱) «ن،ع» نخه بدل و «ن،ن» صفات بهترست .

(۲) «م،م» چون غریبان، «ن،ن» «دی غریبان» «ن،ع» نخه بدل «دی خرامان» .

(۳) هزارهجر، بفتح هاء، اول کسرء ثانی، فتنه و شورشها و سختیهای که مردم را برانگیزد و از جای برآرد و

جنگها . (۴) «ن،ن» «تاریک» .

(۵) «ن،ن» «گاه» .



بی گره کرده گیسوان زخم  
 گفت کامی حسرت همه لها  
 بی تو بر من حمیم گشته شراب  
 عاشقان را چنین بود بیت  
 چندانین دمای بی درمان  
 گفتم ای جان بوصل تو محتاج  
 تا بود جانم از وصال تو فرو  
 خیره باشد بران همه فات<sup>(۳)</sup>  
 رومی تست از عجایب قدرت  
 سر زلفت ز عشق معلّست  
 رزق مقصوم خویش میطلبم  
 نصرة الدین امین ملک عمر<sup>(۴)</sup>  
 برگره کرده ابروان بطاق  
 گفت کامی غنیت همه شاق  
 بی تو بر من حمیم گشته وثاق  
 دوستان را چنین بود میثاق  
 چندانین زهرمای بی ترق  
 گفتم ای دل بروی تو مشتاق  
 تا بود چشم از جلال تو طاق  
 تیره باشد بران همه فاق<sup>(۵)</sup>  
 وصل تست از نفایس خلقت<sup>(۶)</sup>  
 این دل من معلق از معلق  
 زانکه دستش خزانۀ اوراق  
 کر عمر برده وقت عدل سبب

(۱) «ن،ع» نخه بدل «پرنگن» و مناسبست

(۲) حمیم، دوست - خویاوند - آب سرد - آب بسیار گرم، از لغات اضداد، و در اینجا معنی

اخیر مقصودست (۳) «ن،ن» «خیره باشد برین همه دقات» و بنظر من «خیره باشد بران همه

آفات» درست مینماید. (۴) از نفایس اطلاق، جمع خلق، بکسر عین سکون لام، یعنی چیزها

و خواسته امی نفیس و گرانها، درستست.

(۵) معلق، هر چه از وی چیزی در آورند «معلقی لارب».

(۶) «ن،ع» نخه بدل «عجم» «ن،ن» «ثقة الدین امین ملک عمر».



آنکه جمیع محاسن و شیمست<sup>(۱)</sup>  
 روی چون وصل<sup>(۲)</sup> باغ ابراهیم  
 مدحت او و رواج از و اح  
 سال و مه بر صحیفه ایام  
 مدح او بالغدو و الاصال  
 آن تملق که در سخاوت است  
 خبر با و از کوس کینه او  
 امی بزرگی که رزق بدارد  
 در سخن صاحبی علی التحقیق  
 نگردد بهجور روزی از حیوان  
 محبت را بنامت استرواح<sup>(۳)</sup>  
 ورج لو گوشت و سمط در  
 بنامی تو گشت لفظ لطیف  
 این عروسان مدح را که دهد  
 تا ندیدم جمال طلعت تو  
 و آنکه قطب مکرم اخلاق  
 خو چو روی نمیرد اسحاق  
 مجلس او حدائق احراق  
 خرد و جان همیکند الحاق  
 شکر او بالعینی و الاشرق  
 پس ازین کس نرسد از اطلاق  
 نکند گوش روزگار اطراق<sup>(۴)</sup>  
 از نهیب تو عالم ارزاق؟  
 در سخا حایتی علی الاطلاق  
 صلّه تو ز اهل استحقاق  
 مگر مت رنخلقت استنشاق  
 از مدحیت صحائف اوراق  
 پیش مدح تو سب نطق رطاق  
 جز تو از حسن اعتقاد صدق  
 از خلائق مرا نمود حداق<sup>(۵)</sup>

(۱) «ن، ن» محاسن شیمست، درست مینماید.

(۲) «ن، ن» «اصل» و بهر حال، «اصل» یا «وصل» زائد مینماید.

(۳) ظاهراً «طراق» درستست. (۴) «آسودگی یافتن». (۵) «ن، ن»

«خلاق» و ظاهراً «از خلائق مراد بود خلاق» خلاق به معنی بهره، و ماله فی الآخرة من خلاق، از آیه (۱۹۶) سوره بقره - قرآن کریم.



روز من تیره داشت بی تو لب  
 از چه شد بر تو عمر من نفقه<sup>(۱)</sup>  
 بشنای تو کرد هر دفر  
 نام تو زنده در همه طراف  
 تا بیا نیست نطق رازبور  
 حاسدست باد سینه پر پیکان  
 کرده آنرا صد و در هالف  
 عیش من تلخ داشت بی تو لب  
 سود من کردم اندرین انفاق  
 بدیج تو کرد هر اوراق  
 ذکر تو تازه در همه آفاق  
 تا خدا نیست خلق رازور  
 دشمنست باد دیده پر معلق  
 زده این را قضای بدخرف

نهاد دولت جاوید در زمانه قدم  
 گرفت عرصه عالم مثال و ضمه خلد<sup>(۲)</sup>  
 قضا بصر جان بر نوشت نامه عمر<sup>(۳)</sup>  
 ز جویا رسامست مید چهره گل  
 بفر دولت و تأیید بخت و عون فلک  
 سر سران ملک الساده صدر دولت و دن  
 پناه عالم و بنیان ملک و اصل شرف<sup>(۴)</sup>  
 ز اصل کوهر پاک پیمبران عرب  
 کشید رایت اقبال بر ستاره علم  
 نمود ساحت گیتی جلال باغ ارم  
 فلک ز روی زمین نشست جبهه غم  
 بکشتزار سعادت رسید بهره غم  
 جهان ز صدر جهان گشت تازه و غم  
 که هست دولت و دین را بنا باد محکم  
 کمال دانش و فر جهان و فخر ارم  
 ز نسل و نسبت شالان و خسروان عجم

(۱) «دن ان» گرچه، دستت، یا «ارچه»

(۲) نسخه خطی که در ماه صفر سنه هزار و پنج هجری نوشته شده است، متعلق بدوست فاضل آقایی کسرتواری

وصال «ذبا» . (۳) «دن ان» «هر» (۴) «دن ان» «نیاد»



سرامی دولت عالیش را ملک معمار  
 زهی دولت و دانش هزار چون آصف  
 کمینه چاکری از حضرت تو ده دارا  
 خدایگان بزرگان عالمی و خدای  
 تو جعفری و عمت هست جعفر طیار  
 مقررست جمال ترا کمال بهشتا  
 بعد دولت تو با نشاط خدمت تو  
 نهاد عدل توان قاعده که در کسیتی  
 بنور رایی تو بینا می شود اعمی  
 تو آنکسی که مقررند همگنان که تویی  
 بندگی تو اقرار میکند گردون  
 منم بندگی خاص حضرت تو مرا  
 بلفت حاسد صاحب غرض که افتادم  
 ز خوان حادثه ها میخورم غذای بلا  
 مراست دل عکین ز آه سینه سنان  
 و لم ز شرم گنا هست جان ز بیم عتاب<sup>(۲)</sup>  
 مرا بهمت عفو ترسان که میفرسد

بنامی حضرت والا ش را فلک طارم  
 زهی نصرت و هیبت هزار بار چو جم  
 کمینه بنده از درگاه تو صدرستم  
 ترا ز حشمت و عدت سپاه او و حشم  
 همی شنای تو گوید پیش جد تو عم  
 مسلمست سخای ترا وفای نعم  
 ولی مانند بدو ورخی مانند و شرم  
 فغان ناله نباشد مگر زیر و زبم  
 ز عشق مدح تو گویا همیشه اکرم  
 بندل دولت بر همگنان ولی نعم  
 بچاکری تو خط باز میدهد عالم  
 مسلمست که دارند دیگران سلم  
 ز حضرت تو جواز روضه بهشت آدم  
 ز جام واقعۀ ما میچشم شرابستم  
 مراست بر رخ<sup>(۱)</sup> ز لکین ز خون دیده رقم  
 پیش تیغ عنا و بریر داغ ندیم  
 بجان حسته من جز بعبود تو مرهم

(۱) «ن، ن» «زترین» .

(۲) «ن، ن» «تن ز بیم عتاب» .



نه حق خدمت سی ساله ثابتست مرا  
 اگر حضرت تو دور بوده ام بوده است  
 ز من بصدرت تو گر صورتی کند نقاش  
 بدان یکی که هزاران هزار صورت خوب  
 بدان خدای که هست از صفایم زینش  
 بحق خاتم پیغمبران و حرمت آن  
 بطور و نور و مناجات موسی عمران  
 بقدر و دعوت یعقوب عزت یوسف  
 بعرش و کرسی و طوبی و سدره و کوثر  
 بشعر و مباسک بعمره و احرام  
 بدست بازو و تیغ مقاتلان جهاد  
 بفضل جد تو بر جمله انبیاء و رسل  
 بران نمیشب عاشقان بدر که حق  
 بحرمت تو که دین را قومی شد از وی پشت  
 که من ز اول ایام عمر تا امروز  
 بقدر وسع یکی بنده مخلصم پیشیت<sup>(۳)</sup>

نه هست عهد تو در جان بنده مستحکم  
 و عامی دولت تو با و لم همیشه بهم  
 بود چو صورت بجان بیروان مفهم<sup>(۱)</sup>  
 و جو صغش پیدا کند ز کیم عدم  
 خدایگان زمان خدمت حدوث<sup>(۲)</sup> و قدم  
 که بود معجزه کار ملک او خاتم  
 بهمه و عهد و مصافات عیسی مریم  
 بصبر و محنت ایوب صفوت آدم  
 بمحشر و عرصات و بهشت لوح و قلم  
 بموقف و بنا و بکعبه و زمزم  
 بصدق توبه و زهد مجاوران حرم  
 بفخروا و ات تو بر صدر کبریا و کرم  
 که نیست خلق مران سرور از را محرم  
 بنعمت تو که پر کرد از زمانه شکم  
 ز خدمت تو مقصّر نبوده ام یکدم  
 بوقر خدمت مخلصتر از عبید خدم

(۱) شاید «د مفهم» یعنی خاموش و کسی که شعر یا سخن نتواند گفت . (۲) «ن ، ن» «جدا مکان زمان

و بری حدوث و قدم» و «تست» یا «جدا مکان و زمان و صفت حدوث و قدم» .

(۳) «ن ، ن» «بوده ام» و مناسبترست .



و لم متابِع امرت شدت و برخا  
 چه کرده‌ام که نکردند بندگان دیگر  
 گناه را چه خطر پیش عفو کامل تو  
 چو سر برهنه جرمم تنم عفو بپوش  
 نَعُوذُ بِاللَّهِ اگر جرم من پوششی تو  
 چو هست بر من بر جان بنده حکم ترا  
 گرم بخدشت <sup>(۳)</sup> و شغل کریم راه نماید  
 شدم ز خدمت شغلت بوی خدمت میخ  
 نهم بدولت مدح تو گنجهای سخن  
 همیشه تا که بود پرچم و سنان با و  
 خجسته روزی و فرخنده روز و فرخ <sup>(۴)</sup>  
 اگر چه واد سخن در زمانه من وادم  
 زمانه گر چه زمن یافته ست روزی وادم <sup>(۵)</sup>

تنم موافق حکمت براحت و با لم  
 که جمله در خور مدحند و بنده در خور دم <sup>(۱)</sup>  
 ز کام تشنه کجا گردد آب دریا کم  
 که هست جامه عالم عفو تو منعم  
 برگ من <sup>(۲)</sup> همه پوشند جامه ماتم  
 میان جرم من و عفو خود تو باش حکم  
 زهی زند بره مدحت و ثنات قدیم  
 که هست خدمت مدح تو خدمتی معظم  
 که گنجهای سخن به ز گنجهای درم  
 سر مخالف تو بر سر سنان پرچم  
 همیشه قسم معاوی ز روزگار ستم <sup>(۵)</sup>  
 ستاره وار زمانه منید بد وادم  
 چرا بمن ندهد آنچه من بدو وادم

(۱) «ن، ن» «بابت» .

(۲) «ن، ن» «برگ بنده پوشند» - «م، م» در مصراع اول، «اگر جرم من پوشانی» .

(۳) «ن، ن» «بخدشت شغل قدیم» مناسبست .

(۴) «ن، ن» «روزه» مناسبست .

(۵) «ن، ن» «نخه بدل» «سقم» .

(۶) «ن، ن» «زمانه باز زمن یافته ست واد سخن» مناسبست



رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم  
 بشعر من همه اهل زمانه و شادند<sup>(۱)</sup>  
 مرا ز طالع من دولتی نیز اید  
 درین زمانه بفضل غریز و عز از من  
 بنظم و شیرینگو در زمانه بای و نیست  
 ستارگان که بفرماوم از نحوستان  
 چو آب بیده و خاک ره ارچه خوار شد<sup>(۲)</sup>  
 اگر ز روی لباسم خراب میبینی  
 از انگی که قدم در جهان نهادم  
 چو در جهانم بی بهره از نعیم جهان  
 چو حال من ز صرف جهان گشت بد<sup>(۳)</sup>

درمی نماند ز لفظ درمی که نهشادم  
 چه اوقات مراکز زمانه ناشادم  
 چه وقت بود ز طالع که من درو زادم  
 غریب گشت چو در ذل قریب افیادم  
 چه کرده ام که سعادت نمیکند بایدم  
 چرا بگوش رضانشنوند فریادم  
 بسین ز روی لطافت چو آتش و بادم<sup>(۴)</sup>  
 خراب بنیستم از روی فضل آبادم  
 درین جهان قدم شادمانه نهادم  
 چو روزگار جهان از جهان بون بادم  
 ز حال خویشتن اندر جهان فرستادم<sup>(۵)</sup>

شکست تو ده تو ده نهاده برار غول زلفین حلقه حلقه آن ماه وستان

(۱) «ن، ن» «شادانند» (۲) «ن، ن» «ارچه»

(۳) «ن، ن» «اگر»

(۴) «ن، ن» «قدمی» و بعد ازین بیت «اگر چه پیش تو استاده ام چو شاگردان -  
 ز راه علم و هنر در زمانه استادم - ندیده هیچ مرادی زیار شیرین لب - بیستون جهانم  
 همچو فریادم»

(۵) «ن، ن» «ز حال خویش خبر در» مناسبست .



زان توده توده توده مشک آید هم حشر  
 چون قطره قطره آب لطیفست حشر<sup>تشنه</sup>  
 زان قطره قطره قطره آبست در بخار  
 هر روز دجله دجله ببارم من از دوشم  
 زان دجله دجله دجله بغداد در دوشم  
 تاپشته پشته بار فراقش همیشم  
 زان پشته پشته پشته چوکاه آیدم سبک  
 هجرانش پاره پاره زمین و خواب و خور  
 زان پاره پاره پاره شود مرا جگر  
 چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او  
 زان نکته نکته نکته رنج و جراتست

زین حلقه حلقه حلقه تنگ آیدم جهان  
 وز نور شعله شعله شعله نهاده برار غوان  
 زین شعله شعله شعله نارست دمان  
 کو طرفه طرفه گل مشکفاند بوستان  
 زین طرفه طرفه طرفه بغداد شد نوان  
 چون ذره ذره ذره کرد مرا در هوا هوان  
 زین ذره ذره ذره چوکوه آیدم گران  
 من خیره خیره خیره داده بدست غنا عیان<sup>(۲)</sup>  
 زین خیره خیره خیره شود چشم خون نشان  
 بخم ز تحفه تحفه دولت و دانشان  
 زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

معشوقه طرفه طرفه نماید گل از رخبان  
 زان طرفه طرفه طرفه فروشان همه بل  
 خالش چودانه دانه سپندست زیر لب

وز مشک نافه نافه گشاید برار غوان  
 زین نافه نافه نافه گشایدان<sup>(۳)</sup> دمان  
 زلفش چو حلقه حلقه کندست بر جان

(۱) «ن، ان» «چون دخان» درستست

(۲) «ن، ان» «مانده» یعنی «واگذاشته» بسياق سخن نزدیکترست

(۳) «ن، ان» «همی دکان»



زان اانه دانه دانه نارم شده سرشک  
رویش چو توده توده گل لعل و چین  
زان توده توده توده مرا لعل پر زرز<sup>(۱)</sup>  
چشمش بجله بجله زمن هوش بر و صبر  
زان جله جله جله برانم زویده و اشک  
زین حلقه حلقه حلقه شده بر و لم جهان  
خطش چو تازه تازه نبفشه بوستان  
زین تازه تازه تازه مرا عشق پر نیان<sup>(۲)</sup>  
جعدش با پره پاره زمن ل بر و جان  
زان پاره پاره پاره کسم حابه هرزان

امی نموده تیره تیره سلیله بران خوان  
هر زمان ان تیره تیره تیره بوی ابر و مع<sup>(۳)</sup>  
رسته داری شسته رسته زیر گوهر و نایب  
هر زمان زان شسته رسته رسته گوهر گل  
که گشت پد ناه ناه مشک زین تن  
وی کشیده خیره خیره غایه سر مشک وان<sup>(۴)</sup>  
هر زمان ان خیره خیره خیره بوی مشک وان<sup>(۵)</sup>  
بسته داری شسته شسته زیر کتان پر نیان<sup>(۶)</sup>  
هر زمان ان شسته شسته شسته نسیرن توان  
که نماید توده توده سیم زیر پر نیان

(۱) «ن ان» «پرزیر»

(۲) «ن ان» «بر بیان» و گویا هیچک از دو ضبط درست نیست .

(۳) «ن ان» «بر گردان» مناسبست .

(۴) «ن ان» «روی» مناسبست

(۵) «ن ان» «بوی» مناسبست

(۶) «ن ان» «رسته داری رسته زیر گوهر و نایب» - بسته داری دسته دسته روی

سوری ضمیران « و ضبطش بظرف بهتر نماید



هر زمان آن نافه نافه بخت خجل  
خوشه خوشه جعد تر داری بوی منگون  
هر زمان آن خوشه خوشه بارم چون عقیق  
نکته نکته گر برسد صد روین از حال من  
هر زمان آن نکته نکته نکته گویم غریب

هر زمان زان تو ده توده توده گل ناتوان<sup>(۱)</sup>  
حلقه حلقه زلف کج داری بوی گلستان  
هر زمان آن حلقه حلقه حلقه گروم چون کمان<sup>(۲)</sup>  
اندک اندک پیش او زین حال بشایم دانا  
هر زمان زان اندک اندک اندکی جویم امان

گوئی بگرو روی تو آن زلف دلستان  
یا گروم ز مشک نهاده ست ام دل  
چون باغ حسن پر گل تو باغبان شد  
یا دود عود ز آتش مجمر برآمده ست  
آتش زود و دود و دود ز آتش جدا نیند  
این دیده را بدیدن آن دود راه ده  
از من بروه دل و تامل بروه  
زلفت که دل برو نبود جز ندیم دل  
اگر استم و دیده بدر تا بدیدمت

توده شده ست عنبر تر گرد گلستان  
بر روی دلربایی تو آن زلف دلستان  
ایزد برو ز غالیه گذاشت باغبان  
خضر من زده ست گرد گل لعل ارغوان  
آتش زود و دود و دود ز آتش دهد نشان  
وین آتش از میانه آنها فروشان  
از تو بوبه دل من هست شادمان  
از زلفت این دقیقه بایموز راگان  
اگر استی بسی و دود در نیم ناروان

(۱) «ن، ن» «نسرین روان» و نامناسبست .

(۲) «ن، ن» «زبان»

(۳) «ن، ن» «نکته گویم امی محب» و من مناسبست



نیمی تجفہ بر توفشانم ز عمر خویش  
 وز عمر کزمان نرود بر مراد من  
 ای چہرہ لطیف تو در ہر چار فصل  
 مہمان من کجائی و کی بنید آن دو چشم  
 و ہم مرا بوصف مان تو راہ نیست  
 با من سخن نگویی و عذر تو ظاہرست  
 گزراں ہن مرا و سخن گفتن افتد  
 خورشید خاندان نبوت رئیس شرق  
 دریای علم و تاج معالی علی کہ ہست  
 در بر و بحر و کر بزرگیش منشر  
 تلقین او بر تہ ملک رہمون  
 ہم جفت با مخالف و خوف بی جا  
 ہر ساعتی سعادت ازین آسمان پیر  
 منقاد اوست گنبد و وار و رسیہ  
 ای خرمی ز عدل تو در ساحت <sup>ہشت</sup> <sup>(۲)</sup>  
 عدلت ہمہ مقاصد دولت کند تمام  
 در راہ محمدت قدم شست مقدا

گریہم از زبان تو یک لفظ و زبانشان  
 گزنگرد و دودیدہ بسرو تو یک زمان  
 چشم مرا بزنگ گل تازہ میزبان  
 از دست من ترا کمری بستہ بر میان  
 یکرہ مرا بوسہ نشان دہ از ان مان  
 ناید سخن پدید چو باشد دمان بہان  
 جز آفرین صدر اجل بر زبان مران  
 کز آسمان گذشتہ باو قدر خاندان  
 جودش خجل کندہ دریای بکیران  
 در شرق و غرب نام کریمش داستان  
 تدریس او ترجمہ عقل <sup>(۱)</sup> ترجمان  
 ہم وقت با موافق او سود بی زبان  
 بر فرق او نثار کند دولت جوان  
 مطواع اوست کوکب سیار و قران  
 وی امینی زامن تو در راحت امان  
 علمت ہمہ مصالح ملت کند بیان  
 بر ملک مکرمت قلمتست قمران

(۱) «ن، ن» «تدبیر او ترجمہ عقل»

(۲) «ن، ن» «ای عالمی» «دقن مناسبست»



گرد موافقت نبرندی گمان نیک  
 ورنه صلاح شکل گمان در کجاست  
 شاه جهان خلعت و شرف و طوق  
 او چون نبی بقدر و علی و ارشاد  
 آن لدلی که کرد بصیبت چو تاج خویش  
 که بگری که ابر روانست بارکاب  
 گوئی عنان او کند می باد و اسبک  
 هر یک می دو بار حمیده شود چو طوق  
 طوقی که در بدایع او خیره ماند چشم  
 پیروزه ز بر جد و یاقوت و در و زر  
 چرخست زان گزیده کواکب بران مقام  
 لعلش بگون لاله سرخست در بهار  
 گوئی بکار رفته دران بند و لربا  
 گنج روان شنیدم و این طوق و بارگی  
 خاکست جامی گنج و بر این با کوه شکل  
 در گنج شایگانست همی آرزو کند  
 وان تیغ آبداده نگر گوئی از خدای



چون نسبت تو گوهر او خالی از خلل  
از بس که دل شکافت گرفته است<sup>(۱)</sup> تو دل  
آن جامه و عمامه و آن لطف تار و پود  
آثار لطف ایزد و انواع لطف شاه  
شکفت اگر ز شادی این خلعت شریف  
و ندر خزان ز مهر نامی تو هر بهار<sup>(۳)</sup>  
این زشت کرد قاعده کار مملکت<sup>(۴)</sup>  
هم اهل غرب از شامی تو جاه و مال  
بی فکر تو نور نباشد و افتاب  
هر صعوه ز سعی تو بازمی شود پدید  
توفیق تست بر فلک کرمست نجوم  
اگر آید از بزرگی و دولت فرایت  
هر لحظه بزرگی و دولت که مرثیست  
تا نیست بر ولایت تو کام دل روا

چون فکر تو تیزی و خالی از فسان  
از بس که جان ربود و بوده است<sup>(۲)</sup> نوحان  
کردند عز و جاه و جلال ترا ضمان  
در تار این مرکب و در پود آن عیان  
چون برگ لاله لعل شود روی عفران  
شاخ شجر شکوفه فشانند بوستان<sup>(۵)</sup>  
این عزم کار کرده آن عزم کاروان  
هم خلق شرق را ز عطای تو آستان  
بی نعمت تو مغر نزوید و استخوان  
هر روی ز غوغا تو شیر می شود زبان  
ترقی تست نیزه در مملکت سیان  
دل را بهرحیل نماید همی سان  
ناید بدستان بزرگان باستان  
کام تو بر ولایت دل باد حکمران

(۱) «ن، ان» «ربوده است» .

(۲) «ن، ان» «گرفته است» .

(۳) شاید «و ندر خزان ز بهر نثار چو در بهار» درست باشد .

(۴) این ضبط غلطست و صحیح «امی راست کرده قاعده کار مملکت» .

(۵) تواند بود که صحیح «امی عزم کار کرده بدان عزم کاروان» باشد ؟



عزت تو در ولایت عشور لایزال      عمر تو در حمایت توفیق جاودان

امی لعل فتنه بر لب چون ناروان تو  
از فزبهی لاغری رنج و صبر من<sup>(۲)</sup>  
بیگانه وار میکنی از مهر من کنار  
هستی بچهره حور بهشتی و روزگار  
امی جو و پروری که در افاق جو تو<sup>(۴)</sup>  
چرخ رفیع قدر نیابد جستجوی<sup>(۵)</sup>  
دهر قدیم ذات بنیند بحد و جد  
پیش از وجود نیک بد از کار نیک بد  
پیری ز ذات خویش بدون بود روزگار<sup>(۶)</sup>

اشکم ز حسرت تو چو در روان تو<sup>(۱)</sup>  
نسبت آه میکنند سرین میان تو  
من مانده در میان غم لی کران تو  
آرد بزم خسرو دوران مکان تو<sup>(۳)</sup>  
مقصود گشت برکت گوهرشان تو  
بیت آستان رفیع ترا از آستان تو  
بیت خاندان قدیم ترا از خاندان تو  
آگه شود بدهن دل کاروان تو  
چون بر فراخت رایت بخت جوان تو

(۱) «ن، ن» چو در روان، مناسب بنماید.

(۲) «ن، ن» در فزبهی و لاغری از رنج و صبر من و دهر و ضبط مناسبست.

(۳) «ن، ن» آرد بزم خسرو عترت نشان تو و گمان بنده آنست که «آرد بزم خسرو عترت نشان تو» صحیح باشد.

(۴) «تو» بنظر بنده حشو قبیح، و مخالف معنی مقصود، و گویا «جو و پروری» بکسر باو، یا کلمه که بمعنی دمانند آن باشد، درستست. (۵) «ن، ن» بجست و جوی، مطابق تخریر قدیم.

(۶) «ن، ن» «آسمان».



شاه منم که چرخ بتأیید تو مرا  
راحت فرامی گشت ز رخسار حورین<sup>(۱)</sup>  
تا بر بسیل فایده خواند سرشان<sup>(۲)</sup>  
کرد از برای کسب شرف مدح خوان تو  
اشعار من بجا بس همچون جهان تو  
باد امکان عز و شرف در مکان تو

نماز شام چو صحبت بریدم از نایابی  
بغزم ره سه سفر موافقت کرد  
چو بخت بر لب جیحون فکند رخت مرا  
یکی ز آب دواز خون سه ز دو دیده من  
بجز فراق رفیقان که داند این صفت  
زموج جنبش گردون بدیده دل من  
همی رسید فغان و حیر من بدو چیز  
بنگبستی بریدم ره که نقشه ازو  
بریده گشت طریق سلامم از سلمی  
مه از سپهر شب از مشرق و من از نایابی  
بهم شدند سه جیحون ز گریه ام در رمی  
ز در و دواغ وطن خون ل گریستندی<sup>(۳)</sup>  
که از دو دیده دو دریا همکند انشی  
نشان گردش کثروم ز چش افغی  
ز قعر چه بتریا ز اوج مه بترمی  
چنانکه صورت مانی زخامه مانی

(۱) «ن ان» حور عین، و آن غلطت و ضبط متن درست - و بنظر من اگر «چرخسار حورین»  
باشد از تکلف بی نیازست.

(۲) بعد ازین مصراع در «ن ان» «احبار مکرمات تو در دوستان تو - از دولت موافق و  
اقبال جاه تو»

(۳) م، م، «یکی ز آب دواز خون که هر دو دیده من - ز در و دواغ وطن خون گریستندی»  
مناسبت.



دران میان شب تازی ز شرق سر بر زد  
 ستارگان همه چون آب دیده محزون  
 بملکی و درستی چو عزم من گردون  
 بنات نعش بنور معانی روشن  
 فلک چو اعمی بر جایی خود فروزده  
 گرفته همچو عصائی مجرّه اندر دست  
 ستاره لشکر و بازار لشکری گردون  
 من اندر و متخیر که هیچ خلق نبود  
 طریق من بکی بر بیکران و مرا  
 ز بیم باد سموم و بلامی خون روان  
 بغرض نعمت از شخص را عنا همراه  
 بمن در که صاحب سزا است بر بندم  
 کجا قبایل اهل شرف ضیاء الدین  
 بتن خلاصه نور آمده ست بی ظلمت  
 زمین حضرت اوراست پایه فرووس  
 اگر ستوده کند مرد را و ثمار و شعار  
 بر انگی که تمسک کند بخدمت او  
 بصدرا و ز سر در قبت مخالف او  
 اگر چه مدح و بها هر دو ان سخن باشد

چو علتی که نباشد درو امید دوی  
 ز تیرگی شب تازی چو طره لیلی  
 بروشنی و بلندی چو شعر من شعری  
 در و سها بضیعنی چو لفظ بمعنی  
 نظاره چشم کواکب برو با ستنری  
 عصا مجرّه بود چون فلک بود اعمی  
 بعد و نحس درو دار و گیر و بیع شری  
 که هیچ از من از حال من کند انهی  
 در و نه و عده من و نه راحت سلوکی  
 روان شخص همیکرد آرزوی فنی  
 بجایی راحت از و روح عذاب اجری  
 در و زبان روان از سگایت شکوی  
 نظام عترت و تائید شرع و نورهدی  
 بدل خزینه معنی شده ست بی عوی  
 در حنیت خدمت اوراست سائ طوی  
 و ثارا و در عست و شعار او تقوی  
 درست کرده تمسک بفرقه الوثقی  
 کجا بود چو حیات ابدیات فحی  
 خلائق است بفرخ مدح و نکبجی



و گرچه در ز صدف خیزد او به از صدفست  
 زهی و چشم خرد را چو ز غنیت دیدار  
 مرغی بفضایل چو از نجوم سپهر  
 اگر بشر و حدت <sup>(۱)</sup> زبان عیسی بود  
 اگر دستی و حق در انانیتش و گوشت  
 منم که کرده ام از بهر آفرین ثنات  
 غر و خزینه فکرم چو داو خاطر کرد  
 خود از ذخیره دینی مرا نصیبی نیست  
 گذشت نوبت شعبان روز روزه رسیده  
 فساد را بقدمش ضعیف شد قوت  
 نجسته با دایم روز روزه و هم عید  
 همیشه تا شرف کعبه از منیا و صفات  
 همه سعادت و اقبال با دست از گردون

بهست اگر چه ز غنیت صدر از زنی  
 زهی و گوشتش طمع را چو آیت بشری  
 منزهی ز معایب چو از گنّه یحیی  
 درین خانه بعلی و ز بهر چون عیسی  
 تو در شرف و گوشت بود زانم و بی  
 چنین سخن زتن لاغر و دم فری  
 روان هر اینده اندیشه بذل و عمر زنی  
 همی ز مدح تو سازم ذخیره حقنی  
 که هست موسم اصحاب طلیحان روی  
 صلاح را بوصولش بلند گشت لوی  
 ترا ثواب سلامت حد و را بلوی  
 سرا و صدر و درت کعبه صفا و منی  
 همه کرامت و تأیید با دست از مولی

ز روزگار مرا خا رهست و خرم نیست      مثل خطاست که گویند خار با خرم است

(۱) « اگر بشر حدت » درست میباشد : « وَ إِذِ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي إِسْرَءِيلَ  
 إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَةِ وَ مُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي  
 مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ ... » آیه (ع) از سوره « الْكَافَّة »



ز خاک نرود فلک کمترم که از خورشید  
نصیب او همه گنج نصیب من گراست

نظم روان چو آب روان شسته را بشت  
ناوان چه داند آنکه سخندان بگا و نظم  
در گوش عاشقان سخن و قول شاعران  
مداخل که حق نظم نداند شناختن  
من اتم از طریق هجا کینه آختن  
شعرم روان ز جان روان خود گدخته است  
جان اگر گدخته است از آن شعر ساخته است  
خوشر زبانک بلبل و آواز فاخته است  
مقدار شعر و قدر ثنا کی شناخته است  
رایض درین طریق بسی کینه آخته است

مگردان و می خود و فکر ت بد<sup>(۱)</sup>  
بدی اندیشه کردن در حق خلق  
کسی کو نیکی اندیشد بر کس  
<sup>(۲)</sup> برا و نیکی کن و از بد برپیز  
اگر نیکی کنی پنهان نه ظاهر<sup>(۳)</sup>  
که بدگو را سخن بانیک اندیش  
که بد کردن نه کار بخردا نیست  
بدی کار تو در و می نه است  
بنیکی در جهان صاحب حقرا نیست  
که بد کردن کار زیر کاست  
نبرد نیکردان نیکی نیست  
بهرزه چون درامی کاروا نیست

(۱) « ن، ن » « گردان روی دل از فکر ت بد » درست مینماید

(۲) ظاهراً « برو » .

(۳) « ن، ن » « نیکی اندیش » .



اوشد جوان آه جوانی من برفت  
تا در هوای عالم پری فتاده ام  
غم شد جوان چو روز جوانی من برفت  
آبی که روی من ز جوانی گرفته بود  
زین پیش عشق زلف دوتا بود و دلم  
پر کرد آستیاست سر من ز روزگار  
آن لبری که دم نزدی بی فای من  
پری پایگویی من آمد که پیش ازین  
بر من جوانی من چون خود وفا نکرد

با قوت من رفتن او که باشد هست  
تخصم ضعیف گشت و دلم در هوا شده  
شادیم آبر گشت و نشاطم هبا شده  
در چشم آمده است ز رویم جدا شده  
آن عشق هیچگونه ندانم کجا شده  
این گشت روزگار مگر آسایشده  
اکنون فای او همه بر من جفا شده  
زلف دوتا مجوی که شتم دوتا شده  
اونیر چون جوانی من بی وفا شده

زهی یافته دین دولت ز تو  
زاود آدم و کس مانند تو  
یکی آنکه مادر هنوزش ز تو

صفائی که گردون اختر نیافت  
که از کان جو تو کو هر نیافت  
و گر آنکه عهد ترا در نیافت

همه شراب بیا و نبسته خواهم خورد  
چه کس بود که درین روزگار نمی نخورد  
طرب زباده معشوق و باغ گل خیزد

که مر مرا ز خط یار یادگار شده است  
بدین لطیفی و خوبی که روزگار شده است  
طرب گزین تو که هنگام هر چهار شده است



فلک بد عهد و بس ناستوارست<sup>(۱)</sup>  
هوایی دارد و آبی زمانه

همه کار جهان ناپایدارست  
که با طبع جهان ناسازگارست

مرا هوایی سحر که پیام یار آورد  
دلم بمقدم او پر زلزل و در طبقه  
غلام فصل بهارم که هر ورق گلشن  
کجاست ببل خوش نغمه گو باوین  
بصد زبان نتوان گفت شکر این نعمت

نسیم بوی بهشتی ازان دیار آورد<sup>(۲)</sup>  
بدست مردم چشم فی نثار آورد  
مرا تاز و پیامی ز روی یار آورد  
که باد صبح نسیمی ز نو بهار آورد  
اگرچه از پس صد سال انتظار آورد

سختوران که ترا در سخا سحاب نهند  
زمانه غرقه طوفان سیم و زر گردد

همی شامی سخامی تو بر سحاب کنند  
گرا ختران ز سخامی تو فتح باب کنند

گیرد قدر عیانش و بوسه نصا رکاب  
هرگز بسا لها نکند ابر نو بهار

گر پایی دست قصه کاب و عیان کند  
آن کرمست که دست تو در گیران کند

(۱) « ن ، ان » « فلک را عهد بس ناستوارست » بهتر نیاید .

(۲) « م ، م » « بهشت » .



شعرست و بس که خواندن او نام مرد را  
مشهور شهر و شهر و خلق جهان کند

چهره کان ما و جبین میسازد	از پی برون دین میسازد
و بهش چشمه نوشتست و درو	از سخن ماء معین میسازد
نی که لطفه صدفت از لی آنک	از صد ف و ز مین میسازد
نی که حلقه ست و چو خاموش شود	باز از ان حلقه بلیکین میسازد
نی شکر هست و گه بذله درو	مغزها را شکرین میسازد

سخن بلند و گرانمایه از شامی توشه	سخن بلند و گرانمایه بی سخا نشود
محل نعمت تو گر بهمت تو رسد	کسی بجهت افلاس مبتدا نشود

کثر و مهتر از وضع و شریف	همه از روزگار رنجورند
دوستان گرد و دشمنان نرسند	اندرین روزگار معدومند

(۴) بعالجت تن من ز تو جزالم ندارد	بست که خبر براتش دل من قدم ندارد
-----------------------------------	----------------------------------

(۱) «ن، ن» «در» . (۲) «ن، ن» «نیست چشمه» بهتر میباشد .

(۳) «ن، ن» «نی که پسته است» بهتر بنظر میرسد .

(۴) ماء یعنی «بدلیت» یعنی بجا و عوض معالجه .



دل خود دار گفتمی بغم ای بحسن خرم  
بنمای آن دلی کو زغم تو غم ندارد

گر مرا سودای عشق آن هن کمتر شود  
با چنان حسن لطافت با چنان بلا لب  
جان من کم رنج بیند در دمن کمتر شود  
سخت نادر باشد از سودای من کمتر شود

ترکان تو و و شاق خورشید  
در بزم چو لاله و لکشانید  
در مجلس لعل جانی فرایند  
از برده لعب گر بناگاه و  
صد تیر بک کمان بناده  
شمشیر زن فلک سوارند  
در رزم چو شیر باید دارند  
در حالت خرب جان شایند  
بر ماه فلک نظر گمارند  
در دامن آسمان شمارند

صبا معشوقه و لها از ان شد  
بچشم خود پریشانی بنمید  
سلیمان را همه حشمت از ان بود  
نکوئی بر نکو روئی بماند  
در شان بلند از بهر آن شد  
کز وقت سحر جانی بر آسود  
کسی کز وی پریشانی بر آسود  
که موری در بیابانی بر آسود  
که از بهاشش دندانی بر آسود  
کز افتاده آنی بر آسود



ز صد هزار محمد که در جهان آید  
یکی نبزلت و جابه مصطفی نشود<sup>(۲)</sup>  
اگر که عرصه عالم پراز علی گردد  
یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود  
جهان اگر چه زموسی و چو خالی نیست  
یکی کلیم اگر دو یکی عصا نشود

نیست ممکن که بوصل تو رسد کس شتاب  
چکنم صبر کنم تا به دارا برسد  
و عده بوسه ز امروز بفرودا فکنی  
و امی من گر نرسد بوسه فرودا برسد

بوسه را لبست از من بدلی قانع نیست  
فصد جان کرد مقصد برسد یا نرسد  
این چنین عشق که من دارم از آن لبست  
هیچ شک نیست که این کار به انجام نرسد

روزی هزار بار سر زلف بشکند  
ترسم بعد و دوستی من همان کند  
و ایم همیکنم لب شیرینش رصف  
آخر بوسه دل من شادمان کند

ز روزگار حذر کن ز کردگار ترس  
و گرت بر همه آفاق دسترس باشد  
چو روزگار بر آشفست و کردگار گرفت  
زوال و ولت تو در یکی نفس باشد  
نه کردگار بتدبیر خلق کار کند  
نه روزگار بفرمان هیچکس باشد



بسیج وقتی اگر نامِ کسری شمری  
 در آن تبار که یک تن مخالف تو بود  
 قمار کرد قمار با منازع تو <sup>(۱)</sup> بعجم  
 بخار غم ز سرم در بر وید اب چشم <sup>(۲)</sup>  
 اگر چشم تو خوشنودی شکار کنم  
 چرا همیشه بحرم و خطای من نگر می  
 درید پرده من بیشتر دایر فلک

مرا و نام مرا اندران شمار شمر  
 ز روزگار بهار و دران تبار تبر  
 سپرد عمر منازع دران قمار قمر  
 یکی مرا بزرگی ازین بخار بحر  
 ز جام زهر بود مرا شکار شکر  
 بفضل خویش بر این عذر چون زگر  
 تو نیز باقی پرده بر این مدار مدر

ز من بقهر جدا کرد روزگار حذر  
 یکی لباس جوانی دوم امید <sup>(۳)</sup> امل

چنان سه چیز که مانند آن ندانم نیز  
 سیم حلاوت و یار دوستان غم نیز

شکفت نیست چو باتیغ و صاف <sup>(۴)</sup> اید

که تیغ کو و بلرزو ز دست تیغزنش

(۱) «ن، ن» «کسریان» دست و این قطعه، در صنعت تجنیس مزدوج .

(۲) «ن، ن» «بر وید زاب چشم» دست .

(۳) «ن، ن» «امید امل» و این ضبط را نیز وجهیت یعنی «امید آنکه آرزوی برسم»

(۴) «ن، ن» مطابق متن، «ن، م» «همی ز دستزنش» یعنی از ضرب دست



لبِ ملوکِ همی بوسه بر لباطش داد      هنوز نمانده آب طراوتش کهنش<sup>(۱)</sup>

بمهر فروغ بخشد رخ همچو گلستانش      ز شکر خراج خواهد لبِ لعل و لستانش  
عجب اینکه دیده هر دم و بدم نشانِ لها      بحوالی و نمانی که نداد کس نشانش

بی دوست نمانده ام چو ترا دوست خوانده ام      کرد دوست و ستانه ندیدم حرامی خوش  
گر عاشقی خطاست بنزد یک عاقلان      آن عاشقم که خوش بودم با بلا بی خوش  
ماهی دل هوای ترا کرده است خوش      خرم ولی بود که گزیند هوای خوش  
آنم که تا اجل نرسد در قفای من      یابی و عای خیر من اندر قفای خوش  
تحسین کند فلک چو بخوانم شامی تو      بر من سخا کنی چو ببینی شامی خوش

ای روی تو چو خلد لبانت چو بسیل      بر خلد و سبیل تو جان و لم بسیل  
در طاعتِ هوای تو آید و لم از آنک      از طاعتت یافتن خلد و سبیل  
ناهید پیش طلعت تو کی و بد فروغ      خورشید پیش عارض تو کی بود جمیل  
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من      بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل<sup>(۲)</sup>  
از بارِ رنجِ هجر تو قدم بود چو دال<sup>(۳)</sup>      و ز دست زخمِ هجر تو خدم بود چو نیل

(۱) «ن، ن» «هنوز نمانده از لب طراوت لبش» درست .

(۲) «بغدادین بیت در «م، م» با چشم من بساز که خوبی و خرمی - هم دجله را قرین شد و هم نیل را عدل»

(۳) «م، م» از بارِ رنجِ بی تو تن من شده چو نال - و ز زخم دست بی تو بر من شده چو



شایانم تو رغبت همی کند هموقت  
چو نمکشان بشارب چو مفسان بزم

جهان بروی تو خرم بودی همه سال  
چو دوستان بصال چو بوستان ببال

نه وعده و نه پیام و نه نامه و نه رسول  
امید وصل تو دارم همی و حال غایت

بدین لیل نباشد مرا امید قبول  
ز فرقت تو امید مرا امید حصول

اگر شعر روا باشد می نبوت شعر  
حرم حرمت<sup>(۱)</sup> او اگر حرم شده است چهرت  
مرا ولی نعمت جز کف جواد و نسیبت  
نغو با نه اگر من بجای نعمت تو

چه مایه شاعر فحل آید می ز امت من  
ازین حرم همه حرمان نصیب هست من  
ز دولت کرم وجودت نعمت من  
همان کنم که تو کردی بجای خدمت من

حماش را لقب داده است نصرت  
که زنگ آب دارد در نمایش  
چو تو هرگز نبوده است و نباشد  
همی احسان کنی با خلق و ایم  
همه داری عزیز ازادگان را

بر آب نیل زنگ آتش افشان<sup>(۲)</sup>  
ولیکن آتش افشانند بمیدان  
چو انجنت و سخنی طبع و سخندان  
ازان کرده است ایند با تو احسان  
ز بهر آن عزیزیت کرده یزدان

(۱) «ن، ن» «تو» مناسبست .

(۲) شاید «سراب»



خداوند اگر چه پیش ازین عهد  
بقول تو مرا بنواخت حسرو  
زمن نامی نبود اندر خراسان  
بسی تو مرا بنواخت سلطان

چون زلف تو بقرارم از تو  
امی گشته چو روزگار عهد  
چون چشم تو با خوارم از تو  
امی گشته چو روزگار عهد  
در حسرت بشمارم از تو  
امی حسن تو بشمار گشته  
تا گشت تهنی کنارم از تو  
پراب و دیده شد کنارم  
حقا که خبر ندارم از تو  
از بخیری که من شدستم

با دسحر که سوی من آرد پیام او  
شادم زول که بشه زلف و تاهی او  
اول غلام بادم و دوم غلام او  
دل بنده و سلسله مشکافم او

امی طره های خوبان از نافه تو بوی  
چون شمع جله دادی پروانه غمت را  
بشرده هزار عالم در عرصه تو گوئی  
حسن هزار لیلی از گلبن تو زلی  
وانکه ز تو ندیده پروانه هیچ روی  
امی دست غارت تو در چار سوی عشقت  
عشق هزار مجنون از جرعه تو بوی  
کام دلی برادر از دولت جالت  
سرهای گردن را آویخته بهوی  
تا کام دل بیابی از دولت نکویی

تا بشنیدم که ناتوانی  
گفتم شخصی بدان لطیفی  
دلنک شد مچنانکه دانی  
افسوس بود بنا توانی



افتاد ز ماتی غمی گبو ستم  
 ناگاه ندای آسمانی  
 کان نیست نباتوانی افسوس  
 کافوس دست زندگانی

من نگویم بابرمانندی  
 که نکوناید از خردمندی  
 او همیبارد و همیگیرد  
 تو همیجستی و همیخندی

دلدارمی و دل راز سرعشوه فرسی<sup>(۱)</sup>  
 هرگز نرسد از تو دل من بنوازش  
 جانانی و جان را همه در وعده گذاری  
 یا عادت خوابان نبود بنده نوازی

## مُرَبَّاعِیَّات

دارم سیرانکه امشب آیم ببرت  
 تو پای نمی زنا ز چشم<sup>(۱)</sup> ترسم  
 تالاب بلببت بر بنم و بر ببرت  
 من سرنهم از نیاز بر خاکِ درت

دل در غم آن صل شکر بار برفت  
 علمی که بعمر خویش حاصل کردم<sup>(۲)</sup>  
 ز اندیشه من قوت تکرار برفت  
 بر یاد لبش جمله بکیار برفت

(۱) «ن، ن» «بر چشم و سرم» و متن بهتر است .

(۲) خواجه حافظ - «علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد» - ترسم آن زرگس  
 مستانه بنیابرد .



چندان ز فراق در زیاغم که می‌پرس  
چندان بگرست دیدگانم که می‌پرس  
چندان ز غمت بسوخت جانم که می‌پرس  
گفتی که چگونه چنانم که می‌پرس

هر شب ز غم هجر تو رنجور ترم  
و امروز که گویم بتو نزدیکی ترم  
وز باده هجران تو مخمور ترم  
چون نیک نگه کنم بسی دور ترم

پاورقی صفحه ( ۵۰۸ )

( x ) در یک نسخه خطی کتابخانه فاضل محترم آقای حاج حسین آقا ملک د که ظاهر ادراود اخر قرن هجری

هجری نوشته شده است ) این بیت بیت دوم غزلیت که اینک نگاشته میشود :

ای زلف تو چون وعده وصلت درازی  
دلدار می‌دل را همه در عشق فریبی  
خوبیت حقیقت شده وعده مجازی  
جانانی و جان را همه در وعده گدازی  
ابرو می‌بطاق تو دو محراب بنا ز ست  
لیکن سوخت نیست که وعده منازی  
« بطاق » کمانی و کیتا « منازی » « پاک و پاکیزه و بخش »

نشیده ام از کس که بنازید تنگی  
بر هیچ سبب لاف ز نیکیست رو نیست  
تا چند چشم و دهن تنگ بنازی  
جز در عدد و عمر خداوند درازی  
« نیکیست » خط و مطابق « ن ، ن » « نیکیست » درشت و شعر تکلف آمیز و ظاهر معنی آنکه  
لاف از تنگی چشم و دهن نباید و جز در شماره سالیان زندگانی خداوند کار و درازی نشاید .

شکر کش و دشمن کش و دین گستر کین  
در « ن ، ن » بیت دوم « همه از عشوه » بیت سوم « چو محراب » بیت چهارم  
بیت ششم بمصرع ازل « شکر کش کا فر کش دین گستر کین تو ز »



# تعلیمات و حواشی

(۱) - مجدالدین ابوالقاسم علی، چنانکه شیوه مشایخ معارف علویان،  
و سادات آن زمان، و چندین قرن بعد نیز بوده، و در روزگار مانیرگاهی مشاهده  
میشود کیوان خود را بر میافته است، و ادیب صابر بدین موضوع اشاره کرده  
میگوید:

گرچه مر سادات را کیو بود منشور فخر تو بدین عالی نسب منشور فخر کیوی

شاه سادات و کیو بر سر او تاج او حکیم ناصر خسرو علوی:

تاج پر گوهر چه باشد تاج تاج کیست کیوی من بسوی من بدور بجانست

گر بچشم تو همی تافته مار آید انصاح مشکلیں سعدی:

«شیادی کیوان بر تافت که من علویم» نه در بوته حاصل شود صفت زر  
(۲) - نه در غنچه کامل شود قوت گل



« بتلیث صا » استغنا تم تقریری و معنی آنست که همانا قوت گل در غنچه کمال مگر  
وصفا و سره بودن زر و رفته حاصل میشود .

( ۳ ) - خائیک ، کبریا لث و سکون سین بی نقطه « چکوچ » پتک و چکش  
زرگری و جز آن باشد .

( ۴ ) - ادیب صابر و قصیده در ستایش محمدالدین ابوالقاسم علی رئیس خراسان  
گوید :

شعری که مرا رشید گفتست

گفتند که بحر اوج نیست

این شعر چو شعرا و نباشد

کان خان بزرگ و این گفتست

یعنی شعر من بقیاس با شعرا و مانند شاهزاده و امیر و برابر خان بزرگ و شاهنشاهی  
و قدری ندارد .

( ۵ ) - مرشیدالدین - را سبب حقارت جثه « و طواط » بمعنی خفاش -  
مرغ شب پره ، میگفته اند - در مدرسه نظامیه بلخ بتحصیل اشتغال و رزید - چون  
سبب عصیان اتسار خوارزم لشکر کشید و قلعه « هزاراسب » را  
کرد انوری که در ملازمت سلطان بود این رباعی گفت و بر تیری نوشت و در

قلعه انداخت :

ای شاه همه ملک جهان حسرت ترا

وز دولت اقبال جهان کسب ترا

امروز بیکت حمله هزاراسب بکیر

فردا خوارزم و صد هزاراسب ترا

رشید این رباعی در جواب گفت و بعکس سلطان افکند :

ای شاه بجابت می صافیت نه در

اعدای ترا ز غصه خون باید خورد

گر خصم تو امی شاه بود رستم کرد

یکت عز ز هزاراسب نتواند برد



سبخر خشکین شد و سوگند یاد کرد که چون برشید دست یابد بفرماید تا هفت اندام  
 او را از یکدیگر جدا کند و چون در هزار اسب گشوده شد و طواط بمنجب الدین  
 بدیع اتابک جوینی رئیس دیوان رسائل سلطان سنجر، بنابه برو - و می و خلوتی  
 بسلطان گفت : و طواط مرعی خردست <sup>او را هفت باره نتوان کرد اگر فرمان شود</sup> و را بدو پاره سازند - پادشاه ازین  
 مطایبه بخندید و جان طواط بخشید - منجب الدین مذکور از ارباب فضل  
 و ادب و در نظم و نثر ماهر بوده و « عقبه الکتابه » در شیوه ترسل و صنعت  
 کتابت ساخته و پرداخته اوست - از اشعارش این چند بیت ذکر میشود :  
 ازین باب ترروئی نباشد      وزیر پرتاب تر موئی نباشد  
 چو رنگ خد تو زلی سخنزد      چو بوی حبه تو بوئی نباشد  
 در آن خطه که نام او بهشتست      بسان کوی تو کوئی نباشد  
 چو چشم من بعالم هیچ کس را      ز خوانه روان جوئی نباشد  
 ز عشقت در تکاپویم تو دانی      که عاشق بی تکاپوئی نباشد  
 اما « اقتضای خواهش شاه » پس از شش ماه آوارگی بذیل عنایت «  
 ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن فخرالملک » وزیر سلطان سنجر ترسل حسب  
 و بواسطه و می نظر عفو و مرحمت سلطان ملحوظ آمد - و انوری درین اقعه میگوید :  
 نصر فراینده باد ناصر دین را      صدر جهان خواه زمان زمین را  
 صاحب ابوالفتح طاهرانکه زرایش      صبح سعادت و مید ولت دین را  
 رامی تو بود آنکه در هوای مملکت      رایحه صلح داد صرصر کین را  
 رحم تو کرد آنکه فیض حمت سلطان      بدرقه شد یک جهان حین انین را  
 ورنه تو دانی که شیرایت قمرش      مشکه کند شیر چرخ و شیر عرین را



حصن هزار اسب اگر چه بر در آن ملک  
کعبه و بلینر شه چو دید قضایش  
غیبت خوار ز شاه چون پسش ماه  
دست بفرارک اصطناع تو در زد  
سند قدیمست حصنهای حصین را  
سجده کنان بر زمین نهاد جبین را  
چشمه خون دید چشم حادثه بین را  
معتصم ملک ساخت جلی مبین را  
۶ - فضیل : دیوار کوچک درون حصار یا درون باره شهر .

۷ - و بلینر : سر پرده سلطنتی - چادر پوش - خیمه بزرگی که در آن برای صنوف  
حاکمران و مقر بان سلطنت جای مخصوص داشته و جایگاه سلطان امیر و رؤسای آن باشد  
۸ - مطابق نقل استاد بدیع الزمان ، شهاب الدین ابو عبد الله یاقوت بن

عبد الله حموی بغدادی صاحب معجم الأدباء ، و معجم البلدان ، در گذشت و طواط اسال  
( ۵۷۳ ) ضبط کرده است و استاد قول یاقوت را بسبب قرب عهد ظاهر از رنج دانسته

اند - بنده نیز وقت و اهتمام می را بصحت ضبط مسلم میدانم نشانه  
۹ - انوری را خدایگان جهان پیش خود خواند و دست او  
مراد آنست که اجازت و ستبوسی و جلوس او - چنانکه میگوید :

تابش را می سایه یزدان  
آنچه با من لطف کرد امروز  
گرمش پامیر گشت مرا  
خدمت خاک و گشتم عمر  
منت آفتاب باطل کرد  
در بهار آفتاب باطل کرد  
شرف و ستبوس حاصل کرد  
جان من بنده همز دل کرد

۱۰ - و نیز عبد الواسع جبلی در ستایش ادیب صابر گوید :  
اشعار صابرین سماعیل ملک را  
هست او همی شعر او زبان خویش  
چون چرخ پرستاره زاهر کند همی  
هر دم هزار منجره ظاهر کند همی



طبعش بگاده نظم چو مانی بگاده نفس  
ای آنکه از عیوب جهان اخصال تو  
کین تو آنچه دست نبی کرد با قمر  
آفاق را چنانکه طبایع جبال را  
ایام چون نبضه و زکس عدوت را

فعل بدیع و صنعت ماهر کند همی  
چون عنبر شریف تو طاهر کند همی  
با جان دشمنان مجاهر کند همی  
طبع تو پرفزون جواهر کند همی  
با پشت گوشت و دیده ساهر کند همی

۱۱ - انوری قصیده بدین مطلع :

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری  
در برانت ساحت خویش از هجای اهل بلخ سروده و « محمدالدین ابوطالب » و  
« قاضی حمیدالدین » و دیگران راستوده است و نیز در مدح قاضی مذکور میگوید :  
بسم و ثنا چون کنم رای نظمی  
نه دشوار گویم نه آسان فرستم  
ولیکن بیا می جناب حمیدی  
اگر وحی باشد بر آسان فرستم

هرخن کان نیست قرآن با حدیث مصطفی  
از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترها  
۱۲ - تو هر ساله رسد مهری نصد گانی ، ظاهراً یعنی کیسه سر مهر محتوی پانصد دینار

۱۳ - ... مازار ازمن ، یعنی « ازمن میزار » آزرده شود .

۱۴ - گراجل جان و زرگان برود ، و زرگان ، بمعنی بزرگواران و شکاران .

۱۵ - سیف الدین عماد الدوله فرامرزمین و ستم ، که عمادی نخست بدرگاہی

پوینده معلوم نیست که بعد از ( ۵۱۵ ) چند سال و قید حیات بوده است - تقی الدین کاشی

وفات عمادی را در ( ۵۷۳ ) و محمد اقبال پنجابی طابع راحه الصدور در ( ۵۸۲ )

نکاشته است و قول اخیر مستند درست نیست زیرا عمادی مداح طغرل اول بوده است



نه طغرل ثانی « ابوطالب طغرل بن ارسلان که در ۵۸۲ « در سلطنت استقلال یافت و در بیت و چهارم جمادی الآخره (۵۹۰) در ری کشته شد ، اما اگر بقول نخستین اعتماد کنیم باید بگوئیم در سال (۵۱۵) که شاعری مشهور بوده لا اقل سی سال ، و هنگام گن هشتاد و هشت سال داشته است چندان مستبعد نیست .

۱۶ - د قیقی : در مدح امیر سعید محمد مظفر محتاج چغانی - در قصیده میگوید :  
ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان ملک . وی کرده جو و کف ترا پاسبان خویش  
ادیب صابر مصراع اول این بیت را بدینگونه آورده است . « ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش »

۱۷ - کرا تحت و شمیر . . . یعنی آنکه دارای تخت و تیغ و دنیا را باشد برای او قامت سرو آسا داشتن و از نژاد پادشاهان کیان « بزرگ » بودن لازم و ضرورت است  
۱۸ - ترجمان البلاغه ، که رشید و طواط در حدائق السحر گوید - ابیات و شواهد آن کتاب را بس ناخوش یا فتم همه از راه تکلف و از روی تعسف فراهم آورده و با انهمه از انواع زلل و اقسام خلل خالی نبود ، از کیست ؟ - گویم مصنف آن فرخی شاعر دربار سلطان محمود غزنوی نباشد - زیرا عبارت و طواط در تعریف صنعت بدعی سهل و ممتنع « چنینست ، شعری باشد که آسان نماید اما مثل آن دشوار بتوان گفتن - و تازی این فن « بختی » راست و در پارسی « فرخی » را و بعیدست که فرخی را سهولت و امتناع سخن وی بستانید و مؤلف وی را ناخوش و متکلف و خلل آمیز بخواند - در کتابخانه ملی ملک ، کتابی بنام ترجمان البلاغه تصنیف محمد بن محمد الرادویانی ، بی ذکر تاریخ تألیف نظر آمد ، که باهتمام و تصحیح آقای « احمد اش » از نسخه منحصرفرد آن عکس برداری و در « استانبول » طبع شده و تاریخ تحریر آن « ادوار



مضان سال پانصد و هفت ہجریست ، یقیناً این کتاب نیز همان ترجمان البدایہ کہ رشید و طواط نام سر و تواند بود ۔ چہ بر فرض آنکہ تاریخ تألیف و استنساخ آن ہر دو در ( ۵۰۷ ) باشد ، اکتسز در سنہ مذکور بیش از ہفتہ سال و مقام پادشاہی بلکہ امارت ہم نہادشتہ است چگونہ میتوان گفت کہ رشید درین موقع اورا بدین لغوت وصف میکند : « خداوند ولی النعم ملک عالم عادل خوارزمشاہ منصور مؤید ... بر طرف بساط عالی کہ سجد گاہ جباران بوسہ جامی تھا رانست ... ہر چند کہ این جملہ کہ آلودہ شد غیضیست از فیض آنچہ پادشاہ اسلام خدا شد ملک را از اقسام فصاحت و بلا حاصلست ... »

۱۹ - سَعْتَرِی در عربی - شوخ و بیباک جوامر و دلاور - و در سیاق پارسی بآء آن تشدید ندارد و ظاہراً بمعنی معشوق زیبا و چالاک یا سرکش و بغر و حسن نازان گفتمہ میشود - منوچہری گوید :

کہ ہست این عروس بہر خدای  
پریچرہ سَعْتَرِی منظر

ناصر خسرو فرماید :

فخر چہ داری بغرہای نغز  
و در صفت رومی بہت سَعْتَرِی

۲۰ - ابن خَلِکَان ، در « وَفَیَاتِ الْأَعْيَانِ » نسب سلطان سخر خنہن ذکر میکند : « سخر بن ملکشاہ بن البامرسلان بن داود بن میکائیل بن سلجوق » ولادت او را در « سنجار » و اسم او را بدستور پدرش ملکشاہ ، مأخوذ از نام آن شہر میدانند و نیز تصریح دارد کہ دمی پنج روز باخر جب ماندہ سال ( ۴۷۹ ) مطابق ضبط باقوت حموی ، قدم بعرضہ وجود نهاد :

۲۱ - اَکْسِز از ترکی - آت - آؤ بمعنی « نام » و « سِر » ادات سلب



و مجموع یعنی « بی نام » و این تفالست برای ماندن مرون کودن در بلاد کرستان  
یا از « آت » یعنی گوشت و « سِرْ » ادا ت سلب ، و مجموعاً یعنی « بی گوشت »

۲۲ - بی جکران ، بیکانکان ، بدولان ، ترسندگان ، جبانان ، بجای  
« قوی گردانان بی جکران ، بیشتر » قوی گردانان بی جکر « میگویند - و در امثال آن  
علامت جمع را از صفت دوم حذف میکنند - مولوی فرماید :

و لیکن این عمل رهروان چالاکست      توانا زین جهانی کجا توانی کرد  
اما اثبات علامت جمع در صفت ثانی نیز درستست . منوچهری گوید :

همیزاد این و حتر سر سپید      چو پیران فرقت پذیران

نشستند راغان بانیشان      چو دایگان سیه معجران  
۲۳ - خو خیر - شرمی از ختا و ختن که مشک خوب در آنجا میشود . . . برهان

قاطع  
۲۴ - عسکر - محلی که شکر نی آنجا خوب بسیار بوده است ، خاقانی فرماید :

طبع کافی که عسکر هنرست      چون نی عسکری همه شکرست

۲۵ - شهنشاه سنج که بستد بنخجر      روان ملک شاه و الکرسلان را -  
شاید مقصود استاد این بوده است که : سنج در بستن می خنجر فرمان روان و حکم مطاع  
والکرسلان را دارا گشت - اما قباد در زندهن آنست که جان این و پادشاه « پدر -  
دنیا می خویش » را بنخجر خود گرفت و آنان را هلاک کرد !

۲۶ - صاحب قران ، ملک الملوک ، شاهنشاه ، شخصی که در قرن عصر خود یگانه  
دوبایند و بدانشی سرآمد باشد و لفظ قران را معنی « قرن » گفته اند خاقانی فرماید :



علی شاعری بود صاحب قران      بهمدوح صاحب قران عنصری  
سعدی فرماید :

خسرو صاحب قران غوث زمان بود نصیر      آنکه اخلاقش پسندیده ست و او صفات گزین

۲۷ - از انسان که عیب این غیب دان را ، گمان میکنم ... که عیب ایزد  
غیب دان را « درست باشد .

۲۸ - یا و غار : اسم یا غیبت که تخت برای « ابوبکر صدیق » وضع کردند  
سعدی فرماید :

امی یار غار سید و صدیق و راهبر      مجموعه فضایل و گنجینه صفا  
مراد از سید حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم میباشد - چنانکه افسح المتکلمین  
در بوستان میگوید :

سز و گر بعدش نیازم چنان      که سید بدوران نوشیرون  
ولی کسی را نیز که در آسودگی و رنج مصاحب مخصوصاً در شدت حال ، یار و مخوار و همدم  
آدمی باشد ، « یار غار » مینامند

۲۹ - حایله ، یعنی زن آبستن ، منوچهری گوید : بسان یکی زنگی حایله -  
شکم کرده هنگام زادن گران .

۳۰ - نفی نژاد آدم و حوا کند همی - یعنی همه آدمیان و زادگان آدم و حوا را  
هلاک میکند .

۳۱ - زان رزمها که خایت سودا کند همی ، یعنی از آن جنگها که سودای مخالفان  
ترا از میان میبرد و امیدشان را بدل بپایس میسازد .

۳۲ - زلفش اگر خضر پایمبر نشد ، گویا « پایمبر » مینوشتند و « پیمبر »



میخوانده اند . کسانی مروزی در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام گوید :  
مدحت کن و بستمای کسی را که پایم بر بستود و بنا کرد و بدو داد همه کار

علم همه عالم بعلی داد پایم بر چون ابر بهاری که در سیل بظزار  
۳۳ - حسرواپری وضعند آمد و همان من ... « قصیده در مدح علاءالدین  
اتر خوارزمشاهست و درین مورد بسبب شیخوخت و ناتوانی از اینکه باستقبال پشاه  
رفته است پوزش میجوید .

۳۴ - « ... چون شفا با بگین » اشارت بآیه (۷۱) از سوره النحل  
فیرِ شفاءٍ للناسِ ان فی ذلکَ لآیةٍ لِّقَوْمٍ یَّتَفَكَّرُونَ .  
۳۵ - « صَفِّین » موضعست نزدیک رقه در کنار فرات و در آن موضع غزه صفره  
سی و هفت هجری میان علی کریم الله وجهه و معاویه بن ابی سفیان جنگ عظیم واقع شد  
... فتی الارب

۳۶ - نظاره (نظاره) منوچهری گوید : صبح نخستین منوچهری بنظر رگان

عبدالواسع حبلی :  
« چون حضر زندگانی بسیار یافت آنک  
در سخن او نهاد ز بهر نظاره پاس »  
حافظ : « سخن درست بگویم نمیتوانم دید - که می خورند حرفیان و من نظاره کنم »  
نظامی : « گیرم که مراد و دیده بستند آخر دگران نظاره بستند »  
۳۷ - « گوئی لب اوعیسی مریم شد و من سام » حضرت عیسی چند مرده را زنده  
ساخت که یکی از آنان سام بن نوح بود - دیگری عازر « العازر Lazarus »  
خاقانی فرماید : « چگونه ساخت از گل مرغ عیسی چگونه کرد شخص عازر احیا »



۳۸ - ای بار خدائی که بخشید جهان را . . . « باید دانست که بار خدایکونند  
 و از آن گاهی « خدیو و پادشاه و شاهنشاه و سرور مہتر » و گاهی « دادار جهان  
 آفرین » اراده میکنند - شاعر در مدح امیر عضدالدوله دیلمی گوید :  
 مہتر بار خدایا ملک بغداد را سده سی و دوم بر تو مبارک باد «  
 سعدی در توحید فرماید :

« بار خدایا معین و مبرهن و زہمہ عیبی منزهی و مہترا »  
 اما ایزد و « یزدان » مترادف لفظ « آئند » و تنها معنی آفرینند هستی و گمان  
 معبود بحق میباشد . سعدی در توحید فرماید : « اقول و قریباً ہم ایزد دان . . . »  
 نظامی گوید : « و گرنہ یزدان کہ تا بودہ ام - ہی دامن لب نیالودہ ام »  
 ۳۹ - منظر بسی بود کہ بختبر تہ شود . . . یعنی بہا التفت افتد کہ شخصی  
 خوب دیدار و خوش منظر باشد ولی آزمایش خوبی و آگاہی از سیرت وی حسن صورت  
 او را از میان برد و چشم خرد هیچ نماید اما سیرت ممدوح در خور صورت اوست  
 زیبا و نیکوست .

۴۰ - اگر میانہ او راہ خشک یافت کلیم . . . خداوند کیا موسی کلیم را فرمود  
 تا عصای خود را بغیل زد و دریا شکافتہ شد « فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ اضْرِبْ -  
 بِعَصَاكَ الْبَحْرَ فَأَنْفَلَقَ . . . » آیت ۶۳ از « سورۃ الشعراء » و موسی  
 و ہمہ ہرمان او نجات یافتند « وَأَنْجَلْنَا مُوسَىٰ وَمَنْ مَعَهُ أَجْمَعِينَ » آیت  
 ۶۵ از ہمان سورہ « اما پسر نوح از ترس طوفان کبوتہ پناہ برد و آب کبوتہ را فراگرفت  
 و غرق گشت . « قَالَ سَاوِجْ إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ . . . فَكَانَ  
 مِنَ الْمُنْقَرِفِينَ » آیت ۴۵ از « سورۃ ہود » .



۴۱ - عُرْوَةُ بْنُ حِزَامٍ « عاشق عَفْرَاءِ ، شخصی از « بنی عُدْرَه » بوده است  
( عُدْرَه ) ، « عُدْوَة » نام قبیله ایست در یمن که شدت عشق موصوف و کمال  
عفت معروفند ، شرف الدین ابو عبد الله محمد بن سعید مصری بصری ، در قصیده

معروف « بِرُبْرَه » میگوید :  
يَا لَا إِلَهَ إِلَّا فِي الْمَهْوَى الْعُذْرِي مَعْدُوَّةٌ مَعِي إِلَيْكَ وَلَوْ أَنْصَفْتَ لَمْ تَلِمِ  
و عشق عُدْری « عشق پاک و بی آلایش » یا عشق افلاطونیت .

۴۲ - « اگر ز خاک جز دوستی وجود ترا ... » یعنی اگر شیطان خبر داشت  
که تو از دو دمان آدمِ خاکی یا از خاک قدم بعرصه گاهستی خواهی نهاد با بوالبشر  
خواهی نخواهی سجده میکرد - مرحوم حاجی مقصد الدوله گفته است :

برجھل باد لغت کا بلیس هم بست کز خاک چون تو لعبت از نسل آدم آید  
۴۳ - « مَرَوِي » حرف قافیه شعرو « مِرْدُف » یکی از حروف علت  
که پیش از حرف روی بی فاصله آورند .

۴۴ - مَالِكِ الشَّيْخِ ، پسر حارث نخعی « از یاران علی علیه السلام و دوستی  
که امیر المؤمنین در هنگام تفویض حکومت مصر بوی مرقوم داشته در پنج البلاغه مسطور  
و مشهورست - در وقت ورود مصر بخوردن غسل زهر آگین بجوار رحمت پروردگار شفا یافت  
و معاویه گفت : « إِنَّ لِلَّهِ جُنُودًا مِنْ الْعَسَلِ »

( ۴۵ ) - ... از گردش زمانه تویی در گل و گلاب « یعنی در کمال خوشی و  
شکفتگی خاطر و نهایت کامرانی هستی - کمال الدین اسمعیل در رد چشم گوید :  
چشم گل شکفته و شکم گلاب تلخ یارب مباد کس چو من اندر گل و گلاب  
( ۴۶ ) - وَالشَّمْسُ ... شاید چنین درست باشد « وَالشَّمْسُ تَكْبَرُ »



عَنْ حَلِيٍّ وَعَنْ حُلَيْلٍ « یعنی قدر خورشید از اینکه او را بزبور و گوهر بسیار آیند یا جامه  
نامی گرانها و نوبافته بروی بپوشند برتر است .

۴۷ - شهریار ، مرکب از « شهر » و « یار » یعنی نگاهبان پاسدا  
و حافظ مملکت ، چه شهر معنی کشور است . فردوسی گوید : « ترا بانوی شهر ایران بزم »  
و « یار » بمعنی دستگیر و پامرد و نگهباننده ، حافظ فرماید :

وام سختست مگر یار شود لطف خدا      ورنه آدم      نبرد صرغه ز شیطانِ جیم

۴۸ - « گلفشان » یعنی گلفشانی ، خواجه حافظ میفرماید :  
می خواه و گلفشان کن از و هر چه بجوی      این گفت سحر که گل ببل تو چه میگوئی  
افشان ، بمعنی « افشانی - افشاندن » در بعضی موارد دیگر نیز گفته شده است

نظامی میفرماید :  
باد مبارک گهر افشان او      بر ملک کاین گهرست آن او  
۴۹ - قس بن ساعدة الایادی « - خطیبی حکمت و بدایت مشهور  
و بیگانگی خدا و حشر و روز جزا ایمان داشت و اعراب را بترک بت پرستی و عبادت  
ایزدیکتا میخواند - زندگانی دراز یافت اندکی پیش از بعثت پیغمبر خاتم صلی الله علیه و اله  
و سلم درگذشت .

۵۰ - « چو حق خساره بنماید مگر باطل شود باطل » اشارت بآیه « ۸۳ »  
از سوره الاسراء . . . . . إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا « مگر ، بمعنی « هانما »  
و مفید تحقیقت ، ابوالحسن ازرقی هروی گوید :  
« نبرد مگر صحن و در ابالی      مهندس ناندیشه غنقا بشیر »

سعدی فرماید : «



مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی که فرشته ره نذر و مبعان آدمیت  
 ۵۱ - فرشته ایست مگر در لباس اهرمن « میتوان پنداشت که کاتب  
 بجای « اهرمن » بمعنی دیو و شیطان « اهرمن » نوشته است ولی بهتر است  
 که اصل را « آهرمن » بداریم . ناصر خسرو فرماید :  
 ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن چون لگوئی که چه افتاد ترا با من

من زحرب چو تو آهرمن کی تو سم که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن

خاصه امروز بنینی که همی ایدون بر سر خلق خدائی کند آهرمن  
 ۵۲ - « تا بود از بودن طبیعت کلی - عمر زمانی قوام شخص مکانی »  
 حکما گویند موجود جسمانی و طبیعت یا مجرود - و آنکه جسمانیست بناچار در  
 مکانی قرار گیرد و تغیر پذیرد و زمانی باشد - اما آنکه مجرودست دیگر گونی ندارد  
 و در زمان واقع نشود و طبیعت نباشد و مکان نخواهد و طبیعت بطور کلی مبد و تغیر را  
 گویند - و در میت بعد ازین شعرو عا میکند که عزت ممدوح پانیده و عمر وی پایدار

۵۳ - أَحْنَفَ ، أَبُو بَحْرٍ ضَخَّاکَ ، یا « صخر » بن قیس بن معاویه  
 بن حصین بن عبادہ .... تمیمی « مشهور بحکم - سرور بنی تیم و از بزرگان  
 تابعین بود و آن قبیلہ بشارت وی دین اسلام را پذیرفتند - زمان پیغمبر خاتم را  
 دریافت ولی صحبت آن حضرت فائز نشد و در زمان عمر بیدار او آمد و از او  
 حسان و علی علیه السلام روایت اخبار کرد و حسن بصری از وی فرا گرفت - و



واقعه صفین از همراهان امیرالمؤمنین بود - روزی معاویه او را گفت ای احنف دانه گاه  
 پیکار صفین را بیاورم آتش خشم در دل من روشن میشود احنف گفت ای معاویه بخدا  
 قسم که آن دانه که بدان ترا دشمن میداشتم همچنان در سینه های است و شمشیرانی که با  
 آن با تو می جنگیدیم در نیام داریم اگر براه پیکار هسته قدم گذاری ما بعرصه محراب تا بیم  
 ... این سخن گفت و از مجلس معاویه بیرون رفت ... عمری دراز یافت و در کوفه  
 بسال ۶۷ « یا » ۶۸ « یا » ۷۰ « یا » ۷۱ « در گذشت و قول اول مشهور ترست

( ۵۴ ) - بر لباس طرب طراز کنیم - از سر زلف نیکوان طراز  
 طراز ، در مصراع اول - نقش و نگار و زینت و زر دوزی ، « طیله دوزی » اطراف  
 حابه ، حافظ شرابید :

طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع که سوز داشت نهانی درون پیرهنم  
 و در مصراع ثانی ، شهری حسن خیز در حد و چین که مشک خوب از آنجا آورند و نیز شهری  
 از بدخشان که اهل آن زیبا رخسارند .

( ۵۵ ) - ... معر و معاز « حتما غلطست و شاید صحیح « مفر و مفاز »

یعنی گریزگاه و پناهگاه و وسیله فلاح و نجات ، باشد .

( ۵۶ ) - ... رومی و طبع از جنک و چنک - باز دار و خوش کن و بگذار

و بنوازمی پسر « تقدیم و تأخیر الفاظ مبت باعث و شواری فهم معنی شده است و مقصود  
 آنکه ، رومی خوش کن و طبع را از جنک باز دار و از ابدار و ترک گوی و چنک را بنواز

۵۷ - حو والعین ، حور ، جمع حوماء ، است یعنی زنی که سپید چشمی است

بسیار سپید و سیاهی چشمش سخت سیاه و سیاهه چشمش گزند و پلکهای آن باریک باشد  
 « عین » جمع « عیناء » زن فراخ چشم .



( ۵۸ ) - اَلْغَشَّانُ : از ملوک شام ، نخستین آنان ، جَفْنَةُ بن عمرو بن ثعلبَه ، و باز پسین آنان « جَلَّة بن اَیْهَام » ممدوح ، ابوالکدحان بن ثابت انصاری شاعر سیمیه و اشعر شعری مخضرمین بوده است ، مخضرم ، کسیست که جانت و اسلام را دریافته ، یا مخصوصاً شاعری که این دو زمان را درک کرده است .

۵۹ - « بِمِیْرِی ز کَرِیَا وَ طَاعَتِ یَحِی » ز کَرِیَا پدر یحیی « عَلِیْهَا السَّلَام بِمِیْ فَرَقَتْ وَ زَنِ وِی نازا بود - از درگاه یزدان فرزندی و جانشینی صالح درخواست و خداوند حاجت وی برآورد . « قَالَ رَبِّ اِنِّی وَ هُنَّ الْعَظْمُ مَعِی وَ اَشْتَعَلُ الرَّأْسُ شَیْبًا وَ کَانَتِ اُمْرَاتِی عَاقِرًا فَهَبْ لِی مِنْ لَدُنْکَ وَلِیًّا » ... وَ اجْعَلْهُ رَبِّ رَضِیًّا « یَا زَکَرِیَّا اِنَّا نُبَشِّرُکَ بِغُلَامٍ اِسْمُهُ یَحِی » سوره مریم ، آیات ( ۳ ) و ( ۵ ) ( ۶ ) ( ۷ )

( ۶ ) - زَعْفُو و حَلَم تَدَحِی کَند مولی « یعنی خداوند جهان خود را بدرگشتن از گناه بندگان و بر دباری میستاید » از آیه ۴ « سوره النساء : « اِنَّ اللّٰهَ کَانَ عَفُوًّا غَفُورًا ، از آیه ۴ سوره الاسراء ... اِنَّهٗ کَانَ حَلِیْمًا غَفُورًا .

( ۶ ) - فَرِیضَه گشت بر امت مَوَدَّتِ قُرْبِی ، یعنی بر پسران و امت محمد مصطفی دوستی خویشاوندان وی واجب آمد . از آیه ۲۲ سوره التوری « ... قُلْ لَا اَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ اَجْرًا اِلَّا الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبِی » .

۶۲ - حدوی عنبر و صرافِ شَک و ناقدِ عود - و عیدِ ظالم و زندانِ ایندو وادار « میدانیم که این بیت در صفت آتش است که بوی خوش عنبر و مشک و عود را بسوختن آتشکار میکند و خداوند ستمکاران را بوی « آتش دوزخ » تهدید فرموده



( ۶۳ ) - نشاط پیشه کی گوهری که گوهر مرد ... « مقصود شرابست  
رود کی گوید :

« می ارد شرف مرد می پید و آزاده را از درم خرید »

( ۶۴ ) - ز عشق بخیر و گوشت چو عاشق ... « یعنی چک -

میر عمار سیفی خوشنویس معروف معاصر شاه عباس صفوی گوید :  
عمری از مشق دو تا بود قدم همچون چک  
سعدی فرماید : تا که خط من بجا ره بدین قانون شد .

همچو چنگم سرتسلیم و اطاعت در پیش تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم  
( ۶۵ ) - آنکس که فضل و قول ترا گفتگوی کرد - با علم مرتضی سخن باری غار فیت  
یعنی کسی که از علم و دانش و برتری تو سخن گفت دریافت که در علم حیدر گزار و در صدق  
وراستی گفتار ابوبکر صدیق هستی .

( ۶۶ ) - « ازین جهان بدل ز رشدم چو سیم بدل » یعنی بسبب حوادث دنیا  
بجای آنکه زر خالص و تمام عیار باشم سیم ناسره و غش آمیز شده ام ، مقصود آنکه -  
مردم مرا نقره قلب میپندارند .

( ۶۷ ) - صَویر : صوت قلم هنگام نوشتن ، ظمیر فارابی گوید :  
صریر کلک تو در کشف مُغضلات سخن چنانکه نغمه داود در ادای زبور  
( ۶۸ ) - گر بدیدی حل و عقد و قبض و بسط تو رسول - جز بنام تو نکردی خطبه روز غدیر  
گویا میخواهد بگوید که پیغمبر اکرم زمان ترا در نیافت تا از قبض و بسط و گشاد و تنگ



شود و علم غیب و آگاهی از حوادث آینده نداشت - صحت و سقم این عقیده مورد بحث نیست، ولی ادعای اینکه اگر بنی خاتم از کفایت تو در حل و عقد امور آگاه بود در روز غدیر ترا بجای امیرالمؤمنین جانشین خود میساخت، مبالغه ناروا و از قبول طبع سلیم دور است. مانند این بیت خاقانی در ستایش پدر خویش :

نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی      قنطره بستی ز چوب بر سر طوفان و

( ۶۹ ) - « تا نطع لعاب هر خردمند - در شتر رخ و شاه مات باشد »  
 شتر رخ، یعنی « مات گشتن شاه در بازی شترنج » شتر شدن، خود این استاد گوید « دل را اسیر شتر و شهادت کرده » شاه رخ خوردن آنست که مات گشت  
 بشاه برسد، بهار حرم - جلد دوم و ظاهر این بیت بیتی محذوفست .  
 ( ۷۰ ) - امی یافته از روی تو درای تو دنیا      حسنی و جلای و شکوهی و بهائی  
 امیر شیرعلیان لودی، در تذکره مرآت الخیال، غزلی با فصیح المتکلمین سعدی شیرازی نسبت میدهد و میگوید اکثری از شعرا می ماضی و حال، تتبع آن غزل، نموده اند، اما لطافتهای سعدی دیگرست .

بر بود و لم در چینی سرو روانی  
 خورشید و شش ماه رخ زهره جبینی  
 عیسی نفسی خضر ره یوسف عهدی  
 شنگی شکرینی چو شکر در دل خلقی  
 جادو نگهی عشوه گرمی فتنه پرستی  
 بیداد گرمی کج کلکی عربده جوئی  
 بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی

ز زین کمری سیمبری موی میانی  
 یا قوت لبی سنگدلی تنگ دمانی  
 جهم مرتبه تا جوری شاه شانی  
 شوخی نیکینی چو نمک شور جانی  
 آسیب دلی رنج تنی آفت جانی  
 شکر شکنی تیر قدی سخت کمانی  
 آهی و سرشکی و غبار می و دغانی



( ۷۱ ) - اُبّی کعب عزیزست فی اُبّی سلول « اُبّی بن کعب بن قیس ،  
 از اصحاب حضرت حمّی مرتبت بود و در وقعه بدر حضور داشت « بگفته واقعی »  
 نخستین کاتب پیغمبرست - خلیفه ثانی عمر بن خطاب ، از وی روایت و حوادث  
 و مشکلات با وی مشورت میکرد و سال نوزدهم یا بیستم یا سی ام هجرت در گذشت  
 ( ۷۲ ) - عبدالله بن اُبّی بن سلول ، سلول نام مادر اوست ، از  
 از اشراف قبیلہ « خزرج » بود و قوم وی تاجی ساخته بودند تا بر سر وی گذارند و  
 فراتر وای خویش سازند ، بعثت رسول الله قوم وی با سلام گراشیدند و کار دیگرگون  
 و عبدالله بظا هر اسلام آورد و باطن منافق بود - و ذکر وی در تفسیر سوره المنافقون « آمده  
 است

( ۷۳ ) - ... بستر تیغ داد بک مانی « داد بک یعنی ، امیر داد ، خداوند داد »  
 بزرگ داد ، رئیس دیوان مظالم ..  
 ( ۷۴ ) - ... برب المغان رب رب المشارق ، مطابق نسخه متن دست  
 و « باء » و « واو » برای قسمت - و برای خورشید مشرقیایی بسیار گفته اند ،  
 و بقول ابن عباس سیصد و شصت ، برای تفصیل رجوع شود تفسیر مجمع البیان شیخ طوسی  
 بتصحیح استاد دانشمند حاج شیخ ابوالحسن شعرانی - مجلد دهم - صفحه « ۳۱۰ »  
 ( ۷۵ ) - « گر بجانش طمع کنی گوید مان لا باز گونه کن عفرأ »  
 ما توجه ببيت پشین ، که میگوید او بر بخشش و کرم مانند عروه بر عفرأ عاشقست بگو  
 معنی اینست که اگر از مدوح « که دل باختہ خواهند است ، جان بخوابی پاسخ میدهد که  
 « ای عفرأ ، اینک و همین دم بستان دیگر این تقاضا را باز مگوی که حاجت تکرار  
 نیست همانا این بیت ترجمه تقریبی این شعر تازی باشد ، در مدح ولید بن یزید :



وَلَوْلَا لَمْ يَكُنْ فِي كَفِّهِ غَيْرُ نَفْسِهِ لَمَّا دَبَّهَا فَلْيَتَّقِ اللَّهَ سَائِلُهُ

ولی در «فَلْيَتَّقِ اللَّهَ سَائِلُهُ» لطیفست که در بیت ادیب صابر نیست

۷۶ - ... روز مرا بگونه شبگیر کرده اند . . . شبگیر چند معنی دارد (۱)

شبناگاه ، شب ، و درین مورد همین معنی مقصودست .

(۲) - حرکت و راه پیمائی شبانه ، فلک سرشته گردن زمین را - فلک اندر راه پیمائی

و شبگیر .

(۳) - شبخون ، حمله شبانه بر دشمن . (۴) - سحرگاه ، فردوسی گوید :

شبگیر هنگام بابت خروس بیاید سپه سرافراز طوس

جَنیدی معاصر و مداح صاحب بن عباد گوید :

شبگیر صبح راز سر لیر	بر بابت خروس و ناله زیر
خوشید که بر زند سراز کوه	آن به که خورد ز جام تشو
از جام بجایم رو شبناگاه	وز جامه بجایم رو شبگیر
شیرست غذای کودک خرد	شیرست غذای مردم پر

(۷۷) - و گریه فراق اندرم معشوق رواست همی سَدَمَن از وصل و عده سلوی

خداوند برای قوم بنی اسرائیل که در بیابان در مانده بودند، ترنگبین و تپو فرو فرستاد ، از آیه ۵۴ سوره البقره . . . «وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّاءَ وَالسَّلَوى» و تواند بود

که مرادش عراز «سلوی» تسلی، یا تسلی نجش «باشد

(۷۸) - ابوما لک غیاث اخطل بن عوث تغلبی نصرانی - مداح بنی امیه

یزید بن معاویه در هنگام خلافت او را مقرب ساخت و پس از وی نیز خلفای اموی این شاعر گرامی می داشتند و عبدالملک او را شاعر خلیفه خواند و بوی عطایای گرامند بخشید - بیش از



نود سال عمر یافت و در سنه ( ۹۵ ) هجری درگذشت

۷۹ - ابوبصیر میمون اعشی بن قیس بن جندل قسی « صَاحِبُ الْعَرَبِ »  
 او را از محول شعرا و در شمار امرء القیس و نابغه و زهیر بن ابی سلمی دانند - در هنگام ظهور  
 اسلام قصیده در مدح حضرت ختمی مرتبت پر داخت و آنرا که حجاز و قصد زیارت پیغمبر  
 کرد ، کفار قریش صد شتر بوی دادند که از آن اندیشه باز آید و بدیار خود برگردد و بنزد فرست  
 و در نزدیکی پیامه از شتر فرو افتاد و گردنش شکست و بمرد .

۸۰ - روان بشر مرو چون در رسید موی سپید ، « وال » در « بشر مرو »  
 از تقطیع ساقط میشود - مانند « تاء » « گزافست » درین بیت محمود بن علی سماعی -  
 مروزی « مرا گفتی دل از ما برگرفتی گزافست یعلم الله اگر گرفتم »  
 و « تاء » « قارست » درین بیت حکیم ناصر حسره علوی ؛  
 مرغیست ولیکن عجبی مرغی ازیراک خوروش همه قارست رفتنش بمقار  
 و تاء نیست « درین بیت عطار : « عشق من چون سرسری نیست ای نگار - یارم  
 از تن بر یار سردار » و نظایران .

۸۱ - ابوالید معن بن زائده بن عبدالله بن زائده بن مطرب -  
 شریک . . . . بن معن بن عدنان « شاعری فصیح و سخن سنج و دلیر و زرم اور  
 و نجشند و ممدوح مروان بن ابی حفصه و دیگر شاعران عصر خویش بود - و در سنه ( ۱۵۱ )  
 یا ( ۱۵۲ ) یا ( ۱۵۱ ) هجری بدست جمعی خوارج در شهر سبت کشته شد بعضی از اخبار  
 وی در هنگامی که از ابو جعفر منصور خلیفه عباسی گریزان بود ، در « وفیات الاعیان »  
 مسطور است .

۸۲ - . . . . مراد جهان نیست یاری دگر « ه یار » درین مورد معنی



« همانند » و « مثل » و « نظیر » است . مولوی فرماید :

« من چه گویم کیم گم شیارست      در حق یاری که او را نیست »

( ۱۳ ) - « بدو دادند گوئی حسن عذرا      بمن دادند گوئی عشق و آتش »

عذراء ، دوشیزه ، مرورید ناسفته ، و در اینجا اسم خاص و نام معشوقه و آتش ، و آتش  
« دوست دارنده » و در این مورد نام عاشق عذراء

( ۱۴ ) - ابو محمد رؤبه بن ابوالشعناء عبد الله عجاج بصری تمیمی -

رؤبه و پدرش عجاج از علمای لغت و راجزان عرب و شعرائی نامدارند - رؤبه  
عمری در زیادت و بسال ( ۱۴۵ ) درگذشت - هنگامی که ابراهیم بن عبد الله بن حسن  
بن حسن بن علی بن ابی طالب <sup>ع</sup> بر ابو جعفر منصور خروج کرد از بصره برآمد و بیادیر  
و روزگارش سپری شد

( ۱۵ ) - ابواسحق ابراهیم بن محمد بن السری بن سهل زجاج ، از علمای نحو

و استاد ابو علی فارسی میباشد ، بیش از هشتاد سال عمر یافت و در ( ۳۱۰ ) یا ( ۳۱۱ )  
یا ( ۳۱۶ ) در بغداد درگذشت - کتابهای بسیار تصنیف کرده است « الأملی »  
« الاشتقاق » العروض ، « اللقوانی » و حزران

( ۱۶ ) - ابو محمد حسین بن مسعود بن محمد معروف بفراء ، مروی و آشنایان

از فقهائى شافعیه و محدث و مفسر و مصنف کتب « التمهید » و رفته و شرح  
السننه و حدیث ، و « معالم التنزیل » و تفسیر قرآن مجید ، و کتابهای دیگر  
بقولی و در سوال ( ۵۱۰ ) در « مرورود » درگذشت .

( ۱۷ ) - عجاج بن یوسف الثقفی بن الحکم بن ابی عقیل بن مسعود بن عامر

بفصاحت و بلاغت مشهور و نیز در تواریخ از خویشاوندی و مردم آزاری و می دانستند



مذکورست در سال (۴۱) هجری بدینا آمد و در ماه رمضان یا شوال سنه (۹۵) در زمان  
 سلیمان بن عبد الملک اموی در پنجاه و چهار سالگی در شهر واسط، در بین بصره کوفه که خود  
 بنا کرده بود، برضی جانگاہ فرمان یافت - مدت بسیت سال از جانب عبد الملک بن مروان  
 و دو فرزند وی ولید و سلیمان فرمانروای عراق بود .

۱۸ - . . . کوتی را برنج من ره کن ، یعنی کاستن و کوتاه کردن رنج مراره  
 و رسم خود ساز .

۱۹ - مکن از من خذ رای بی معنی ، ظاهراً «بمعنی» بمعنی خیر از معنویات  
 و غافل از حقایق و ظاهرین و نادان باشد .

۹۰ - سماک اعزل عزلت گرفت برگردن چون سطرطایر گشتا و بر بواقع پر  
 سطرطایر سه ستاره است بر خط مستقیم و آنرا بگرگسی بال گشاده و پیران در آسمان تشبیه  
 کرده اند و نزدایک آن سه ستاره دیگرست بصورت مثلث و آنرا سطرطایر واقع یعنی گرگسی  
 که میخوابد بر زمین نشینند همانند ساخته اند و این هر دو در شمالند و ستاره میانین هر یک روشن  
 از قدر اول و دورتر از آنها ستاره دیگرست هم روشن از قدر اول که آنرا «سماک اعزل»  
 گویند یعنی «بی سلاح» - و شاعر گوید: چون سطرطایر بال گشاده بر سطرطایر واقع تاخت میان  
 آنها حرب قائم گشت «سماک اعزل» که خود را بی افزار بکار وید ، بکناری خزی از آنها  
 دور شد که بومی آسبب نرسد .

(۹۱) - چنین رهی که بگفتم بریدم و آمد . . . «ضمیر متکلم محذوفست یعنی آمد»

مثال انوری فرماید :  
 آوردش بجای و نشاند نشست پیش  
 بر دست بوسه دادم بر بومی زد و کلاب  
 بجای «نشاند» و «نشستم» و «زدم» .



مثال حذف ضمیر مفرد مخاطب - فخرالدین خالده بن برمع مکی گوید :  
در پایی همتش نزدی دست لاجرم هم در پایی در گلی زد و هم دست بر سری  
بجایی « نزدی » .

مثال حذف ضمیر جمع غائب - سعدی فرماید :  
دوستان آمدند تالاب گور قدمی چند و باز برگردید ، بجایی « برگردید »

(۹۲) . . . بنمست تو بود مرا یمن غموس ، ایمن غموس ، سوگند دروغ که  
صاحب خود را در گناه فرو برد پس آن در دوزخ « غشی لآرب » و مقصود آنکه  
قسم من تنها بنمست تو یا از قسمهای سخت شدید و بزرگترین سوگند بنمست و همانا اگر آنرا  
بدروغ یاد کنم غریق معصیت و سزاوار آتش جهنم شوم

(۹۳) - یلی بفرمایم رسان از آنکه نمم درین یار چو طایوس پای در آروس «  
« پای در آروس » غلط و مطابق تحریر نسخه از دیوان ادیب صابر ، . . . پای نازده  
بدوس ، دستت « دوسیدن » بروزن « بوسیدن » یعنی « چسبیدن »

مثال شایع عطار فرماید :  
چند پای هر کسی بوسیدن و ز طمع در هر خسی دوسیدن

« دوسیده » بوزن « بوسیده » یعنی « چسبیده » مثالش جام جم شیخ اوحدی :  
آب گنبد خاک پوسیده - در تو چون نفس و روح رسید « دوسنده »

بوزن « کوشنده » یعنی « چسبنده » هر چه باشد - و در اوقات افضل از زمین لغزنده  
و چسبنده . . . فرزند سروری ، بدراز گوش رسید و گردنش دوسید . . .

راحة الصدور تصبیح مرحوم محمد و اقبال و دانشمند گرامی آقای مجتبی مینوی صنف « ۱۰۲ »  
(۹۴) - مدح او بالغدو و الاصل شکر او بالعشی و الاشرار «



عُدُو ، جمع «عُدُوَه» مابین سپیده دم و برآمدن خورشید ، اَصَال ، جمع «اَصیل»  
وقت بین عصر و مغرب - عَشِیّی ، آغاز تاریکی شب «بِیگاه» - اِشْرَاق  
برآمدن خورشید ، بِیگاه ،

(۹۵) ... مجلس او حدائق احداق ، یعنی محفل و بزم او از آراستگی و ستانی  
زیبا و مروج چشم مروان را بمنزلت تفرّج باغ و گلشن و گلشاد و شادی افزاست

(۹۶) - کرده آنرا صدور و هِراف زوایین را قضای بد مخراق  
مصراع اقول بکلی غلط و بنظر بنده صحیح آن چنینست : گشته آنرا صرف و هِراف  
یعنی حاسد ترا صرف و حوادث ، و رویدادهای ناخوش و زکار و مساز و همدام  
و معنی مخراق گفته شد که شمشرست باعتبار اینکه اکت دریدن پاره کردن باشد ولی  
صاحب فتهی الأرب میگوید : «فوطه پیچیده و تافته که بدان زنند» - و در اصطلاح  
عامه «تُرْنا» گویند .

(۹۷) - پیش مدح تو نسبت نطق نطق ، نطق ، مانند منطقه ، معنی کمر  
و مقصود آنکه قوت ناطقه و نیروی گفتار برای ستایش تو کمر بست و چاکر و آگاه و خدمت  
شد .

(۹۸) - خضاب کف خضیبت ارسفید بود . بسان شمع و چراغی بود باینه بر «  
میخواهد بگوید ، خضاب کف خضیب ، اگر خضاب بجای داشتن زکات سرخ سپید  
باشد ، مانند شمع و چراغی در برابر آئینه است - کف خضیب ستاره از قدر اول در  
شکل ذات الکرسی - ستارگان آسمان را بشش قدر تقسیم کرده اند - قدر اول کوکب  
بسیار روشن را نامند و قدر سادس اختراعی را گویند که از همه ضروتر و کم فروغ ترند مانند  
«سُما»



( ۹۹ ) ... بهمد و عهد و مصافات عیسی مریم ، ظاهراً اشارت سخن گفتن حضرت مسیح در گمواره و عهد نبوت وی از جانب خداوند - اما « مصافات » غلط و شاید « مصافات » درست باشد ، یعنی اخلاص و صفای روح الله در دوستی یزدان و بندگی وی .

( ۱۰۰ ) - چو سر برهنه جرم تنم بعبوبوش ... « رسم این بوده است که اگر کسی را برای زهری کشتن محکوم میکردند و ده اند سروتن او را برهنه میبافتند و بجل قتل میرساندند میگویند اکنون که بعلت گناهی مستوجب هلاکم مرا عفو کن و از من بگذر - و « جامه معلم » یعنی لباس دارایی تراز و نقش و نگار .

( ۱۰۱ ) - امی در حدم تو ماروت سیل من در هوس هر ماروت تو بدل « از آیه ۹۶ سورة البقره ، ... وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ ... » در عهد ادریس پیمبر علیه السلام خداوند بفرشتگان که بنی آدم را بارتکاب معاصی بگوشش میکردند ، فرمود که اگر شهوتی که در نهاد ایشانست در سرشت شما باشد همان کنید که آنان کنند فرشتگان گفتند که ما هرگز گناه نکنیم آنگاه ماروت و ماروت را برگزیدند و ایزد تعالی شهوت طعام و شراب و نکاح و ایشان نهاد و از کفر و شرک و باوه گساری و زنا و قتل بنا روا ممنوعشان داشت و بزمن فرستاد پس از ماهی بزرنی زیبا زهر نام دل سپروند و بخواهش وی شراب نوشیدند و بت را نماز بروند و کسی را کشتند و با آن زن هم آغوش گشتند و دیگر با سمان نتوانستند رفت و چون دانستند که شراب و عذاب دنیا اختیار کردند و تا روز رستخیز معذب باشند و بقولی این مردمان سحر میآموختند ... » تلخیص معنی از تفسیر ابو الفتح رازی .



و ادیب صابر در بیت مذکور چشم معشوق را در ساحری جادو گرمی بهاروت  
و چهره محبوب را در تابش و خشنودگی بزهره تشبیه کرده تناسب هرست - شیخ سعدی  
گوید :

ماروت را که خلق جهان سحر از او بربند در چه فکند غمزه خوابان بساحری  
( ۱۰۲ ) - حمید که خاتمی بلی داد در رکوع ضایع نماید و آتش آمد ز کردگار «  
علی علیه السلام نماز میگزارد و سائل می چیزی خواست امیر المؤمنین در حال رکوع مشتری  
سیمین خود را بوی بخشید و پیغمبر صلی الله علیه و سلم که شاه این جال بود در باره وصی  
خویش دعا کرد و این آیه نازل شد : اٰتَمَّا وَلٰیكُمُ اللّٰهُ وَرَسُوْلُهُ وَالَّذِیْنَ  
اٰمَنُوا الَّذِیْنَ یُقِیْمُوْنَ الصَّلٰوةَ وَیُؤْتُوْنَ الزَّكٰوةَ وَهُمْ رَاكِعُوْنَ ... آیه  
( ۶ ) از سوره المائدة . . . و حسان بن ثابت درین موضوع گوید :

فَاَنْتَ الَّذِیْ اَعْطِیْتَ اِذْ كُنْتَ رَاكِعًا زَكٰوةً فَدَتَكَ النَّفْسُ بِاَخْبَرٍ رَّاكِعٍ  
« تلخیص معنی از تفسیر مجمع البیان »

( ۱۰۳ ) اگر عقد کند عقل حساب همه دات از نام تو خنصر بود از غیر تو ابهام  
گویا مقصود شاعر آنست که اگر نیروی خرد همه سروران متران را در شمار آورد نخست  
در هر گونه فضیلت اسم تو برود و نام دیگران را پس از تو ذکر کند چنانکه در عقد انا مل حساب  
از خنصر « انگشت خرد » کالوج ، آغازند و سپس ابهام ، انگشت نر - انگشت  
بزرگ را در حساب آرند

( ۱۰۴ ) - میان ابر چر ابرف انگیشتی اگر کشنده آتش تو بوده بکام ،  
ظاهراً « برف » غلط و « برق » درست و همچنین « بکام » نادرست و « بکام »  
صحیح باشد - مصراع ثانی اشارت بآیه ( ۶۹ ) از « سوره الانبیاء » قُلْنَا یٰۤاٰنَا



کُونِ بَرْدًا وَسَلَامًا عَلٰی اِبْرٰهیمَ » و اینکه آتش نمرود بفرمان پروردگار برابر ابراهیم  
خلیل الرحمن سوزد صریح قرآن مجید و در سخن فصحا نیز مذکور است - ادیب فضل الله در  
کتاب « الْمُعْجَمُ فِی تَارِیْخِ مُلُوكِ الْعَجَمِ » گوید :

چون نسیم عنایتش بوزید  
بر دل ساکنان راه هدی  
نار سوزد بهار خلیل  
آب دریا و قایه موسی

اما از گفتار مفسران چنین میناید که درین مورد آتش بفرمان خداوند از گرمی بسیار سوزی  
ملایم و سازگار طبع گراشد یا اینکه حفظ الهی میان آتش و ابراهیم حایل گشت و بهر حال  
خبر می شنیده ایم که آتش نمرود بآب خاموش شده باشد - و بهت مذکور چنانکه باید نیست  
( ۱۰۵ ) - غلام آن سر کلکم که پیش او شده روان صاحب و صابی و ابن مقله غلام

در باره صاحب و صابی سخنی باجمال گفته شد - وزیر ابو علی محمد بن علی بن الحسن  
بن مقله ، خطاطی مشهور و شاکر و احوال محتر است پرورده بر یکسان بود و خط کوفی را  
بخط ثلث نقل کرد - در آغاز در بعضی نواحی فارس عامل خراج گشت و در سال ( ۳۱۶ )  
بوزارت جعفر (المقتدر بالله) خلیفه عباسی رسید و در ( ۳۱۸ ) خلیفه مذکور او را

گرفته بفارس تبعید کرد - بعد وزیر الراضی شد و دیگر بار دستگیر و مغرول شد سپس ابن  
رائق امیر الأمراء بغداد او را گرفته دست است و زبانش را برید و زندگانی نافرجام آن  
خوشنویس مشهور بهال ( ۳۲۸ ) در خلافت ابوالعباس احمد الراضی پایان  
یافت - نام این خطاط یگانه در اشعار فصحا بسیار بنظر میرسد - سعدی فرماید :

گر ابن مقله و گر بار در جهان آید  
چنانکه دعوی معجز کند سحر بین  
بآب ز رزق تواند کشید چون قوافل  
نسیم حل ننویسد مثال نغز تو بین  
ادیب فضل الله گوید :



خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود تراشه قلم او بقله بردارد «  
 (۱۰۶) - مُتَفَعِّلُنْ فَاَعِلُنْ مُتَفَعِّلُنْ فَعِلُنْ ، وزن بحر «سبط»  
 مخصوص غزلست و در زبان تازی اشعار بسیار بدین وزن سروده اند مانند :

لامیة العجم طغرائی اصفهانی ؛  
 اصَالَةٌ الرَّأْيِ صَانَتْنِي عَنِ الْخَطَلِ وَحِلْيَةُ الْفَضْلِ زَانَتْنِي لَدَى الْعَطَلِ  
 و این قطعه شمس المعالی قایم بوس ؛  
 قُلْ لِلذَّيِّ بَصُرُوفٍ لَدَى هِرْعَيْنَا هَلْ عَانَدَ الدَّهْرُ إِلَّا مَنْ لَهْ خَطَرُ  
 و این قصیده ابوالعلاء المعری ؛

هَاتِ الْحَدِيثَ عَنِ الزَّوْرَاءِ أَوْ هَيْثَا وَمَوْقِدِ النَّارِ لَا تَكْرِي بِتَكْرِيتَا  
 و قصیده بروده بوضیری

أَمِنْ تَذَكُّرِ جِرَانٍ بِذِي سَلَمٍ مَرَحَبَتَ دُمَعَا جَرْنِي مِنْ مُقْلَةٍ بِدَمٍ  
 و قصیده مشهور کعب بن زهیر ، در ستایش پیغمبر اکرم و امثال آن - و گویا  
 در میان شعرای نامور پارسی تنها ادیب صابر و شیخ اجل سعدی ؛

و انی چه گفتم مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدیمی که عشق بخیزی  
 بدین وزن شعر سروده اند - و باید دانست که در عربی این وزن «مُتَفَعِّلُنْ  
 فَعِلُنْ ، بجای «مُتَفَعِّلُنْ فَاَعِلُنْ» و در پارسی تنها «مُتَفَعِّلُنْ فَعِلُنْ»  
 تقطیع میشود .

(۱۰۷) - چو پیش تخت رسی محبت تو فزون گردد چو آفتاب بجوزا چو ماه در سرطان «  
 آفتاب در جوزا نسبت الراس نزدیک میشود و آن هنگام نهایت بلندی اموج  
 اوست - سرطان با صطلاح احکامیان خانه ماهست که چون دران برج باشد



مانند کسی که در خانه خود است آرام و امنست - میگوید که چون پیشگاه سلطان «نحر» سی  
 قدر و پایه و مرتبت تو در آن آستان والا تر میشود و تشبیه ممدوح بخورشید و ماهیست  
 و در اشعار بسیار آمده است .

( ۱۰۸ ) - پهلوان باش و سرو پهلو بدخواه ترا شده از اکبر مژده باش و زاتش مفرش  
 « پهلُو » شیر مرد مردانه بود - عنصری گوید :

دل پهلو پسر سباز آورد ساز مهرش همه فراز آورد

« پهلُو » بفتح لام شهر را گویند « لغت فرس اسدی »

« پهلوی » بمعنی پهلوانی و شهری و زبان شهری و منسوب به پهلوان و زبان فارسی هم  
 هست - بعضی گفته اند که لغت پهلوی زبان پارتیست کیان بوده است « برهان  
 قاطع »

« پهلوانی » « شهری » زبان شهری ، منسوب به پهلوان ، و زبان فارسی بهستانی را  
 نیز گویند که فارسی قدیم باشد . « برهان قاطع »

« پهلوان » امیری بود که مبروی و سپاه کشی کسی از او بهتر نباشد - فردوسی گوید :  
 « کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نماز نهان »

« لغت فرس اسدی »

اما جهان پهلوان « بزرگتر مرتبتی بوده است از بعد شاه و از فرود آن پهلوان و سپهبد  
 بر آنسان که اکنون امیر گویند . « لغت نامه دهخدا » نقل از مجمل التواریخ و القصص

اما بنظر بنده درین شعر ادیب « پهلوان » بمعنی نگا جهان و پاسدار شهر ،  
 که از آن کشور را داره شود . « ترا با بنومی شهر ایران کنم » « فردوسی » و جهان پهلوان  
 میباشد و این بیت دیگر صابر نیز مؤید همین معنیست



نه مرگت راهلوانی چو هست نه مر خلق را کرد کاری دگر

اما « پهلوانی » درین بیت منسوب بحکیم فردوسی ؛  
 بسی رنج بردم بسی نامه خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی «  
 و « پهلوی » درین شعر حافظ ؛

بلبل شاخ سرو بگلپانک پهلوی میخواند دوش درس مقامات معنوی  
 یعنی پارسی فصیح و سُر و ، که در پانچنت و در باربان سخن میگفته اند .

۱۰۹ - سیاهی که وطن داشت محسن من بنامه گنم رفت اینت رسوائی  
 محسن در عربی ، جانی خوب و نیکو از بدن ، خوبها و نیکوئها ، مضر دان « محسن »  
 یا واحد ندارد ، یا جمع « حسن » برخلاف قیاست - در پارسی معنی موی ریش هم  
 گفته میشود - در موارد عدیده دیده ایم که « اینت » بسکون نون و تاء آمده است .  
 خاقانی گوید :

اینت کفر اگر و غلین برید بریل خیرستان خواهم فشانم

جرم زشت اگر و پستاب برستا اینت بد اسناد از اصدای صفایان  
 اما ظاهراً اصل آن « اینت » بفتح نون و مفید معنی کمثر و تعجبست و خطاب عام ،  
 بی آنکه همیشه و بنحو لزوم بستمع اسناد داده شود ، میگوید بزوال جوانی سیاهی از موی من  
 رفت و پدید شد و آن سیاهی بنامه اعمال من نقل مکان کرد - همین چه رسوائی بسیار  
 و شکفتیست

( ۱۱۰ ) - « تکسین » نام بزرگیست از بزرگان ترکان . « برهان قاطع »  
 ( ۱۱۱ ) - « کیماک » نام شهرست از دشت قباق « برهان قاطع »



( ۱۱۲ ) - . . . . . چو دیده دید خطِ ساج و تخته از عاج « ساج درختی بسیار بزرگ و چوب وی سخت سیاهست - فرخی گوید :

« بزلَفُ عارضُ ساجِ سیاهُ حاجِ سپید بر روی نالاماه تمام و سرور روان »

( ۱۱۳ ) - ز باد خشک درو بود صوت با سُموم چنانکه بود هنگام عادیان صرصر با سُموم ، بادی گرم و سوزان جانکاهست - مراد از « عادیان » قوم عاد میباشد و چون آنان پیغمبران را تکذیب و آیات الهی را انکار میکردند خداوند باد صرصر ، تند بادی که صوت آن سخت شدید و سرمای آن کشنده بود ، بر آنان فرستاد و ملکشان ساخت از آیه ( ۱۴ ) و ( ۱۵ ) سوره فصلت .

فَاَمَّا عَادٌ فَاسْتَكْبَرُوا فِي الْأَرْضِ بِغَيْرِ الْحَقِّ . . . فَاَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا صَرْصَرًا فِي أَيَّامٍ نَحْسَاتٍ . . . . .

( ۱۱۴ ) - همان رسید بجان من از ولایت عشق که از ولایت مازندران کبکاکوس ولایت در مصراع اول معنی دوستیت - کاکوس بفریب را شگرمی افشونگر که در بارگاه او سرودی در وصف آبادی و سرسبزی مازندران خوانده بود ، قصد تصرف آن جا داشت کرد و بناخواه زال و پهلوانان ایران که میدانستند مازندران سرزمین یوان جاوگست بآن جانب لشکر کشید و چون بدان مقام بهشت آسار رسید آماده نبرد با شاه مازندران شد ناگهان هنگام شب بجاودی دیو سپید ابری قیرگون پدیدار گشت و جهان را سیاه کرد و از آسمان سنگ و خشت فرو بارید و گروهی از سپاه ایران گریختند و دو بهر نابینا و بسیاری کشته و زخمی شدند چشم شاه نیز نابینا و تاریک شد و سرانجام دیو سپید همه سران ایران را در بند کشید چون این خبر بایران رسید زال فرزند دلاور خویش رستم را از راهی کوتاه ولی پر بیم و خطر مازندران روانه ساخت رستم پس از گذشتن از



شش خوان و در خوان هفتم پس از نگاری طولانی و دلیرانه و پوسید را در غاری  
کبشت و با خون دل و جگر او چشم شاه و ایرانیان را شفا داد و آنان را ازین بند پرگزند  
رهائی بخشید .

( ۱۱۵ ) - بجاء و مرتبت هر جعفری طیار کی باشد «

جعفر طیار ابو عبد الله جعفر بن ابی طالب ، لقب بذوالهجرین و ذوالحجین ،  
برادر علی علیه السلام و دو سال از وی بزرگتر و از قدمای اسلام و مروی میر بود . بحیثیه مهاجرت  
کرد و نجاشی پادشاه آن یار بواسطه وی اسلام آورد و سپس مدینه بازگشت . خلیف  
شام پس از زید بن حارثه امارت مسلمانان و رایت اسلام در دست داشت و چندان  
عرضه یگانه رتبات و زید که دو دست و دو پای وی بریده شد و رتبت شهادت یافت و عمر  
اکرم در مقام مکاشفه چنان دید که وی و بال خون آلود وار و دبدان با فرشتگان در  
پرواز میکنند .

( ۱۱۶ ) - مَعْدِیْكَوْبَ سَیْفِ بْنِ ابْنِ مَرْهَ عِیَاضٍ وَ یَزْنَ ، پدر وی و یزن

از آل « حمیر » از تجاوز « ابرمه » حاکم من از جانب رومیان ، از من برآمد و  
بقیصر روم پناه برد و از وی یاری ندید و بستان کسری انوشیروان پناه برد و بال در  
خدمت وی مقیم بود تا در قیافون درگذشت . پس از ابرمه کیسوم فرزندش و پس از من  
وی مسروق برادر کیسوم ؟ بلکه نشست و بخلاف ابرمه سیف و یزن را خوار داشت  
و دشنام داد - آنگاه سیف دانست که پدر وی و یزن بوده است نه ابرمه و  
برگاه قیصر شد و از وی مدحست و می خواہش سیف را نیز گرفت و سیف بدرگاه  
انوشیروان آمد و سالی مقیم بود پس از آن کسری را بدید و گفت که پدرش و یزن و بال  
از پادشاه سامانی انتظار نصرت داشت و ہم درین امید جان سپرد و کسری را دل بهجت



و شصت تن از زندانیان کشتی را سالاری او هزار ، کسی تنها در جنگ برابر  
 هزارتست « لقب خرداد بن نرسی بن جاسب » همراه سیف پیرسروق ،  
 فرستاد و چون در کشتی نشستند و کشتی با دوست مرد ، غرق شد و شصت  
 بیش نماندند و آنگاه که از دریا برآمدند سیف کسان فرستاد تا پنجاه سوار و لیر از  
 حمیریان بومی بپوستند و با بنجام مسروق متیرا و هزار قتل رسید و صد هزار سپاهی  
 گریزان کشته شدند و سیف فرمانروا گشت و با خبر حبشیان وی را از میان برداشتند  
 و فرمان انوشیروان ملک مین با و هزار رسید . . . .

« تخفیف معنی از لغت نامه و بهذا - بنقل از تاریخ محمد بن جریر طبری - ترجمه بلعی »  
 ( ۱۱۷ ) - مقدار پرده دار تویش از سه بوعلی مداح با و ح تو فرون از سه بو الحسن  
 نامبردارانی که کنیه ابوعلی و ابو الحسن دارند بسیارند اما شاید :  
 « ابوعلی بن مأمون بن خوارزمشاه » خواهر سلطان محمود غزنوی را بزرنی داشت و  
 حیات وی در گذشت .

ابوعلی احمد بن محمد بن المظفر محتاج چغانی ، از جانب امیر نصر بن احمد  
 پادشاه سامانی حکومت و سپه سالاری خراسان یافت و خدمتهای شایان کرد پس  
 معزول شد از اطاعت سامانیان سر پیچید و هنگامی با آنان در کار جنگ زمانی بر سر  
 آشتی بود تا در سنه ( ۳۴۴ ) وفات یافت

ابوعلی حسن بن علی بن اسحق بن عباس قوام الدین نظام الملک طوسی  
 وادکانی ، وزیر الب اسلان و ملک شاه سلجوقی .

ابو الحسن احمد بن بوید دلی ملقب بمعزالدوله ،  
 دانشمند ممدوح فرحی ابو الحسن علی بن ابوالعباس فضل بن احمد سفرایی معروف به نج



پدرش نخستین وزیر سلطان محمود غزنوی :  
ابوالحسن عبیدالله بن احمد العتبی ، وزیر سامانیان .

مقصود باشند .

( ۱۱۸ ) - حق یکی شناسی نوشتناختی تمام گرد ضمیر بنده و دود بخترستی  
مقصود شاعرانست که اگر طبع من در فصاحت با دوست بجزری برابر بود نمیتوانست  
حق یکت بدج ترا چنانکه باید ادا کند و راه اینکار را نمیدانست .

ابو عباده ولید بن عبید طائی - از فصیحای مشهور است و او را پس از ابونواس شعر  
شعرا دانسته اند - در سال ( ۲۰۶ ) قدم بعصره وجود نهاد و روزگاری در قبیل طوی با دوی  
نشینان سواحل فرات بسر برد آنگاه بعراق رفت و در خدمت متوکل عباسی و فتح بن  
خاقان محترم میرست و در مجلسی که آن دو با شارت مختصر فرزند متوکل بدست غلامان  
ترک کشته شدند حاضر بود و از آن پس بنا حیه « بنج » زادگاه خویش بازگشت تا  
در سال ( ۲۸۴ ) بدرو زندگانی گشت - وی با وصف فضل و بلاغت بسیار بحل  
و جابه چرکین بود و بشعر خود فخر و مبالغات میکرد - ابو محمد قاسم بن علی بن محمد بن  
عثمان حویری بصری - در مقامه اول مقامات خود « صنعانیه » گوید :  
« فَقَالَ لِمَنْ يَلْبِيهِ مَا الْكِتَابُ الَّذِي تَنْظُرُ فِيهِ فَقَالَ دِيْوَانُ أَبِي عُبَادَةَ الْمُشْهُودِ  
لَهُ بِالْأَجَادَةِ » .

( ۱۱۹ ) . بنی شیبیه انتساب کنی . . . « شیبیه نام مروست که فرزندان وی  
کلید دار کعبه بوده اند و شیبیه کصیحه اسم رجل و بنوه سده الکعبه و بید هم  
مفتاحها - معیار اللفه میرزا محمد علی شیرازی « سده ، جمع سادین ، بمعنی خدنگ  
کعبه یا بتخانه یا پرده دارست ، و این منصب در جاهلیت مخصوص « بنی عبدالدار » بود پس



پیغمبر اکرم بشیابیان تفویض فرمود .

( ۱۲۰ ) - « زمعن و جعفر و فضل اندر سه چیز پدید ... » جعفر بن یحیی بن خالد بن برکت بن جاسب بن یشاف برکی - وزیر مارون الرشید ، پنجمین خلیفه عباسیان که از ( ۱۷۰ ) تا ( ۱۹۳ ) خلافت کرد ، مروی بلند پایه و بخشنده و اهل فصاحت و بلاغت بود - روز شنبه آخر محرم سال ( ۱۸۷ ) بفرمان مارون الرشید کشته شد - یحیی در سوم محرم ( ۱۹۰ ) در هفتاد و یهفتاد و چهار سالگی بمفاجات در حبس درگذشت و فضل مروی نماز گزار و - فضل نیز که بابت در زندان بود هم در محبس در محرم سنه ( ۱۹۳ ) داعی حق را بنیکت اجابت گفت .

( ۱۲۱ ) - اعدای دولت تو اگر عمرو و غنترند حیدر ولی و قاهر عمرو و غنتری « از عمرو ، عمرو بن عبدو ، از شجاعان عرب ، مشهور بفارس لیل « لیل نام محلّیت » مقصود می باشد که در واقعه احزاب بدست امیر المؤمنین علی علیه السلام کشته شد - اما « غنتر » بر فرض اینکه شخص دیگری باشد ، و غنتر بمعنی شجاع و دلیر اصف عمرو و نام ظاهر نام پهلوانی افسانه است .

( ۱۲۲ ) - لیلی و مجنون - مجنون ، قیس بن ملوح عامری ، نام وی در اشعار تازی پرسی بسیار آمده و داستان عشق و اشعار وی را یکی از ادبای عرب تدوین کرده است و اکنون در دسترس نبوده است - شعرائی که بوی نسبت میدهند زاوه طبعی فیاض و نتیجه فکر سخن سنجی فصیح و دل داده است ، سخنوران پرسی زبان ، مانند حکیم نظامی و مکتبی سرگذشت او را منظوم ساخته ، و در ابطاف و تاثیر بیان ستوده اند :

هر شعر که بر لبش گذشتی      این یاد گرفتی آن نوشتی  
شعری سحر است و بگوهر      در دیده چو نور و در دل انحر



چون روح بلطف و لپندی      چون شعله گرمی و بلندی

از سخنان وی این پنج بیت بیادست

آتوبُ إِلَيْكَ يَا رَحْمَنُ مِنَّا  
وَأَمَّا مِنْ هَوًى لَيْلِي وَجِي  
وَكَيْفَ وَعِنْدَهَا قَلْبِي هَهُنُ  
عَمِلْتُ وَقَدْ تَكَثَّرَتِ الذُّنُوبُ  
مِنْ أَيْمَانَتِهَا فَاحْتِ لَا أَتُوبُ  
آتُوبُ إِلَيْكَ مِنْهَا أَوْ أُنِيبُ

وَكُلُّ يَدَّعَى وَصَلًا بِلَيْلِي  
إِذَا سَأَلَ الدُّمُوعُ عَلَى خَدُّ  
وَلَيْلِي لَا تَقْرُ لَهُمْ بَذَاكَ  
تَبَيَّنَ مَنْ بَكَى مِمَّنْ تَبَاكَ

اما معشوقه وی « لیلی » نیز از شیرین سخنی وجودت قریحه بهره مند بوده است :

لَكِنَّهُ بَاحٍ بِسِرِّ الْهَوَى  
لَمْ يَكُنِ الْمَجْنُونُ فِي حَالِهِ  
وَأَنْتَ قَدْ مِتَّ كَيْمًا نَا  
الْأَوَّلُ كُنْتَ كَمَا كَانَا

(۱۲۳) - ابوالأسود ظالم بن عمرو بن سفیان بن جندل . . . . بن

بکر دؤلی بصری ، از اعیان و مشاهیر تابعان و مروی خردمند و صاحب  
تدبیر بود صحبت امیر المؤمنین علیه السلام را دریافت و از وی فن نحو آموخت و بدگرین  
تعلیم کرد - در وقعه صفین با آن حضرت بود و تا پایان عمر همچنان هواخواه و وفادار ماند  
و زشتا و دینج ساگی در بصره بسال (۶۹) در گذشت و اشعاری که از او نقل کرده اند  
توانائی طبع و فصاحت و اخلاص وی را بدودمان عصمت برهان تواند بود -

(۱۲۴) - حاتم طائی - ، حاتم ، ابوسفیان ، ابوعدی بن عبدالله

بن سعد بن حشج . . . بن طئی ، جلهمه . . . بن یرب بن قحطان

از شجاعان و کرمان و شعری مشهور عرب از وی دیوانی بیادگار مانده است - مادرش



علیه بن عقیف، زنی بخشنده و از فصاحت و بلاغت بهره‌مند بود - دختر و پسر حاتم،  
سقفان، و عدی، که بهجا و کرم معروفند زمان پیغمبر را دریافته و اسلام آوردند و رسول  
اکرم ص در باره دختر حاتم فرمود، . . . . . وَإِنَّ أَبَاهَا كَانَ يُحِبُّ مَكَارِمَ -  
الْأَخْلَاقِ وَاللَّهُ يُحِبُّ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ، شیخ اجل سعدی در داستانهای از  
بزرگواری این مرد را در «بوستان» از متون عربی بنظم پاپسی نقل کرده است -  
وی در سال (۶۰۵) مسیحی درگذشت - از اشعار او این ابیات اکتفا میکنیم :

اِذَا كَانَ بَعْضُ الْمَالِ رَبًّا لِأَهْلِهِ      فَإِنِّي بِحَمْدِ اللَّهِ مَا لِي مُعْبِدٌ  
اِذَا مَا الْبَخِيلُ الْخَبُّ أَخَذَ نَارَهُ      أَقُولُ لِمَنْ يَصْلِي بِنَارِي أَقْدُوا  
كَذَاكَ أُمُورُ النَّاسِ رَاضٍ دَنِيَّةً      وَسَامٍ إِلَى فَرَعِ الْعُلَا مُتَوَرِّدٌ

فَفَسَكَ أَكْرَمُهَا فَإِنَّكَ إِنْ تَهْنُ      عَلَيْكَ فَلَنْ تُلْفِيَ لَكَ الدَّهْرُ مُكْرَمًا  
أَهْنُ لِلذَّيْ تَهْوَى التَّلَادَ فَإِنَّهُ      إِذَا مِتَّ كَانَ الْمَالُ نَهْبًا مُقْسَمًا

خطاب بغدادم خود گوید :  
أَوْقِدْ فَإِنَّ اللَّيْلَ لَيْلٌ قَرُّ      وَالرَّيْحُ يَا مُوقِدَ مَرْيَحٍ صِرُّ  
عَسَى يَرَى نَارَكَ مَنْ يَمُرُّ      إِنْ جَلَبْتَ ضَيْفًا فَإِنَّتَ حُرُّ

(۱۲۵) - بطليموس Ptolémée «منجم یونانی در قرن دوم مسیحی در

مصر قدم بعرضه وجود نهاد - تألیفی مشهور در ریاضیات دارد و کتابی نیز در جبرانی  
نوشته است که در قرون وسطی شهرت و اعتباری تمام داشت وی زمین را مرکز  
عالم و ساکن میدانست .



( ۱۲۶ ) - دو ستاره را « شِعرِی » نامند ، « شِعرِی الْعَبُورِ »

« شِعرِی الْغَمِضَا » و این هر دو نزدیکت میهند و بقول عرب « الشَّعْرَانِ

أَخَا سَهْلٍ ، ابوالعلاء معری گوید :

« وَسَهْلٌ كَوْجِنَةُ الْحُبِّ فِي اللَّوْنِ      نِ وَقَلْبِ الْحُبِّ فِي الْخَفَّانِ »  
« ضَرَجَتْ دَمًا سَيُوفُ الْأَعَادِي      فَبَكَتْ مَرَحَةً لَهُ الشَّعْرَانِ »

خاقانی گوید :

« زان طایفه شبروی چو شِعرِی      برخواند ز گفته تو شِعرِی »

منوچهری گوید :

« چو پاسی از شبِ دیرنده بگذشت      برآمد شِعرِیان از کوهِ مَوضِلِ »

( ۱۲۷ ) - در مجموعه بنام ادیب صابر دیده شد :

« تیغِ بگانه قهر چو برخاست در صفا      کلکت بوقتِ مهر چو جنبید در بیا »

« این دایست پس ایل را بکوی دل      وان ما دایست واسِ اجل را بسوی جان »

« آرش اگر بدیدی تیرو کجانت را      نشناختی ز بیم تو تر بان زود کدان »

پایان بخط احمد خوشنویس - تهران ۱۳۴۳

۱۳۴۳ شمسی



## استدراک

(۱) - یا قوت حموی در معجم الادباء راجع بر رشید طواط چنین میگوید :

رشید الدین و طواط محمد بن محمد بن عبد الجلیل بن عبد الملک بن محمد بن عبد الله بن عبد الرحمن بن محمد بن یحیی بن مرویه بن سالم بن عبد الله بن عمر بن الخطاب ، ادیب کاتب شاعر ، از نوادر روزگار و عجایب زمان آگاه ترین مردم روزگار ، بنکته های سخن عرب و اسرار سخن و ادب ، نام وی در جهان مشهور و صیفت وی مذکور بود ، در یک زمان بیتی بتازی از بحری و بیتی بفارسی از بحر و بحر میسرود و با هم برنویسند ، اما میگرد ، از تصانیف اوست :

حدائق السحر بفارسی ، دیوان شعر ، دیوان رسائل عربی ، دیوان رسائل پارسی ، تحفة الصدیق ، از سخنان ابوبکر صدیق ، فصل الخطاب ، از کلمات عمر بن الخطاب ، افسس الکلفان ، از کلام عثمان بن عفان ، مطلوب کل طالب از سخنان علی بن ابی طالب ،

در بلخ دیده بجهان گشود و در خوارزم بهال (۵۷۳) در گذشت ، و قول یا قوت از گفته صاحب مجمع الفصحا که مرگ او را در سنه (۵۷۸) دانسته است معتبر تر میباشد ، و نیز یا قوت میگوید :

رشید و طواط کاتب انشاء خوارزمشاه از شاگردان شیخ ابوسعید بن احمد بزوینست و با این استاد مکاتبه ، و بفضل وی اعتراف داشت



یکی از نامه های که رسید و طواط با ستا و خود نگاشته در محرم الاول و باء مسطور است.

شیخ ابوسعید در بیت و پنجم سوال (۵۲۶) درود حیات گفت  
۲ - آن سه وانا که هر یکی زیشان ... خط برآ ، ارسطو که بمباری

اسهال ، اطلاق لبطن ، شکم روشن ، درگذشت ،  
أَفْلَاطُونُ ، که بر من قویج ، ارساگ ، وداع حیات گفت .  
« بُقْرَاطُ » که بعلت فاج ، جان سپرد ، مقصود میباشد .

(۳) - دنیا توئی و هر که مخالف شود ترا ... آیا باین شعر  
که در ستایش امیر ابودلف عجمی سروده اند :

إِنَّمَا الدُّنْيَا أَبُو دَلْفٍ      بَنَى بَادِيَةً وَمُخْتَصِرَةً  
فَإِذَا وَلَّى أَبُو دَلْفٍ      وَلَّتِ الدُّنْيَا عَلَى أَثَرِهِ

نظر نداشته است .

۴ - « آن زلف خم گرفته که طغراء و لبرست » طغراء علامت

تقریب کمافی شکل در بالای فرمانها «

یعنی زلف خمیده تو مانند طغرای فرمانها که دلیل صحت آنست ،  
نشانه اعتبار فرمان و منشور و لبرائی تست ، و تناسب شکل طغراء و زلف  
آشکار ،

۵ - « نُبِیْ » یا « نُویْ » قرآن مجید .

۶ - قَدَرُ گشتا و ده بهتر ... درستست

۷ - ... با و ده راست و بیب ... و بیب بمعنی مذکور در

صفحه (۱۳) در عربی بسیار گفته شده است ، شمس المعالی قابوس :



خَطَرَاتُ ذِكْرِكَ تَسْتَبِيرُ مَوَدَّتِي - وَأَحْسُ مِنْهَا فِي الْفُؤَادِ سَيَا

مرحوم حمیل صدقی زماوی ، از معاصران :  
فَصَادَفْتُ شَيْخًا قَدْ حَنَى الدَّهْرُ ظَهْرَهُ - لَهُ فِي الصِّرَاطِ الْمُسْتَقِيمِ دَبِيبٌ .

۱ - معن بن زائده شیبانی در روزگار دولت بنی امیه از  
عقال و ولایت آمان بود و چون ایام دولت بنی عباس فرارسید وی از ابو جعفر  
منصور بر جان خود بیناک گشت و مروان بن ابی حفصه شاعر از قول وی -

« بهنگام ولایت من » نقل میکند :

منصور سخت در طلب من بود و برای هر کس که مرا بدرگاه وی برد ، مالی <sup>معن</sup>  
کرده بود بناچار خود را در معرض گریهای سوزان خورشید ، قرار دادم تا چهره من <sup>معا</sup>  
و دیگرگون و تیره زنگت شد ، آنگاه جنبه شمین پوشیدم و بر شتری سوار شدم  
و آهنگ بیابان کردم تا در آنجا اقامت گزینم چون از دروازه حرب ، یکی از  
دروازه های بغداد ، بیرون رفتم ، سیاهی خبشی شمشیری حایل کرده بر پی من آمد  
و مهارشتر را گرفته خوابانید ، دوست من گرفت گفتم ترا با من چکار ، گفت  
تو آنی که امیر المؤمنین ترا میجوید ، گفتم من کیستم ، گفت : معن بن زائده  
گفتم از خدا ترس ، من کجا و معن کجا ، گفت این سخن بگذار همانا بخدا قسم  
که من ترا از تو بهتر میشناسم ، چون سخت کوشی و می بدیم گفتم این رشته  
گوهر را که با خود دارم چندین برابر مال است که منصور بآنکه مرا بدرگاه وی برد  
میدهد آنرا بگیر و سبب رنجین خون من مباش ، گفت بدو ، آن عقد را بوی  
داوم ساعتی در وی نگه داشت و گفت قیمتش را راست گفتی اما آن را نمیدانم  
تا سخنی از تو نپرسم ، اگر درست گوئی و راه دروغ نبوی ترا آزاد سازم گفتم بگوی



گفت مردم ترا بخشندگی میتابند مرا آگاه ساز آیا هیچگاه همه مال خود را بخشیده گفتم نه  
گفت نمی از آنرا ؟ گفتم نه . گفت ثلث آنرا ؟ گفتم نه . همچنین میسر رسید تا به  
یکت رسید شرم و هشتم و گفتم گمان میبرم که چنین کاری کرده باشم گفت کاری  
بزرگ نکرده بخدا سوگند که من پیاده ام و راتبه مانده من از ابو جعفر منصور بیت دست  
و بهای این گوهر هزاران دینار . آنرا ببخشیدم و ترا بخودت و برای آوازه جود  
و سخای تو در میان مردم ، و تا بدانی که درین جهان کسی که از تو بخشنده تر باشدست  
و خودین نباشی و ازین پس هر عطائی که کرده خرد شماری و نا چیز انگاری حبشی  
این گفت و عقد خواهر را در دامنم انداخت و مهارشتر را بنفکند و باز گشت .  
گفتم ای مرد بخدا سوگند مرا رسوا ساختی و اگر خون مرا بریزند ازین کار که کردی  
ز من آسان تر آید آنرا که بتو دادم بازستان که من از آن بی نیازم بخندید  
و گفبت : میخواهی که مرا درین گفتار و در غلوشماری بخدا که نمیگیرم و در ازای کار  
پسندیده احسان هرگز قیمت اجرتی نمیدپریم ، و برفت و از آن پس که آسوده  
خاطر و امین گشتم در صد یافتن آن حبشی برآدم و برای کسی که او را پیش من آرد  
جایزه ، بهر مبلغ که خود بخواهد ، معین کردم ولی خبری از وی نیافتم گوئی آب شد  
و زمین فرو رفت . - معن از بیم جان تداقی پنهان بود تا روزی که گروهی از  
مردم خراسان بر منصور برآمدند و بروی حمله بردند ، و جنگ و کشتی سخت در  
میان آنان و اتباع منصور در هاشمیه « شهری که سفاح ساخته بود » در گرفت  
اینگاه وی که در آن اطراف ستواری بود دستاری بر سر نهاده و چهره خویش  
در نقاب نهفته ناشناس بیرون آمد ، و بر مخالفان بتاخت ، و در برابر منصور  
پیکاری سخت نموده و آنان را پراکنده کرد . چون منصور این لیری و شجاعت



از وی بدید گفنت تو کیستی معن پرده از روی برداشت و گفت امی امیرالمؤمنین  
 من معن بن زائده ام که اورا میجویی اینگاه منصور ویرا امان داد و اکرام کرد  
 و خلعت بخشیده ، در سلک خواص درگاه قسطنطنیه ساخت . . . . .  
 « از وفیات اعیان ابن خلیکان »

(۹) - بجای . . . . . وصل جانب « که منما غلطت شاید » فصل

اجانب « درست باشد .

(۱۰) - نکته از نطق شت نامه پازند ، در فرهنگ اسدی ، چنین  
 آمده است : پازند اصل کتابت و ابست گزاریش . فرخی

گفت :  
 زود دوست ترم هیچکسی نیست و گریست  
 آئم که همی گویم پازند قرآنست  
 بیسی گفت :

گویند نخستین سخن از نامه پازند آنست که با مرم به اصل پیوند  
 « در برهان قاطع » پازند بر وزن پابند تفسیر زند باشد و زند کتاب  
 زردشتست ، و بر عکس این هم گفته اند یعنی زند تفسیر پازندست و بعضی  
 دیگر گویند زند و پازند دو کتابند از تصنیفات ابراهیم زردشت ، و آئین  
 آتش پرستی ، و دیگری میگوید : که ترجمه کتاب زندست و بازاری فارسی  
 هم آمده است .

اما مقصود فرخی در بیت مذکور آنست که : کسی را پیش از وی دوست نمیدارم  
 و اگر داشته باشم پازند « کتاب مذهبی زردشتیان » را قرآن مجید میدانم ؛  
 یعنی از شریعت اسلام بیزار و دارایی آئین زردشت باشم ؛ درین ابیات ناخوشوار



امی خوانده کتاب زند پازند      زین خواندن مذتاک کی چند  
 دل پر ز فضول و زنده برب      ز روشنت چنین نوشت و زند  
 از فضل منافعی و بیباک      و مذ قول حکیمی و خردمند  
 زند و پازند ، بمعنی کتاب مذهبی ز روشنی است - اما گویا در بیت  
 بسیاری و شعرا و یب صابر نامه پازند ، بمعنی کتاب فلسفه و حکمت ، بخوبی مطلق ،  
 گفته شده باشد .

- ( ۱۱ ) - از عشق عشق دوست ... مولوی فرماید :
- اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا      بگیر خنجر تیز و بر گلوی هوی
- ( ۱۲ ) - بعد از مقدمات قرائنها ... قرآن بمعنی « قرن »  
 گفته شده است چنانکه جمال الدین عبدالرزاق گوید :
- این خود طیبست باشد اگر مثل تو      چرخ بسیصد قرآن گشت بدوران
- ۱۳ - ... از هرستم که ... یعنی بدل و عوض هر سداو .
- ۱۴ - ... نه قیس حطیم ... صحیح « قیس خطیم » با خاء نقطه  
 میباشد . ابوزید قیس بن خطیم بن عدنی بن عمر بن سود بن ظفر «  
 شاعری توانا و سخنگویی دلیر و رزم آور و پاکیزه روی بود ، ابروان پیوسته  
 چشمان سیاه ، چهره گلگون داشت و دندانهای وی گوئی از مسیدی  
 میدرخشید ، و جمال وی ، شاهان را فریفته میساخت ، زمان پیغمبر را  
 دریافت و پیش از هجرت نبوی کشته شد . حسان بن ثابت با وی معاصر  
 بود ، و خنساء شاعره مشهور ، « خواهر صخر » را گفت که وی را بجا گوید و  
 خنساء نیز گرفت . . . .



« نقل باختصار از مجلد سوم کتاب «الأغانی» تصنیف ابوالفرج علی بن حسن  
اموی اصفهانی » .

( ۱۵ ) ... محمد اعظم » صاحب کتاب « الفتوح » در دیباچه ترجمه  
فارسی « الفتوح » این نام « محمد بن علی معروف باعظم کوفی » یاد شده است  
و مشهور نیز چنین میباشد ، ادیب صابر نیز نام وی را « محمد » دانسته است  
اما یاقوت حموی در معجم الأدباء اسم و کنیت و نام پدر وی را « ابومحمد اخبار  
احمد بن اعظم کوفی موزح » ذکر کرده است ، ولی بنده « اعظم » را در فرنگها  
عربی نیافته ام و شاید این لفظ « اعظم » « اعظم » بمعنی غیر فصیح ناشیوا  
از باب تمییه بضد بوده است - باری یاقوت میگوید : وی شیعی بود و روایت  
وی بنزد ارباب حدیث ضعیفست ، و وی تاریخ دیگری از آغاز روزگار یاران  
تا پایان ایام مقتدر « عباسی » نوشته است و گوئی این کتاب ذیل کتاب  
سخت باشد و من هر دو کتاب را دیده ام .

صحت دعوی یاقوت در شیع مؤلف « الفتوح » بر مطالعه کنندگان  
این کتاب آشکارست اما نامعتبر دانستن روایات وی گویا بسبب این باشد  
که یاقوت در مذهب خوارج متعصب و مخالف خلیفه برحق امیر المؤمنین علی علیه السلام  
بوده است .

ع ۱۶ - « در دست قدر رسولی که معجزش خاتم » یعنی حضرت سلیمان  
انوری میگوید :  
هم نبوت و نسب هم پادشاهی در دست  
کوسلیمان تا در انشتش کند انگشتی



( ۱۷ ) ... کجا حقیقت برافتد ... یعنی ( ہرجا ) ( ہرکجا )  
سوزنی گوید :

« دین اگر گمری میرود حقیقت نیست کجا حقیقت باشد اگر مگر نبود »

( ۱۸ ) - « زمین چون لعبتِ شمشاد زلفت » تشبیہ زلفِ شمشاد  
در شعرا ستادان دیگر نیز دیدہ میشود - ناصر خسرو فرماید :

صفت چند گوئی ز شمشاد و ولہ رخ چون بہ وز لعلِ عنبری را

( ۱۹ ) - اَیام بقاء تو مستمّر ز تداول یعنی ہر چند در جہان بستی  
« یکی چون رود و گیراید بجای » « یکی ہمیرود و دیگری ہماید »

خدا بخوابد کہ دورانِ حیات و روزگار عمر تو جاوید باشد و نوبتِ ولت  
از تو بد گمری نرسد ، و دست بدست نرود ، تِلْكَ اَنْلَا یَاْمٌ نُّدَاوِلْهَا  
بَیْنَ النَّاسِ ... »

( ۲۰ ) - دو جہان را یکی دست گیراید ... یعنی بیک دست  
گیرو ، خاقانی گوید : « ... البرز شکافی تو اگر گرز گرائی »  
بدست گیری ،

( ۲۱ ) - « ہم از جہانی و بیشست قدر تو ز جہان » انوری گوید :

در جہانی و از جہانی بیش همچو معنی کہ در بیان باشد

( ۲۲ ) - مرحلہ فضائل اورا شاعر کن « شعار » غلط و صحیح

اَن « شعار » ست و « مر » یعنی « تنها » « فقط »

( ۲۳ ) - نَفَر در نَفَر ، یعنی جماعتِ جماعت ، گروہا گروہ

( ۲۴ ) - « کہ حق درست کرد کہ بی گوا باشد » یعنی حقی کہ



شاهد و گواهی بر آن نباشد محقق و ثابت نمیشود . کمال الدین سمعیل گوید :  
 « درست شد که تو خورشیدی برین عوی ز آفتابم روشن ترست صد برهان »

( ۲۵ ) - . . . اختیار امت جد « یعنی برگزیده و اختیار شده ملت

محمد مرسل ، نیامی تو

( ۲۶ ) - « چنین یاری که من دارم بنش یاری باشد » یعنی یار معنوی

یا در زیباترین نظیر و مانندی ،

( ۲۷ ) - « بر تاج و تخت شاه جهان ملک الرقاب » یعنی شاه جهان

که مالک الرقابست

( ۲۸ ) . . . صاحب رازی « مانند » صاحب رمی « چون

« سعدی شیراز و کمال صفهان » بخذف باین نسبت همان « صاحب بر عباد »

از دست

تَجَمُّعُ أَوْصَافٍ كُلِّ صَبِّ  
وَفَيْضَ دَمْعٍ وَحَرِّ قَلْبٍ

وَشَمْعَةٍ قُدِّمَتْ إِلَيْنَا  
صُفْرَةً لَوْ نَدَوْبُ جِسْمٍ

و بنده در ترجمه تقریبی آن گفته ام :

« دورگشته از نگار و لنواز »  
گونه اوزرد و پیکر در گداز

شمع محابس و صفت چون عاشقیست  
اشک می ریزان دل می سوخته

( ۲۹ ) - کلید کعبه شیبانیان رسید و بی - فرزند بنی هاشم

از بنی شیبان ،

شیبانیان قومی از مردم مکه بودند که پیش از اسلام در بانی کعبه داشتند و کلید  
خانه خدا و دوست آنان بود ، و چون رسول صلی الله علیه و آله مکه را گشود کلید بیت



از « عُمَآن بن طَلْحَة شَيْبَانِ » که بدان هنگام کلید کعبه را او داشت بخواست  
تا بتان را بشکند و بیرون ریزد ، عثمان سر باز زد و پیغمبر ص علی را فرمود تا کلید  
از و بعنف بستاند و در کعبه بگشود ، و بتان بشکستند و بیرون ریختند اینگاه عباس  
عم پیغمبر تقاضا کرد کلید خانه بنی هاشم را دهند این آیه نازل شد :

« اِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُكُمْ اَنْ تُوَدُّوا الْاَمَانَاتِ اِلٰى اَهْلِهَا ..... »

ایزد یکتا شما را فرماید که امانت بصاحبان آن باز دهید - رسول عثمان بن  
طلحه را بخواست و کلید با و داد و فرمود دیگر از شما کسی آنرا نستاند ، و گرنه عاصب  
باشد ، عثمان کلید باز گرفت و مسلمان شد .

( ۳۰ ) - « آفتاب اهل بیت چون عطارد و زرافا - ماند اهل من را شتیاق صد تو و خرق »

احکامیان « آنان که از احوال و اوضاع ستارگان پیشگوئی میکنند » گویند

آفتاب ، پادشاه و عطارد وزیر است و « احتراق » باصطلاح اهل نجوم  
آنست که یکی از ستارگان با آفتاب یک نقطه ، مجتمع و در شعاع شمس ناپدید گردد  
و « صَدَد » مَسْنَد ، دست بزرگان وزیر است - و معنی شعرا نیکه :

تو خورشید اهل بیت و خاندان عصمت و طهارتی و من خواهان تقرب بحضرت تو ام ،  
و ازین شوق میسوزم ، چنانکه عطارد و وزیر خورشید ، از شوق نزدیکی شدن  
با آفتاب باو تقرب مجبوس میگردد ، از « احتراق » هم معنی اصطلاحی هم  
معنی لغوی ، اراده شده است .

( ۳۱ ) - عهد نامه کسری « شاید « کارنامه انخستریا پکان »

« کارنامه اردشیر بابکان » مقصود باشد .

( ۳۲ ) - حسن کاشی آملی ، میگوید :



آن خدائی را که بتواند بیزارم از و  
 عدل پاک او منزه دانم از شرک و فساد  
 گر خدا بر کفر فرعون ازل راضی می  
 هر که بزوات خدا چیزی وادارد این  
 وان سولی کاندرو نوعی ز عیبان سرود  
 آیه ثم استقاموا بهر برهان سرود  
 ظلم بودی هر چه بر فرعون و ما مان سرود  
 روز محشر بسته باز بنحیر شیطان سرود  
 ۳۳ - «... در اثبات تن زده» یعنی بر دباری پیشه کرده، خسته

و ساخته

۳۴ - «در مشابت مثل قرآن نیست هر فسانه» با توجه بمصراع نخست  
 معلوم میشود که از «افسانه» سخن، یا سخن مشهور را اراده کرده است، این دیر

«وَأَنَّمَا الْمَرْءُ حَدِيثٌ بَعْدَهُ»  
 «فَكُنْ حَدِيثًا حَسَنًا لِمَنْ وَغَى»  
 منسوب بحکیم عمر خیام  
 «بازی چو فسانه میشود ای بخرد  
 افسانه نیک شونه افسانه بد»

۳۵ - «تانه بس مدت...» بزودی، روزگاری اندک  
 نه بس دیر

۳۶ - «دل و طبعش سبب فضل و کمالند و بلی» بلی، در مورد صدیق  
 گوینده سخن خود، یا طلب صدیق از شنونده، گفته میشود، مانند «آری»  
 اما بیشتر پس از ذکر جمله، یا «جمله نامی» مذکور است و گاهی نیز در صدر جمله  
 ناصر خسرو در آغاز قصیده میفرماید:

«بلی این جهان بی گمان چون گیاست»

۳۷ - «در وفاق تو ناز و آسائی» یعنی تنعم و خوشگذرانی و آسودگی



سعدی فرماید :

« ایها الناس جهان جایی تن آسانیست » خاقانی گوید : « خوشا درویشیا  
کور ابو گنج تن آسانی »

( ۳۸ ) - « ای فلک قدری که شمس دین دین دولتی » گویا صحیح چنین  
باشد : « ای فلک قدری که شمس دین زین دولتی »

( ۳۹ ) - « ... » برای بحث جابّه تعبیر « غلط و ظاهر اصحیح ،  
« جابّه تعبیر » باشد ، یعنی جابّه محبّر « نیکو و آراسته » برای بحث ، یعنی  
بیرون کرد .

( ۴۰ ) - استطاعت برین نیست و گرنه نمی ، اشاره بدین آیه است  
« ... وَ لِلّٰهِ عَلَى النَّاسِ رِجْءُ الْبَيْتِ مِنْ اسْطِطَاعٍ الْبَرِّ سَبِيلًا »  
( ۴۱ ) - « بهر و ماه رسد کبیت کسوف و خسوف » آیا باین بیت شمس

المعالي قابوس :  
« وَ فِي السَّمَاءِ نُجُومٌ مَّا لَهَا حُدُودٌ وَلَيْسَ يَكْشِفُهَا إِلَّا الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ »  
نظر داشته است - و گرفتن ماه و آفتاب هر دو را غالباً « بکسوف تعبیر  
میکرده اند ، نا صرخسرو :

« بر آسمان ز کسوف سیئه هائیش نیست مرا آفتاب در خشان ماه تابان را »  
( ۴۲ ) - « شراب از خیر ... » بجایی « خیر و شراب ار » چنانکه

خواجه حافظ فرماید :

« الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود »

( ۴۳ ) - « بهای فاخته مهری ... » یعنی در سایه دولت بر این



و آن گسترده مانند هما و چون فاخته، بهمیر و زود گسی - سعدی فرماید :

با همه جلوه ط و وس و خرامیدن کبک عیبت آنست که بهمیر ترا از فاخته

(۴۴) - «سلیمان قدر و اصف دل محمد خلق و خیر گفت  
که مثل خویش خواندندی اگر دیدندی ایشانش»

عذر این مبالغه های ناروا چگونه توان خواست .

(۴۵) - «سحار کار چون ز رست» یعنی کار سخا چون زر رواج دارد

و موافق مطلوب و بد بخواست :

(۴۶) - «مسلمست که دارند دیگران بسلم» استفهام الکاسیت

یعنی نباید پذیرفت و مسلم داشت که در قید اسارت و گیران باشم ، از معانی «سلم»  
درین مورد تنها «اسارت» و «اسیر» مناسب نماید .

(۴۷) - «گرد موافقت نبرندی . . . .» ظاهرًا ، گرد موافقت

تو نبردی ، ترجیح دارد

(۴۸) - «من نگویم بابرمانندی» رشیدالدین و طوطا در «حدائق

الستخر» این دوبیت را :

مَنْ تَأَسَّ جَدَّوَاكَ بِالْعَنَامِ فَمَا      أَنْصَفَ فِي الْحُكْمِ بَيْنَ شَكْلَيْنِ  
أَنْتَ إِذَا جُدْتَ ضَاحِكٌ أَبَدًا      وَهُوَ إِذَا جَادَ دَامِعُ الْعَيْنِ

در صنعت تشبیه التفصیل بابو الفرج هندی نسبت داده است و بنده متیdam که آید  
صابر این دوبیت را دیده و ترجمه کرده یا توار و معنی رویداده باشد .

(۴۹) - صحیح شعر سعدی چنینست :



ول همچو سنگت باب چشم سعدی  
 هجبت اگر نکرد که بگرد آسیابی  
 و در ترجمه لفظ « مَرَحَى » یا « طاحُونَه » بفارسی « آسیاب »  
 و « آسیا » هر دو گفته شده است « آسیاب » در بیت مذکور و آسیا  
 درین بیت که نیز از همین استاد است .

« بامین آسمان و زمین جای عیش نیست      یک دانه چون رَبدَ زمین و آسیا »

( ۵۰ ) - نام بطلمیوس ، لاتین « Ptolémée » میباشد

( ۵۱ ) - در کتاب « الْأَصَابَةُ » « ابن حجر عسقلانی » چنین

مستور است .

« برخی قیس بن خطیم اُوسی را صحابی دانند و درست نیست - پیغمبر وی را  
 با سلام دعوت فرمود و نپذیرفت و یکسال مهلت خواست و پیش از  
 انقضای این مدت ، برگ طبعی درگذشت » و سخن ابن حجر درست میباشد

## پایان

نخط احمد خوشنویس

۳۱ خرداد ۱۳۴۳



# فهرست غزلیات و قصائد

دیوان ادیب صابر

## الف

صفحه

( ۳۷۷ ) تا فتنه کشته ام ان صنم سیم

ساق را

( ۴۲۰ ) ساقی کمی قرین قدح کن -

شراب را

( ۴۲۰ ) ساقی بده ان می مصفا را

( ۴۲۱ ) ساقی بده ان شراب گلگون

را

« رباعی »

( ۴۴۴ ) با باغ گل و بادیه گلگون مارا

( ۴۴۴ ) ساقی جوین و ده می گلگون را

« رباعی »

( ۴۴۵ ) آخر بر بند بصبح صادق

شب ما

« قطعه »

( ۴۴۸ ) موم بسبزه و نامه سیه ماند

از گناه

( ۱۶ ) همی تا بقا مکنست آسمان را

( ۱۰۳ ) در عاشقی هرا ناک ملامت کند مرا

( ۱۰۹ ) رونق بفر دولت و یافت چالها

( ۲۰۵ ) لب تو طعنه زند کو هر چنان

را

( ۲۲۶ ) چون آب و آتش است که

صلح و جنگ را

( ۲۹۸ ) سه تحفه داد فراق و دوزلف

دوست مرا

( ۳۱۵ ) هر که سعی ابد کند در حق خلق

( ۳۲۲ ) اهل عطا کسیت کی فضلی بود

ورو

( ۳۳۵ ) امی رفعت و علو علی مرتضا

ترا

( ۳۶۳ ) نوبهار بدیع بی همست



(۴۵۰) جون اشتیاق من تبا افزون

ز شرح بود

«قطعه»

(۴۵۲) ز بخشندگان صحن عالم تهنی

شد

(۴۵۵) همه از عشق زندگانی خویش

(۴۵۷) خیال تو یک ساعت

از چشم من

(۲۴۵) سرو سیمینی دیار سرو سیمین

آفتاب

(۲۵۱) جند بارم بر فراق و لبران

از ویده آب

(۲۶۷) شب آذینه من مست و خرا

«قطعه»

(۳۱۲) ننویستی جواب نامه من

«قطعه»

(۳۱۳) چرا تبا خروئی بر این

و آن بخت

(۳۴۴) ای خجل باروئی وزلفت

روز و شب

(۳۹۸) آسمانیست فروزنده برای

صایب

(۷۹) رخ تو شعله خوبی شدست

وزلف نقیب

(۸۳) نماز شام چو کرد آن

لطیف کوک خوب

(۸۶) لبست بزنگ شرابست

و میل من شراب

(۹۲) چو بر جان من شد هوا

تو غالب

(۱۷۹) تا ز برج حوت آهنگ حمل

کرد آفتاب

(۱۸۹) مال و جمال و بی غمی و سخت

و شباب

(۲۱۸) کرفاش کرد راز من آواز

عند لیب



(۴۲۵) دوش نبردست مرا

یج خواب

« رباعی »

(۴۳۲) امی روز ترا وثاق و نرل

شب

« رباعی »

(۴۴۲) امی مایه هر لطافت امی

و در خوشاب

« قطعه »

(۴۵۶) جهانی منم فی نصیب آن جهان

۲ حور ازین بر کشیده ایونست

(۱۳) دولت سلطان ما فرمان

یزدان آندست .

(۱۸) توتی که مهر تو در مهرگان

بهار منست

« ترجیع »

(۱۰۰) شادم ز دل کی عاشق آن

زلف و لکس است

(۱۰۱) جان در تنم ببند و زلفش

مقیّدست

(۱۰۷) از صورت تو سینه خوبی

جمال یافت

(۱۲۴) خوشا وقتی کی وقت

نوبهارست .

(۱۴۳) شمشاد قد و لاله رخ

و یاسمین برست

(۱۹۶) تا دلم در دست آن سیمین

بر سنگین دست

(۲۲۰) از رعد کوشها همه بر

بانگ و شعله است

(۲۲۰) رومی زمین ز سبزه

و گل پرنگار است

(۲۲۳) باغ از بهار حرمت بیت

الحرم گرفت

(۲۲۵) صدری کی بی خلاف

نظام خلافتست

(۲۲۶) اول سیاست کی شرط

ریاستست .



( ۲۵۹ ) نیکوئی در بوستان تاجرجه

ایمن آمده است

( ۲۵۹ ) کر تو پندارتی کی فصلی به

زینسان هست نیست

( ۲۶۱ ) خاندان تو شرف را خاندانی

دیگر است

( ۲۸۲ ) روشی من جین از برای

آن نکار جین گرفت

( ۲۸۲ ) هید خوبان عمید را چون می

خویش آراست

«قطعه»

( ۲۸۶ ) رئیس رسید شرق و

خراسان

( ۲۹۶ ) طرف جمن کی خلعتِ فیصل

بهار یافت

( ۳۰۲ ) روی تو بحسن حور عین است

( ۳۰۶ ) امی خسرو ملوک و جهاندار

جیره دست

«قطعه»

( ۳۱۰ ) آرزو مند می من خدمت ویداً

ترا

( ۳۱۱ ) «قطعه» امی شرف دین حق و نصرت

اسلام

( ۳۱۴ ) «قطعه» هیچ نعمت جز زندگانی نیست

«قطعه»

( ۳۱۶ ) حرمت تو حسبی و نسبیت

«قطعه»

( ۳۱۶ ) ترا کی فضل و هنر هست بخت

و دولت نیست

«قطعه»

( ۳۱۸ ) قدر مروم سفر بدید کند

«قطعه»

( ۳۱۹ ) خبرت خفته می دند در بان

«قطعه»



صفحه

صفحه

ت

( ۳۲۱ ) یارب درخت عمر مرا بزرگ

و

( ۳۲۱ ) با بهران دست کی تویم

غم خویش

( ۳۲۲ ) اگر بست جان اندر

تن ما

( ۳۳۱ ) تا آب دلبری و ملاحیت

بجوئنت

( ۳۳۴ ) ای قبه سعادت و اقبال

اهل بیت

( ۳۳۵ ) در آفرین تو ز فلک

آفرین مراست

( ۳۳۶ ) بانور و تاب فکر تو

آفتاب نیست

( ۳۳۶ ) منت خدایرا که سپرت

مرید هست

( ۳۵۰ ) در معالی و ایادی تا ییضیا

تراست

( ۳۵۱ ) موسم روزه بنزدیک تو همان

اندست

( ۳۷۹ ) اسلام را بهاء و هدی را

کمال گشت

«قطعه»

( ۳۹۲ ) ای فلک قدری کی شمس دین

و دین دولتی

( ۳۹۴ ) هرگز ندید چشم جهان

روئی مکر مات

( ۴۱۳ ) چون زلف تو بی قرارم

از عشقت

( ۴۱۵ ) ز بس گل کی در باغ ماوی

گرفت

( ۴۱۶ ) بر سپهر نیکوئی رویش جویم

خرمن ز دوست

«رباعی»

( ۴۳۱ ) چون عشق تو عقل را کریبان

بگرفت



صفحہ

«رباعی»

(۴۳۳) گفتم کی بعاشقی نشاید

پویست

«رباعی»

(۴۳۳) روز از رخ تو بروشنائی پویست

«رباعی»

(۴۳۳) از جو حدیث حاتم طی مانده

«رباعی»

(۴۳۴) امی بی تو نخفته من شبی

خواب درست

«رباعی»

(۴۳۹) گیرم کی ترا نعمت صد پرویز

«رباعی»

(۴۳۹) دل تنگم از آنک هر چه خواهم

آن نیست

«رباعی»

(۴۳۹) خورشید کی یا قوت کرمی

کروخت

«رباعی»

صفحہ

(۴۴۲) از فضل بدو دشمن و عہد بد

دوست

«رباعی»

(۴۴۲) چون بادل تو نیست وفادار

یک پوست

«رباعی»

(۴۴۲) تا ز کس چشم تو ز بوم کروت

«رباعی»

(۴۴۳) از فرقت دلبر دل ناشادم

«رباعی»

(۴۴۳) دلبر نہ بکام دل سفر کرد و رفت

«رباعی»

(۴۴۳) از غمزه تو تیر بلا پیکان یافت

«رباعی»

(۴۴۴) برخاستم جو دوست عہد

شکست

(۴۴۶) «قطعه» مدار بسته در خویش و تنگ بار

مباش

(۴۴۸) «قطعه» غم امروز جان من فرسود



( ۴۵۱ ) هیچ شرف چون شرف نیست

قطعه

( ۴۵۱ ) حق بین و نکر بحشم و زبان

قطعه

( ۴۵۴ ) حکیم است بکلیت ز جمله حکما

قطعه

( ۴۵۴ ) بیش بیری و لم شکایت کرد

« قطعه »

( ۴۵۶ ) ساقی در جام من ریز آب ز

قطعه

( ۴۵۷ ) اکنون کی خصومات همه

اهل زمانه

( ۴۶۱ ) آن بافه را کی کونه بجای ده

آمدست

( ۴۶۳ ) چهره باغ زعفرانی کشت

( ۴۶۳ ) کربافه با بستانه دوستان

خوش است

( ۴۶۵ ) « رباعی » چون کردش آسمان نگو خواه

منست

( ۴۶۶ ) « رباعی » جانان و غمزه تو نوش و نیش است

( ۴۶۷ ) رخ تو ارغوان باغ نیست

« قطعه »

( ۴۹۷ ) ز روزگار مرا خار هست و

خرمانیست

( ۴۹۸ ) « قطعه » نظم روان چو آب روان

رشته را بهشت

« قطعه »

( ۴۹۸ ) گردان روی خود و فکر ت

( ۴۹۸ ) « قطعه » اوستد جوان آه جوانی

من برفت

( ۴۹۹ ) « قطعه » زهی یافته دین و دولت ز تو

« قطعه »

( ۴۹۹ ) همه شراب باید بنفشه خوام

خورد

« قطعه »

( ۵۰۰ ) فلک به عهد و پیمان استوار

« رباعی »

دارم سیرانکه امشب اکیم برت

« رباعی »

دل در غم آن لعل شکر برفت

( ۴۵۳ ) « قطعه » بوفات تو ال تو ببرد



ج

قطعه . . . زلف نامہ تو

( ۴۰۹ ) رخ تور و منیرست و زلف

تو شب و اج

» د «

( ۵ ) « قطعه » امی درینا کی عہد برنائی

( ۸ ) کتبیہ براتحقا و باید کرد

( ۹ ) آفر و نانی کی صورتہاء و لبر  
کرده اند

( ۲۶ ) خوبی بروء خوب تو اقرار

می کند

( ۳۶ ) گرچه خوش ہمیشہ حکایت مرہ  
کند

( ۳۷ ) گرز جفا دوست بشیمان شود

( ۴۱ ) این پرپی و یان کی با لطف

پیشان آمدند

( ۴۴ ) سبز با جون نقش و یبا و لبر

وزیبا شدند

( ۷۷ ) چہ بختیست کی او سر بریدہ خوب

ایند

( ۹۶ ) زلف تو از شکست و شک پر گزیدند

صفحہ ح

( ۲۸۵ ) امی خلافت را امام و امی

امامت را قوام

( ۴۵۵ ) فرو بارید طوفان بر سر من

( ۱۰۲ ) رویش نشان نصفت نش

چین دند

( ۱۰۳ ) کردل ز عشق آفت معدن  
می شود( ۱۰۴ ) وژ دمانش طغنه ہی بر صد  
زند( ۱۸۱ ) کوشش را در زمانہ مہتری  
کردن نرزد( ۱۸۳ ) اگرچہ عشق بتان سرسبز با  
باشد( ۱۸۶ ) چنین یاری کی من دارم بخت  
یار کی باشد( ۲۱۰ ) آندان فصل کی درومی ہمہ  
جز می نخورند( ۲۲۲ ) این نالہا کی ببل عاشق  
ہی کند



(۲۲۴) این عالی اختران کی برین  
چرخ احضرند

(۲۳۳) آن کی رویت را بحسن  
روء شیرین آفرید

(۲۸۸) هر زمان این زمانه توسن  
«قطعه»

(۲۸۹) قرب یک ماه شد کی شب  
وروز

(۳۱۰) فضلی کی دروزکات باشد  
«قطعه»

(۳۱۳) نامه مجلس تو تا نرسد  
«قطعه»  
(۳۱۳) بهر فخر کن مکن بگر  
«قطعه»

(۳۱۳) روشن شود و دودیده جویم خطاب  
تو  
«قطعه»

(۳۱۵) بیارای ساقی خوشبید  
«قطعه»  
(۳۱۶) سرشکی کز غم معشوق بام  
قطعه

(۳۱۷) امی کر بیان بلخ و ممدوحان

صفحه «قطعه»  
(۳۱۷) بدین زمانه کی ما اندر و گرفتاریم  
«قطعه»

(۳۱۸) مردم جاہل محل علم ندانند  
«قطعه»

(۳۲۱) آنہا کی تیر بسند و بخشند مرا  
حیر

(۳۲۱) ندارم امید ہی زین زمانه  
«قطعه»

(۳۲۲) نه طاعتی کی امام دند ز خشم  
خدا

(۳۲۲) تا مال بخشی ز ہنر ہر نہایی  
«قطعه»

(۳۲۳) خوار شود تن برک اگر چه  
غریبست

(۳۲۵) صورت کران چه حیلہ و تدبیر  
کرده اند

(۳۳۳) ہر نور در زمانہ کی ظاہر ہمی شود  
(۳۱۰) چشم حد و بیم تو کان عقیق بیند

(۳۱۱) بشنو بدیح من کی شنیدن  
کرمی کند



صفحہ ۳۸۲، تاول بود مکان طرب

ورول تو باؤ

(۴۰۵) اگر مروت وجودت در

جهان موجود

(۴۱۶) ہر کی معشوق محبتش وارو

(۴۱۷) اسی عہد و وفا کا کجاشد

(۴۱۷) می خوارگان کی باؤہ زل

کران خورد

(۴۱۹) ویدہ کی رخ وزلف تو

از دور بہ بیند

(۴۲۴) چشم من بی روع تو

روشن مہاؤ

(۴۲۶) و لم بی روع تو خرم نباشد

(۴۲۸) باؤی کی بصرم بر ایند

»رباعی«

(۴۳۲) در تو نگریم کی ہرک در تو نگرؤ

رباعی

(۴۳۳) ہجرتو و باست ہر کجا برکذرؤ

»رباعی«

(۴۳۴) تا بر سر من قیامت عشق رسید

صفحہ »رباعی«

(۴۳۴) تا باؤ عتاب تو من روع نہاؤ

»رباعی«

(۴۳۵) رومی تو روایت از ہمہ نور کند

»رباعی«

(۴۳۷) کل زک ز روئی لالہ زک تو رف

»رباعی«

(۴۳۷) رومی تو بجشم آتش بی دوز

نمود

»رباعی«

(۴۳۷) آن بت کی رحمت بہار آید

»رباعی«

(۴۳۸) تا از خط مشکین تو ام ہجرتاؤ

»رباعی«

(۴۳۸) پر نور شو ویدہ جو در منی نکرؤ

»رباعی«

(۴۳۸) چون نیست درین زمانہ

سودی ز خرو

(۴۳۸) »رباعی«  
گر جبہ غم تو رخم بخون می شو

(۴۴۱) آن بت کی ہمی عد مجازی وارو



د

صفحه

( ۴۴۶ ) «قطعه»  
بیا تم نشستی بمرک زنت  
«قطعه»

( ۴۴۶ ) ادمی از برای لذت خویش  
«قطعه»

( ۴۴۷ ) رسید نوبت بیری و رفت  
برنائی

( ۴۴۹ ) «قطعه»  
فرز جوانیم بهر میت نهاد روی  
«قطعه»

( ۴۵۰ ) برنائی جهان بودم گمانی

«قطعه»

( ۴۵۳ ) دوستانی کی مرا بودند  
«قطعه»

( ۴۵۴ ) جوانی برون رفت و بر روی آمد  
قطعه

( ۴۵۵ ) جوراه جوانی بسر دم بفسق

صفحه

( ۴۵۵ ) «قطعه»  
اگر به زیر سیت پری  
نخواهم  
«قطعه»

( ۴۵۶ ) عالم کی خوردنش همه غم شد

از جهان  
«قطعه»  
( ۴۵۷ ) چون همه روی مانه سوی

جفا بود  
«قطعه»  
( ۴۵۷ ) خواجه را با همه زلفی هوس  
مدح خودست

( ۴۶۰ ) دل من بی تو حکایت دهان  
تو کند

( ۴۶۱ ) مابین دولت آشنایم کرد  
«رباعی»

( ۴۶۵ ) کریهچ دلم بد لبری نگراید

( ۵۰۰ ) مرا هوای سحر که پیام یا آرد  
«قطعه»

( ۵۰۰ ) سخنوران که ترا در سخا سجا  
نهند



صفحه ( ۵۰۰ ) گیرد قدر عنائش و بوند

قضا رکاب

( ۵۰۱ ) چهره کان ماه و چین میازد

« قطعه »

( ۵۰۱ ) سخن بلند و گرانمایه از شنای

توشد

« قطعه »

( ۵۰۱ ) کمتر و کمتر از وضع و پیر

( ۵۰۱ ) بمعالجت تن من ز تو جزالم

ندارد

( ۵۰۲ ) گرم اسودای عشق آن دهن

کمتر شود

صفحه « قطعه »

( ۵۰۲ ) ترکان تو و شاق خویش

« قطعه »

( ۵۰۲ ) صبا معشوقه و لها ازان شد

« قطعه »

( ۵۰۳ ) ز صد هزار محمد که در جهان

« قطعه »

( ۵۰۳ ) نیست ممکن که بوصل تو رسد

کس بشتاب

« قطعه »

( ۵۰۳ ) بوبه را ببت از من بدلی

قانع نیست

( ۵۰۳ ) « قطعه » روزی هزار بار سزایف شکند

( ۵۰۳ ) « قطعه » ز روزگار خد کن کردگار

«

»

( ۴۸ ) سرو سیمینی و سیمین سرور ایا قوت

بار

( ۵۳ ) بر روی آفتاب توان زلف

تا بدار

( ۱۰۸ ) خواندم ز روی حرمت و تمکین

بی شمار

( ۱۵۳ ) اگر ندیده بی از مشک پیش

لاله سپر

( ۱۶۷ ) بت سرو قد می سرو

سمن بر

( ۱۷۳ ) چه حلقه است بدان

زلف تا بدار اندر



صفحه

( ۲۱۳ ) زنا بیا ن رخ و چشم و زلفت

ای دلبر

( ۲۴۹ ) ای رخ و زلفین تو در فتنه

دام روزگار

( ۲۵۱ ) جند باشی روز و شب دل سو

و بد سازای سپر

( ۲۶۰ ) اجتهاد اهل بیت و افتخار

روزگار

( ۲۶۰ ) مدحت را خلق و ایم بر زبان

وار و زبر

( ۲۷۷ ) خمار واد سرم را بچشم نیم خار

( ۲۸۳ ) ای از نبشته زلف تو

پرچ و تاب تر

( ۲۸۴ ) هر که کی گل لعل بخند و بچین

( ۳۰۹ ) «قطعه» ای وزیر شاه عالم

ای نصیر دین حق

( ۳۱۷ ) «قطعه» ز جمله نفبت دنیا جو

تن درستی نیست

✓

صفحه

( ۳۲۰ ) «قطعه» بنده در مستی اگر گفتم

فضول

( ۳۳۴ ) در خلق و خلق خویش صفاء

صبا نکر

( ۳۴۶ ) زهی در غمزه چون هاروت

ساحر

( ۳۹۵ ) جو کهر با شکر برکت و جلال

کشت عصیر

( ۴۰۳ ) امارت گرفت افتخاری کر

( ۴۲۵ ) ای دلب تو ز شهید خوشتر

«رباعی»

( ۴۳۵ ) سبزی تو جو سبزه ابدار ای دلبر

«رباعی»

( ۴۴۱ ) با حادثه و هر چه رو باه و حیر

«قطعه»

( ۴۴۷ ) بیدان و دیوان بدانیش را

«رباعی»

( ۴۶۴ ) آن مرکب آب و ذر خاک بذر

«رباعی»

( ۴۶۶ ) افتاد و دندان تو ای مدسخر

( ۴۶۹ ) دست چمن گرفت سر زلف آن نگار



صفحه ( ۴۷۲ ) چو روز بر سر خود کرد و قیرگون جان  
 صفحه ( ۵۰۴ ) بهیج وقتی اگر نام کتشی

« رباعی »

( ۴۳۶ ) از دیدن خلق دیده بی  
 دوست بدوز

« رباعی »

( ۴۴۵ ) کر جنت تو نیست بیل ای  
 جنت نواز

« رباعی »

( ۴۶۳ ) ای روز بسبزه را بروی تو  
 نیاز

« رباعی »

( ۴۶۴ ) مرغی که جو ما پیش آبست  
 نیاز

« قطعه »

( ۵۰۴ ) زمن بهتر جدا کرد روزگار خیره

( ۲۵۴ ) روز و رفت در سید عید فراز

( ۴۲۶ ) همه مقصود ما شد راست امروز

« رباعی »

( ۴۳۲ ) کفتم کی یکت امروز دل من  
 بفرورز

« رباعی »

( ۴۳۲ ) ای حق رخت فریضه در  
 گردن روز

« رباعی »

( ۴۳۴ ) ای روز و شب از زلف

رخت یافته ساز

« رباعی »

( ۴۳۴ ) کر شب جو دراز کرد ای مایه  
 ناز

س

« رباعی »

( ۵۰۹ ) چندان ز فراق و رزیا نم  
 که می پرس

« قطعه »  
 ( ۴۴۹ ) تامل کن از رفتن رفته گان

( ۴۷۴ ) ترا خرامش کبکست و رفتن  
 ط و دوس



## ش

صفحه

( ۵۹ ) بست زک و می برابر

میان خویش

( ۹۸ ) دیدم کنار خویش تهی از نگار  
خویش

( ۱۰۹ ) اوقات زایران همه میمون

شد از لقاش

( ۱۶۳ ) جو و یزد و دید بران روع آبد

آتش

( ۱۷۶ ) ستم کردست بر جانم

سر زلف ستم گارش

( ۱۸۱ ) نیست از قدر و خطر و هفت

کشور هم کفوش

( ۳۳۳ ) مثل خلافتت ز حرمت

ریش

( ۳۴۰ ) شکر بار و هی از نار و اش

## ع

( ۳۵۱ ) در شد جمن باغ بد بیاء

طلع

( ۲۱۹ ) مرغان همی زنند همه شب باغ غ

« رباعی »

( ۴۳۶ ) تا کرد مرا کذر سماع تو بسمع

( ۴۴۵ ) بی روی تو ای شک کل و طره

باغ

صفحه

( ۳۵۵ ) رویت از روم نشان دارد

وز لفت ز حبش

« رباعی »

( ۴۴۱ ) هر چند بود مردم دانا درویش

« رباعی »

( ۴۴۴ ) رای طربم نیست ز رانی

( ۴۷۷ ) دلم عاشق شدن فرمود من

بر حسب فرمانش

« قطعه »

( ۵۰۴ ) شکفت نیست چو باغ

در صاف آید

( ۵۰۵ ) بقر فروع بخشد رخ همچو

گلستانش

« قطعه »

( ۵۰۵ ) بی دست ماند ام چو ترا دو



« صفحه »

( ۱۸۰ ) آن خداوندی کی عالی شند بدو

نام شرف

( ۳۹۹ ) ای اوج جبرخ قصر معالیت را

شرف

ق

« صفحه »

( ۱۴۹ ) کهی حریف خدای کی رفیق و قایم

( ۳۲۲ ) بسوی تیر کشت سوؤل من

بایم عشق

( ۲۵۰ ) کرنبودی ماه را بر آسمان سر

محاق

( ۳۲۱ ) «قطعه» چون نیاید متر از کمره

عطا

( ۳۶۱ ) درین برف و سرما چه جزیرت

لا یتق

ک

« قطعه »

( ۲۸۷ ) ز حد گذشت و بغایت رسید

ولی مزه شد

صفحه

( ۴۰۶ ) ایای بجمدت و بر

و کمر مت معروف

صفحه

( ۴۰۷ ) و لم را دیزه عاشق کرد

عاشق

« رباعی »

( ۴۳۹ ) امی تعبیه حسن تو جوق را

بس جوق

« رباعی »

( ۴۴۳ ) آن باده کی من کشیدم از جام

فراق

( ۴۸۰ ) چون خرامان شدم بسوی ثاق

( ۳۳۵ ) امی بر زمین جلال تو چون

ماه بر فلک



صفحه

«قطعه»

(۳۱۶) زبس پنج و آفت کی در  
زندگیت

«قطعه»

(۳۱۸) کرم حاجت اند تعرف تو

صفحه

«رباعی»

(۴۳۵) امی خواب ششم برود  
بزلف شب رنگ

«رباعی»

(۴۴۰) رومی تو ز خورشید همی آرد

(۲۲) امی در حسد چشم تو هاروت

بابل

(۱۰۵) حترم بروء عشق شود روزگار

دل

(۱۳۹) جز بابل بنشین تو نوشم

نشو و نعل

(۲۱۸) باجن باغ و فر بهار و جمال

کل

(۲۵۷) ابر فرور دین فرو شود همی خسا

کل

(۳۰۶) آمد زحوت چشمه خورشید و جل

قصیده که اول آن افتاده است

(۳۰۶) دمان خزینه کوهر شدست و گوش

صدف

(۳۲۳) ز نفس او بطف همی رسد

نفس

(۴۲۲) آورد ببا بلس عاشق خبر

کل

(۴۲۲) رونق گرفت کار می از

روز کار گل

(۴۲۳) بلس گشت ده کرد زبان

بر بناء کل

(۴۳۱) رخسار تو را تحفه پسندم

(۴۳۲) دل ای ترک چو گل بخند چون دریا



صفحه

ل

صفحه

« رباعی »

( ۴۴۰ ) دلبر کی بدو بود مرا مرهم دل

( ۵۰۵ ) ای وی تو چو خلد و لبانت

چو سبیل

« قطعه »

( ۵۰۶ ) شنا بام تو رغبت همیکند همه وقت

« قطعه »

( ۵۰۶ ) نه وعده نه پیام و نامه نه رسول

م

( ۱۰۲ ) آرام دل ز زلف بی آرام

کرده ام

( ۱۰۵ ) کرجه زبند بند کی آزاد بودم

( ۱۰۶ ) جان و دلی و نام تو جان

نهادم

( ۱۰۸ ) جانباب تو باز گرفتست

را بتم

( ۱۲۸ ) مرا بکوی دران ناروانه

بدونم

( ۱۳۱ ) رحمت باغ ارم ماند ای

بدیع صنم

( ۱۳۶ ) بستد ز من آن پسته هن

دل بدو بادام

( ۱۵۶ ) چه جوهرست کی نبد بخرخ آینه فام

( ۲۵۷ ) خیز تا با دوستان در بوستان

منزل کنیم

« قطعه »

( ۳۱۴ ) کرکف باء ترا ز عشق به بزم

« قطعه »

( ۳۱۵ ) کر خدستی نویسم و ننویسم

( ۳۱۵ ) هر زمان بی تو صبور می -

صحبت از من بکشد

« قطعه »

( ۳۱۶ ) تا نمودی عارض چون لاله ام

« قطعه »

( ۳۱۹ ) بروز از بیم دشمن شانو

گشتن

« قطعه »

( ۳۲۰ ) جو شمشیرم اندر میان بهر



م صفحه

صفحه

«قطعه»

( ۳۲۲ ) از بلخ تا بترند اسپیم وعده  
کردی

( ۳۵۰ ) نیستم دریا و از موج تو با  
کوهر منم

( ۳۶۸ ) قدم شد جو و زلف بخم  
دوست بخم

( ۴۱۳ ) بیا کی با سر زلف تو کارها

دارم  
( ۴۲۹ ) پیک و زلف لبری ای  
با و صبحدم

( ۴۳۰ ) امی دل غبار غم ببرد با و صبحدم  
«رباعی»

( ۴۳۵ ) تا آتش عشق تو بدل ره دارم  
«رباعی»

( ۴۳۶ ) هم زک حقیق است لب جانم  
«رباعی»

( ۴۳۸ ) چون آتش اگر چه از هوا بر کنیم

«رباعی»

( ۴۴۱ ) امی کنبند بر زفته ز تو پست شدم  
«رباعی»

( ۴۴۵ ) هر چند در آب بیده غرق شدم  
«رباعی»

( ۴۴۵ ) چون یاد تو ترا در دل پر خون  
آرم

«قطعه»

( ۴۴۷ ) خوش است بازه کی باشد  
کی حریف ظریف  
«قطعه»

( ۴۴۸ ) قوتم با نام بر نائی برفت  
«قطعه»

( ۴۵۱ ) زایل جو و سخاوت زانه خالی  
ماند

«قطعه»

( ۴۵۳ ) بودم از روز جوانی بر نفس  
در لذتی

( ۴۶۲ ) زان و لب چون عقیق یارم



صفحه

م

صفحه

(۴۶۴) ہر چند سخن جواب زرمی گویم

«رباعی»

(۴۶۵) آن بہ کہ شب و روز ہی ہوندم

«رباعی»

(۴۶۶) دارم سرا آن کر خط تو سر کشم

(۴۸۳) نہاد دولت جاوید در زمانہ

قدم

(۴۸۶) اگرچہ داد سخن در زمانہ

(۵۰۹) رباعی من وادم ہر شب غم بھر تو بخورم

(۶) امی و چشم اجل بتو نگران

(۶۳) لعبت لا غرمائی دلبر فرہ

سُورین

(۷۴) بہشت گشت بار بہشت

و فرودین

(۱۰۶) امی من نہادہ مہر ترا در میان

جان

(۲۰۳) وقت بہار تو صفت نو بہار کن

(۲۲۷) تابا زو خاک و آتش و آبست

در جان

(۲۲۸) آید شکستہ دل شدہ از زلف

پر شکن (۲۴۰) فروغ لالہ و بوی گل نسیم

(۲۷۰) جان جوان شدہ ازین بہار تازہ جان

(۲۸۳) عیدست و حق عید بہا بند

شناختن

(۲۹۰) بزرگ آل سیمر بزرگ حادثی

(۳۱۲) دل من مہر آن گزیندگی او

«قطعه»

(۳۱۹) امی دل مشوا ز حال کی از حال

نکردہ

«قطعه»

(۳۲۰) امی سبا کس کی و نیش میرا

«قطعه»

(۳۲۳) ز دشمنان کہن وستان

نوسازی

(۳۳۱) امی دل ز بہر دست و آتش مکان



صفحه

( ۳۳۸ ) امی ترا ملک حسن شده زیر

نکین

( ۳۴۹ ) خوش بود در دوستی باطن

جو ظاهر داشت

( ۴۱۸ ) دل بعشق روی لبش بکن

( ۴۲۳ ) ببل رسید نغمه ببل را

مکن

« رباعی »

( ۴۳۵ ) امی تو سبب شفاء و بیماری من

« قطعه »

( ۴۴۶ ) تفتة الدین در از باؤت عمر

« قطعه »

( ۴۴۷ ) سه چیز است آنک نزدیک

خردمند

« قطعه »

( ۴۴۹ ) در جهان تا کریم و مکرم بود

« قطعه »

( ۴۵۰ ) کرد کارا کینه دارم ز سیم وزرتی

صفحه

« قطعه »

( ۴۵۲ ) اگر بیری مرا در خانه پشانه

« قطعه »

( ۴۵۶ ) شوم بیدرت لاله الا الله

« رباعی »

( ۴۶۴ ) گشتت ز بی خوابی و بخت

و تب من

( ۴۸۷ ) مشکست توده توده نهاد

برار عنوان

( ۴۸۸ ) معشوقه طرفه طرفه نماید گل

از رخان

( ۴۸۹ ) امی نموده تیره تیره پستله

برار عنوان

( ۴۹۰ ) گوئی بگرد روی تو آن زلف لسان

( ۵۰۶ ) اگر بشعر روان باشدی

نبوت شعر

« قطعه »

( ۵۰۶ ) حشاش را لقب داده است

نصرت



صفحہ

و

صفحہ

(۱۴۵) روئی زریتم از اندیشہ سیمین

بر او

(۱۸۲) نیست کس و نیک نامی ہم

نفس مانند تو

(۳۰۸) امی اختیار دین سخا احتیاً

تو

«قطعہ»

(۳۱۴) امی سعد کرد فال مرانا مہاء تو

(۳۴۹) تا مرا بر سر فروزانہ قضاء

عشق تو

(۳۷۱) امی ترک بہن از خط و بہان

برون مشو

(۴۱۱) چون زلف تو بی قرارم از تو

(۴۲۹) امی شب تاری غلام موعود تو

(۴۳۰) خلعت چشم منست حجت

ویدارتو

«رباعی»

(۴۳۷) رویت نہ می است و عقل

بگریز ازو

«رباعی»

(۴۴۰) دف زن صنمی کی سوختم و تف

او

«رباعی»

(۴۴۰) امی عشق دلم تو خستہ

مرہم کو

«رباعی»

(۴۶۵) زلفیت ترا کی عاشقی

زاید ازو

(۴۹۴) امی لعل فتنہ بر لب چون

ناروان تو

نکرت (۵۰۷) چون زلف تو بقرارم از تو

(۵۰۷) باو صبا کہ سوی من آروپایم و



هـ - نہ

صفحہ

(۳۶) گفتم رسید ماه بزرگ امی

رخت چو ماه

(۳۳۷) امی ز رخسار تو دروی

تازه کلزار آئندہ

(۳۴۲) امی با تو دلم همه و فا

کز وہ

(۳۴۸) آب و ییم برده ئی و آتش

اندر من زوہ

(۳۸۳) بنیز روشن و آواز رود

و روئی چو ماه

(۴۰۱) امی قامت قیامت سرو

جمن شذہ

(۴۲۷) ماه را ماند حشش ناکاستہ

«رباعی»

(۴۳۱) آن شب کی زمن جدا شدی

امی دلخواہ

«رباعی»

(۴۳۶) کردا ز بھاء روزگار

امی دلخواہ

«قطعہ»

(۴۴۸) موی سیاه من ز زمانہ

بہینہ شد

«قطعہ»

(۴۵۵) دلم بوقت جوانی امیر ظالم بود

(۴۵۸) امی سپہ عشق تو ہرما زوہ

(۴۵۹) شب شنیدستی ز روزا و بختہ

(۷۱) صحن جمن کی خرم و زیبا

شوہمی

(۱۰۴) کر عاشقی نہ مایہ آفات

باشندی

(۱۰۷) کر و تو بر بخت مئی صفا

ی

(۳۰) عشقت ز بس کی شعبدہ پیدا

کندہمی

(۳۵) سپہر نیکوئی را مہر و ماہی

(۶۷) نباشی بکیت زمان از عشق

خالی



صفحه

ی صفحه

( ۲۳۶ ) بهار لاله رخساری نگار سرو

بالائی

( ۲۴۷ ) زلف بستانه زنی و طره

فشانی

( ۲۶۱ ) تلم مبراسیرست و دل

بعشق فدی

( ۲۸۴ ) روزگار نو بهار آید همی

( ۲۹۰ ) کر صد یک از جمال تو در

مشریبتی

( ۲۹۲ ) زهی ز قد و رخسار سرو لاله

را خجلی

«قطعه»

( ۳۱۲ ) ای یافته از روه تو و آئی

تو دنیا

«قطعه»

( ۳۱۳ ) رهنا از پی که بایستی

«قطعه»

( ۳۱۴ ) چون ترا خواند کاسه

نبود

( ۱۱۰ ) ای زلف یار من ز ره می

یازره کرتی

( ۱۱۲ ) اگر بصورت روی تو

استقامتی

( ۱۲۰ ) نیشان نسیم باغ معنیه

کنده می

( ۱۶۹ ) نیکوئی بر بست عاشق

دیگران بر نیکوئی

( ۱۸۰ ) ابر فردین ز فردوس

برین آید همی

( ۱۸۲ ) کرجه صدر عالمی در علم

صد عالم توئی

( ۱۹۳ ) ای زلف دلبر من لبند

و یکسلی

( ۱۹۹ ) کرنی بران روئی جو

ویا بستی

( ۲۲۱ ) باد صبا جو قصد کلفشان

کنده می

( ۲۲۵ ) کر نه بگوهر از نسب مصطفی



# ی

صفحه

صفحه

(۳۱۵) امی جابر و بحر و ہرنیک

و بند و سنت سخی

«قطعه»

(۳۱۶) کرترا نسبت و دانش

نیت

«قطعه»

(۳۱۸) کبر کم کن کی کبر کروں ہست

«قطعه»

(۳۱۹) زین مہران عطا و سخا

«قطعه»

(۳۲۰) بمشغولی روز کار اندرون

(۳۲۰) امی زاقران جانک از

قرآن

«قطعه»

(۳۲۳) امی شہاب دین بخدمت چند

کرت آدم

(۳۲۸) کردل و لبر مرا و ایم بفرمان

باشندی

(۳۳۲) کرد سرم زاتش بر بازویتی

(۳۳۲) بر سر مرا ز بازو جفا خاک کنی

(۳۳۳) در عاشقتم قبلہ آفات کردہ نی

(۳۴۹) امی ثناء و مدح تو در لفظ ہر

فرز اندنی

(۳۵۱) امی بقامت جو سروستانی

(۳۷۱) کرا نیست دل و رکف

دلبری

(۳۷۸) کردل اسیر دلبری باک

نیستی

(۳۷۹) تا برمد از شب و شبہ

زنجیر کردہ نی

(۳۸۰) امی و رکف تو جاگیر ہر

کفایتی

(۳۸۲) آنی کی برخیا رہبان سید

اندی

(۳۸۵) مراد نیست کی دعوی کند

بعشق ہی

(۳۸۹) ربوہ نی زمین امی کل

لباس برنایی



صفحه

ی

صفحه

( ۳۹۷ ) نز خلق هیچ کار مرا

استقامتی

( ۴۱۲ ) کشتم از بھر تو نزار حریفی

( ۴۱۳ ) بروء تو ام دل گشایند

همی

( ۴۱۴ ) کر مرا سوداء آن یار کمان

کشن نیستی

( ۴۱۴ ) بجان دل ترا بستم چه شد

کر مرا بپشی

( ۴۱۸ ) بروی تو ام دل گشایند

همی دگر است

( ۴۲۴ ) تنک است مراد دل زغم

تنک دانی

( ۴۲۷ ) از مشک ناب سبده برمه

فکنده ئی

( ۴۲۸ ) امی باز صبحدم دم عیسی

مریمی

( ۴۳۳ ) بستم ز جفاء دست بر یاری  
«رباعی»

( ۴۳۶ ) کر هیچ بچشم یارم آزرستی

«رباعی»

( ۴۴۲ ) چشم ز تو شکر کرد بر بنیائی

«رباعی»

( ۴۴۴ ) با جرخ مدور بجفا مقرونی

«قطعه»

( ۴۴۹ ) مرا از شریعت بود سرفرازی

«قطعه»

( ۴۴۹ ) نیست با بر و برک شاخ تبا

«قطعه»

( ۴۵۰ ) با موع سیه دلم قومی بود

«قطعه»

( ۴۵۱ ) نادانی تو بود و کونه بیم

«قطعه»

( ۴۵۳ ) همه نا خوانده روی نزد کسان

«قطعه»

( ۴۵۳ ) کر از مشک جوانی دورندم

«قطعه»

( ۴۵۴ ) بیری آمد جوانی از من شد

( ۴۵۸ ) نگار اصد هزاره گردستی



صفحه

ی

صفحه

(۴۹۵) نماز شام چو صحبت بریم

از ماوی

(۵۰۷) ای طره های خوبان از نهان

توبونی

(۵۰۷) تابش نیدم که ناتوانی

(۵۰۸) من نگویم بابرمانندی

(۵۰۸) دلداری دول راز عشوه

فریبی

(۴۵۸) کرنه زرقیب ناهوشستی

(۴۵۹) مکن از من حذر ای بی معنی

(۴۶۰) کربدورخ فتنه نظاره یثی

(۴۶۴) تا غایبی از چشم من ای

بنیانی

«رباعی»

(۴۶۵) از بس کی کنی ده ولی و ده

رائی

پایان فهرست

اشعار







Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, covering the main body of the document. The text is arranged in approximately 15 horizontal lines, though some are partially obscured by the paper's damage. The script is dense and characteristic of historical manuscript writing.

ملنے کا تہہ صدیق باب لکھنؤ



## فهرست نامها

« الف » ( ایورد ( یج )

ابو الفرج رونی ( دید ) ( کج )

ابو علی سینا ( یج ) ( ۳۶۶ )

امین احمد رازی صاحب تذکره هفت اقلیم ( ید ) ( یو ) ( لب )

ابو الحسن عمرانی ( یر )

ارسلان ارغون بن البارسلان ( کا )

ارسلان بن طغرل ، بن محمد قسیم امیر المؤمنین « رکن الدین » ( ج )

ادیب صابر ، بن ادیب ، اسمعیل ترمذی « شهاب الدین » ( ا ) ( ج ) ( ز )

( ح ) ( ط ) ( می ) ( دب ) ( یر ) ( یج ) ( لد ) ( لچ ) ( لط ) ( ما )

( مه ) ( مو ) ( ۹۲ ) ( ۱۶۲ ) ( ۳۴۹ ) ( ۳۶۱ ) ( ۵۱۱ ) ( ۵۱۳ ) ( ۵۱۵ ) ( ۵۲۹ ) ( ۵۳۳ )

( ۵۲۶ ) ( ۵۳۸ ) ( ۵۴۰ ) ( ۵۴۷ ) ( ۵۵۴ ) ( ۵۵۵ ) ( ۵۶۱ )

ابو المعالی نصر الله ، فشتی ، بن محمد بن عبد الحمید ( یا )

التغرین محمد ، خوارزمشاه علاء الدین اب ، ( ز ) ( کا ) ( مد ) ( مه ) ( مو )

( ۱ ) ( ۱۹ ) ( ۲۳ ) ( ۲۷ ) ( ۳۲ ) ( ۳۶ ) ( ۳۷ ) ( ۴۲ ) ( ۴۵ ) ( ۴۷ ) ( ۵۱۱ ) ( ۵۱۳ )

( ۵۱۶ ) ( ۵۰۹ ) ( ۵۱۹ )

ابو الفتح بستی ( که )

ابو المظفر ، ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود ( کج )

اسمعیل بن احمد سامانی ( لا )

القادر بالله ( خلیفه عباسی ) « که »



(۵۹۱)

ابوالموک ، ارسلان بن مسعود بن ابراهیم (کط)

ابوالمظفر - طاهر بن فضل بن محمد بن محمد مظفر چغانی (لج)

امیر ابوالمظفر ، محمد بن احمد بن محمد (کن)

ابو الحسن ، نظام الدین علی (له)

اعشی قیس ، ابوبصیر مسمون (۲۶۵) (۳۸۹) (۴۱۰) (۵۳۰)

انوری « خاوری » حکیم اودالدین ، علی بن اسحق ، یا محمد بن محمد (ریج) (ید) (یو)

دکج ، (لو) (۳) (۱۴) (۱۲۲) (۱۵۰) (۱۷۴) (۱۹۷) (۲۴۲) (۲۶۳)

(۲۸۸) (۳۰۰) (۳۷۵) (۴۴۶) (۵۱۱) (۵۱۲) (۵۱۳) (۵۱۴) (۵۲۲)

(۵۵۵)

اخطی؟ ، (ما)

آزر ، صحیح (آذر) ، (۹) (۱۱۰) (۱۲۱) (۱۴۳) (۱۴۴) (۲۶۵) (۲۹۰)

ایران (۱۵) (۴۰) (۴۲) (۵۴۱) اسیدی رازی (۲۲)

آل ساسان ، ساسانیان (۱۵)

آل سامان ، (د ۱۵) (۲۰۹) الب ارسلان (۱۶) (۵۱۷) (۵۴۳)

اکرم ابوالشیر « صفی الله » (۳۲) (۴۵) (۷۲) (۱۲۳) (۱۸۲) (۲۳۸) (۳۰۰)

(۴۸۵) آذر برزین (۴۲)

ابوبکر ، خلیفه اول - « یار غار » (۴۳) (۱۷۵) (۱۸۷) (۲۹۸) (۵۱۸) (۵۲۶)

(۵۴۹)

۲۹۲)

اسکندر « سکندر » (۱۰) (۳۲) (۴۵) (۷۱) (۱۲۴) (۱۴۶) (۱۵۷) (۲۰۶)

(۴۷۱) ابراهیم خلیل « (۵۵) (۱۲۸) (۱۳۲) (۲۱۷) (۲۷۱) (۴۸۲)

اسفندیار (۵۷) (۴۰۳)



(۵۹۲)

ابونواس بن ثانی (۵۴۴) .

ایوب<sup>۴</sup> (مد) (۱۵) (۳۹۰) (۴۱۵) .

اروشیر بابک بن ، ارخستر بابک بن ، (۱۶) (۱۱۵) (۳۰۶) (۵۵۱)

ابن فارض مصری ، (۹۴) (۱۱۷) .

احمد بن محمد هروی (۱۳۵) . اکمل (۱۴۰) .

ابن مقله ، ابوعلی محمد بن علی ، (۱۵۹) (۵۳۲) (۵۳۱)

ابولطف اسفزاری (۱۶۲) . ابوتام ، حبیب بن اوس طائی (۱۶۲) (۲۴۹)

ابوالاسود دؤلی ، (۱۹۵) (۵۴۶) . اکمل مروان (۲۰۱) .

ابوالعلاء مرقی (۵۳۱) (۵۴۱)

احمد حسن میمندی (۲۳۰) .

اکل تکین ، تکین ، (۲۳۳) (۲۴۵) (۵۴۰) .

ابن یامین ، برادر یوسف<sup>۴</sup> (۲۳۴)

اکل یاسین ، (۱۷۰) (۲۳۴) (۲۴۵)

ابوفراس (۲۴۹)

احنف بن قیس (۲۵۰) (۵۲۳)

اکل غسان (۲۵۹) (۵۲۵)

ابوقیس (۲۶۳) .

اخطل ، ابوماکک بن غوث ثقفی (۲۶۵) (۳۱۹) (۴۱۰) (۵۲۹) .

ابودرغفاری (۲۶۲)

اردوان (۱۶) (۳۰۶)

اسماء (۲۵۲) (۳۱۴) (۳۶۶)

ازرمی هروی (۵۲۲)



أَبْنَى كُتُب (۳۲۵) (۵۲۸)

أَبْنَى سُلُول (۳۲۵) (۵۲۸)

أَكْشَر (۳۵۶) (۵۴۸)

ابن مقفع ، أبو محمد عبدالله ، روضة فرزند خرداویه ، « یا » داوویه (یا) (۳۶۰)  
ابو بکر خوارزمی (۳۶۹)

أَبُو الشَّرَف ، ناصح بن ظفر بن سعد (۳۷۰)

أَمِير عَمِيد عبدالله ، بهاء الملك نجم الشرف جمال الدين (۳۸۴)

أَبُو مُحَمَّد حَسَن بن عَلِي بوطالب (۳۹۸)

أَكْصَف بن برخیا ، وزیر سلیمان<sup>۴</sup> (۴۷۸) (۴۸۴) (۵۶۱)

أَمِير أَبُو سَعِيد ، محمد منظر محتاج جهانی (۵۱۵)

ابن خلكان ، صاحب فَيَات الْأَعْيَان (۳۵۸) (۵۱۶) (۵۵۳)  
أَبُو نَضْرَةَ (۵۱۸)

أَمِير شِير عَلِيان لودی ، صاحب تذکره مرآت الخيال (۵۲۷)

ابن مین فریدی ، (۵۲۹)

أَعْشَى بن قیس بن جندل (۲۶۵)

أَمْرُؤ الْقَيْس (۵۲۹)

أَبُو إِيْمَن بن عبدالله بن حسن ، بن حسن بن علی<sup>۴</sup>

أَبُو عَلِي فارسی (۵۳۱)

أَدْرِيس<sup>۴</sup> (۵۳۵)

أَبُو الْفَتْوح رازی ، صاحب تفسیر (۵۳۵)

أَدِيب فَضْل الله ، صاحب « المجمع فی تاریخ ملوک العجم » (۵۳۷)



احول محرز ( ۵۳۷ )

المقتدر بالله عتاسی ، جعفر ( ۵۳۷ )

ابن رائق ( ۵۳۷ )

ابوالعباس ، احمد الراضی ، عتاسی ( ۵۳۷ )

ابوطالب ، جمال الدین ( ۳۴۳ )

انخفش ( ۳۵۶ )

اودهی ، صاحب جام جم ( ۵۳۳ )

اویس قرنی ( ۲۲۹ )

اسدی طوسی ، صاحب لغت فرس ( ۵۳۹ ) ( ۵۵۳ )

آل حمیر ، خمیریان ، ( ۵۴۲ ) ( ۵۴۳ )

آبرته ( ۵۴۲ )

اودنزار ، عزواد بن زسی بن جاسب ( ۵۴۳ )

ابوسعبد آدم بن احمد هروی ( ۵۴۹ )

امیر ابودلف عجمی ( ۵۵۰ )

ارسطو ( ۵۵۰ )

افلاطون ( ۵۵۰ )

ابوالفرج اصفهانی ، صاحب « الأغانی » علی بن حسین ( ۵۵۵ )

ابن درید ( ۵۵۹ )

ابوالفرج هندی ( ۵۶۱ )

ابن حجر عسقلانی ( ۵۶۱ ) احمد آتش ( ۵۱۵ )

ابوالفتح ، شرف الدوله ، امین نیک ( ۳۵۹ ) ( ۳۶۱ ) ( ۳۶۵ ) ( ۳۷۳ ) ( ۳۸۷ )

( ۳۸۱ ) ابوطالب عمران ، پیر المؤمنین ( ۱۹۵ ) ( ۲۹۳ ) احمد شمس ( ۵۶۸ ) ( ۶۱۷ )



بخارا ( ۱ )

بهرامشاه بن مسعود ، بن ابراهیم بن مسعود بن محمود ، بن بکلیکین غزنوی ، یمن الدوله  
( دیا ، دکا ، کط )

بلخ ( دیو ) ، ( ۳۱۷ ) ( ۳۲۲ ) ( ۳۴۲ ) ( ۳۴۴ ) ( ۴۷۵ ) ( ۵۱۱ ) ( ۵۴۹ )  
بو طالب نغمه ( یز )

بو الحسن عمرانی ( یز )

بریع الزمان فروزانفر ، استاد ، ( دیو ) ( یز ) ( کا ) ( کو ) ( لا ) ( لاج ) ( لد ) ( ۵۱۳ )

برکیارق بن ملکشاه ، رکن الدین ( دب ) ( کا ) ( ۱۶۲ )

بلعمی ، ابوالفضل محمد بن عبدالله ( لا ) ( ۵۳۳ )

بابل ، ( ۱۴۱ ) ( ۱۹۷ )

( ۵۰۵ )

بغداد ، دارسلام ، ( ۲۴ ) ( ۶۶ ) ( ۱۰۵ ) ( ۱۵۹ ) ( ۱۶۲ ) ( ۳۵۱ ) ( ۴۱۸ )

بست ( ۶۲ ) ( ۵۳۰ )

بختری ، ابوجباده طائی ( ۱۱۶ ) ( ۱۶۲ ) ( ۵۱۵ ) ( ۵۴۴ )

بصره ( ۱۵۹ ) ( ۳۰۱ ) ( ۳۶۰ ) ( ۵۳۱ ) ( ۵۴۶ )

بسطام ( ۱۵۹ )

بایزید بسطامی ( ۱۷۲ )

سه ، بوعلی ، ( ۲۳۱ ) ( ۵۴۳ )

سه ، بوالحسن ، ( ۲۳۱ ) ( ۲۴۱ )

باثر ، ازقزاقی طوس ، ( کو )

بنی هاشم ( ۲۷۷ ) ( ۵۵۷ ) ( ۵۵۸ )

بهمن ( ۲۱۶ ) ( ۲۴۰ )



(۵۹۶)

بنی شیبان ، شیبانیان ، بنی شیبہ ، (۲۷۷) (۳۵۳) (۵۴۴) (۵۵۲)

باربد (۲۹۳)

بہم (۳۷۵)

بہمیوس (۴۷۷) (۵۴۷) (۵۶۲)

بنی اُمیہ (۵۲۹) (۵۵۱)

برصیری ، شرف الدین ابو عبد اللہ محمد بن سعید (۵۳۱)

بنی عبدالدار (۵۴۴)

بقراط (۵۵۰)

بنی عباس (۵۵۱)

بخشان (۱۸۸) (۲۰۷) (۲۲۱)

بطل (۱۹۸)

بنی اسرائیل (۴۹۷) (۵۲۹)

( پ )

پسرنوح ، کنعان (۱۵۲) (۵۲۰)

پرویز ، خسرو (۷۴) (۲۷۵) (۴۳۹)

( ت )

تقی الدین کاشانی ، محمد بن شرف الدین علی حسینی ، نوکری ، (لط) (۵۱۴)

توران (۱۵) (۴۲) تثبت (۲۷) (۱۷۳) (۱۷۴)

تار (۲۷) (۱۷۳)

تہران (۱۴۸)

تنگین (۷۵)



ترند (و) (لج) (۱۶) (۱۷) (۹۷) (۱۶۲) (۱۹۸) (۲۱۲) (۲۲۲) (۲۴۲)

(۲۷۴) (۲۷۶)

تسیم (۱۲۹)

تبع (۲۱۶)

ترکمان (۲۷۴)

ترک (۲۳۶) (۵۴۴)

تیسفون (۵۴۲)

(ث)

ثعالبی ، امام ابو منصور عبد الملک بن محمد بن اسمعیل (کز)

ثقة الدین ، (۴۴۶)

(ج)

جلال الدین ، ملک الشعرا ، مقصود ادیب صابرست (۱) (۲) (۴۶۶)

جیحون (مر) (۱) (۱۹) (۶۶) (۱۴۱) (۲۶۳) (۲۹۰) (۲۶۹) (۴۹۵)

جفر صادق ق (هـ) (۱۲۲) (۱۴۶) (۲۱۴) (۲۳۱) (۲۶۲) (۲۹۷) (۳۵۰)

جودی (۱۴۱)

جعفر طیار ، ابو عبد الله بن ابی طالب (۱۸۷) (۴۸۴) (۵۴۲)

جریر بن عطیة التیمی (۱۷۱) (۲۱۰)

جامی عبد الرحمن " لب "

ججی (۲۶۶) (۳۸۹)

جعفر برکی ، (۱۱۳) (۳۰۰) (۵۴۵)

جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی (۴۰۵) (۴۲۹) (۵۵۴)

جالینوس (۴۷۵)

جفنة بن عمرو بن ثعلبة (۵۲۵)



(۵۹۸)

جَبَلَة بن اَیْمَم (۵۲۵)

جَنیدی ، شاعر (۵۲۹)

جمیل صدقی زَنادوی (۵۵۱)

( چ )

چگل (۲۹۶)

چالندر (کط)

چین (۱۵) (۲۴) (۶۴) (۹۲) (۲۲۳) (۲۳۴) (۲۲۶) (۲۴۵) (۳۰۴)

( ح )

حمید الدین بَغی ، قاضی ابوبکر عمر بن محمود ، نویسنده مقامات حریری (یہ) (۲۸۱) (۵۱۴)

حسن بن محمد حیمینی غزنوی ، سید اشرف (ج)

حاجی حسین آقایی ملک (لح) (۵۰۹)

حاجی لطفعلی باب آذر بگیلی ، صاحب آتشکده ، (کا) (لب)

حاتم طائی ، ابرسفانه ، ابوعدهی ، (۲۳) (۶۱) (۹۵) (۱۱۴) (۱۳۰) (۱۳۹)

(۵۴۶) (۱۶۲) (۲۰۹) (۲۳۲) (۲۵۰) (۳۸۸) (۳۹۱) (۴۱۰) (۴۳۳) (۴۷۵) (۴۸۲)

حوا (۳۲) (۷۲) (۱۳۲) (۲۳۸) (۳۰۰)

حافظ شیرازی ، خواجہ شیراز ، شمس الدین محمد (۲۳) (۶۰) (۹۴) (۱۰۲) (۱۱۱)

(۱۲۵) (۱۷۱) (۲۱۹) (۲۴۱) (۲۵۳) (۲۷۴) (۳۰۴) (۳۱۹) (۳۷۸) (۳۸۰)

(۲۸۳) (۳۹۵) (۴۴۶) (۴۷۶) (۵۰۸) (۵۱۹) (۵۲۲) (۵۲۴) (۵۴۰)

حسین بن علی ع ، سید الشہداء ، شهید کربلا (۸۸) (۱۵۷) (۱۵۹) (۲۱۲) (۲۳۲)

(۲۴۲) (۴۰۲) (۴۱۷)

حسان بن ثابت ، ابرالولید انصاری ، (۲۰۹) (۲۵۹) (۳۲۹) (۳۵۴) (۵۱۵) (۵۳۶)

(۵۵۴)

حجاج بن یوسف ثقفی ، (۲۱۰) (۴۱۰) (۵۳۱)



حسن بن علی ع ( ۸۸ ) ( ۲۱۲ ) ( ۲۳۲ ) ( ۲۴۲ ) ( ۴۰۲ )

حنین ( ۲۱۴ )

حجاز ( ۱۵۱ ) ( ۳۰۰ ) ( ۵۳۰ ) حراء ، حرّی ( ۱۶۳ ) ( ۳۸۱ )

حریری ، ابو محمد القاسم بن علی ، صاحب مقامات ( ۳۰۱ ) ( ۳۵۹ ) ( ۵۴۴ )

حبش ، حبشه ( ۳۵۵ ) ( ۵۴۲ )

حسن بصری ( ۵۲۳ )

حسن کاشی آملی ( ۵۵۱ )

( خ )

خوارزم ( ب ) ( دز ) ( دمه ) ( ۱۹ ) ( ۳۴ ) ( ۴۰ ) ( ۵۱۱ ) ( ۵۴۹ )

خسروشاه ( یا )

خسروشاه ( یا )

خسروی ، حکیم ابو بکر محمد بن علی سرخسی ( کن ) ( ۱۷۲ )

خراسان ، ( ا ) ( ب ) ( دز ) ( کا ) ( ۱۵ ) ( ۲۷ ) ( ۴۰ ) ( ۴۳ ) ( ۲۳۳ )

( ۲۸۴ ) ( ۳۵۳ ) ( ۳۷۸ ) ( ۴۷۹ ) ( ۴۸۰ ) ( ۵۰۷ ) ( ۵۴۳ ) .

خضر ( ۹ ) ( ۵۱۷ )

خاقان ( ۱۰ ) ( ۱۵ )

خبر ( ۱۰ ) ( ۲۰ ) ( ۱۱۳ ) ( ۱۲۲ ) ( ۲۱۴ ) ( ۳۷۳ ) ( ۳۷۴ )

خطا ( ۱۵۱ )

خسروشاهی ، امیر ، ( ۱۸ )

خاقانی شروانی ( لو ) ( ۲۳ ) ( ۴۱ ) ( ۷۰ ) ( ۷۴ ) ( ۱۱۹ ) ( ۲۰۰ ) ( ۲۲۰ ) ( ۲۹۵ )

( ۲۷۱ ) ( ۳۴۰ ) ( ۳۵۷ ) ( ۳۷۳ ) ( ۳۸۳ ) ( ۴۳۸ ) ( ۴۵۲ ) ( ۴۵۶ ) ( ۴۶۶ )

( ۵۱۷ ) ( ۵۱۹ ) ( ۵۲۷ ) ( ۵۴۰ ) ( ۵۴۸ ) ( ۵۵۶ ) ( ۵۶۰ )

ختن ( ۱۵۱ ) ( ۲۸۴ )

خضر ع ( ۱۵ ) ( ۳۸ ) ( ۱۵۷ ) ( ۳۷۸ ) ( ۵۱۹ ) .



(۶۰۰)

خیام ، عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری (۱۶۲) (۱۷۱) (۳۷۵) (۵۵۹)  
خَلَج (۲۹۹)

خان ترکستان (۱۹۹)

خَذَق (۲۱۴)

خَزَج (۵۲۱)

خَنَاء ، شاعره ، (۵۵۴)

خَن (۲۱۴)

(د)

وَقِیقَی ، ابو منصور محمد بن محمد بن احمد (رِیْط) (۶۲) (۲۱۱) (۵۱۵)

وَهَب (کح)

وولت شاه سمرقندی ، صاحب تذکره (یو) (لب)

وَارَا (۱۰) (۳۲) (۴۵) (۷۱) (۴۱۴)

وَعْد (۹۱) (۱۹۱) (۲۵۲)

وَمَاوَنَد (۹۶)

وَجَلَه (۶۶) (۱۰۵) (۱۴۱) (۲۹۹) (۲۶۳) (۳۹۵) (۴۱۸)

وَاوَو م (۲۶۴)

وَمُشَق (۳۰۱)

وَانِیَال (۳۵۵)

وَهْجَا ، علامه ، علی اکبر ، صاحب لغت نامه ، (۵۳۹)

(ذ)

ذَوَالْخَمَار ، خوف بن ربیع (۵۶) (۱۷۴) (۲۰۵)

(س)

سَیِّد الدِّین و طَواط ، محمد بن محمد بن عبد الحسین ، (ب) (و) (دز) (رک) (۳۰۵)

(۳۶۱) (۵۱۱) (۵۱۲) (۵۱۳) (۵۱۵) (۵۴۹) (۵۶۱)

رَاوْکَان (ریج)



رضا قلیخان دایت ، صاحب مجمع الفصحاء (ز) (یو) (۵۴۹)

رشیدی (کح) (دل)

رودکی ، ابو عبدالله حفص بن محمد سمرقندی ، (لا) (لد) (۳) (۱۶۹) (۱۹۹) (۲۸۵)

(۵۲۶)

روم ، (۹) (۲۴) (۴۰) (۶۴) (۱۴۸) (۱۵۲) (۱۹۷) (۲۱۶) (۳۰۴) (۳۵۵)

(۲۵۸) (۴۷۴) (۵۴۲)

رستم دستان ، (۲۰) (۳۹) (۵۷) (۱۶۲) (۴۸۴) (۵۴۱)

رباب (۹۱) (۱۹۱) (۲۵۲) رکن (۱۶۱)

رافع بن علی شیبانی ، امیر ابو الغنائم تاج الدین ، داوایت (۳۵۳)

راون (۲۷۳) (۳۸۹)

رؤبیه ، ابو محمد ، بن عجاج (۴۱۰) (۵۳۱)

رقه (۵۱۹)

روس (۴۷۴) زادگان (۵۴۳) (ز)

زلیخا (کو) (۳۴) (۷۱) (۲۰۲) (۲۳۶)

زین العابدین ۴ ، امام سجاد ، (۲۷)

زهره (۲۲) (۳۱) (۵۲۵)

زید بن علی بن الحسین ۴ (۱۶)

زمزم (۱۲۵) (۲۶۲) (۴۸۵)

زکریا (۲۶۴) (۵۲۵)

زین الدین ابو طالب ، عبدالله طاهر ، سید (۳۳۹) (۲۴۷) (۳۴۹)

زنگی بن حبشی (۲۵۶)

زین الدین ، ارب عمید ، (۴۰۶)

زجاج ، ابو الحسن بن ابراهیم (۴۱۰) (۵۲۱)

زهر بن ابی سلمی (۵۲۰)



زال زر (۵۴۱)

زین حاشہ (۵۴۲)

نگہ (۱۹۷۷)

زردشت ( ۳۶۰ ) ( ۵۵۳ )

(۳)

سجدر، سلطان اعظم مغرالدنيا والدين ابوالحارث، سجنر بن ملكشاه، سلطان عالم، برهان

امیر المؤمنین، شامشہ «ا» (ب) (و) (ھ) (و) (می) (یا) (یج)

(یو) (یز) (یح) (کا) (کج) (مد) (مه) (مو) (دا) (۶) (۱۴) (۱۵) (۱۱۴)

(511) (216) (191) (179) (171) (165) (152) (141) (124) (122) (115)

(539) (517) (516) (512)

سو (کح)

سنی (۱) (۵۱۶)

سنخری (یو)

سعد نفیسی «استاد» (یو)

سلطان احمد خضروہ (یو)

سليمان بن محمد بن ملكشاه ، قسيم امير المؤمنين ، معزالدين والدين (ج) (٣١)

سمانی مروزی ، محمود بن علی ، ( نیز ) ( ریح ) ( م ) ( ۵۳۰ )

سبکتگین، امیر ناصر الدولہ، ناصر الدین، ابو منصور، (کہ)

سعدی شیرازی، مصلح الدین، یا «مشرق الدین»، (۴) (۱۶) (۳۳) (۴۶)

(۶۴) (۶۵) (۷۱) (۸۵) (۸۷) (۱۴۲) (۱۴۶) (۱۸۵) (۱۸۶) (۱۹۴) (۲۲۹) (۲۴۱)

(३६४)(३६०) (३५४)(३३९) (३१४)(२९८)(२९०)(२८४) (२८३)(२६८)(२५९)(२५५)

(510)(462)(453)(452)(44)(439)(415)(414)(411)(316)(376)(375)

(561)  
(56.) (551) (541) (531) (521) (511)

نقشیں (ب)

سومانت (کلب)



(۶۰۳)

سليمان ٤، جم ، (١٥) (٣٨) (٣٣) (٤٥) (١٣٢) (١٣٣) (١٨٢) (٢٠٧) (٢٩٢)

(٣٢٩) (٢٥٢) (٢٦٨) (٤٧٩) (٣٨٣) (٥٥٥) (٥٦١)

سوزنی سمرقندی ، تاج الشعرا ، محمد ، (٣٣) (١٥٢) (٥٥٦)

سلمان فارسی (٣٨) (٢٠٩) (٣٣١)

سیستان ، سجستان (٦٢) (٢١٠)

سمرقند (٩٧)

سامری (١١٥) (٢٩١)

سام بن نوح (١٢٧) (٥١٩)

سام نریمان (١٦٢) سیف الدوله محمود کج

سیف الدوله ، آل حمدان ، (١٩٦) سلجوق (٢٠٩)

سیف ذوالنرین ، معدکرب ، (٢٣١) (٥٤٢)

سحبان ، وائل (١٩٨)

سنائی غزنوی ، محدود بن آدم ، (یا) (یه) (٧٠) (٤١٦)

سفیان بن معاویه (٣٦)

سعد ، (٢٥٢) (٣١٤) (٣٦٦)

سلمی (١١٠) (٣١٦) (٤٩٥)

سیف الدین ، عماد الدوله ، فرامرز بن رستم ، (یح) (٥١٤)

سليمان بن عبد الملك اموي (٥٣٣)

سفانه ، دختر خاتم طائی (٥٤٧)

سفاح ، ابوالعباس عبدالله ، عباسی (٥٥٢)

ش

شهر پاریس

شهاب الدین ، ابوبکر بن محمد الدین (٤٧)

شهید بلخی ، شیخ ابوالحسن بن حسین (لد) (٣٨٢)



(۴۰۶)  
شمس الدین محمد بن ملک فخر الدین سعد ، ملک الجبال ، از ملوک بامیان ، (۱۲۱) (۲۹۰) (۳۰۱)  
شستر ، شوشتر (۹)  
شعیب (۶۰)

شمس الدین ، جعفر ، فرزند ابوالقاسم محمد الدین علی بن جعفر (۶۶) (۲۹۱) (۲۹۷)  
شمس الدین ابو جعفر (۳۲۹) (۳۳۳)

شمس الدین ، محمد بن طاهر الحسینی (۳۲۶) (۳۳۳) (۴۰۹)  
شیرین (۷۴) (۱۷۰) (۲۸۲)

شام (۱۵۹) (۱۶۰)

شرف القصصات (۲۱۰)

شیخ طبری ، امین الدین ابو علی الفضل بن الحسن ، صاحب تفسیر مجمع البیان (۵۲۸)

شعرانی ، حاج شیخ ابو الحسن ، استاد علامه ، (۵۲۸)

شریف رضی (۱۵۹)

(ص)

صاحب بن عباد ، صاحب رازی ، صاحب ری ، ابوالقاسم اسمعیل (کز) (۲۳)

(۹۵) (۱۰۲) (۱۵۹) (۱۶۲) (۴۱۰) (۴۳۳) (۴۸۲) (۵۲۹) (۵۳۷) (۵۵۷)

صابی ، ابوسحق ابراهیم بن یحیی (۱۵۹) (۳۷۰)

صفا (۳۴) (۳۰۱)

صفین (۷۴) (۲۳۵) (۲۴۶) (۵۱۹) (۵۲۴) (۵۴۶)

صفا (۱۶۱) (۳۳۴) (۳۴۴) (۴۹۷)

صولی ، ابوسحق ابراهیم بن عباس (۳۷۰)

صقلاب ، (۹۲)

(ض)

ضیاء الدین ، جمال الدین ابوطالب (۳۴۳) (۴۹۶)

ضخاک (۴۶۷)



(ط)

(۶۵)

ظفر بن محمد بن ملک سلجوقی ، رکن الدین ابوطالب ، (یح)  
ظاهر ثقہ الملک بن علی بن مشکان (کط)

طائف (۲۳۴) (۳۰۱)

طور سیناء ، طور سینین (۲۳۴) (۴۸۵)

طراز (۲۵۵) (۲۹۹) (۵۲۴)

طوس (سپید)

طوس (یح) (۴۷۵)

طفرائی اصفهانی ، صاحب لامتہ العجم ، (۵۳۸)

طی ، قبیله ، (۵۴۴)

(ظ)

ظہیر فاریابی (۵۲۶)

(ع)

عبد الملک برغانی ، امیر الشعراء ، (کا)

علاء الدولہ ، امیر علی بن ظہیر الدین ابو منصور فرامرزیں علاء الدولہ ابو جعفر کاکویہ (کا)

عبد الواسع حبلی ، بن عبد الجامع بن عمر بن ربیع غرہستانی (می) (یا) (یب) (۲۹۶)

(۵۱۳) (۵۱۹)

علامہ قزوینی ، محمد بن عبد الوہاب ، (یو) (کا) (کط) (رج)

عمادی شیرازی (یح) (۵۱۴)

علی بن جعفر ، سید محمد الدین ملک ابوالقاسم ، تاج المعالی ، صدر موسوین ، شرف سادہ

رئیس خراسان ، رئیس شرق ، فخر الشرف ، نظام خلافت ، رکن الملک ، امیر سید عالم ،

سید شرق ، سید سادات ، سید آل پمیر ، عمدۃ الاسلام ، صدر شرق ، (۱) (ج) (و)

(ھ) (و) (ح) (۵۰) (۵۴) (۶۰) (۶۴) (۶۸) (۷۲) (۷۵) (۷۸) (۷۹)

(۸۱) (۸۵) (۸۹) (۹۳) (۹۷) (۹۹) (۱۰۱) (۱۰۲) (۱۰۳) (۱۰۴) (۱۰۵) (۱۰۶)

(۱۰۷) (۱۰۸) (۱۱۳) (۱۱۹) (۱۲۲) (۱۲۶) (۱۲۹) (۱۳۲) (۱۳۷) (۱۴۰) (۱۴۴)

(۱۴۶) (۱۴۹) (۱۵۰) (۱۵۳) (۱۵۸) (۱۶۴) (۱۶۸) (۱۷۰) (۱۷۲) (۱۸۰) (۱۸۴)



( ١٨٦ ) ( ١٨٧ ) ( ١٩٠ ) ( ١٩٤ ) ( ١٩٧ ) ( ٢٠٠ ) ( ٢٠٤ ) ( ٢٠٦ ) ( ٢٠٧ ) ( ٢١١ ) ( ٢١٤ )

( ٢١٨ ) ( ٢١٩ ) ( ٢٢٠ ) ( ٢٢١ ) ( ٢٢٢ ) ( ٢٢٣ ) ( ٢٢٤ ) ( ٢٣٠ ) ( ٢٣٧ ) ( ٢٣٩ ) ( ٢٤١ )

( ٢٤٦ ) ( ٢٤٧ ) ( ٢٤٩ ) ( ٢٥١ ) ( ٢٥٢ ) ( ٢٥٦ ) ( ٢٥٧ ) ( ٢٥٨ ) ( ٢٥٩ ) ( ٢٦٠ ) ( ٢٦٢ )

( ٢٦٣ ) ( ٢٦٤ ) ( ٢٦٥ ) ( ٢٦٦ ) ( ٢٦٧ ) ( ٢٦٨ ) ( ٢٦٩ ) ( ٢٧٠ ) ( ٢٧١ ) ( ٢٧٢ ) ( ٢٧٣ )

( ٢٨٤ ) ( ٢٨٥ ) ( ٢٨٦ ) ( ٢٩٧ ) ( ٣٠٢ ) ( ٣٧٨ ) ( ٣٩١ ) ( ٤١٠ ) ( ٤١١ )

عصری بلخی ، ابوالقاسم حسن بن احمد ، دکه ( دلب ) ( ١١٦ ) ( ١٢٨ ) ( ١٦٢ ) ( ١٧١ )

( ٢٠٠ ) ( ٢٣٠ ) ( ٢٩١ ) ( ٢٩٧ ) ( ٢٩٨ ) ( ٢٩٩ ) ( ٣٠٢ )

عثمان مختاری ( کج )

علاء الدوله ، مسعود بن ابراهیم ، دکه ( کط )

عصه الدوله ، شیرزاد بن مسعود ، دکه ( کط )

عسجدی ، ابو نظر عبدالغیر بن منصور ( لب ) ( ٢٣٠ ) ( ٢٩١ )

عبرت نائینی ، محمد علی ، استاد ، ( لک ) ( ٤٦٧ )

عکر ( ٩ ) ( ١٤٥ ) ( ٥١٧ )

عادیان ، ( قوم عاد ) ، عاد ( ١٥ ) ( ١٣٤ ) ( ٥٣١ )

عزیز مصر ( ١٥ ) ( ٢١٦ )

عیسی ٤ مسیحا ، مسیح بن مریم « زاده مریم » ( ٣٤ ) ( ٤٦ ) ( ٧١ ) ( ١٣٢ ) ( ١٣٧ )

( ١٨٦ ) ( ٢٠٨ ) ( ٢٣٧ ) ( ٢٣٨ ) ( ٢٦٣ ) ( ٣٤٩ ) ( ٣٥٢ ) ( ٣٩١ ) ( ٤١٥ ) ( ٤٢٨ ) ( ٤٢٩ )

( ٤٨٥ ) ( ٤٩٧ ) ( ٥١٩ ) ( ٥٣٥ )

عشره بن شداد ، عصبی ( ٣٥ )

عراقین ( ٤٠ )

عمر بن الخطاب ، خلیفه دوم ، ( ز ) ( ٤٣ ) ( ٨١ ) ( ٩٧ ) ( ٢١٢ ) ( ٢٢٧ ) ( ٣٦٥ ) ( ٣٧٣ )

( ٤١٠ ) ( ٤٨١ ) ( ٥٢٣ ) ( ٥٤٩ )

عثمان بن عفان ، خلیفه سوم ( ٤٣ ) ( ٢٠٧ ) ( ٣٧٣ ) ( ٥٢٣ ) ( ٥٤٩ )

علی بن ابی طالب علیه السلام ، وصی ، ابوتراب ، امیر المومنین ، حیدر کرار ، مرتضی ( هج )







عجم (۱۳۳) (۱۵۰) (۱۶۲) (۶۰۸)

عرب عریبه ، عرب (۲۶) (۱۳۳) (۱۵۶)

عشقی ، ابونصر محمد بن عبد الجبار (۳۷۰)

عزیز حوزائی (۳۹۲)

عجاج (۴۱۰) (۵۳۱)

عدنان (۳۵۲)

عکاظ (۲۰۸)

هلاء الدین ، محمد بن حیدر ، سید (۴۶۷) (۴۶۹) (۴۷۱)

عازر (۵۱۹)

عمرو بن عبدود (۱۱۳) (۵۴۵)

عتبه ، بنت عقیف ، (۵۴۷)

عدنی ، پسر حاتم طائی (۵۴۷)

عزالدوله بختيار ويلمی (۱۵۹)

عبد الملك بن مردان (۵۳۲)

عتابس عم پیغمبر ص (۵۵۱)

(غ)

غریستان ، گریستان (دب) (دی)

غور (که)

غزنین ، غزنه ، غزنی ، (دی) (یا) (۱۹۹) (۲۳۴) (۳۱۹)

خطفان (۳۵۵)

(ف)

فتوحی مروزی ، اشیرالدین ، (یو)

فرخی سیستانی ، ابوالحسن علی بن جریونج دک (۶۲) (۵۱۵) (۵۴۱) (۵۴۳)

فرخار (۲۹) (۵۵۳)

فاطمه زهراء (ه) (مج) (۷۲) (۱۴۷) (۲۱۵) (۲۳۸) (۲۴۲) (۲۸۸)



فردوسی طوسی ، ابوالقاسم دکو ، ( ٢٨١ ) ( ١٢٧ ) ( ١٦٢ ) ( ١٧٩ ) ( ٥٢٢ )  
 فراد ( ٢٨٢ )

فقفور ( ١٧ ) ( ٢٣ )

فرزوق ( ٢١٠ )

فرعون ( ١٥ ) ( ١١٢ ) ( ٢٦٢ )

فدک ( ٢٨٨ )

فضل ربکی ( ٣٠٠ ) ( ٥٤٥ )

فزاری ، فزار ، ( ٣٥٥ )

فراء ، ابو محمد حسین بن مسعود ، ( ٤١٠ ) ( ٥٣١ )

فریدون ، افریدیون ( ١٠ ) ( ٤٦٧ )

فرا ( ٢٩٩ ) ( ٣٩٥ ) ( ٥١٩ )

فارس ( ٥٣٧ )

فتح بن خاقان ( ٥٤٤ )

فخرالدوله دلمی ( ١٥٩ )

فخرالدین خالد بن بیج کلمی ( ٥٣٣ )

فلسطین ( ٢٣٤ )

## ف

قابوس بن وشمگیر بن زیار ، امیر شش معالی ، دکر ، ( ١٧٢ ) ( ٣٧٥ ) ( ٥٣٨ ) ( ٥٥٠ )

قباد ( ٢١٦ )

قوام الملک ، ابونضر هبة الله پاری ( دکت )

قصر ( ١٠ ) ( ١٣ ) ( ١٥ ) ( ١٢١ ) ( ١٤٨ ) ( ٢١٦ ) ( ٥٤٢ )

قریش ( ٧٥ ) ( ٥٣٠ )

قس بن ساعدة الایادی ( ٨٢ ) ( ١٣٠ ) ( ١٩٨ ) ( ٢٣١ ) ( ٣٧٠ ) ( ٥٢٢ )



(۶۱۰)

قبر (۱۱۳) (۳۷۵)

قارون (۶۵) (۱۱۵) (۳۰۶) (۴۲۲) (۴۴۴)

قیس خطیم (۱۳۰) (۵۵۴) (۵۶۲)

قنوج (۱۵۲)

قندار (۲۲۱)

قحطان (۳۵۳)

قحباق ، قفباق ، (۱۵۰)

قطرل (۲۹۳)

(ک)

کمالی بخارائی ، امیر عمید کمال الدین جمال الکتاب (کج) (کد) (۷۰۱)

کعبه معظمه ، بیت العقیق ، بیت الحرام ، (مج) (۳۵) (۴۶) (۷۳) (۱۱۴)

(۱۱۶) (۱۳۵) (۱۹۸) (۲۲۳) (۳۰۰) (۳۶۲) (۴۱۱) (۴۹۹) (۴۸۵)

کفسر (۱۵)

کفان (۴۳) (۳۴۱)

کرخ (۶۶) (۱۹۸)

کوفه (۱۵۹) (۵۲۴) (۵۳۲)

کوفن (۱۵۹)

کافور خشیدی ، امیر مصر ، (۱۹۶)

کعب بن ماتة الا یادی (۲۰۹)

کمال الدین اسمعیل اصفهانی ، خلاق المعانی ، (۲۴۳) (۲۵۵) (۲۶۳) (۳۷۸) (۵۲۱)

(۵۵۷)

کعب بن زبیر بن ابی سلمی (۲۶۶) (۵۳۸)

کرمان (۳۰۱) (۳۳۰)

کشمیر (۳۲۵)

کشمیر (۳۲۵)

کسانی مروزی (۵۱۹)



کیش (۳۵۶)

کیکاوس (۴۲۴) (۵۴۱)

کیماک (۲۵۲) (۵۴۰)

کاشغر (۱۹۱)

کافی (۵۱۷)

(گ)

گورخان ختائی (ز)

گل گانج ، گر گنج ، جرجانیہ خوارزم ، گر گانج (۴۰)

گرگان (۱۴۰)

(ل)

لاهور (یا) (دکح)

لقمان (دیک) (۱۶) (۲۶۳) (۳۵۳) (۴۱۰)

لؤئی بن غالب (۹۴)

لیلی (۲۶۲) (۳۱۴) (۴۹۶) (۵۰۷) (۵۴۶)

بیبی (۵۵۳)

(م)

منصور بن نوح سامانی ، امیر سید ابوصالح (دیط)

محمود بن محمود بن سبکتگین (ک) (که) (لو)

معز بن نیشابوری ، امیر الشعرا ابو عبد الله محمد بن عبد الملك (کا) (کح) (۷۰) (۲۰۹)

محمد بن محمود بن سبکتگین ، امیر جلال الدوله ابواحمد (کن)

محمود بن سبکتگین غزنوی ، زاوی ، سلطان مین الدوله ، سیف الدوله ، امین الدوله ، ابولقاسم

(کن) (که) (کو) (لب) (۲۳۰) (۲۶۷) (۳۷۰) (۵۱۵) (۵۴۴)

محمد بن ملکشاہ ، غیاث الدین والدین (کا)

محمد بن علی بن سلیمان راوندی ، صاحب کتاب راحۃ الصدور (ز)

مرؤ (ب) (دیک) (کب) (نمہ) (مو)



(۶۱۲)  
ملکشاہ بن الب ارسلان (کا) (۱۶) (۱۴۱) (۵۱۷) (۵۴۳)  
محمود بن محمد بن ملکشاہ ، مغیث الدین (کا)

مسعود بن سعد بن سلمان ، امیر سعد الدین (یا) (کج) (مد) (۱۲۸) (۱۳۱) (۲۰۹)  
(۲۷۷) (۳۹۸) (۴۰۵) (۴۲۴) (۴۷۹)

ممدی (۶۱)

منجیات ترمذی ، ابوالحسن علی بن محمد (لج) (۳۱۲)

محمد بن عمر الراؤدیانی (لج) (۵۱۵)

منوچهری دامغانی ، ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد (لو) (۱۹۸) (۳۷۷) (۴۶۰)  
(۵۱۶) (۵۱۷) (۵۱۸) (۵۱۹) (۵۴۸)

منوچهر بن قابوس ، فلک المعالی ، (لو)

یانی (۹) (۱۱۰) (۱۲۱) (۱۴۳) (۱۴۴) (۲۶۵) (۴۹۵)

موصی (۲۴) (۱۹۸) (۵۴۸)

مشکل بابت ، عباسی ، (۲۵) (۲۷۰) (۵۴۴)

منقرا بابت ، عباسی (۲۵) (۵۴۴)

مجموع ، سید حسین مجتهد الشعراء ، زواره (۳۴)

موسی بن عمران ، کلیم ، کلیم الله (۱۵) (۲۸) (۳۹) (۶۰) (۸۸) (۱۱۲) (۱۳۲)

(۱۵۷) (۱۶۱) (۲۱۷) (۲۳۲) (۲۳۷) (۲۴۸) (۲۶۲) (۲۶۴) (۲۷۱) (۳۴۹)

(۲۸۷) (۳۹۱) (۴۱۵) (۴۲۱) (۴۷۹) (۴۸۵) (۵۲۰)

معن بن زائدة شیبانی ، ابوالولید (۸۲) (۸۸) (۱۳۰) (۲۱۰) (۳۰۰) (۳۹۱)

(۵۳۰) (۵۴۵) (۵۵۱) (۵۵۲)

معد بن عدنان (۹۴) (۱۲۹)

منقرا بابت ، عباسی ، ابوعبدالله (۱۱۶)

متنبی ، ابوالطیب ، احمد (۱۳۳) (۱۹۶)

محمد ، انعم (۱۳۵) (۵۵۵)



(۶۱۳)

مصر (۱۵۱) (۱۵۲) (۱۶۱) (۳۴۱) (۳۸۰) (۵۰۵) (۵۲۱)

منقشلاق (۱۵۲)

محمد بن حمید (۱۶۲)

مولوی ، جلال الدین لُجّی ، (۱۶۹) (۱۷۷) (۲۸۴) (۵۱۷) (۵۳۱) (۵۵۴)

هکت اشتر ، فرزند حارث نخعی (۱۸۰) (۵۲۱)

مادر ، از بنی بلال ، (۱۹۸)

معاویة بن ابی سفیان (۲۰۹) (۳۳۵) (۵۱۹) (۵۲۱) (۵۲۴)

مردان بن ابی حفصه ، شاعر ، (۲۱۰) (۵۳۰) (۵۵۱)

مروّ (۳۴۳)

مشعر (۴۱۵)

منیره (۲۴۱)

مجنون ، قیس بن لُوح عامری (۲۶۲) (۴۱۵) (۴۹۶) (۵۰۷) (۵۴۵)

منی (۱۶۱) (۳۳۴) (۴۱۵) (۴۹۶)

مقام (۱۶۱)

مُتَنَع ، عطا ، حکیم بن عطا (۳۵۱)

محمود ، (۳۷۹)

مسعود ، ابو علی کجی ، شمس الدین (۳۹۰) محمد الدین یوسف (۳۹۴) محمد مسعود جلال الدین (۳۹۴)

محمد اقبال ، پنجابی (۵۱۴)

میر عباد سیفی ، خوشنویس عصر شاه عباس صفوی ، (۵۲۶)

منصور ، ابو جعفر ، خلیفه عباسی ، (۵۳۰) (۵۵۱) (۵۵۲) (۵۵۳)

محمد بن عبد الله ، مصطفی ، رسول ، پیامبر ، خاتم الرسل ، نبی ، احمد ، پیغمبر خاتم

شرف ابنیاء ، (ح) (۱۰) (۲۹) (۳۳) (۴۱) (۵۱) (۶۵) (۶۶) (۶۹) (۸۵) (۹۲)

(۱۱۳) (۱۲۲) (۱۲۷) (۱۳۰) (۱۳۳) (۱۴۰) (۱۴۴) (۱۴۹) (۱۵۱) (۱۵۲) (۱۵۴) (۱۶۱)

(۱۶۸) (۱۶۹) (۱۷۷) (۱۸۲) (۱۸۴) (۱۸۷) (۱۹۳) (۱۹۸) (۲۰۴) (۲۰۵) (۲۰۹) (۲۱۴)

مجلسی نجفی (۵۱۲) (۵۱۳) (۵۱۴) (۵۱۵) (۵۱۶) (۵۱۷) (۵۱۸) (۵۱۹) (۵۲۰) (۵۲۱) (۵۲۲) (۵۲۳) (۵۲۴) (۵۲۵) (۵۲۶) (۵۲۷) (۵۲۸) (۵۲۹) (۵۳۰) (۵۳۱) (۵۳۲) (۵۳۳) (۵۳۴) (۵۳۵) (۵۳۶) (۵۳۷) (۵۳۸) (۵۳۹) (۵۴۰) (۵۴۱) (۵۴۲) (۵۴۳) (۵۴۴) (۵۴۵) (۵۴۶) (۵۴۷) (۵۴۸) (۵۴۹) (۵۵۰) (۵۵۱) (۵۵۲) (۵۵۳) (۵۵۴) (۵۵۵) (۵۵۶) (۵۵۷) (۵۵۸) (۵۵۹) (۵۶۰) (۵۶۱) (۵۶۲) (۵۶۳) (۵۶۴) (۵۶۵) (۵۶۶) (۵۶۷) (۵۶۸) (۵۶۹) (۵۷۰) (۵۷۱) (۵۷۲) (۵۷۳) (۵۷۴) (۵۷۵) (۵۷۶) (۵۷۷) (۵۷۸) (۵۷۹) (۵۸۰) (۵۸۱) (۵۸۲) (۵۸۳) (۵۸۴) (۵۸۵) (۵۸۶) (۵۸۷) (۵۸۸) (۵۸۹) (۵۹۰) (۵۹۱) (۵۹۲) (۵۹۳) (۵۹۴) (۵۹۵) (۵۹۶) (۵۹۷) (۵۹۸) (۵۹۹) (۶۰۰) (۶۰۱) (۶۰۲) (۶۰۳) (۶۰۴) (۶۰۵) (۶۰۶) (۶۰۷) (۶۰۸) (۶۰۹) (۶۱۰) (۶۱۱) (۶۱۲) (۶۱۳)



(۶۱۴)

(۲۱۵) (۲۲۴) (۲۲۵) (۲۳۸) (۲۵۱) (۲۶۳) (۲۶۶) (۲۹۰) (۲۹۱) (۲۹۲)

(۲۹۸) (۳۰۰) (۳۰۹) (۳۲۹) (۳۳۴) (۳۴۳) (۳۵۰) (۳۵۴) (۳۸۱) (۳۹۶)

(۳۹۹) (۴۶۶) (۴۷۸) (۴۸۵) (۴۹۲) (۵۰۳) (۵۱۴) (۵۲۲) (۵۲۳) (۵۲۵)

(۵۲۶) (۵۲۸) (۵۳۰) (۵۳۵) (۵۴۲) (۵۴۵) (۵۵۴) (۵۵۷) (۵۵۸) (۵۶۱)

(۴۹۷) (۵۶۲)

موسی کاظم ۴ امام (ح)

مدینه طیبہ (۲۰۹) (۵۴۲)

محمد باقر ۴ امام «ح» (۳۷)

مؤید الدولہ ، دیوبند (۱۵۹)

معد (۳۵۲)

مؤمن علوی کاشی (۴۶۶)

معتمد الدولہ رفاهی ، حاجی ، (۵۲۱)

محمداقبال (۵۳۳)

مجتبیٰ مینوی ، دانشمند ، (۵۳۳)

مسروق (۵۴۲) (۵۴۳)

محمد بن جبریل طبری (۵۴۳)

منج (۵۴۴)

میرزا محمد علی شیرازی ، صاحب معیار اللغه (۵۴۴)

مکتبی شیرازی ، شاعر (۵۴۵)

مأمون ، خلیفہ عباسی (۵۵۵)

مقتدر ، خلیفہ عباسی ، (۵۵۵)

(ن)

نادر شاہ (بیج)

نوح بن منصور ، امیر صنی ابوالقاسم ، (یط)

نوح ۴ (۱۴) (۱۶) (۱۸۲) (۲۱۷) (۲۲۸) (۴۵۵) (۴۷۹) (۴۸۰)



نورالدین محمد عوفی ، صاحب باب الالباب ، ( یا ) دیط ، ( لب )

نصر بن ناصر الدین بگلکین ، امیر ، ( که )

ناصرالدوله ، امیر ابوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیجور ( کج )

نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی ، امیر ، ( لا ) ( له ) ( ۵۴۲ )

نظامی عروضی سمرقندی ، نجم الدین ، یا نظام الدین ، ابوالحسن احمد بن عمر بن علی ( له )

نظامی سمرقندی ، معروف بنیری ، ( له )

نظامی نیشابوری ، مشهور باثیری ( له )

نورانی وصال ، دکتر ، ( لط )

ناصر خسرو علموی قبادیانی ( ۳۵ ) ( ۳۷ ) ( ۵۵ )<sup>(۷۸)</sup> ( ۱۹ ) ( ۹۱ )<sup>(۹۲)</sup> ( ۹۳ ) ( ۱۱۴ )

( ۱۳۹ ) ( ۱۴۶ ) ( ۱۷۱ ) ( ۱۷۸ ) ( ۲۱۲ ) ( ۲۲۸ ) ( ۲۳۵ ) ( ۲۶۷ ) ( ۳۲۴ ) ( ۳۷۰ )

( ۳۷۲ ) ( ۴۴۱ ) ( ۴۵۷ ) ( ۵۱۰ ) ( ۵۱۶ ) ( ۵۳۰ ) ( ۵۵۳ ) ( ۵۵۶ ) ( ۵۵۹ )

نوشین روان ، کسری ، نوشروان ، نوشیروان ، ( ۱۶ ) ( ۲۶۳ ) ( ۲۷۰ ) ( ۳۱۸ )

( ۴۱۵ ) ( ۵۴۲ ) ( ۵۵۹ )

نافعه زبایانی ، ابوامامه زیاد بن معاویه ( ۴۱ ) ( ۲۰۸ ) ( ۳۸۱ ) ( ۵۳۰ )

نعمان بن منذر ( ۴۱ ) ( ۲۰۸ ) ( ۲۷۵ )

نوفر ( ۱۱۵ ) ( ۲۱۶ )

نظامی گنجوی ( له ) ( ۲۷ ) ( ۱۱۱ ) ( ۲۹۵ ) ( ۴۰۴ ) ( ۴۰۹ ) ( ۴۵۰ ) ( ۴۵۹ ) ( ۵۱۹ )

( ۵۲۰ ) ( ۵۲۲ ) ( ۵۴۵ )

نجم الدین ، علی بن عمر ، ( ۲۹۹ )

نصیر الدین ، وزیر ، ( ۳۰۹ )

نخشب ( ۲۵۱ )

نای ، قلعه ، ( کج ) ( ۴۰۵ )

نیل ( ۲۷۱ ) ( ۵۰۵ )



(۶۱۶)  
ناصرالدین ابوالفتح طاهر ، وزیر سنجر ، (۵۱۲)  
نمزد (۱۲۸)

نخاشی ، پادشاه حبشه ، (۵۴۲)

نجفی راوی (۳۱۷)

(ف)

ورسا (له)

واسق (۴۵) (۷۲) (۲۰۲) (۳۶۱) (۳۶۴) (۵۳۱)

وحید دستگردی ، حسن ، استاد (۴۰۵)

ولید بن یزید (۵۲۸)

وحیدالدین (دیج)

واسط (۵۲۲)

ولیه (۱۱۰)

ولید بن عبدالملک اموی (۵۳۲)

(ه)

هرات ، هری ، (۱) (۳۱۹)

همدان (ج) (دیج) (کج)

هروت (۲۲) (۳۱) (۵۳۵)

هرقل (۲۴) (۱۹۹)

هند (۳۳) (۲۳۶)

هشام بن عبدالملک اموی « (۱۶۰)

هزار آس ، قلعه ، (۵۱۱)

هاردن الرشید ، خلیفه عباسی (۵۴۵)

هشمیه (۵۵۲)

(ی)

یاقوت حموی ، شهاب الدین ابو عبد الله ، صاحب معجم الادباء ، و معجم البلدان (۱) (۵۱۳)  
(۵۴۹) (۵۵۵)



یونان (۳)

یوسف بن یعقوب <sup>ع</sup> ، بنیره اسحق ، (کو) (د) (۳۴) (۴۳) (۷۱) (۸۲)  
(۱۴) (۱۵۱) (۲۰۲) (۲۳۴) (۲۳۶) (۲۶۴) (۳۴۱) (۳۵۲) (۳۹۰) (۴۲۷)  
(۴۱۰) (۴۱۲) (۴۱۵)

یغنا (۳۳) (۴۵) (۲۹۹)

یعقوب <sup>ع</sup> ، رسول کنعانی (د) (۱۴) (۲۳۴) (۲۳۶) (۲۶۴) (۳۴۱) (۳۵۲)  
(۳۹۰) (۴۱۵)

یزید بن معاویه (۱۵۷) (۲۶۵) (۵۲۹)

یمن (۲۱۶) (۲۱۴) (۵۴۲) (۵۵۱)

یحییٰ بن زکریا (د) (۲۶۴) (۳۶۰) (۴۹۷) (۵۲۵)

یمامه (۲۶۵) (۵۴۰)

یوشع بن نون (د) (۳۶۰)

یسوم (۵۴۲)

یسیل (۵۴۵)

یعر بن قحطان (۵۴۶)

پایان

بخط احمد خوشنویس مرماه ۱۳۴۳



# یادآوری

با آنکه در تصحیح این کتاب کمال وقت و اهتمام بکار رفت چند غلط ناجایجا ماند و انکس با تذکار  
امیدوارم خوانندگان گرامی این غلط مختصر را مهم شمارند و در برابر کوششی که در تصحیح کتاب  
شده است ناچیز انگارند. «إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ»

محمد علی ناصح

بجای :

« بار رعیت از تو گران ( صفحه ۶۱ ) « بار رعیت از تو سبک »	«
« کی زمن ز ... - ۱۴ « کی من ز ... »	«
« بر بنجاء ... - ( ۱۳۴ ) « بر بنجاء ... »	«
« شیخ طوسی . . . ( ۵۲۸ ) « شیخ طبری »	«
« محمد و اقبال ( ۵۳۳ ) « محمد آقبال »	«
« کسی تنها ( ۵۴۳ ) « کسی که تنها »	«
« سیف مسروق ( ۵۴۳ ) « سیف بیگا مسروق »	«
« ششصد ( ۵۴۳ ) « ششصد تن »	«
« عتبه بن ( ۵۴۷ ) « عتبه غبت »	«
« در انخراق ( ۵۵۱ ) « در احراق »	«

درست و در صفحه « ۳۲۱ » شماره ( ۱ ) ، بالای کلمه آنها ، زائد است



331.899

Sh 232

Acc = 10171

SHARP, J. G.

Industrial

Conciliation and

Arbitration in Great

JAMMU & KASHMIR<sup>B.</sup>

UNIVERSITY LIBRARY

KASHMIR DIVISION.







جہاں لگے جسیر ملازمین نے شور مچایا اور عدالت کو درجہ تعلق  
اور اس قدر مہنگا مہ ہو کر سپرنٹنڈنٹ پولیس نے عدالت  
کا اجلاس ملتوی کر کے مکرمہ عدالت سے لوگوں کو باہر  
نکال دیا۔

## ریل بہی گئی

راستہ بند ہے

لال منرباٹ ۲۲ اکتوبر ڈسٹرکٹ ٹریفک سپرنٹنڈنٹ  
صاحب ویسٹرن بینکال ریلوے لال منرباٹ اطلاع دیتے  
ہیں کہ:-

بوٹھلی پہاڑی گینچ کے راستہ میں شدید سیلاب کی وجہ سے  
ریلوے لائن کئی جگہ سے بہہ گئی ہو۔ تمام مسافر سامان کی  
دو آٹلی اس راستہ سے بند کر دی گئی ہو۔ راستہ غالباً ۲۴  
اکتوبر تک کھلے گا۔

## پوسٹر کی ضبطی

دہلی ۱۹ اکتوبر۔ چیف کمشنر صاحب نے ایک پوسٹر  
بعض ان "کمرانٹی پچل ہو" (انقلاب کا انبیاب باد) کو  
مغویانہ قرار دے کر ضبط کر لیا ہے۔ اس پوسٹر میں جھگڑا  
دہلی کی تصویر بن گئی۔

## سرخ خط لکھنے والے کا مقدمہ

دہلی ۲۲ اکتوبر۔ منی راج دھند کا مقدمہ جس پر  
سرخ خطوط لکھنے کا الزام ہے دہلی کی عدالت کی وجہ



331.899

Sh 232

Acc = 10171

SHARP, J. G.

Industrial

Conciliation and

Arbitration in Great

JAMMU & KASHMIR<sup>13.</sup>

UNIVERSITY LIBRARY

KASHMIR DIVISION.



331.899  
Sh 232  
Acc = 10171

SHARP, J. G.  
Industrial  
Conciliation and  
Arbitration in Great  
JAMMU & KASHMIR<sup>B.</sup>  
UNIVERSITY LIBRARY  
KASHMIR DIVISION.



جہاں جسے حیرت زدہ کر دیا  
اور اس قدر ہنگامہ ہو اگر سپرنٹنڈنٹ پولیس نے عدالت  
کا اجلاس ملوثی کرا کے مکرر عدالت سے لوگوں کو باہر  
نکال دیا۔

## ریل بہی گئی

راستہ بند ہے

لال منرباٹ ۲۲ اکتوبر ڈسٹرکٹ ٹریفک سپرنٹنڈنٹ  
صاحب و لیٹرن بینکال ریلوے لال منرباٹ اطلاع دیتے  
ہیں کہ:-

بوٹھلی بہاؤ گنی کے راستہ میں شدید سیلاب کی وجہ سے  
ریلوے لائن کئی جگہ سے بہہ گئی ہو۔ تمام مسافر سامان کی  
دواہی اس راستہ سے بند کر دی گئی ہو۔ راستہ غالباً ۲۴  
اکتوبر تک کھلے گا۔

## پوسٹر کی ضبطی

دہلی ۱۹ اکتوبر۔ چیف کمشنر صاحب نے ایک پوسٹر  
بھیان "کراہتی سچل ہو" (انقلاب کا قیام باد) کو  
مغویانہ قرار دے کر ضبط کر لیا ہے۔ اس پوسٹر میں جنگل  
دہشت کی تصویر بن گئی۔

## سرخ خط لکھنے والے کا مقدمہ

دہلی ۲۲ اکتوبر۔ سنی راج ڈھنڈ کا مقدمہ جس پر  
سرخ خطوط لکھنے کا الزام ہے طرم کی عدالت کی وجہ